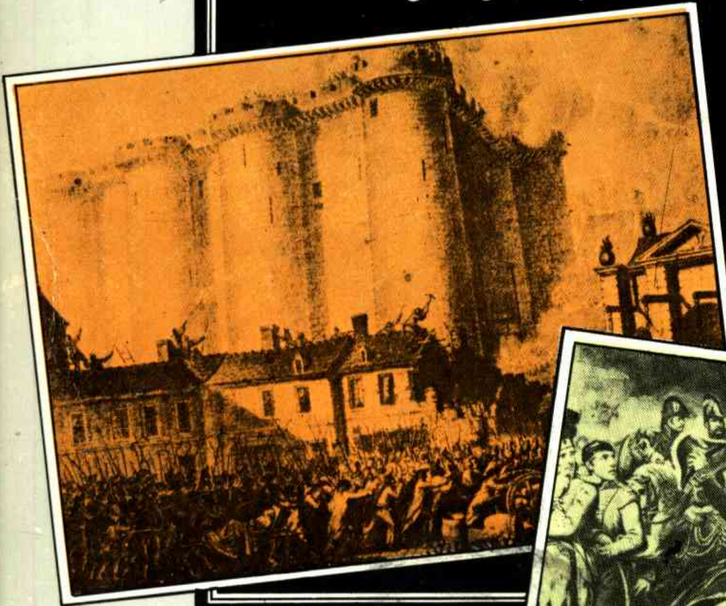


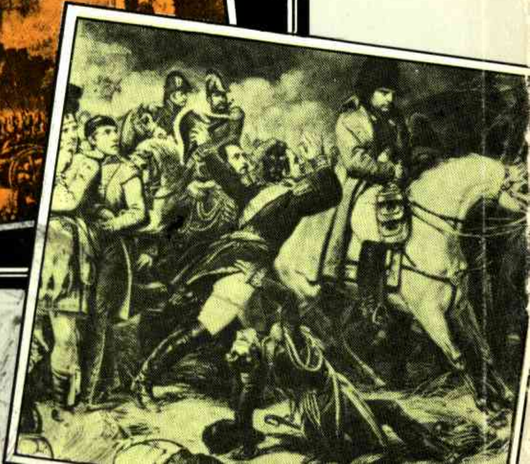
حاکمیت

فرشتگان محافظ مدنیّت

گولیلمو فِرّرو

ترجمهٔ عباس آگاهی





دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی

بسم الله الرحمن الرحيم

گوليلمو فِرّه‌رو

حاکمیّت

فرشتگان محافظ مدنیّت

ترجمهٔ عباس آگاهی

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

تهران، ۱۳۷۰

این اثر ترجمه‌ای است از:

Guglielmo Ferrero.
Pouvoir:
Les Génies invisibles de lu Gité
Paris: Le Livre de Poche, 1988.

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

وابسته به وزارت امور خارجهٔ جمهوری اسلامی ایران

حاکمیّت: فرشتگان محافظ مدنیّت

تألیف گولیلمو فِرّه‌رو

ترجمهٔ عباس آگاهی

چاپ اول: ۱۳۷۰

امور فنّی چاپ: دفتر ویرایش

چاپ و صحافی: چاپخانهٔ دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

تعداد: ۵ هزار جلد

فهرست

پیشگفتار

کتابی که پیش رو دارید، یکی از متون پایه‌ای برای شناخت تحوّل اندیشهٔ سیاسی در جهان غرب است. و اگر تاکنون ترجمهٔ فارسی آن به جامعهٔ علاقه‌مند به مسائل سیاسی ایران عرضه نشده، شاید از جملهٔ دلایل، یکی این بوده که جَوّ سیاسی پیشین در این کشور از این می‌هراسیده که لبهٔ تیز انتقادهای اساسی نویسنده همه‌جا دامنگیر نظام موجود شود و فریادهای آن، کودکی را تداعی باشد که عجوزی‌سخت در آغوشش می‌فشرد و در شگفت بود که از چه می‌ترسد تا اینکه صاحبدلی بر آنها گذر کرد و گفت: چه جای پرسش است که کودک هم از تو در وحشت است. در حقیقت تجزیه و تحلیل این کتاب از نظامهای سیاسی اروپایی و اساس مشروعیت آنها و گسستی که انقلابها در این مشروعیت به وجود می‌آورند، همه جا با تاریخ و فرهنگ کشورهای اروپایی پیش می‌رود و اگر از انقلاب کبیر فرانسه یاد می‌کند و حکومت بناپارت را حکومتی «انقلابی» و مآلاً نامشروع می‌خواند، از این روی است که این انقلاب و شکلی که با اسباب‌چینی های ناپلئون به خود می‌گیرد، به جای اینکه پاسخگوی تمایلات و نیازهای ملت بپاخاسته باشد، در جهت تحکیم استبداد فردی گام برمی‌دارد و دوباره توده‌های مردمی که برای در دست گرفتن سرنوشت خویش انقلاب کرده بودند، میان خود، یعنی پایهٔ هرم قدرت، و رأس، یعنی دستگاه امپراتوری، همان فاصله‌ای را می‌یابند که در رژیم

پیشین وجود داشت. تحلیل نویسنده همچنین از نقش کلیسا در شکل‌گیری نظام سیاسی اروپایی قبل و بعد از انقلاب با تکیه بر شواهد تاریخ اروپاست و نشان می‌دهد که چگونه مردم عاصی از تبانی کلیسا با دستگاه سلطنت سرانجام زنجیر گسستند و کلیساها را ویران کرده، آتش زدند و پیکره‌های قدیسین را از سردر آنها به زیر کشیدند و کشیشان و خادمان کلیسا را به جوخه‌های اعدام سپردند. تأثیر یک‌چنین خشم و سابقهٔ تبانی های گذشته، البته هرگز نمی‌تواند از خاطرهٔ عمومی جوامع اروپایی محو شود و بدیهی است که هرگونه تحلیلی از تشکّل سیاسی، زمانی که از نقش کلیسای قرون وسطایی که داعیهٔ فرمانروایی جهانی داشت، به یاد می‌آورد، خیر و صلاح جوامع را در به دور بودن کلیسا از نظام سیاسی آنها می‌داند.

ذکر این یادآوری از آن‌روی ضروری به نظر می‌رسد که خوانندهٔ آگاه در نظر داشته باشد که امروزه در کنار نظامهای سیاسی غربی ــ خواه نظامهای ناشی از تحوّلی پیوسته و آرام یا نظامهایی که به دنبال گسستی انقلابی به وجود آمده‌اند ــ یک سلسله نظامهای سیاسی دیگر قرار دارند که نه‌تنها الگوی این نظامهای سیاسی غربی را دنبال نکرده‌اند، که گاهی در تعارض آشکار با آنها و از پی انقلابی خونین علیه آنها بر سر کار آمده‌اند. انقلاب اسلامی ایران که شکل جدیدی از تشکّل سیاسی عرضه می‌دارد که ارزشهای مذهبی و فرهنگی جامعه را احیا می‌کند، آیا می‌تواند با انقلاب اکتبر که نفی هرگونه معنویّت است و مذهب را تریاک خلقها می‌خواند در یک جهت قرار گیرد؟

بحث مشروعیت نظام سیاسی در جمهوری اسلامی ایران بر پایهٔ اصل اساسی مشروعیت دینی (حاکمیت برحق اسلام) و به تبع آن، مقام ولایت امر و رهبریّت امّت اسلامی، و نیز ارجاع به آرای عمومی و برگزیده شدن رئیس جمهوری اسلامی ایران و اعضای قوهٔ مقنّنه (مجلس شورای اسلامی) و اعضای مجلس خبرگان رهبری در انتخابات عمومی و سراسری قابل بررسی است. جمهوری اسلامی

ایران بر اساس اعتقاد عمومی ملت به اسلام و در پی انقلاب اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی (ره) و همه‌پرسی فروردین‌ماه ۱۳۵۸ (با اکثریت ۹۸/۲٪ آرا) در کشور ما حاکم گردیده است. اساس نظام حکومت در جمهوری اسلامی ایران در اصول قانون اساسی کشور بوضوح شرح داده شده است. برای مثال، اصل چهارم قانون اساسی تصریح دارد که: «کلیهٔ قوانین و مقررات مدنی، جزائی، مالی، اقتصادی، اداری، فرهنگی، نظامی، سیاسی و غیر اینها باید بر اساس موازین اسلامی باشد...» و در اصل پنجم چنین آمده است: «در زمان غیبت حضرت ولی‌عصر، عجل‌الله تعالی فرجه، در جمهوری اسلامی ایران ولایت امر و امامت امت برعهدهٔ فقیه عادل و باتقوا، آگاه با زمان، شجاع، مدیر و مدبّر است...» همچنین اصل ششم بر اتکا به آرای عمومی تأکید دارد: «در جمهوری اسلامی ایران امور کشور باید به اتکای آرای عمومی اداره شود، از راه انتخابات، انتخاب رئیس جمهور، نمایندگان مجلس شورای ملی، اعضای شوراها و نظایر اینها؛ یا از راه همه‌پرسی در مواردی که در اصول دیگر این قانون معین می‌گردد.» اصل نهم اعلام می‌دارد: «در جمهوری اسلامی ایران آزادی و استقلال و وحدت و تمامیّت ارضی کشور از یکدیگر تفکیک‌ناپذیرند...» و اصول نوزدهم و بیستم بر برابری حقوق و برخورداری آحاد ملت ایران (اعم از زن و مرد و با هر نژاد و وابستگی قومی و قبیله‌ای) از تمامی حقوق انسانی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی با رعایت و موازین اسلام تأکید می‌کند. اصول بیست و سوم، بیست و چهارم، بیست و ششم و بیست و هفتم ناظر بر آزادی عقیده، نشریات و مطبوعات و تشکیل احزاب و گروهها و اجتماعات و راهپیمایی هاست.

چنانکه گفته شد، با مشاهدهٔ اصول اساسی حاکمیت در جمهوری اسلامی ایران درمی‌یابیم که این نظام نمایندهٔ الگوی ویژه و منحصر به فردی است که برای نخستین بار در تاریخ معاصر جهان و در کشور ما شکل گرفته و در حال تکامل تدریجی است. از سوی دیگر، چنانکه

پیشتر نیز گفته شد، ما شاهد نظامهای سیاسی دیگری، جدای از الگوی متعارف نظامهای حکومتی غربی، در جهان امروز و بویژه در جوامع غیرغربی هستیم که خود مطالعه و تحقیق جامعی را طلب می‌کنند و اینجاست که درمی‌یابیم تاریخ اندیشهٔ سیاسی جوامع غیراروپایی جهان معاصر هنوز نوشته نشده و اگر کوششی نیز در این زمینه به عمل آمده، بیشتر به دست «غیراهل» آن بوده و یا به عبارت دیگر از دیدگاهی به رشتهٔ تحریر کشیده شده که الزاماً متأثر از همان پیشداوری‌هایی است که در پیشتر اشاره‌ای به آنها شد. و دقیقاً همین مسئله است که ناشر را به انتشار این اثر ترغیب می‌کند: شناخت بنیادی تحوّل و تشکّل سیاسی در جوامع غربی و از این طریق درک بهتر واکنشهای آنهایی که، به هر تقدیر، در خانوادهٔ بین‌المللی، ناگزیر به نشست و مذاکره، همزیستی و دادوستد با ایشانیم. بویژه آنکه برخلاف گذشته (پیش از انقلاب اسلامی)، اینک طرح مسائل دنیای معاصر و بحث در زمینهٔ شناخت ایدئولوژی‌های سیاسی، چه غربی و چه شرقی، با تکیه بر اصل نه‌غربی و نه‌شرقی، نه تنها میسّر است، بلکه ضروری تلقی می‌شود.

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

سخن مترجم

سال ۱۹۸۹ کشور فرانسه دویستمین سالگرد انقلاب کبیر را جشن می‌گیرد و به این مناسبت فعّالیّتهای فرهنگی و هنری بی‌سابقه‌ای از یک سال پیش در این کشور به چشم می‌خورد. ضمن جستجو و تورّق کتبی که در زمینهٔ بهتر شناسانیدن این انقلاب عرضه شده است، به کتاب حاکمیّت گولیلمو فرّه‌رو برخوردم که قبلاً تا اندازه‌ای با تئوری‌های او در مدرسهٔ علوم سیاسی پاریس آشنا شده بودم. این کتاب، نوشتهٔ تازه‌ای نیست. نویسندهٔ آن در سال ۱۹۴۳ در گذشته است و آن را در زمانی که در سوئیس به‌سر می‌برده و ظاهراً در بحبوحهٔ جنگ جهانی دوم نوشته است. گولیلمو فرّه‌رو ایتالیایی است و همان‌گونه که در جابه‌جای کتاب خود اشاره می‌کند، رژیمهای اروپایی و کشور خود را از اواخر قرن نوزدهم و در چهار دههٔ نخست قرن بیستم زیر نظر و موضوع مطالعه قرار داده است. این سالها، در تاریخ اروپا و جهان، سالهای حساسی هستند و رژیمهای سیاسی اروپایی در این سالها با دگرگونی‌ها و گسستهای مقطعی روبه‌رو شده‌اند. تاریخدان فرزانه‌ای چون فرّه‌رو که اقبال زیستن در این سالها را داشته است و در مبارزات سیاسی کشورش شرکت کرده و رجال سیاسی اروپایی را گاهی از نزدیک شناخته است، در کتاب حاکمیّت حاصل بیش از شصت سال تجربه، مبارزه، تحلیل سیاسی و خاطرات خود را گرد آورده است و نظریهٔ معروف خود را در زمینهٔ

«اصول مشروعیّت رژیمهای سیاسی» تدوین کرده است. او که شاهد نابسامانی ها، خرابی ها، جنگهای اوّل و دوم جهانی است و می بیند که ملّتهای اروپایی به مرتبهٔ سبعیّت سقوط کرده‌اند و جز قتل و ویرانی به چیزی نمی اندیشند، می خواهد علّت این تب جنون‌آمیز را بفهمد و به این منظور به طرح پرسشهای اصولی فلسفهٔ سیاسی می پردازد: حاکمیت چیست؟ اصولی که حاکمیت را بنیان می‌گذارند و به آن سازمان می دهند و آن را تداوم می بخشند کدام‌اند؟ به چه دلیل جوامع انسانی، به‌رغم جنبشهایی که گاه‌گاه آنها را تکان می دهد، یعنی شورشها و انقلابها، همواره نظم و هماهنگی خود را باز می یابند؟ گروههای انسانی را چه رشته‌های اسرارآمیز به هم پیوند می دهد؟ فرّه‌رو این پرسشها را طرح می‌کند و به آنها پاسخهایی می دهد که کتاب حاکمیّت او را یکی از کتب کلاسیک فلسفهٔ سیاسی می‌سازند. امّا نباید از یاد برد که او این کتاب را در پایان زندگی خود و در گرماگرم جنگ دوم جهانی و در تبعیدگاه خود، ژنو، نوشته است. از این روی تلخکامی و بدبینی او نسبت به رژیمهای سیاسی اروپایی و تحوّل آنها در آینده قابل توجیه است. برای او آیندهٔ رژیمهای سیاسی اروپایی روشن نیست و احساس می‌کند که پیشرفت و تمدن در اروپا که موجب آزادی و ترقی انسانها شده است، در عین حال بنیادهای معنوی آنها را متزلزل کرده است و این انسان مترقّی، امّا بی پشتوانهٔ معنویت ناگزیر است از انقلابی به انقلاب دیگر فروغلتد و هرگز روی آسایش و امنیّت نبیند، مگر آنکه به منتها درجه عاقل و سنجیده عمل کند، و هنگامی که می دانیم با همگانی شدن رأی شهروندان در کشورهای اروپایی سرنوشت حاکمیّتها را باید توده‌های میلیونی مردم معیّن کنند، می توانیم در «عقل و سنجیدگی» این توده‌ها تردید کنیم و نسبت به آیندهٔ این رژیمها ترس به دل راه دهیم.

برای ما که نه در مسیر شکل‌گیری نظامهای سیاسی غرب بوده‌ایم و نه با سنّتهای فرهنگی و تاریخی آنها آشنایی داریم، و هر عاریتی

که در این معانی از آنها گرفته‌ایم به قامتمان ناموزون افتاده است، کتاب فرّه‌رو کمک می‌کند تا دست‌کم با تحوّل سیاسی رژیمهای غربی آشنایی پیدا کنیم و دریابیم که شکل امروزی آنها، ناشی از حرکتی پیوسته، طی قرون و اعصار است و هر آن زمان که تکیه‌گاه سنّتی، مذهبی، تاریخی و فرهنگی را از واقعیّتهای انسانی بازگیریم به پوسته‌ای بی‌محتوا و شکننده خواهیم رسید.

مترجم امیدوار است این کتاب در میان دوستداران مباحث فلسفی در زمینهٔ جامعه‌شناسی و علوم سیاسی جای خود را باز کند و صاحبنظران با یادآوری آن‌دسته از خطاهای ترجمه که اغماض‌پذیر نیستند بر او منّت گذارند.

عباس آگاهی

اسفندماه ٦٧

۱

«و سرانجام، روزی، آذرخشی درخشید...»

ژول سزار که در نیمهٔ اول فوریه [ق.م] **دیکتاتور جاویدان**[1] نام گرفت، در ۱۵ مارس، تنها و بدون اسلحه وارد جلسهٔ سنا شد. شصت خنجر آخته، آمادهٔ رهایی جمهوری[2]، یک بار برای همیشه، از خودکامگی[3] جاویدان، انتظار او را می‌کشیدند. کار دیکتاتوری به خوش‌باوری او، در چند دقیقه یکسره شد، و خودکامگی جاویدان، بعد از زندگی کوتاه یک‌ماهه، برای همیشه از میان رفت.

قدما می‌گفتند: **«سنا حیوانی موذی است»**[4]. سنای رُم باستان

[بجز پانوشتهای مؤلف که با نشانهٔ (*) مشخص شده، بقیهٔ توضیحات از مترجم است.]

1. Dictator Perpetuus

۲. بدیهی است که در این جا منظور رژیم جمهوری رُم باستان است و خوانندگان نباید آن را با جمهوری‌های جدید اشتباه گیرند.

۳. Dictature؛ این واژه در رُم باستان به معنی مقام و مرتبهٔ دیکتاتور و اقتدار تام است. در رم باستان اختیارات تام در شرایط استثنایی و برای مدت شش ماه به یکی از صاحب‌منصبان عالی کشور واگذار می‌شد که از سوی کنسولها و بنا بر پیشنهاد سنا برگزیده می‌شد. این دیکتاتور که واجد کلیهٔ اختیارات اجرایی بود، بتنهایی حکمرانی می‌کرد و دیگر صاحب‌منصبان معلّق می‌شدند. بعد از پایان دورهٔ تعیین شده، این دیکتاتور از مقام خود عزل می‌شد. دورهٔ دیکتاتوری سزار که در این‌جا به آن اشاره می‌شود، قانونی و مشروع نبوده، بلکه خودکامگی مطلقی بوده است که از طریق نامشروع و با اتکای به زور اسلحه برقرار شده است.

4. Senatus mala bestia

مجلسی نبود که در آن حق حاکمیّت مطلق مردم، در تودهٔ بورژواهای کوچک و بزرگ که کمر خدمت بسته باشند، تجلّی کند. سنای رُم باستان مجلسی بود متشکل از فرماندهان که گاه‌گاه جمهوری بخشی از حق حاکمیت خود بر خاک اصلی[5] یا بر امپراطوری را میان آنها تقسیم می‌کرد. سزار فراموش کرده بود که تمامی حق حاکمیّتها حیواناتی موذی‌اند و اگر یقین یا احساس کنند که در خطرند، حمله خواهند کرد. چهل سال پیش، زمانی که تاریخ سزار را می‌نوشتم، از این فراموشی در شگفت نبودم. در آن زمان، مانند همهٔ مردم گمان می‌بردم که دیکتاتوری که قادر به اتخاذ تصمیمی پرخطر باشد[6]، آدمی است که از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌هراسد. سزار از فرط شهامت، یعنی عیب موروثی انسانهایی که تقدیر آنها را برای ریاست برمی‌گزینند، بدون هیچ دغدغهٔ خاطر، خود را در معرض ضربات پنجهٔ **حیوان موذی** قرار داده بود.

بیش از بیست سال از زمان مطالعاتی که دربارهٔ سزار کرده‌ام گذشته است. ایتالیا، به خشم آمده از آشوبها و اغتشاشهایی که جنگ جهانی برانگیخته بود، یک بار دیگر، حدود سال ۱۹۲۲ خواهان سزاری جدید، رئیس یا رؤسایی بی‌باک شده بود که تصمیمی خطیر اتخاذ کنند و توده‌های سرکش را رام سازند. ظرف چند ماه کشور مملو از این سزارهای نورس ــ کوچک، متوسط، بزرگ؛ شهری، استانی، و ملّی ــ شد که در رأس داردسته‌های بزرگ یا کوچک در سر کوی و برزن فریاد می‌کشیدند که از هیچ چیز هراسی ندارند: کافی است حاکمیّت به آنها واگذار شود، بعد، همه نتیجه را خواهند دید. تمامی این شاگرد دیکتاتورها، تا زمانی که

5. Metropolitain

۶. Rubicon؛ نام رودخانه‌ای است در ایتالیا. سزار با ارتش خود در سال ۴۹ قبل از میلاد، بدون اجازهٔ سنا از این رودخانه گذر کرد و این کار موجب آغاز جنگ داخلی شد. در اصطلاح، گذشتن از روبیکن به معنی اتخاذ تصمیمی خطیر و قبول عواقب آن است.

وقت اتخاذ تصمیم خطیر فرارسد، فعلاً با نادیده گرفتن مجموعهٔ قوانین جزایی، و چشم‌پوشی دستگاه انتظامی بی‌عرضه و دستگاه دادگستری تخدیرشده، به تمرین مشغول بودند: ضرب و شتمها، آتش‌سوزی‌ها، تخریبها، کلاّشی‌ها، قتلها. سرانجام، پادشاه تصمیم به کودتا می‌گیرد: تصمیم خطیر گرفته می‌شود و واحدهای پرهیجان یورشیِ انقلاب جدید، از ارکان دولت، همانند دیوارهای سنگر، بالا می‌روند.

شعار این بود: «کار کارفرما می‌خواهد»[7]. این معنی از این پس حاصل بود: نسلی فولادین که جنگ آن را آبداده کرده بود، تاریخ فروتن، ما را که نیم قرن زبونی افسانه‌ای و دموکراتیک در رخوت فرو برده بود دوباره زنده می‌کرد. تمامی این سرکردگان، کوچک و بزرگ، آیا زمانی که چندین دستور خداوندی را زیر پا گذاشته بودند ــ و ابتدای همه دستوری که کشتن را ممنوع می‌سازد ــ بی‌باکی خود را نشان نداده بودند؟... عقیدهٔ کلّی چنین بود. به این ترتیب شگفتی من از ملاحظهٔ این امر کم نبود که به محض تسلّط بر حاکمیّت، تمامی این سزارهای دهکده و شهرهای بزرگ و کوچک ــ سزارهایی که مردم با آنها در تماس بودند ــ به جای اینکه از فرط شهامت، همانند سزار، خود را در معرض توطئه‌های واقعی قرار دهند، همه جا با پیش‌بینی توطئه‌های خیالی، حتی آنجاهایی که چنین توطئه‌هایی وجود نداشت، حالت دفاعی به خود می‌گرفتند: در نامه‌های دوستانه‌ای که به پست سپرده می‌شد و در گفت و شنودهای خصوصی دوردست تلفنی، در محافل دربستهٔ خانوادگی و در ته میکده‌ها، در مجامع و انجمنهایی از همه نوع، هرجا که مردم می‌توانستند یکدیگر را ملاقات کرده و گفت و شنودی داشته باشند، حتی در جایگاههای خاص اقرار گناهان و در میان سطور روزنامه‌ها. اکثریت مردم، اگر نه همهٔ آنها،

7. Casa fatta Capo ha

یا مفهوم این بیت: کار هر بز نیست خرمن کوفتن / گاو نر می‌خواهد و مرد کهن

حاکمیّت جدید را با حسن نیّت و امیدواری استقبال کرده بودند: امیدواری به نوآوری‌های بزرگی که در تاریخ ایتالیا آغاز خواهد شد. چرا می‌بایست به این حسن‌نیّت، با بدگمانی توجیه نشدنی که سریعاً مبدّل به عذاب همگانی خواهد شد، پاسخ گفته شود؟... در ایتالیا هرگز حاکمیّتی به این بدگمانی دیده نشده بود. آیا تمامی این دیکتاتورهای خُرد و کلان از در اختیار داشتن حاکمیت و تأیید بسیار صمیمانهٔ اکثریت مردم راضی نبودند، مردمی که معمولاً بسیار بی‌اعتنایند؟... دیگر مدعی چه چیزی بودند؟... آیا می‌خواستند که تمامی چهل میلیون ایتالیایی یقین حاصل کنند که آنها از پاکان، از افراد غیرقابل سوءظن، از کنترل نشدنی‌ها و از کاملترینها هستند...؟

نخست، این امید وجود داشت که این وضع سپری خواهد شد. مردم می‌گفتند که «این ناشی از دورهٔ کارآموزی حاکمیّت است». برعکس، درد با گذشت زمان تشدید یافت. زمانی که دیکتاتور تازه راهی رُم شد، در این شهر مجلسی از فرماندهان، قابل مقایسه، حتی در کمترین درجه، با سنایی که سزار را خنجر زده بود، نیافت. پارلمان ــ مجلس و سنا ــ متشکل از بورژواهایی بود که تعلیم خدمتگزاری یافته بودند، حتی زمانی که از عناوین اشرافی برخوردار بودند. آنان در مقابل کودتای پادشاه سرتعظیم فرو آورده بودند. در ۱۹۲۳ زمانی که قانون جدید انتخابات، به منظور مشروعیّت بخشیدن به کودتا، به پارلمان عرضه شد، غیر از چند نطق غرّا و کاملاً بی‌خطر مخالفان، چیز وخیمتری آن را تهدید نمی‌کرد. با این همه حکومت خودکامه تا آن درجه دچار وحشت شد که تهدید کرد خانه و کاشانهٔ وکلا و سناتورهایی را که علیه این قانون سخن گفته، رأی دهند به آتش خواهد کشید. قانون با اکثریت عظیمی به تصویب رسید. این قانون تحت هرگونه شرایطی و برای قرون و اعصار، برای حکومت یک اکثریت ثابت دو سوم تأمین می‌کرد. دیکتاتور، بیش از این چه می‌توانست

آرزو کند؟... به‌رغم واگذاری یک سوم کرسی‌ها به عنوان صدقه به مخالفان، اینان در مجلس جدید چیزی جز توهّمی قانونی نبودند که به حفظ ظاهر رژیمی مبتنی بر نمایندگی مردم اختصاص داشتند. لیکن تنها یکی از این رؤسای خیالی تازه نطقی ایراد کرده بود، که روز بعد ناپدید شد. آدمکشان مزدور، او را در وسط روز ربوده و به ضرب خنجر از پای درآورده بودند. این بار کشور کوشید تا طغیان کند. حکومت خودکامه ناگزیر شد آن را به زیر زنجیرهای سنگین آهنین بَرَد.

نخست فوق‌العاده در شگفت شدم. یک چیز ظاهراً روشن بود، اربابانِ تازه، می‌ترسیدند. امّا اکنون که آنها مسلّط بودند از چه می‌ترسیدند؟... یک نکته روشن نبود: تا چه اندازه رئیس همانند نفرات خود در هراس بود؟... آیا ناگزیر از پیروی آنان بود، آیا نمی‌توانست بر ترس غلبه کند؟... وقتی حرف می‌زد چقدر مطمئن از خود به نظر می‌رسید!... لیکن روزی، به دنبال حادثه‌ای عجیب، متوجه شدم که وحشت رئیس به همان اندازهٔ وحشت نفراتش عظیم است. چون فرماندار فلورانس اطلاع داده بود که موضوع مهمی را باید با من در میان گذارد به پالازو ریکاردی[8] رفتم. فرماندار که معمولاً چون اشعهٔ خورشید لبخندزنان بود، این بار مرا با قیافهٔ عبوس قاضی محاکمات مذهبی قرون وسطایی به حضور پذیرفت. او از داخل کشویی، کاغذی بیرون کشید و آن را همانند نفرین‌نامه‌ای طولانی برایم خواند... این نامه را رئیس حکومت شخصاً برای من فرستاده بود. نامه دقیقاً با این جمله پایان می‌گرفت: «به آقای فرّه‌رو بگویید که انقلاب فرانسه با دشمنانش رفتاری بس متفاوت داشت.» چه گناهی مرتکب شده بودم تا دیکتاتور مالک‌الرقاب، چوبهٔ دار را به عنوان فرجام محتمل مسیر سیاه شغلیم به رُخم بکشاند؟... نامه‌ای خصوصی، که در آن،

8. Palazzo Riccardi

به واسطهٔ امتناع از صدور گذرنامه‌ای، اندکی محسناتی را به باد تمسخر گرفته بودم که جنگ بزرگ به خاطر آزادی، دموکراسی و حق، به ایتالیا ارزانی داشته بود؛ این نامه در نیویورک به دست «گزارشگری» افتاده بود که از آن، یادداشت کوچک و اندکی نیشدار در چند سطر، برای یکی از روزنامه‌های این شهر بزرگ تهیه کرده بود. کنسولگری بلافاصله متن یادداشت را به رُم تلفن کرده بود، و آنگاه دیکتاتور از طریق نامه مرا آماج لعن و نفرین و تهدیدهای مارا[۹] گونهٔ خود قرار داده بود... جهان و همراه با جهان ایتالیا، از هر طرف فرو می‌پاشید. به دیکتاتوری اختیارات تام واگذار شده بود تا مانع نابودی بزرگ شود؛ آنگاه، در میان غولهایی که او هر روز می‌بایست با آنها روبه‌رو شود، تا رسالت رستم‌گونهٔ خود را به انجام رساند، به سبب چند خطی که در میان اوراق روزنامه‌ای گم بود، روزنامه‌ای که در قارّه‌ای دیگر، در ده پانزده هزار کیلومتری منتشر می‌شد، آیا دیکتاتور تا این درجه خود را به دست ترس سپرده بود؟... چنین چیزی براحتی باورکردنی نبود. «نخست‌وزیری» در انگلستان، یا رئیس‌جمهوری در فرانسه حتی از چنین یادداشت بی‌بهایی اطلاع حاصل نمی‌کرد!...

مجدداً چندسالی سپری شد... من قبول کرده بودم که برای تدریس تاریخ جدید به دانشگاه ژنو بروم. در جریان سال، درس، مرا واداشت تا تاریخ تاریک ۱۸ برُومر[۱۰] و بناپارت را بوضوح مشاهده کنم. او نیز زمانی که متن قانون اساسی سال هشتم را در تالارهای دربستهٔ قصر

۹. Marat؛ از انقلابیون بنام فرانسوی (۹۳ــ۱۷٤۳) که نمایندهٔ مردم پاریس در مجلس کنوانسیون بود و تصمیم به محکومیت و اعدام لویی شانزدهم گرفت و خود سرانجام در سوءقصدی به قتل رسید.

۱۰. 18 Brumaire؛ روزی که ناپلئون بناپارت در بازگشت از مصر، موجب استعفای دیرکتورها و انتقال شوراها به سن‌کلو (Saint-Cloud) شد (۹ نوامبر ۱۷۹۹ مطابق با سال هشتم جمهوری). فردای آن روز شوراها بزور پراکنده شدند. دورهٔ دیرکتوار به این ترتیب پایان می‌گرفت و دورهٔ کنسولی شروع می‌شد.

لوکزامبورگ[11]، در بطن کمیته‌هایی که در شب کودتا منصوب شده بودند، مورد بحث قرار داده بود، چه شهامتی از خود نشان داده بود!... او حتی در برابر برداشتی از حاکمیّت که قصد به زنجیرکشیدن مردم را داشت عقب‌نشینی نکرده بود، درست در همان زمانی که از طریق همین متن، ملّت را واجد قدرت فرمانروایی اعلام می‌کرد. فرمانروایی به زنجیر کشیده شده ــ آیا در تاریخ سوء تعبیری چنین جسورانه هرگز دیده شده است؟... بناپارت که در سال ۱۷۹۷، به دستور دیرکتوار اولین آزمایش استعماری این سوء تعبیر انقلابی را در ایتالیا به عمل آورده بود، لحظه‌ای در پیاده کردن آن در فرانسه و ارائهٔ آن به صورت یک قانون اساسی پیشرو، بدون سابقه یا توجیه عقیدتی در سرتاسر تاریخ، تردیدی به دل راه نداده بود. در رأس هرم قدرت، سنایی قرار می‌گرفت متشکل از هشتاد نفر عضو که از انقلاب سر برون کرده بود و خود به انتخاب اعضای خویش می‌پرداخت و همانند تصویر تخیّلی ذات باری در تابلوهای برخی از نقاشان قدیمی، به روی ابرها نشسته بود. در زیر، دو مجلس منتخب، نه از سوی مردم، بلکه از سوی سنا: یک مجلس شورا ــ یعنی هیئت مقنّنه ــ که به‌رغم نام خود، هیچ شوری نمی‌کرد، مجلسی گنگ که تمامی فرهنگ آن به دو واژهٔ کوتاه محدود می‌شد: آری یا نه ــ که از آنها برای تأیید یا رد کردن قوانین استفاده می‌کرد. مجلس شورا یا تریبونا[12] که کارش فقط حرف‌زدن بود و در برابر هیئت مقنّنه، بدون داشتن اجازهٔ رأی، به انتقاد از قوانین می‌پرداخت. در فاصلهٔ زیادی با سنا ــ امّا بسیار پایینتر، استوار به روی زمین و نه‌نشسته به روی ابرها ــ و کاملاً مستقل از آن، قوهٔ مجریهٔ تام‌الاختیاری قرار داشت که در کنار آن یک شورای دولتی دیده می‌شد که مسئول تهیهٔ قوانین و

۱۱. Luxembourg ؛اشاره‌به قصر لوکزامبورگ واقع در پاریس که در اوایل قرن هفدهم برای ماری دومدیسیس ساخته شد.

12. Tribunat

دفاع از آنها در مقابل انتقادهای تریبونا بود. بناپارت وقتی نوبت تعیین اختیارات کنسول اوّل یعنی اختیارات آیندهٔ خود او، شده بود هیچ خسّتی به خرج نداده بود. او همهٔ اختیارات را از آن خود کرده بود، بدون تقسیم آنها با دیگران و بدون امکان کنترل بر آنها: هدایت عالی صلح و جنگ، ابتکار قوانین، انتصاب کلیهٔ پرسنل اداری، نظامی، قضایی و دیپلماتیک، به استثنای دیوان تمیز و محاکم صلحیه. سنا و کنسول اوّل با ارگانهایی که خلق کرده بودند ـــ هیئت مقننه، تریبونا، شورای دولتی ـــ در مرکز قانون اساسی پیشرو، چون فرمانروایانی واقعی جلوه می‌کردند، و فرمانروای واقعی، یعنی مردم را در زیر پای خود قرار می دادند. مردم که محدود شده بودند از افراد سرشناس سه لیست هرمی‌شکل تهیه کنند تا سنا و کنسول اوّل رأساً، به میل خود، از میان آنها نمایندگان ارادهٔ همگان را در مجالس مقننه و در شوراهای شهرداری‌ها یا بخشداری‌ها انتخاب کنند، چیزی جز بندگان سنا و کنسول اوّل نبودند که در قعر قانون اساسی، همانند قعر سیاهچالی زندانی شده بودند. با کمک سنایی منحصراً متشکل از دوستان و افراد ذی‌نفع، با قدرت مقنّنه‌ای وابستهٔ به سنا و قدرت مجریه و اداریی کاملاً در ید اختیارش، بناپارت صاحب و ارباب دولت به شمار می رفت، او حاکم مطلق بود. هیچ یک از پادشاهان فرانسه تا چنین درجه‌ای این نقش را برعهده نداشتند.

بناپارت تا زمانی که در تالارهای طلایی و دربستهٔ کاخ لوکزامبورگ، مشغول تهیه و به تصویب رسانیدن متون قانون اساسی بود، از هرگونه جسارتی بهره‌مند بود. امّا زمانی که، قانون اساسی پیشرویش در جیب، این تالارها را ترک می‌گفت تا به اجرای آنها بپردازد، چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است؟... او در فردای ۱۸ برومر گفته بود: «اگر افسار مطبوعات را سُست کنم، سه ماه در حاکمیت دوام نخواهم آورد...» و چند هفته بعد اضافه کرده بود: «آزادی مطبوعات؟... نه آنها مطمئناً چنین چیزی

را نخواهند داشت. بهتر آن است که بلافاصله سوار کالسکه‌ای شد و رفت در دهی در صد فرسخی پاریس زندگی کرد...»* و کمتر از یک ماه بعد در اختیارگیری حاکمیت، کار از کار گذشته بود: دستورالعملی ــ هنوز وی جرئت گذرانیدن قانونی را نیافته بودند ــ در مادهٔ اول خود تصریح می‌کرد:

«مادهٔ نخست ــ وزیر پلیس، در تمامی طول جنگ، تنها اجازهٔ انتشار و توزیع روزنامه‌هایی را خواهد داد که در زیر تعیین شده‌اند[۱۳]... و روزنامه‌هایی که منحصراً به علوم، هنرها، ادبیات، تجارت، آگهی‌ها و اخطارها می‌پردازند.»

گردباد شدید فریادهایی که از سال ۱۷۸۹ از بالا مانند صاعقه به طرف زمین می‌آمد، و از پایین همانند فوران چشمه‌ها از جای می‌جست و در هوا یکدیگر را تلاقی می‌کردند و در پیش و پس، چپ و راست منفجر می‌شدند، مهار و پراکنده شده بود. جای این فریادها را، در میان سکوت بزرگی که ایجاد شده بود، زمزمه‌هایی کنترل‌شده و رام گرفته بود که نه‌تنها ارباب مالک‌الرقاب را عصبانی نمی‌کردند، بلکه اعصاب او را نوازش می‌دادند. هرچند اینها مقاله‌هایی بی‌ارزش بودند که غالباً از سوی افرادی ناشناخته، کم‌اهمیت و بی‌اعتبار نوشته می‌شدند! تریبونا از این بهتر نبود. آن نیز مجلسی مرکب از سرانی قادر به خنجرزدن به همکاری بیش از اندازه جاه‌طلب نبود، بلکه مجمعی بود مرکب از آرای فرمانبردار که منتظر فرصتی برای مدّاحی حاکمیّت بودند. خطبا که از سوی گروه کوچکی که کودتا را

* E. dHauterive, «Napoléon et la Presse», *Revue des Deux Mondes.* (Janvier 1940), p.111.

۱۳. نام روزنامه‌ها ترجمه نشده و فهرست آنها به قرار زیر است:

Le moniteur. Universel. Le Journal des Débats et Decrets. Le Journal de Paris. Le Bien Informé. Le Publiciste. L'Ami des Lois. Le Chef du Cabinet. Le Citoyen francais. La Gazette de France. Le Journal des Hommes libres. Le Journal du Soir. Le Journal des Défenseurs de la Patrie. La Décade philosophique.

به راه انداخته بود انتخاب شده بودند، در برابر سران گروه که اکنون اربابان دولت بودند، می‌لرزیدند. و با این همه... حکومت کنسولی در ۲۲ دسامبر رسمیت یافته بود: تازه ده روز گذشته بود که در ۲ ژانویه، کنسول اول «لایحهٔ مربوط به عملیات و ارتباطات متقابل مقاماتی که قانون اساسی آنها را مسئول مساعدت در تهیهٔ قوانین شناخته است» را برای هیئت مقنّنه می‌فرستاد. تحت این عنوان مطوّل، قانونی پنهان بود که به حکومت اجازه می‌داد روزی را مشخّص کند که در آن روز تریبونا می‌بایست خطبای خود را به مقابل هیئت مقنّنه بفرستد تا نظر آن را دربارهٔ قوانین ارائه شده ازسوی حکومت عرضه دارد. در نتیجه این قانون، زمانی را که تریبونا برای مطالعهٔ لایحه‌های حکومتی در اختیار داشت، محدود می‌کرد و به حکومت اجازهٔ ادارهٔ مذاکرات را، آن‌گونه که مورد پسندش بود، می‌داد. این قانونی بود که از خطبا خلع سلاح می‌کرد، نه خنجرهایی که آنها در زیر ردای خود داشتند، همانند سناتورهای رُمی در پانزدهم مارس، بلکه نطقهایی که آنان در داخل کیف‌دستی های خود به پاله‌رویال[۱۴] می‌بردند. سزار ادعایی، از نطقها می‌ترسید، بیشتر از آنکه سزار واقعی از خنجرها ترسیده بود.

روشن بود که حاکمیت عظیمی که قانون سال هشتم ایجاد کرده بود، در مقابل انتقاد تودهٔ روزنامه‌نگاران بی‌مقدار و جملات کم و بیش موزون تریبونا در خود یارای مقاومت نمی‌دید. کلیهٔ توجیه‌های ماهرانه‌ای که مورّخان مدّاح، برای این تدابیر عجیب یافته‌اند، در ذهن من، در مقابل ساده‌ترین ایرادها فرو می‌ریخت: اگر بعد از موفقیت کودتا، آن‌چنان که تحسین‌کنندگان بناپارت ادعا می‌کنند، او واقعاً خود را مسلّط احساس کرده بود، حاکمیتی ناشی از انقلاب، انقلابی که به فرانسه وعدهٔ حق مخالفت داده بود، از همان روزهای اوّل به مطبوعات و پارلمان دهان‌بند نمی‌زد.

۱۴. Palais-Royal ؛ نام مجموعه‌ای ساختمانی در پاریس که در سال ۱۶۳۳ ساخته شده است و در طول قرون مرکز فعالیتهای فرهنگی و سیاسی متفاوتی بوده است.

وانگهی بر حساسیّت اندکی ظریف من مورّخ پوشیده نبود که هرگونه اقدام حاکمیت کنسولی ــ دورهٔ موقت کنسولی و آغاز دورهٔ قطعی کنسولی ــ خبر از تردیدها و دودلی هایی می داد که هیچ وجه مشترکی با نیروی مقاومت ناپذیری که به حاکمیتهای خودکامه نسبت داده می شود، نداشت: مثلاً، تدابیری که به نفع جامعهٔ روحانیان سوگند نخورده، مهاجران و اشراف اتخاذ شده بود. حاکمیت کنسولی می خواست کاری به سود قربانیان دورهٔ دیرکتوار انجام دهد، لیکن ترسیده بود که با زیاده‌روی موجبات عدم رضایت انقلابیون را فراهم آورد. از این‌روی همواره به تدابیری نیم‌بند اکتفا کرد که ضمن به خشم آوردن قربانیان، به جای آرام کردن آنها، وحشت شکنجه‌گران را نیز برمی انگیخت. ظاهراً همین خشم قربانیان علیه تدابیر اولیهٔ عفو و اغماضی که به سود آنها اتخاذ شده، بوده است که بویژه کنسول اوّل را به وحشت انداخته و او را بر آن داشته است که صدای مطبوعات را در گلو خفه کند. تقریباً تمامی روزنامه‌هایی که دستورالعمل ۱۷ ژانویه از میان برداشته بود، طرفدار حکومت سلطنتی و معتقد به آیین کاتولیکی بودند.

چگونه می‌توان این وحشتها، تردیدها و دودلی ها را از سوی حاکمیتی به آن قدرت توجیه کرد، حاکمیتی که با کلیهٔ افکار قرن نوزدهم در خصوص دیکتاتورها و حاکمیتهای دیکتاتوری در تضاد بود؟ هرچه بیشتر در جزئیات تاریخ نخستین ماههای دورهٔ کنسولی تفحّص می‌کردم، بیشتر تشابه با آنچه در حاکمیت دیکتاتوری کشورم، ابتدا موجب شگفتیم شده بود، به نظرم روشن جلوه می‌کرد. آیا حذف فوری روزنامه‌ها که دورهٔ کنسولی دستور آن را داده بود، مشابه با همان وحشت از مطبوعات نبود که به خاطر چند سطری که در روزنامه‌ای نیویورکی به چاپ رسیده بود، خواب را از دیدگان دیکتاتور ایتالیایی ربوده بود؟ آیا ناشی از همان صداهای نامرئی نبود که از بالا، پایین، چپ و راست برمی‌خاست ــ هیچ کس

نمی دانست این صداها از کجا بود؟ خفه کردن پارلمانی که تازه ایجاد شده بود، با فاصلهٔ یک قرن و ربع، پیشینهٔ آن چیزی نبود که در سال ۱۹۲٤ در رُم اتفاق می افتاد؟ در پاریس همانند رم، با گرفتن کلیهٔ امکانات ایجاد مزاحمت برای حاکمیّت از پارلمان، آن را محدود به تخیّلی بی آزار کرده بودند. امّا با این حال، در پاریس همانند رم، با اولین واژه‌هایی که این تخیّل به زبان آورده بود، تنها به این منظور که نقش خود را به عنوان تخیّل ایفا کند، همه دستخوش وحشت شده بودند. بنژامن کنستان[15] که در ٤ ژانویه نخستین و تنها نطق مخالف را در زمینهٔ قانون مربوط به مذاکرات تریبونا، ایراد کرده بود، بخت بیشتری از ماته‌اوتی[16] داشت. لیکن تمامی محافل رسمی با توصیف نطق او به عنوان ننگی غیرقابل تحمّل، اعتراض کرده بودند و در فردای آن روز وزیر پلیس به مادام دواستال[17] دستور داده بود برود و هوای روستاها را تنفس کند. مشابهت میان این دو مورد شگفتی آفرین بود، همان اضطراب غیرقابل توجیه در برابر خطری که برای مقابله با آن قبلاً هرگونه احتیاط متصوّر و ممکن به عمل آمده بود... و هر چه بیشتر آنچه را که در ایتالیا بعد از ۱۹۲۲ دیده بودم با متون تاریخی رنگ و رو رفته و مرده‌ای که می خواندم مقایسه می‌کردم، بهتر می فهمیدم. واقعیتهای گذشته دوباره جان می‌گرفتند و در پرتو تجربه های شخصیم قابل درک می شدند، حال آنکه منِ مورّخ، نیمی از آنها را فهمیده بودم و یا به هیچ وجه نفهمیده بودم.

سرانجام روزی، آذرخشی ذهن مرا روشن کرد: آیاممکن است این مشابهت اتفاقی نباشد و اشراقی را تشکیل دهد؟ آیا ممکن است حاکمیّتی

۱۵. Benjamin Constant؛ سیاستمدار و نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۳۰ــ ۱۷٦۷).

۱٦. Matteotti؛ سیاستمدار ایتالیایی.

۱۷. Madame de Staél؛ زن ادیب فرانسوی (۱۸۱۷ ــ ۱۷٦٦). دختر نکر (Necker) وزیر دارایی در سال ۱۷۷۷.

که از طریق کودتا به دست می‌آید، حتی قبل از به وحشت انداختن دیگران، دارای قدرت شیطانی به وحشت انداختن آن کسی باشد که بر آن تسلّط یافته است؟

۲

فرشتگان محافظ مدنیّت

«دُن فرانچسکو، تأیید می‌کنم که شراب شما عالی است... امّا در مورد اینکه آیا هوراس[1] آن را بازخواهد شناخت؟...»

دُن فرانچسکو یکی از ثروتمندان و زمینداران ایتالیای جنوبی بود که از تاکستانهای خود واقع در کامپانی[2] شراب سفید عالیی به دست می‌آورد. امّا این فکر برایش ایجاد شده بود که شرابش همان شراب معروف و باستانی هوراس است. او تمامی متون ادبیات لاتینی را در زمینهٔ این شراب معروف گرد آورده بود و با کمک این متون می‌کوشید شجره‌نامهٔ افتخارآمیز خمخانه‌های خود را برقرار کند. زمانی که خبر یافت که من، در راه سیسیل، از نزدیکی زمینهای او گذر می‌کنم، به دیدارم آمد و مرا به املاک خود برد و در تنگنا گذاشت که قبول کنم به من شراب معروف باستانی واقعی را نوشانده است. به عنوان مورّخ رُم ــ ظاهراً ــ در این زمینه، بویژه دارای صلاحیت بودم. بیهوده کوشیدم او را متقاعد سازم که غیرممکن است شرابی را که می‌نوشیم با شرابی مقایسه کنیم که شاعری بیست قرن پیش شایستگی‌های آن را مورد تحسین قرار داده است. بعدها

۱. Horace؛ اشاره به یکی از شعرای بزرگ لاتینی که حدود ۶۵ سال پیش از میلاد مسیح متولد شده است.

۲. Campanie؛ نام یکی از مناطق ایتالیا.

دانستم که او دردسر بزرگ باستان‌شناسان منطقه بوده است ــ هر مطّلع از تاریخ باستان ناگزیر بود دانش خود را، با بازشناسی بی‌درنگ شراب معروف باستانی و گرامی هوراس در شرابی که او عرضه می‌کرد، به اثبات برساند.

دُن فرانچسکو مردی بود دوست‌داشتنی که به جنون کوچک و بی‌زیانی مبتلا شده بود. ولی من در مذاکرات سیاسی بی‌شماری که غالباً پیش می‌آید در آنها شرکت کنم، اغلب به او می‌اندیشم. آیا زمانی که ما حکومتهایی را که بر ما فرمانروایی دارند با حکومتی پیشین مقایسه می‌کنیم، ادعای حلّ مسئلهٔ دُن فرانچسکو را نداریم؟ ما حکومت خود را به کمک تجربه‌ای مستقیم می‌شناسیم، همان‌گونه که شرابی را می‌شناسیم که در سر میز برایمان می‌ریزند. ما آن را دوست می‌داریم یا از آن متنفّریم، برحسب خوبی یا بدی که در حق ما کرده است، یا اینکه ما تصور می‌کنیم که در حق ما می‌کند. ما آن را از داخل مورد قضاوت قرار می‌دهیم. ما حکومتهای پیشین را از خارج قضاوت می‌کنیم، به‌سان اشیائی که در ویترینی چیده شده باشد. «چه کفشهای قشنگی!» ما در زیر نور چراغهای ویترین کفّاشی و در روی صفحه‌های شیشه‌ای درخشانی که کفشها به روی آنها چیده است، شکلها، رنگها و برق مجموعه‌ای غنی از کفشها را تحسین می‌کنیم. این به این معنی نیست که اگر فلان جفت از این کفشها را که تا این درجه موجب حظّ دیدگان ما شده است به پا کنیم، احساس رضایت خواهیم کرد. ما حکومتهای پیشین را تحسین می‌کنیم یا از آنها متنفریم، زیرا در مدرسه یا از طریق سنّتها آموخته‌ایم که آنها خوب یا بد بوده‌اند؛ لیکن چگونه می‌توان فهمید که اگر تحت این رژیمها می‌زیستیم، تا چه اندازه و چگونه خصایص آنها را مورد ستایش قرار می‌دادیم یا از معایب آنها انتقاد می‌کردیم؟ خصایص و معایبی، واقعی یا تصوّری که تاریخ به آنها نسبت می‌دهد. این دو تجربه ــ یکی واقعی و

دیگری اکتسابی از طریق تاریخ ـــ هیچ چیز مشترکی با یکدیگر ندارند.

به این امر اضافه کنیم که می‌توان حکومتهای سپری شده را از دستاوردهای آنها مورد قضاوت قرار داد. در ایتالیا وقتی آدمی را که هنوز در قید حیات است مورد قضاوت قرار می‌دهند، می‌گویند: **مرده‌اش را به من بدهید**[3]. هر نظام سیاسی که دوام پیدا کند، برای آینده کار می‌کند، بدون اینکه آن را بخواهد و بدون اینکه آن را بداند. هرچند با هر روزی که می‌گذرد، قدم به قدم پیش می‌رود، امّا سرانجام ملاحظه می‌کند که قرنها را پشت سر گذاشته است. لیکن تنها آیندگان همراه با آن به انتهای قرنها می‌رسند؛ در هر نسل، معاصران تنها حرکت روزمره را می‌بینند. رژیم سلطنتی، به کشور فرانسه وحدت بخشیده است، رژیم پاپها، ایتالیا را به صورت اجزای متعددی از مراکز کوچک صنعتی و هنری که همگی به نحوی شگفت‌آور فعال بودند، متبلور کرده است. امّا رعایای لویی چهاردهم و ایتالیایی های قرن شانزدهم از این امر بی‌خبر بودند. امکان دارد که مورّخان سال ۲۵۰۰ کشف کنند که جمهوری سوم فرانسه یا قلمرو پادشاهی ایتالیا، بخشی مهمّ از طرحی الهی را به انجام رسانیده‌اند، یعنی آن چیزی که ما از آن بی‌اطلاعیم. مالیاتی که بهای شراب یا مرغ را بالا می‌برد، همواره برای نسل کنونی اهمیّت بیشتری خواهد داشت تا مأموریت یک رژیم سیاسی که یک قرن بعد، از طریق فلسفهٔ تاریخ کشف خواهد شد. عجز و ناتوانی طبیعی نوع انسانی این‌چنین است.

برای اینکه بتوانیم دو رژیم را مقایسه کنیم باید یک ماشین زمان ابداع کرد که گذشته را برایمان مبدّل به زمان حال کند و به ما اجازه دهد تا در دورهٔ لویی پانزدهم یا در قلمرو گران ـ دوشهٔ توسکان[4]، باهمان‌تجربهٔ سرشار دورهٔ خودمان، زندگی کنیم. و حتی ماشینی این‌چنین اعجاب‌انگیز

3. Dammelo Morto

4. Grand - Duché de Toscane

کلیهٔ مشکلات را از میان برنخواهد داشت. محتمل است که دوک دولا روشوفوکو[5] یا اسقف اعظم فلورانس که به وسیلهٔ ماشین زمان به قرن هفدهم یا به قرن هیجدهم منتقل شده باشند، قضاوتی مشابه با قضاوت بقّالِ سرگذر به عمل نیاورند. آنگاه مسئلهٔ تازه‌ای مطرح خواهد شد: به چه کسی باید حق داد؟ در میان سه دیدگاه ــ دیدگاه دوک، دیدگاه اسقف اعظم و دیدگاه بقّال سرگذرــ معیار اندازه‌گیری قابل قبول کدام است؟

آری! ما رژیمهای سیاسی مختلف ــ رژیمهایی که وجود داشته‌اند، وجود دارند و وجود خواهند داشت ــ را تنها با کمک استدلالهای غلط، استنتاجها و فرضیه‌های مطلق و تخیّلی مقایسه می‌کنیم. تنها سودا می‌تواند از این استدلالهای غلط، ظواهر فریبندهٔ فلسفی یا سیاسی بسازد. نمی‌توان تجربه‌ای مستقیم را با تصوّری روشنفکرانه مقایسه کرد. در مورد دو رژیم سیاسی که در یک زمان باهم همزیستی دارند نیز اوضاع بر همین منوال است. جز در صورت وجود اختلافهایی عظیم که بستگی به درجهٔ تمدن ملل مورد بحث دارند. جمهوری فرانسه و جمهوری سوئیس بهتر از جمهوری لیبریا هستند، هیچ کس در این امر تردیدی ندارد. لیکن زمانی که رژیمهایی مطرح‌اند حاوی تمدنی واحد ــ مثلاً، پیش از ۱۹۱٤ جمهوری سوم فرانسه و امپراطوری آلمان ــ مقایسه غیرممکن می‌شود. فرانسویان و آلمانی‌ها به منظور قضاوت متقابل، با دشواری‌های مشابهی روبه‌رو بودند: هر دسته رژیم خود را از داخل و رژیم همسایه را از خارج می‌شناخت. دردسر بیگانه‌ای که هر دو کشور را از خارج مورد قضاوت قرار می‌داد نیز کمتر نبود. وی به راحتی می‌توانست دریابد که در آلمان نظم بیشتر و سازمان بهتری وجود دارد، حال آنکه در فرانسه آزادی بیشتر و برابری بیشتری به چشم می‌خورد. برای قضاوت کردن، وی ناگزیر بود

۵. Duc de la Rochefoucaul؛ نام یکی از اشراف و ادبای فرانسوی (۱٦۸۰ ــ ۱٦۱۳).

تصمیم بگیرد که کدام یک از این چهار عنصر، حسن برتر است: نظم، سازمان، آزادی یا برابری؟

خِرَد انسانی در این زمینه، زمانی که دولتی تغییر شکل می دهد، کار بیشتری جز ملاحظهٔ تشدید پاره‌ای از معایب یا پاره‌ای از محاسن انجام نمی دهد. آنهایی که تحت ادارهٔ دولتی لیبرال پیش از ۱۹۱٤ زیسته اند و تا حدود زیادی از آزادی های آنها بهره‌مند شده‌اند، دولت توتالیتر را به عنوان انحطاطی احساس و قضاوت کرده‌اند. امّا به فرض اینکه دولت توتالیتر مبدّل به رژیمی دائمی و مورد قبول جامعهٔ بین‌المللی شود، با گذشت بیست یا سی سال، غیرممکن است کشف کرد که آیا نسلهایی که آن را پذیرفته بودند نسبت به نسلهایی که از آزادی سرشاری برخوردار بوده‌اند، بیشتر یا کمتر خوشبخت زیسته‌اند. مسئله لاینحل است. امّا در این صورت چرا انسانها از آغاز خلقت، تا این اندازه کوشیده‌اند، تا این اندازه کتاب نوشته اند، تا این اندازه دکترین ابداع کرده‌اند و تا این اندازه خون ریخته اند تا رژیمهای سیاسی را دگرگون سازند؟ تاریخ مملو از انقلابها و جنگهایی است که انقلابها برانگیخته اند. آیا بنابراین تمامی این کوششها بی هدف است، زیرا نمی توان فهمید که آیا حاکمیت تازه بهتر از حاکمیت قبلی خواهد بود؟ آیا دگرگون ساختن دائمی جهان، بدون اینکه هرگز بدانیم آیا این تغییرات سودمند یا شوم خواهند بود، سرنوشت دوزخی موجودی کاملاً دیوانه نیست؟...

نه، انسان هرچند در نهایت اندکی دیوانه است، تا این درجه نیز دیوانه نیست. مبارزه بر سر حاکمیّت، به خاطر دلیلی عمیقتر از علاقهٔ اصلاح دولت، در تاریخ مقامی به این مهمّی اشغال کرده است: به علّت برخی نیروها که در داخل جوامع انسانی تأثیر می‌گذارند و مانع می شوند آنها به شکلی قطعی متبلور شوند. لیکن طبیعت این نیروها بسیار مبهم است. آنها به وجود می آیند، رشد می‌کنند، سالخورده می شوند و می میرند:

آنها می‌توانند به دنبال یک بیماری ایام کودکی در گهواره بمیرند، یا به دنبال فرسودگی کهنسالی در پایان مسیر زندگی طولانی خاموش شوند و یا در عین توانایی به دنبال خشونت از پای درآیند. بنابراین چنین به نظر می‌رسد که آنها به خانوادهٔ بزرگ موجودات زنده تعلق دارند، لیکن، همانند موجودات زنده، قابل رؤیت و محسوس نیستند: آنها شبیه این موجودات واسطی هستند که میان الوهیّت و انسانها قرار داشتند و رُمی‌ها آنها را **پریان**[۶] می‌نامیدند و تصور می‌کردند که همواره میان انسانها حضور دارند و همواره فعال‌اند و آماده‌اند هم به آنها کمک کنند و هم آزار رسانند، لیکن نامرئی و بدون قالب جسمانی‌اند. از این‌روی است که انسانها غالب اوقات حضور آنها را نادیده می‌گیرند و حتی موجودیّت آنها را فراموش می‌کنند. حال آنکه این فرشتگان نامرئی سرتاسر زندگی ما را تنظیم می‌کنند: زمانی که آنها بیمار می‌شوند، انسانها رنج می‌برند؛ زمانی که آنها برخورد پیدا می‌کنند، انسانها به نبرد می‌پردازند و خون جاری می‌شود؛ زمانی که آنها کشمکش کنان در یکدیگر می‌پیچند، انسانها دچار سرگردانی‌اند؛ زمانی که آنها به سبب خشونت یا فرسودگی می‌میرند، وحشت بزرگی در دلها می‌نشیند، انسانها می‌ترسند، به بردگی و جنون می‌افتند؛ زمانی که آنها نیرومند و سالم، با یکدیگر در صلح وآشتی می‌زیند، برای انسانها اندکی صلح، عدالت، نظم و خوشبختی تأمین می‌کنند که انسانیت از آن بهره‌مند می‌شود. آنها به صورت فرشتگان خوب یا بد تقسیم نمی‌شوند ــ آنها زمانی خوب و زمانی بدند. و به انسانها زمانی کمک و زمانی آزار می‌رسانند.

بنابراین، این صاحبان نامرئی سرنوشت ما کیستند؟ من نیز به سن

۶. genii؛ در فارسی برای بیان این مفهوم باید از واژه‌های پری و جن استفاده کرد که معادل «ژنی» خوب و «ژنی» بد در اساطیر اروپاییان است. ما در این کتاب این واژه را فرشته ترجمه کردیم.

چهل و هفت سالگی رسیده بودم بدون اینکه بویی از وجود آنها ببرم. هیچ کس، نه در خانواده‌ام، نه در مدرسه و نه در خارج از آن، از آنها برایم سخنی نگفته بود. من کتابهای زیادی خوانده بودم، چیزهای بسیاری آموخته بودم؛ لیکن هیچ یک از این کتابها آن چیزی را که از همه مهمتر بود به من نیاموخته بود: وجود این فرشتگانی که زمانی خوب و زمانی بدند، گرداگرد مرا فرا گرفته‌اند و به من کمک می‌کنند و یا آزار می‌رسانند. هم این فرشتگان بودند که در لحظهٔ حسن‌نیّتشان، به من فکری را تلقین کرده بودند که از آن موضوع کتاب **عظمت و انحطاط رم** ناشی شده بود، کتابی که تا آن حدّ مردم را در شگفت فروبرده بود. به دنبال سوءنیّت این فرشتگان بود که از بیست سال پیش دچار تشویش و عدم رضایت شده بودم و نمی‌توانستم خودم را با ایتالیای دورهٔ جوانیم وفق دهم و همه جا، چه در زمینهٔ سیاسی و چه در زمینهٔ اخلاقی، چه در زمینهٔ فلسفی و چه در زمینهٔ مذهبی، چه در زمینهٔ ادبی و چه در زمینهٔ زندگی اجتماعی احساس می‌کردم که افکار و تصمیمها نه آن چیزی هستند که می‌بایست باشند و نه آن چیزی هستند که ادعای آن را می‌کنند؛ لیکن من در کشف و تصریح علّت درد ناتوان بودم. این فرشتگان گرد مرا فرا گرفته بودند، مرا نصیحت می‌کردند، به من آزار می‌رسانیدند و من از وجود آنها بی‌اطلاع بودم. زیر نفوذ این نیروهای نامرئی، زندگیم مبدّل به معمّایی لاینحل و شکنجه‌ای علاج‌ناپذیر شده بود. برای حلّ این معمّا و برای تسکین شکنجه، برای دانستن بیشتر و رنج کشیدن کمتر، از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۳ در خود فرورفته بودم، از مردم، از خانواده‌ام و از گذشته‌ام بریده بودم تا کوشش عظیمی را به پایان برم که کتاب **میان دو جهان** از آن ناشی شده است. با کمال توانایی از بالا و از خلال مسائل بزرگ زندگی گذشته بودم و بعد از چهار سال به آستانهٔ راز رسیده بودم. امّا متوجه نشده بودم که در مقابلم دری وجود دارد و برای پایان بخشیدن به سفرم باید این در را بگشایم. نفس‌زنان

و همواره غمگین، در مقابل این در متوقف شده بودم.

پنج سال دیگر وقت، فاجعه‌ای تاریخی و چند صفحه از کتابی فراموش شده لازم بود تا برایم موجودیت این فرشتگان اسرارآمیز را آشکار کنند، فرشتگانی که، بدون اطلاع من، به من کمک یا آزار می‌رسانیدند. در نخستین روزهای نوامبر ۱۹۱۸، بیماری معدی شدیدی ــ هرچند تبی عارض نشده بود ــ مرا چند هفته‌ای ناگزیر به ماندن در بستر کرد. جنگ جهانی خاتمه می‌پذیرفت و تختهای سلطنت اروپایی یکی پس از دیگری، با صدای وحشت‌آوری فرو می‌غلتیدند. برای گذرانیدن وقت به خواندن کتب قدیمی که کم و بیش هم‌رنگ زمان بودند، مشغول شده بودم. روزی ضمن خواندن **خاطرات تالیران**[۷]، به هفت صفحه از جلد دوم رسیدم (صفحات ۱۵۵ تا ۱۶۲) که به من آموختند که در دنیا اصولی موسوم به اصول مشروعیّت وجود دارد. این اشراقی قاطع بود. از آن روز به بعد تاریخ جهان و سرنوشت خودم را بروشنی می‌دیدم. چرا و چگونه؟... پیش از پاسخ گفتن به این پرسش، نخست باید روشن کرد که اصل مشروعیّت چیست.

۷. Talleyrand؛ رجل سیاسی بنام فرانسوی (۱۸۳۸ــ۱۷۵٤) که در دورهٔ انقلاب و سپس دورهٔ تجدید سلطنت نقش بسیار مهمّی در زندگی سیاسی فرانسه ایفا کرده است.

۳

اصول چهارگانهٔ مشروعیّت

همه می‌دانند که سوئیس کنفدراسیونی از بیست و دو کانتون است. کانتونها که در گذشته کشورهایی با حق حاکمیت بودند، چون از داشتن واحد پولی و ارتش خاص خویش صرف‌نظر کرده‌اند، فقط از نیمی از این حق حاکمیت برخوردارند. به استثنای شمار کمی از کانتونها که در آنها دموکراسی مستقیم باقی مانده است، در همه جای دیگر رأی عمومی مردان، قوهٔ مقنّنه، قوهٔ قضایی و قوهٔ اجرایی کانتون را انتخاب می‌کند. حکومت فدرال مسئولیت پول، پُست، ارتش، گمرکات و روابط با دیگر کشورهای خارجی را برعهده دارد. این حکومت مرکب از دو مجلس مقنّنهٔ بزرگ است: شورای ملّی و شورای دولتها، و یک ارگان اجرایی دارد: شورای فدرال. شورا ملّی و شورای دولتها از طریق رأی عمومی مردان منصوب می‌شوند، شورای فدرال را دو شورای مقنّنه توأماً تعیین می‌کنند. مشاوران فدرال برای مدت سه سال منصوب می‌شوند. و سرانجام شیوهٔ رفراندوم نیز وجود دارد.

قانون اساسی که بر پایهٔ اصل حق حاکمیت مردم استوار است بر اساس قاعدهٔ اکثریت عمل می‌کند. مردم که دارای حق حاکمیت‌اند حقوق خود را به نمایندگان واگذار می‌کنند که مسئول تصویب قوانین یا به اجرا درآوردن آنها هستند. مردم نمایندگان خود را از طریق انتخابات آزاد و بر

پایهٔ اکثریت برمی‌گزینند. مجالس و شوراها با اکثریت به کنکاش می‌پردازند. اکثریت حق دارد فرمان دهد، اقلیّت حق دارد از حاکمیت انتقاد کند، با آن مخالفت کند، آزادانه سخن بگوید و بنویسد تا اکثریت را متقاعد سازد که اشتباه کرده است و سپس به نوبهٔ خود مبدّل به اکثریت شود. این اولین نمونهٔ اصل مشروعیّت است، یا برای اینکه دقیقتر باشیم، نمونه‌ای از دو اصل مشروعیّت که با یکدیگر تلفیق شده‌اند: اصل گزینش و اصل دموکراتیک. تاریخ به ما می‌گوید که از طریق چه مبارزاتی، با اعتقاد بر اینکه فرمانروایی از آنِ مردم است، قوانین اساسی سوئیس، حق حاکمیت مردم را مدوّن ساخته‌اند، ضمن اینکه از طریق اصل گزینش، و از طریق شماری چند از قواعد تضمین کنندهٔ آزادی انتخابات، حاکمیت را برای اکثریت و حق مخالفت را برای اقلیّت تأمین کرده‌اند. کلیهٔ سوئیسی ها بعد از مشاجرات طولانی، امروز قبول دارند که دو اصل مشروعیت و قواعدی که اجرای آنها را تأمین می‌کنند منطقی و عادلانه‌اند: حاصل آنکه آنها همگی معتقدند که حکومتهایی که از طریق قواعدی ناشی از قانون اساسی منصوب شده‌اند، حق فرماندهی دارند، و تمامی مردم از اقلیّت تا اکثریت وظیفه دارند فرمانبرداری کنند.

اصل گزینش و اصل دموکراتیک تنها اصول مشروعیت نیستند که در مغرب‌زمین به رسمیت شناخته شده و به کار بسته شده‌اند. تا سال ۱۹۱٤ دو اصل دیگر، تا حدودی زیاد، در اروپا به کار بسته شده‌اند: اصل اشرافی -سلطنتی و اصل وراثت. در رژیمهای سلطنتی، خانواده‌ای، از پدر به پسر، حق موروثی اجرای قدرت عالی ــ مقننه و مجریه ــ را داشت، خواه شخصاً، خواه از طریق هیئتهایی که پادشاه منصوب می‌کرد، خواه متفقاً با هیئتهایی که مبدأ آنها نسبت به این خانواده بیگانه بود. در جمهوری‌های اشرافی که تا پایان قرن هیجدهم بسیار متعدد بودند، حق حاکمیت از طریق وراثت به گروهی از خانواده‌ها می‌رسید که آن را خواه

از طریق مجالسی اجرا می‌کردند که رئیسشان مادام‌العمر عضو آنها بود، و خواه از طریق شخصیّتی عالی‌مقام[1] که این خانواده‌ها برمی‌گزیدند. در افتخارآمیزترین این جمهوری‌ها ــ ونیز ــ این رئیس «دوج» نامیده می‌شد. اصل اشرافی - سلطنتی همواره مستلزم برتریِ، کم و بیش مشخّص و قابل اثبات، خانواده یا گروهی از خانواده‌هاست. حاکمیت موروثی که از طریق این برتری واقعی یا فرضی قابل توجیه است، به نوبهٔ خود مبدل به تأیید قاطعانهٔ برتری و سیادت می‌شود. از طریق این کارکرد دوگانه است که وراثت را بسیاری از اقوام و برای مدتی طولانی، به عنوان قاعده‌ای منطقی و عادلانه برای انتقال حاکمیت قبول کرده‌اند.

اصول چهارگانهٔ مشروعیت ــ اصل گزینش و اصل وراثت، اصل اشرافی - سلطنتی و اصل دموکراتیک ــ در خلال قرنها، از طریق مبارزهٔ با یکدیگر یا از طریق همکاری، در یکدیگر آمیخته‌اند. اصل اشرافی - سلطنتی همواره از اصل وراثت جدایی‌ناپذیر بوده است. اصل دموکراتیک با اصل اخیر آشتی‌ناپذیر است و جز تفاله و ته‌مانده‌هایی از آن را، برخلاف میل باطنی خود، مجاز ندانسته است. اصل گزینش، که برای دموکراسی‌ها اصلی اساسی است، نیز از سوی رژیمهای سلطنتی، از سوی رژیمهای اشرافی و از سوی پاره‌ای از نهادهای استبدادی، همانند کلیسای کاتولیک، مورد استفاده قرار گرفته است. بسیاری از رژیمهای سلطنتی انتخاب دیت‌ها[2]، مجلس طبقاتی[3]، پارلمانها یا شوراهای شهرداری‌ها را قبول کرده‌اند. «دوج» ونیز و رئیس امپراطوری مقدس[4] افراد منتخبی

۱. Magistrat؛ این واژه در گذشته به شخصیّتی اطلاق می‌شد که وظایف خطیر دولتی را برعهده می‌گرفت و قوه‌های اجراییه، مقننه و در پاره‌ای موارد نظامی را در دست داشت.

2. Diete

۳. Etats généraux؛ نام مجلسی مرکب از نمایندگان طبقات سه‌گانهٔ روحانیان، اشراف و طبقهٔ سوم که به دستور پادشاه فرانسه گردهم می‌آمد.

4. Saint- Empire

بوده‌اند، همان‌گونه که پاپ هنوز امروز از سوی هیئت انتخاب کنندگان برگزیده می‌شود که به گونهٔ ویژه‌ای تشکیل می‌شوند و مقیّد به قاعدهٔ اکثریت کم و بیش بزرگی هستند.

در نتیجه، اصول مشروعیت، توجیهاتی از حاکمیت‌اند، یعنی توجیهاتی از حق فرماندهی. در میان تمامی نابرابری‌های انسانی، هیچ یک، به اندازهٔ نابرابری ایجاد شده از سوی حاکمیت نیازمند به توجیه خود، در برابر منطق، نیستند. جز در مواردی بسیار استثنایی، قدر و ارزش انسانها مساوی است: به چه دلیل پاره‌ای از میان آنها حق فرماندهی دارند، و دیگران، وظیفهٔ اطاعت؟ اصول مشروعیت، پاسخهایی به این پرسش‌اند. اگر شما از یک نفر سوئیسی بپرسید که چرا شورای دولتی فلان کانتون حق فرماندهی دارد، او به شما پاسخ خواهد داد که آن از سوی اکثریت مردم برگزیده شده است. همین پاسخ، پیش از سال ۱۹۳۹، پاسخ یک نفر فرانسوی، یک نفر انگلیسی، یک نفر بلژیکی، یک نفر هلندی و یک نفر اهل کشورهای اسکاندیناوی بود، اگر شما برای هر یک از آنها همان پرسش را در مورد پارلمان کشورش مطرح می‌ساختید. اگر از یک نفر ونیزی در پایان سال ۱۷۶۳ پرسیده می‌شد که چرا والاحضرت «دوج» آل‌وسه موچه‌نیگو[۵] در رأس جمهوری قرار دارد و همهٔ مردم از او اطاعت می‌کنند، این شخص ونیزی احتمالاً پاسخ می‌داد که «دوج» در ۱۹ آوریل همان سال از سوی **شورای اعظم**[۶] انتخاب شده است، شورایی که در آن به موجب حق وراثت، کلیهٔ اعضای ذکور چهارصد و پنجاه خانوادهٔ اشرافی، مضبوط در کتاب طلایی ونیز، جلوس می‌کردند. به همین صورت اگر نیم قرن پیش از فلان پروسی، اتریشی یا روسی پرسیده می‌شد که چرا فلان وزیر، در بهمان شعبهٔ مدیریت کشور به سرتاسر کشور فرماندهی دارد، پاسخ احتمالاً

5. Alvese Mocenigo
6. Consiglio Maggiore

چنین بود: «پادشاه یا امپراتور او را منصوب کرده است.» و کلیهٔ این توجیه‌ها، به نظر همهٔ مردم کاملاً مقتضی و قاطع می‌رسید و یا هنوز می‌رسد.

این اصول چیستند و ارزش آنها کدام است؟ مشخصهٔ آنها، تا حدودی، یعنی تحت پاره‌ای از شرایط، عاری بودنشان از هرگونه تفوّق، عادلانه بودن و منطقی بودن آنهاست و اگر این شرایط وجود نداشته باشند، نامعقول شدن آنها و ناتوانی آنها در غلبهٔ فوری و مقاومت‌ناپذیر به ذهن انسانی است. در برابر این پرسش که «چرا دسته‌ای حق فرماندهی دارند و دستهٔ دیگر وظیفهٔ اطاعت؟» تنها یک پاسخ وجود دارد که برای عقل و منطق رضایت‌بخش باشد؛ پاسخی وانگهی بسیار ساده و قابل اجرای روزمره در بطن خانواده. هیچ کس اعتراضی ندارد که پسرکی سه یا چهارساله باید از والدین خود اطاعت کند و پدر یا مادرش حق دارند به او فرمان دهند. به چه دلیل؟ به این دلیل که پدر و مادر، بهتر از فرزندان خود، خوب را از بد تمیز می‌دهند. حق فرماندهی تنها از طریق برتری قابل توجیه است. تنها رئیس، به اتکای حق الهی، عاقلتر و عادلتر است. اکثریت هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند: نه قابلیت یک فرد یا یک حزب را، نه حقیقت یک دکترین را، نه فرزانگی یک تصمیم را و نه عدالت یک حکم را. تنها یک نفر می‌تواند، در مقابل تمامی گیتی، حق داشته باشد ــ چنین چیزی در گذشته مشاهده شده، امروز مشاهده می‌شود و می‌تواند تا انتهای قرون مشاهده شود. مردم برتری داشته باشند؟ این تودهٔ عظیم و بی‌شکل موجودات انسانی که شمار اعظم آنها فقط شعوری ابتدایی و مبهم نسبت به خویش دارند؟ حق برتری و حاکمیت مستلزم تفوق و سیادت است. حق حاکمیت مردم، یعنی گله‌ای که شبان را هدایت کند، یعنی هرمی که به روی تارک خود قرار گرفته باشد. از این گذشته، وراثت نیز ارزش بیشتری ندارد. اصل و نسب، نسبت به اکثریت، تضمین معتبرتری را

تشکیل نمی‌دهد. محاسن یا معایب پدر ممکن است به پسر منتقل شود یا نشود، و دلیل آن را هیچ کس نمی‌داند. این یک راز است و یا، اگر ترجیح می‌دهید، یک بخت‌آزمایی. امّا اگر روشن است که اکثریت می‌تواند اشتباه کند، همچنین روشن است که زمانی که اداره و هدایت کاری مهمّ را به گروه یا هیئتی از افراد لایق واگذار می‌کنیم، تمامی این صلاحیتها می‌توانند متقابلاً به یکدیگر روشنی بخشند. اکثریت بخت بیشتری دارد که به تصمیمی عاقلانه دست یابد تا یک نفر بتنهایی، البته جز مورد هوش و ذکاوتی خارق‌العاده. بنابراین اصل اکثریت، تا حدودی، و اگر اجرای آن همراه با احتیاطهای ضروری باشد، منطقی است؛ و دموکراسی می‌تواند تحت این شرایط، خود را در برابر منطق توجیه کند. روشن است که هیچ دلیلی وجود ندارد که برای آرای همگانی، موهبت اعجاب‌انگیز گزینش خوب را قائل شد؛ اگر ناگهان به توده‌ای از میلیونها نفر زن و مرد که به فرمانبرداری اطاعت کرده‌اند گفته شود: «شما برترید، حکومت کنید»، خدا می‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد. دموکراسی نیز، همانند همهٔ حاکمیتها باید سازمان یابد، آماده شود، هدایت شود. امّا مکتبی مردمی، اقدام احزاب و مطبوعات، جریانهای فکری بزرگ، اعتقاد نسبت به برخی از اصول می‌توانند ازمردم، حاکمی روشن‌بین سازند. رأی همگانی نیز می‌تواند، دست کم تا حدودی، به اتکای منطق، دست به انتخاب زند.

در مورد اصل وراثت و اصل اشرافی ـ سلطنتی نیز جریان بر همین منوال است. قبول داریم که اصل و نسب هیچ چیزی را تضمین نمی‌کند. لیکن روشن است که خانواده می‌تواند مکتب عالی آماده‌سازی برای حاکمیت باشد، زمانی که موروثی بودنِ مسئولیتهای بزرگ دولتی از روی فرزانگی و کیاست سازمان یافته باشد. در یک حکومت اشرافی، هر نسل همواره دارای شماری از عناصر جوان و بسیار مستعد است؛ با تمرکز

کوشش بر این عناصر، می‌توان نخبگانی حقوقدان، جنگجو، قانونگذار، دیپلمات و مدیر آماده ساخت. یک حکومت اشرافی قابل، فعّال، بی‌نظر و فداکار ابزاری خواهد بود ذی‌قیمت برای هرگونه رژیمی و حتی برای یک دموکراسی، البته با قبول اینکه همزیستی میان آنها ممکن باشد. بعد از سال ۱۸٤۸ فرسودگی طبقهٔ اشرافی کهنسال اروپایی، دلیلی بود برای ضعف روزافزون، چه در حکومتهای سلطنتی و چه در پارلمانها.

بنابراین کلیهٔ اصول مشروعیت، یا دست‌کم بخشی از آن، ابزار منطق‌اند و انسانها، اگر بخواهند، می‌توانند از آنها برای ایجاد حاکمیتی مؤثر استفاده کنند. به این دلیل است که اتکای به بخت و اقبال در واگذاری حاکمیت، امری قبول‌نکردنی است. حتی در حیرت‌آورترین اصل مشروعیت، وجود کودکی ضروری است. در تبت به محض درگذشت فرمانروا، روحانیان مسئولیت می‌یابند که تجسّم جدید بودا را در میان جمعیت خردسال جستجو کنند؛ همین که او را یافتند، او را در اختیار می‌گیرند و برای مسئولیت فرمانروایی آماده‌اش می‌سازند. آیا تصور اصل مشروعیتی به این نامعقولی امکانپذیر است؟ کودکی گزیده شده برحسب اتفاق که به عنوان فرمانروا و خداوند اعلام می‌شود؛ بازی قایم‌موشکی دائمی میان شخص بودا و مردم تبت! ولی با این همه، حتی این اصل عجیب، در انتخاب کودک و تعلیم و تربیت وی، مقام و موقعی برای فرزانگی، آینده‌نگری و کیاست قائل می‌شود. در اینجا نیز هنوز تصادف و اتفاق مطلق، یا فرشتهٔ بخت و اقبال با دستمالی بسته به روی چشمها، وجود ندارد.

لیکن اگر تمامی اصول مشروعیت، در اصل، جزئاً، منطقی‌اند، همگی می‌توانند به محض اینکه به کار گرفته می‌شوند، نامعقول جلوه کنند. در دموکراسی‌ها حق با اکثریت است، حتی اگر این اکثریت اشتباه کند؛ از نظر رسمی اکثریت یعنی حقیقت، عدالت و فرزانگی،

حتی هنگامی که خطاها و بی‌عدالتی‌هایی که به تقصیر آن صورت می‌گیرند انکار نکردنی باشند. در رژیمهای اشرافی -سلطنتی که مدعی بودند حاکمیت مبرّای از خطاست و حق مخالفت را نفی می‌کردند، اگر رئیس موروثی یا منتخب در حدّ اعتلای رسالت خود نبود، عقل و منطق ناگزیر سر تسلیم فرود می‌آورد: عدم قابلیّت، با نبوغ، با فرزانگی، با الهام خداوندی و با هر چیز دیگری جز آنچه در حقیقت بود، توصیف می‌شد. نهایتاً، در اصول مشروعیت، عنصر منطقی چیزی تصادفی است که از خارج افزوده می‌شود و خصوصیت هم‌جوهری ندارد. این عنصر می‌تواند در کاربرد این اصول به چشم بخورد، لیکن همچنین ممکن است کاملاً غایب یا نارسا باشد...

امّا در این مرحله، شیطان دخالت کرده، اعتراض می‌کند: شیطان یعنی روحیهٔ شورشگری، شورش علیه قوانین، کینه نسبت به مشروعیت و تحقیر آن، که در دل تمامی انسانها خفته است و از صد و پنجاه سال پیش از طرق مختلف ــ کتابها و نطقها، دکترینهای فلسفی و برنامه‌های سیاسی، ادبی و انتقادی ــ تظاهر می‌کند. شیطان دخالت کرده، فریاد می‌کشد:

«پس اصول مشروعیت شما چیزی جز مهملاتی با ظاهر منطقی نیستند که به دلیل حماقت انسانها، واقعیتهایی محسوب می‌شوند... معمولاً آنها در استدلالها و قضاوتهای خود، درست در نقطه‌ای که بعد از آن نامعقولی به چشم می‌خورد، متوقف می‌شوند. این‌گونه است که در دموکراسی‌ها همهٔ مردم حق اکثریت را به رسمیت می‌شناسند، بدون اینکه از خود بپرسند آیا چنین حقی وجود دارد یا نه؛ و در حکومتهای سلطنتی -اشرافی همهٔ مردم سیادت موروثی اشرافیت و سلسله را می‌پذیرند، بدون اینکه از خود بپرسند که آیا این، جز فرضیه‌ای جبری، چیز دیگری است. و شما می‌خواهید از این اصول، فرشتگان محافظ مدنیّتی بسازید که سرتاسر زندگی انسانی را تنظیم می‌کنند، و از نظر شما اصل شناخت جهان و خودتان را تشکیل می‌دهند؟ شوخی

می‌کنید. این فرشتگان ادعایی مدنیّت شما، قراردادهایی شکننده و استبدادی‌اند که همواره میان عقل و نامعقولی در نوسان‌اند. انسانها، زمانی که تنبلی بر آنها چیره می‌شود و در رؤیای نظم به عنوان آرمان زندگی فرو می‌روند، آنها را جدّی می‌گیرند: نظمی که به عنوان بستری گرم و نرم تلقّی شود که در آن بتوان روز و شب لمید. خوشبختانه من اینجایم: من در خدمت خود به قدر کافی فیلسوف و شاعر، روزنامه‌نگار و استاد، تالار و قهوه‌خانه، حقوقدان و جلاّد، ژاندارم و زندانبان، بمب و توپ دارم تا مانع شوم که فرشتگان ادعایی شما مدنیّت را تن‌آسا ساخته، به خواب فرو برند...»

دیو شورش، زمانی که تأیید می‌کند که اصول مشروعیت، محدود، قراردادی، در نوسان و براحتی در برابر منطق آسیب‌پذیرند، تشخیص صحیحی می‌دهد؛ ما خود آن را پذیرفته‌ایم. دیو شورش زمانی نیز که تأیید می‌کند که این اصول تنها از آن روی صحیح و حقیقی جلوه می‌کنند که انسانها موقع بحث دربارهٔ آنها، درنقطه‌ای متوقف می‌شوند، اشتباه نمی‌کند: در نقطه‌ای که فراتر از آن ضعف این اصول آشکار خواهد شد. لیکن دیو شورش هنگامی که این اصول را با انواع دیگر قراردادهای شکننده‌ای اشتباه می‌گیرد که زندگی اجتماعی مشحون از آنهاست، دچار خطا می‌شود و جهل خود را از جهانی که گاه‌گاه به نابودی می‌کشد، آشکار می‌سازد. واقعیت آن است که چنین اصولی برخوردار از قدرتی جادویی‌اند: هر قدر هم که شکننده باشند، به محض اینکه انسانها را شیطان متقاعد کند که باید علیه این اصول شورش کنند، همین انسانها دچار وحشت می‌شوند، وحشتی خارق‌العاده از قاعدهٔ نقض شده.

به برکت این قدرت جادویی است که اصول مشروعیّت، فرشتگان محافظ مدنیت‌اند، فرشتگانی که رسالت اصلی آنها مبارزه با دیو شورش و به زنجیر کشیدن آن است؛ دیوی که تا همین دیروز اعتراض می‌کرد.

وحشت دیکتاتورها فقط نمونه‌ای از این قدرت جادویی اصول مشروعیت است. شخص دیکتاتور از قدرت خویش به وحشت می‌افتد، زیرا وی آن را با پایمال کردن یک اصل مشروعیت به دست آورده است. امّا این قدرت جادویی فرشتگان محافظ مدنیّت از کجا ناشی می‌شود؟ برای کشف آن باید به اعماق طبیعت انسانی فرو رفت. زیرا وحشت خارق‌العادهٔ دیکتاتورها از این اعماق می‌جوشد؛ و همراه با خود جوهر زندگانی را حمل می‌کند.

٤

تفکراتی دربارهٔ وحشت، پیشرفت و تمدن

«پیشرفت و تمدن» واژه‌هایی هستند که هر یک از ما، بدون کوچکترین تردید، ده بار در روز آنها را به کار می‌بریم. با این همه اگر بنا بود توصیف کوتاه و دقیقی از آنها ارائه دهیم، بسیار به مشکل خواهیم افتاد.

در واقع، در دورهٔ ما، پیشرفت به معنی دانش و صنعت، کشفیّات و ابداعات است. این توصیف تمام کوششهایی را در بر می‌گیرد که انسان برای ایجاد وسایل و ابزاری به کار برده است که در زندگی به او کمک می‌کنند: از کشف فلزات، کشت گیاهان، اهلی کردن حیوانات تا آخرین اختراعات بی‌سیم و اکتشافات کرهٔ ارض. امّا ابداعات و اکتشافات، تبِ پاره‌ای از دوره‌هایند؛ سپس تب فرو می‌نشیند، و دوره‌هایی طولانی سپری می‌شود بدون اینکه چیز مهمّی کشف یا ابداع شود. از یک قرن و نیم پیش مغرب‌زمین دستخوش تب ابداعات است، همان‌گونه که قرون پانزدهم و شانزدهم شاهد تب اکتشافات جغرافیایی بودند. در میان این دو تب، ابداعات و اکتشافات جز یک دلمشغولی درجهٔ دوم، چیز دیگری در مجموعهٔ تاریخ نبوده‌اند. اگر از قرن پانزدهم به سوی مبادی تاریخ شناخته شدهٔ جهان مدیترانه‌ای پیش رویم، جز خَلقیات دانش یونانی چیزی نمی‌یابیم که بتواند در توصیف پیشرفت جای گیرد؛ وانگهی این هم

کوششی محدود در زمان و در مکان بوده است. در طول سرتاسر این دوره از تاریخ ما، که حدود بیست قرن را دربر می‌گیرد، پیشرفتهای تکنیکی و علمی، در جریان ازمنه‌ای که آنها را همراه می برند و در خود غرق می‌کنند، بزحمت قابل رؤیت‌اند. ولی با این حال، در جریان این قرون، دگرگونی های بزرگی رخ داده است. به مثالی اکتفا می‌کنیم: مذاهب بزرگ تک‌خدایی در جهان انتشار یافته‌اند. اگر پیشرفت را با دانش و تکنیک مشخّص کنیم، تمامی کوششی که یهودیت، مسیحیّت و اسلام را ایجاد کرده است می بایست یا زیانبار و یا بی اهمیّت بوده باشد ــ زیرا پیشرفتی را تشکیل نداده است. چنین نتیجه گیری غیرقابل قبول است!

وانگهی، هنگامی که ما از مخلوط کردن پیشرفت و تمدن پرهیز می‌کنیم، به گونه‌ای مبهم این مسئله را می پذیریم، در عین حالی که از تمیزدادن میان آنها عاجزیم. از نظر ما، تمدن حالتی بهتر است، زیرا برایمان محاسنی را تأمین می‌کند که بربریت آنها را نمی‌شناخت؛ امّا چه محاسنی؟ ظرافت بیشتر سلیقه ها، نرمی بیشتر خلقیات، روحیهٔ قوی‌تر عدالت یا انسانیت؟ ما نمی‌توانیم توافقی به دست آوریم؛ هر کس برای خود چیزهایی را ترجیح می دهد. در عوض همگی ما بر سر قبول این امر توافق داریم که این محاسن، هرآنچه باشند، نه وابسته به دانش‌اند و نه به تکنیک؛ و نیز اینکه دانش و تکنیک می‌توانند آنها را تضعیف کنند و حتی از میان بردارند.

در نتیجه، افکار مربوط به پیشرفت و تمدن، که با این همه از موقع بسیار خطیری در زندگی ما بهره‌مندند، چیزی جز ابهامی عظیم نیستند. آیا امکان این هست که اندکی این ابهام را روشن ساخت؟ روشن است که این دو تفکّر ــ تمدن و پیشرفت ــ حاوی عنصر مشترکی هستند: تصوّر حالت بهتر، تصوّر موهبتی که در گذشته ناشناخته بود و به دست آمده است، تصوّر آفتی که از آن رنج می بردیم و حال از میان برداشته شده یا

تلطیف یافته است. آیا، در اصل، آفتی وجود دارد که شناختن آن آسان باشد و بتوان کلیهٔ دگرگونی هایی را که ما در دو واژهٔ «تمدن» و «پیشرفت» طبقه‌بندی می‌کنیم، به آن برگرداند.

به نظر می رسد که این آفت ابتدایی، وحشت باشد. وحشت جان جهان زنده است. جهان تنها از آن روی وارد دایرهٔ حیات می شود تا خویشتن را بترساند. حیوانات موجوداتی هستند که همواره در حالت بیم و هراسند؛ آنان در میان طبیعت می‌گریزند و متقابلاً، از هر جهت، از یکدیگر می رمند؛ آنان می ترسند و می ترسانند. آیا اهلی کردن حیوانات چیزی جز پیروزی بر ترس است، پیش از آنکه ترس علاج ناپذیر شود؟ فقط حیوانات بسیار جوانی را می توان دست‌آموز کرد که آنها را پیش از آنکه بازتابهای ترس رام‌نشدنی شده باشند، در اختیار گرفته باشیم. در تارک طبیعت و حیات، انسان موجودی است که حداکثر ترس را احساس می‌کند و برمی انگیزد؛ انسان تنها موجود زنده‌ای است که تصوّر، وسوسه و وحشت از تاریکی بزرگی دارد که رود خروشان زندگی، از ابدیت در کام آن فرو می رود: مرگ؛ و انسان قادر به ساختن ابزاری است تا حیات را نابود کند. از آنجا که او می داند که در هر لحظه ممکن است بمیرد، و بالاخره روزی باید بمیرد، وی خطر مرگ را در همه جا می بیند. مخیّلهٔ او که وحشت، نظم آن را برهم زده است، با پرکردن جهان از موجودات خیالی یا نیروهای توهّمی که همانند او قادر به ایجاد مرگ‌اند، آن را تیره و تار می سازد. تا آنجا که ما می‌توانیم درک کنیم، خطری که حیوانات از آن می ترسند، اگر همواره واقعی نباشد، دست کم امکانپذیر است. پرنده‌ای که در میان کوچه ای خلوت دانه برمی چیند و با احساس نزدیک شدن من پرواز می‌کند، در برابر یک خطر غیرموجود، امّا ممکن، خود را نجات می دهد. من قصد زیان رساندن به او را ندارم، لیکن می‌توانم چنین قصدی داشته باشم. از آنجا که پرنده هیچ وسیله‌ای برای کسب اطلاع دربارهٔ نیّات من

ندارد، پریدن از سوی او کاری منطقی است، البته اگر جایز باشد از این اصطلاح که در اینجا اندکی استعاری است، استفاده کرد. بخشی از انسانیّت ــ انسانهای نخستین، وحشی ها، بربرها ــ در برابر شمار زیادی از خطرات خیالی لرزیده است و هنوز می لرزد؛ خطراتی که به روی خطراتی واقعی قرار می‌گیرند و گاهی از اوقات آنها را مخفی می سازند: ارواح و اجنه، مرده ها، جادوگران، چشم‌زخمها، پیشگویی ها، خدایان زیانبار. مثلاً در مورد سوسمارها: اظهارات شمار زیادی از مسافرانی که نزدیک رودخانه های بزرگ افریقایی، پر از سوسمار، زندگی کرده اند ــ لوی بروهل[1] این اظهارات را در کتاب خود تحت عنوان **طرز تفکر نخستین** جمع‌آوری کرده است ــ ثابت می‌کند که سوسمار به عنوان حیوانی بی زیان تلقّی می شود. مردم هیچ گونه ترسی از استحمام کردن و حتی فرستادن کودکان خود برای استحمام در چند متری گروهی از این حیوانات عظیم‌الجثه ندارند. آنها وانگهی تا حدّی اشتباه نمی‌کنند: سوسمار همانند کلیهٔ حیوانات، بی نهایت ترسوست؛ صدایی که گروهی از مردم یا کودکان در حال استحمام ایجاد می‌کنند برای به وحشت انداختن او کافی است. حیوان یا می رود و یا بی حرکت می ماند. در این صورت چگونه می توان توجیه کرد که گاه‌گاه سوسمار حمله کرده، آدمی را می بلعد؟ توجیه این امر همه‌جا یکسان است: سوسمار به انسان حمله کرده است، زیرا جادوگری که می‌خواسته به این آدم زیان برساند، او را به این کار واداشته است. انسان هیچ ترسی از حیوان که واقعی و جاندار است، ندارد؛ او از جادوگری می ترسد که قوهٔ تصوّرش ایجاد کرده است. جادوگر مقصّر واقعی است و باید او را پیدا کرد و کیفر داد.

امّا انسان تنها از خطرات واقعی و تصوّری نمی هراسد؛ او به سبب

1. Lévy- Bruhl

قدرتی که در ترساندن دیگران دارد، خود را نیز می‌ترساند. پیچیدگی غیرقابل تصوّر: او موجودی است که بیش از همه می‌ترساند، زیرا تنها او قادر به ساختن جنگ‌افزارهاست؛ امّا دقیقاً به همین دلیل او موجودی است که خود بیش از دیگران می‌ترسد. جنگ‌افزارها می‌بایست او را به نیرویش معتمد سازند و تسکینش دهند: آیا آنها از او علیه حیوانات درّنده و همتایانش دفاع نمی‌کنند؟ لیکن این جنگ‌افزارها همچنین می‌توانند برای حمله‌ور شدن به او مورد استفاده قرار گیرند. هرچه بیشتر انسانها به خاطر مصون بودن خود را مسلّح می‌سازند، بیشتر می‌ترسند، زیرا آنها ــ به صورت فردی یا گروهی ــ برای یکدیگر خطر بزرگتری را به وجود می‌آورند. شورای فرزانگان که در سال ۱۹۳۲ در ژنو در جستجوی توصیفی برای جنگ‌افزاری کاملاً دفاعی بود تردیدی نداشت که اگر آن را بیابد، با آوردن عصری به روی زمین که انسان در آن بدون وحشت زندگی کند، سرنوشت نوع انسانی را دگرگون خواهد کرد.

این‌گونه است که انسان در مرکز نظام وحشتها که جزئاً طبیعی و جزئاً به دست خود او خلق شده‌اند، دسته‌ای واقعی و دسته‌ای تخیّلی، زندگی می‌کند: و این دستهٔ اخیر وحشتناکتر از دستهٔ اولی‌اند. حاکمیت تظاهر عالی وحشتی است که انسان از طریق کوششهایی که به منظور آزادسازی خویش از آن به عمل می‌آورد، برای خود ایجاد می‌کند. شاید ژرفترین و تاریکترین راز تاریخ در اینجا نهفته باشد. حتی در فقیرترین و جاهلترین جوامع انسانی، مبادی اقتدار به چشم می‌خورد. طرح دولت همواره و همه‌جا یکسان است: رؤسایی که فرمان می‌دهند و قضاوت می‌کنند؛ ژاندارمها و سربازانی که با قوهٔ قهریه اراده‌ها و احکام رؤسا را تحمیل می‌کنند؛ توده‌ای که خود به خود یا از روی اجبار فرمانبرداری می‌کند. انسانیت تنها سازمان یافته به این شکل زیسته، می‌زید و خواهد زیست و دلیل آن نیز بسیار ساده است: انسانها نسبت به یکدیگر بدبین‌اند

و از یکدیگر می‌ترسند، بویژه به دلیل جنگ‌افزارهایی که برای دفاع از خود ساخته‌اند.

هر فرد انسانی می‌داند که نسبت به برخی از همتایان خود قوی‌تر و نسبت به برخی دیگر ضعیفتر است؛ تنها در آنارشی کامل او می‌تواند موجب وحشت ضعیفترها و قربانی قوی‌ترها باشد؛ او لرزان و با به لرزه درآوردن دیگران زندگی خواهد کرد. از این‌روی، همه جا و همواره، اکثریت انسانها از وحشت انداختن ضعیفترها چشم‌پوشی می‌کنند تا وحشت کمتری از قوی‌ترها داشته باشند: فرمول جهانی نظم اجتماعی چنین است. به این حالت، وحشت از جنگ را بیفزایید. به محض اینکه دو گروه انسانی با یکدیگر تماس حاصل می‌کنند همانند افراد، به دلیلی مشابه، یعنی جنگ‌افزارهایی که هر دو در اختیار دارند، به یکدیگر بدبین می‌شوند و از یکدیگر می‌ترسند. گروه دیگر مقاصد سوئی نخواهد داشت؛ امّا اگر چنین مقاصدی داشته باشد؟ او امروز چنین مقاصدی ندارد؛ امّا اگر فردا چنین مقاصدی داشته باشد؟ احتیاط واجب است: باید مسلّح شد و از رؤسایی که به دفاع سازمان می‌بخشند اطاعت کرد. امّا این احتیاطهای دفاعی همواره به نظر گروه دیگر به عنوان تهدیدی جلوه‌گر می‌شوند. بدگمانی‌های متقابل آنها، وحشتهای آنها را به سوی یکدیگر «منعکس می‌کند»، همانند دو آینه که یکی در مقابل دیگری قرار گرفته باشد، تصاویر را در یکدیگر تا بی‌نهایت منعکس می‌کنند. مبدأ جهانی جنگ در این بازیِ انعکاس وحشت قرار دارد. حرص و آز و جاه‌طلبی از دنبال می‌آیند: توجیه‌ها یا پاداشهای کوشش به عمل آمده، پیامدها و نه علل جنگی که در اصل وحشت برانگیخته است.

حاکمیت، همانند جنگ‌افزار، در اصل، دفاعی در مقابل دو وحشت بزرگتر انسانیت است: آنارشی و جنگ. حاکمیت، در عین حال، حاصل وحشت جهانی و نژاد دوگانه‌ای است که انسانیت را تجزیه می‌کند،

یعنی اربابان و بردگـان، البته اگر اجازه داشتـه باشم اصطلاحی را به کار برم که از نظر فلسفهٔ بدی که از نیم قرن پیش بسیار باب روز است، گرامی است. اکثریت انسـانها مرکب از مـوجوداتی محجـوب، فروتن و تأثیر پذیرند که خمیر حـاکمیت را تشکـیل می‌دهند، زیـرا برای اطاعت کردن به وجود آمـده‌انـد. نـژاد اربابان اقلیّـتـی است برخوردار از نیـروی حـیـاتی شدیدتر: جاه‌طـلبان، فعّالان و مـغرورانی کـه از طریـق کردار یا پـندار نیازمنـد تأیید برتری خـویش‌اند. جهش بـرتـری، غالبـاً نزد انسانهـای این نوع آن قـدر قوی است که آنان با عـلم به فرجام دوگانهٔ اجتناب‌ناپذیر: نابودی خود یا نابودی دیگران، خود را به مقابل خطرناکترین موانع می‌اندازند.

اگر قـول مـترجمـی مـنزوی را قبـول داشته بـاشـیم که در آغـاز قرن نوزدهم کـوشیده است تـا متون مقدس را با تکـیه به منبعی ابـتدایی و اصیل دریـابد، ایـن دو نژاد انسـان در فصل چـهارم سِفـر پیـدایش با دو شـخصیّت بزرگ اسطـوره‌ای نشـان داده شده‌اند کـه قـابیل و هـابیل نـامـیده می‌شـوند. قابیل ظاهراً نامی نمادین است که ریشهٔ آن، به گونه‌ای عمومی‌تر، مبیّن آن چیزی است که متراکـم، به‌هم فشرده، فعّال و جاذب باشد؛ و زمانی که بر طبیعـت انسـانی اطلاق شود، بـه مـعنی آن چیزی اسـت که قوی، نیرومـند، سـخت، تُـند و با حرارت بـاشـد، آن چیزی کـه مرکزیـت دارد، کـه به کار اساس و پایه و قاعـده و اندازه مـی‌رود؛ آن چیزی که تجـمّع مـی‌کند، از آنِ خود مـی‌سازد، مـی‌گیرد، دربـرمی‌گـیرد و در خـود هضم می‌کند. نـام هابـیل محـتمـلاً از ریشه‌ای گرفـته شـده است کـه در عرصهٔ مـادّیات بـه معـنی آن چیزی است که منبسط، نـازک، نرم و سُست باشد؛ و در عرصهٔ اخـلاقیات، به معـنی ضـعف، ملایـمت، تـأثیر پـذیری، سـهل‌انگـاری. کوتـاه‌سخن، در عرصهٔ سیاسی قابیل، انسانهایی را نشان می‌دهد که اختصاص به فرماندهی دارنـد و هابـیل آنـهایـی را کـه اختصـاص به اطـاعت کـردن دارنـد*. این

* FABRE D' Olivet, *La Langue hebraïque restituée* (Paris, 1922), II, p.122 et suiv.

قطب‌بندی انسانیت به اربابان و برده‌ها، ظاهراً به گونه‌ای تحسین‌آمیز طرح نظمی از پیش مستقر را در نفس طبیعت انسانها تقویت می‌کند. از آنجا که تقدیر انسانهایی را برای فرماندهی و انسانهایی را برای فرمانبرداری به وجود آورده است... از آنجا که دستهٔ اخیر بزرگترین تعداد و دستهٔ اول اقلیّتی را تشکیل می‌دهند... از آنجا که نه این دسته و نه آن دسته می‌تواند بتنهایی به حیات خود ادامه دهد... بنابراین شمار کوچکی از انسانها باید خود را در این موضع بپذیرند و در رأس توده‌ها قرار گیرند: زیرا رابطهٔ موجود رابطه‌ای تکمیلی است و باید حفظ شود. بدون دشواری زیادی، به ماهیّت وسایل جبری و قهری خواهیم رسید که اربابان به منظور تأمین اطاعت از خود، باید از آنها استفاده کنند و خود مربوط به طبیعت جنگ‌افزارها می‌شود: این وسایل جلوی ترس را می‌گیرند و آن را به وجود می‌آورند. توسّل به زور می‌تواند انسانها را به فرمانبرداری بکشاند، لیکن همچنین می‌تواند موجب طغیان شود. هر دو معلول همواره ممکن‌اند و هرگز با علم یقین قابل پیش‌بینی نیستند؛ این معلولها بستگی به اوضاع و حوالی غالباً پنهانی، اسرارآمیز و غیرقابل کشف دارند: خلق و خو، وضع زمان، نیروی واقعی یا مفروض مقاومتی که با آن روبه‌رو خواهند شد، ماهیّت توسّل به زور ــ که می‌تواند کم و بیش عادلانه، کم و بیش خردمندانه، کم و بیش شدید باشد. این عدم اطمینان در معلولها و واکنشها که وابسته به تمامی اقدامهای قهری است، دلیل اصلی یکی از اسرارآمیزترین و مهمترین پیچیدگی‌های تاریخ و زندگانی است: اگر رعایا همیشه از حاکمیّتی در هراس‌اند که فرمانبردار آن‌اند، حاکمیت نیز همواره از رعایای تحت فرماندهی خود بیم دارد. قابیل از هابیل می‌ترسد: به این دلیل است که عاقبیت او را از پای درمی‌آورد. در کشورهایی که قویاً سازمان یافته‌اند، در بطن تمدنهای بزرگ، ممکن است ترس به باقی‌مانده‌ای توهّمی و خیالی محدود شود؛ لیکن این ترس، دست کم بالقوه همواره وجود خواهد داشت. حادثه‌ای

می‌تواند در هر زمان آن را بیدار کند. هرگز حاکمیتی وجود نداشته است و هرگز حاکمیتی وجود نخواهد داشت که مطلقاً اطمینان داشته باشد که همواره و کاملاً مورد اطاعت قرار خواهد گرفت؛ کلیهٔ حاکمیتها دانسته‌اند و می‌دانند که حتی در مطیعترین فرمانبرداری‌ها، شورش به صورت پنهانی وجود دارد، و تحت تأثیر اوضاع و احوال پیش‌بینی نشده می‌تواند امروز یا فردا علنی شود. همهٔ حاکمیتها خود را ناپایدار احساس کرده و می‌کنند، دقیقاً از آنجا که ناگزیرند برای تحمیل خود از قوهٔ قهریه مدد جویند. تنها اقتداری که نمی‌هراسد، اقتداری است که از عشق سرچشمه می‌گیرد: مثلاً اقتدار پدری. به این منظور که میان انسان و حاکمیت این رابطهٔ دوگانهٔ وحشت متقابل وجود نداشته باشد، ضروری است که حاکمیت از روی کمال آزادی و با احترام و عشق صادقانه مورد قبول و اطاعت قرار گیرد. از آن زمان که تهدیدها و سختگیری‌ها شروع می‌شود، وحشت قد علم می‌کند؛ انسانها از حاکمیت می‌ترسند، حاکمیتی که می‌تواند بر آنها ضربه وارد آورد؛ حاکمیت از انسانها می‌ترسد، انسانهایی که می‌توانند دست به شورش زنند.

امّا رعایا تنها دلیل وحشت وابسته به حاکمیت نیستند؛ باید عوامل و همکاری کنندگان خود حاکمیت را نیز به آنها افزود. تا زمانی که آنها از روی وفاداری خدمت می‌کنند، بازوی مقاومت‌ناپذیر حاکمیت‌اند. لیکن آنان نیز افرادی انسانی‌اند با خلق و خویی متحوّل؛ اگر آنها دست به شورش زنند بر سر حاکمیت چه خواهد آمد؟ حاکمیت که به این ترتیب بازوهای خود را از دست می‌دهد؛ به ناتوانی کشیده می‌شود. حاکمیت آنچه در توان دارد برای تأمین وفاداری همکاری کنندگانش، از پول، افتخارات، امتیازها، حق‌شناسی، توجه، تحسین و وحشت دریغ نمی‌دارد. لیکن از اینها هرگز امنیّتی کامل، مطلق و بدون قید و شرط ناشی نمی‌شود. خطر طغیان همواره وجود دارد، دست‌کم به عنوان یک احتمال، حتی در

کشورهایی که به بهترین وجه تشکّل یافته‌اند. هر تاریخی عبارت از یک سلسله طغیانهاست، طغیانهایی ناکام یا کامیاب علیه حاکمیت، و کوششهایی به منظور جلوگیری از این طغیانها. حاکمیت هرگز در امنیّت نیست و پیوسته می‌لرزد. حاکمیت به همان اندازه که دیگران را می‌ترساند، خود را می‌ترساند. به سبب تضادی که ناشی از نفس طبیعت انسانی است، همه‌جا و همواره، حاکمیت در وحشت دائمی رعایای خود، و توسّل به زور به منظور کسب اطاعت آنها، زندگی می‌کند، زیرا حاکمیت احساس می‌کند که انسانها، همه‌جا و همواره، در حالت طغیان پنهانی اند. این همان وحشت اسرارآمیز و فوق‌العادهٔ حاکمیت است. اگر مفهوم ترجمهٔ سفر پیدایش فابر دولیوه ناشی از نفوذ عمیقتری در متن کتاب مقدس باشد، اسطورهٔ قابیل و هابیل بیانگر این رمز بزرگ تاریخی خواهد بود. پیروزی قابیل بر هابیل همان توسّل به زوری است که حاکمیت نسبت به توده‌های مطیع و تسلیم شدهٔ انسانی به کار می‌گیرد. لیکن پیامد توسّل به زور این است که قابیل، یعنی حاکمیت، در عین حالی که به حکم تقدیر قوی‌تر و شکست‌ناپذیرتر است، در وحشت دائمی زندگی می‌گذراند.

۱۰. و یهوه به او گفت: تو چه کردی؟

۱۱. حال نفرین بر تو باد...

۱۲. مضطرب از وسوسهٔ بی‌اعتمادی و وحشت، تو در روی زمین سرگردان خواهی بود.

۱۳. آنگاه قابیل به یهوه گفت: چه‌سان ستم من باید عظیم باشد، در مقایسه با این تزکیه...

۱۴. ببین، تو امروز مرا می‌رانی... من باید خود را کاملاً از حضور تو پنهان دارم؛ مضطرب از وسوسهٔ بی‌اعتمادی و وحشت، من باید در روی زمین سرگردان باشم: با این توصیف، هر موجودی که مرا ببیند، خواهد توانست مرا از پای درآورد.

۱۵. لیکن یهوه با اعلام ارادهٔ خود با او چنین سخن گفت: هر

موجودی که تصور کند قابیل، دگرگون سازندهٔ قوی و نیرومند را از پای درخواهد آورد، برعکس آن کسی خواهد بود که او را هفت بار بیشتر خواهد ستود...*

ترجمهٔ کتاب مقدس به لاتینی می‌گوید: هرگز این کار انجام نمی‌شود، امّا هر آن کسی که قابیل را بکشد، هفت بار تنبیه خواهد شد[۲]. من با تکیه به بضاعت خویش قادر نیستم قضاوت کنم کدام یک از دو ترجمه بیشتر به متن اصلی نزدیک است؛ لیکن به نظر من روشن است که مفهوم ترجمهٔ فرانسوی این فصل مرموز ساده‌تر از مفهوم ترجمهٔ لاتینی آن است. این معنی به زبان ساده و روشن چنین است: حاکمیّت محکوم است تا در وحشت زندگی کند، زیرا برای حکومت کردن از نیروی جسمانی و خشونت استفاده می‌کند؛ لیکن به‌رغم وحشتش، حاکمیت همواره قوی‌تر از تمامی طغیانهایی خواهد بود که علیه آن به وقوع خواهند پیوست، زیرا وجود آن همانند وحشتش با طبیعت انسانی مطابقت دارد. بنابراین تورات قرنها پیش، به زبانی سِرّی، حقیقتی مبهم و دشوار را بیان داشته است، که هنوز امروز کاملاً برای ذهن بشر آشکار نشده است و ثمرهٔ یک سلسله تجربیات طولانی و دردآور است.

* Fabre d'Olivet, *Op. cit.*, II,p.322.

2. *Nequaquam ita fiat: sed omnis qui occiderit Caïn, septuplum Punietur.*

۵

وحشت بناپارت

بنابراین انسان ترسوترین موجودات است. او پُر از ترس به دنیا می‌آید، و دستخوش وحشتها زندگی می‌کند. لیکن هرچند دستخوش وحشتها زندگی می‌کند، از حیوانات متمایز است، زیرا می‌خواهد بی‌باک باشد. در میان تمامی تناقضات طبیعت انسانی، تناقض اساسی می‌تواند به شرح زیر باشد: انسان موجودی است ترسو که می‌تواند شجاعت داشته باشد و بر ترسهای خود ــ ترسهای واقعی و تخیّلی ــ چیره شود.

از طریق این تناقض می‌توان تمدن و پیشرفت را توصیف کرد. تمدن، مکتبی برای شجاعت است؛ تمدن با نتایج کوششی که انسان برای چیرگی بر ترسهای واهی، و برای شناختن خطرات واقعی که تهدیدش می‌کنند به عمل می‌آورد، اندازه‌گیری می‌شود. پیشرفت، مجموع چیزهایی است که به کار انسان می‌رود یا به او کمک می‌کند تا بر ترسهای خیالی چیره شود و خطرات واقعی را کشف کند و از میان بردارد. تمدن نتیجهٔ پیشرفتی است که این‌گونه در نظر گرفته شود.

علم و مذهب؟ به مسئلهٔ اصلی برگردیم: آیا آنها نیروهای پیشرفت‌اند و تا چه‌اندازه؟ بر مبنای ادراکی که امروز جاری است، هر کشف و ابداعِ علم، پیشرفتی را تشکیل می‌دهد و هیچ‌گونه دگرگونی مذهبی چنین چیزی را نمی‌رساند. بر مبنای توصیف ما، علم و مذهب

نیروهای پیشرفت‌اند از آن روی که آنها به انسان در چیرگی بر ترسهایش کمک می‌کنند.

مذاهب بزرگ سامی ـــ یهودیت، مسیحیّت و اسلام ـــ پیشرفتی عظیم را تشکیل داده‌اند. آنها حوضهٔ مدیترانه و جهان باستانی را از توده‌ای از خدایان زیانبار که به آن آسیب می‌رسانیدند پاک کرده و خداوندی یکتا را جانشین آنها کرده‌اند، که دیگر همانند خدایان دورهٔ چندخدایی، تبلور ترس نیست؛ این خداوند به جای آنکه انسانها را عذاب دهد، به آنها کمک می‌کند. ما دیگر نمی‌دانیم مذاهب وحشتی که انسانیت تا زمان فرارسیدن توحید سامی، تحت آنها زیسته است کدامهایند و فشار و شکنجه‌ای که با آن، این هذیانهای غول‌آسای تخیّل، تبلوریافته به صورت خدایانی خون‌آشام، اذهان را نابود کرده‌اند، کدامها بوده‌اند. زمانی که می‌اندیشیم که اقوامی که دیگر وحشی نبودند تا آنجا کشیده شده‌اند که فرزندان خود را، با انداختنشان به داخل کوره‌های آتش، قربانی خدایان کرده‌اند، تقریباً از تعلّق به نوع انسانی احساس شرم می‌کنیم. خداوند پدرگونهٔ تورات که بخشی از انسانیت را از چنگ شمار زیادی از وحشتهای تخیّلی رهانیده و شهامت انسان را افزایش داده است، یعنی آن سرچشمهٔ عمیق و تاریکی که از آن پیشرفتهای اقوام مسیحی از بیست قرن پیش فوران کرده است: و از آن جمله پیشرفتهای علمی.

زیرا در آغاز تمامی دانش ما، یک اقدام جسورانه وجود دارد. ما آن روزی شروع به بیرون کشیدن رازهای طبیعت کردیم که شروع کردیم دیگر از آن نترسیم. و مبارزهٔ انسان علیه این وحشتها، به واژهٔ پیشرفت در حیطهٔ سیاسی نیز، ضمن اینکه اجازه می‌دهد تمیزی میان کشورهای متمدن و کشورهای غیرمتمدن قائل شویم، مفهوم می‌بخشد. به همان اندازه که حاکمیت، خود را از چنگال وحشتهای عامل و معلول خویش می‌رهاند، همانند الوهیت، از خلال تاریخ، انسانیت می‌یابد و متمدن می‌شود؛ و به

همان اندازه که اصول مشروعیت متعدد شده، تصریح می یابند و آمریت پیدا می‌کنند، حاکمیت، خود را از قید این وحشتها نجات می دهد. طبیعت ژرف اصول مشروعیت، دافع بودن ترس است: یعنی دفع ترس مرموز و متقابلی که همواره میان حاکمیت و رعایایش به وجود می آید. از این روی است که آنها، به عنوان فرشتگان محافظ مدنیّت، مستحقّ تکریم و تجلیل اند.

این نکته جالب توجه است. ما دیدیم که حاکمیت رعایایش را می ترساند و از آنها می ترسد، زیرا ناگزیر است خود را به رعایایش از طریق زور تحمیل کند. هرگز اطمینانی نیست که زور بتواند فرمانبرداری را تحمیل کند؛ زور همچنین می تواند موجب برانگیختن شورش شود: به این دلیل است که اگر زور ترس ایجاد می‌کند، همواره خود نیز می ترسد. ما مشاهده کردیم که مشروعیتها اصولی هستند که حق فرماندهی و وظیفهٔ فرمانبرداری را برقرار می‌کنند. روشن است که اگر در جامعه ای، آنهایی که فرمان می دهند و آنهایی که فرمان می برند، در مورد یکی از این اصول توافق کنند، آن را به عنوان اصلی منطقی و عادلانه می پذیرند و متعهد به محترم شمردن آن می شوند؛ و به همان اندازه که احترام به این اصلی که از خلال نسلها ادامه پیدا می‌کند، اعتماد متقابل را افزایش خواهد داد، روابط میان آنها آسانتر، راحت‌تر، مطمئن و فارغ از وحشت خواهد شد. حاکمیت بسیار کمتر از رعایای خود و از طغیان ممکن آنان وحشت خواهد داشت، زیرا می داند که می‌تواند به رضایت خود به خود و صادقانهٔ آنها متکی باشد. از آنجا که ترس کمتری از رعایایش دارد، دیگر نیازی به ترساندن زیاد آنها ندارد: رعایا که کمتر وحشت دارند، با حسن نیّت و خیرخواهی اطاعت خواهند کرد. اصول مشروعیت، حاکمیت را انسانی می‌کنند و به آن تلطیف می بخشند، زیرا طبیعت آنها ایجاب می‌کند که به عنوان اصولی منطقی و عادلانه، صادقانه از سوی تمام آنهایی که فرمان می دهند و از

سوی اکثریت دست کم آنهایی که فرمان می‌برند، مورد قبول واقع شوند. این پذیرش همواره فعّال، از روی رغبت و آگاه از انگیزه‌های عمیق خود، نیست. این پذیرش می‌تواند ــ و غالباً نزد توده‌های مردم این چنین است ــ بیشتر از روی عادت باشد تا از روی اعتقاد، کاهلی به ارث رسیده از گذشته باشد، نوعی تسلیم و رضا در مقابل اوضاع و احوالی اجتناب‌ناپذیر. با تولّد یافتن، فلان حاکمیت را مستقر می‌یابیم؛ از کودکی عادت می‌کنیم آن را به عنوان چیزی ضروری و غیرقابل جایگزینی در نظر گیریم؛ آن را همانند بسیاری از چیزهای دیگری که به ما بستگی ندارند قبول می‌کنیم، بدون اینکه از خود بپرسیم به چه دلیل، ضمن اینکه به خود می‌گوییم که اوضاع بر این منوال بوده و همواره بر همین منوال خواهد بود. لیکن حتی از طریق رضایتمندی‌های منفعلی که به وجود می‌آورد، اصل مشروعیت، حاکمیت را از وحشتهای خود آزاد می‌سازد. کافی است اکثریت رعایایش، از چندین نسل پیش، در این وفاداری منفعلانه فرورفته باشند، تا اینکه حاکمیت احساس کند که تا حدود زیادی به رسمیت شناخته می‌شود و مورد قبول است؛ زمانی که حاکمیت احساس کند که تا حدود زیادی به رسمیت شناخته می‌شود و مورد قبول است، ترس کمتری از طغیان رعایایش دارد و نیاز کمتری دارد که آنها را بترساند. نیروی بزرگ حکومتهای مشروع کهنسال در اینجا نهفته است.

بنابراین نباید تصور کرد که حکومتهای سلطنتی و استبدادی پیش از انقلاب کبیر، رژیمهای وحشت و خفقان بودند. مورّخان و احزاب سیاسی قرن نوزدهم غالباً مرتکب این خطا شده‌اند: از اینجا افکار غلط فراوانی دربارهٔ رژیم پیشین[1] ناشی شده است که مانع شده‌اند تا ما قرن نوزدهم و انقلابهای آن را بفهمیم. همه چیز بستگی به پذیرش دارد. اگر

۱. منظور از رژیم پیشین (Ancien Regime) حکومتی است که پیش از سال ۱۷۸۹ در فرانسه وجود داشته است. در این کتاب کراراً به آن اشاره خواهد شد.

قومی متقاعد شود که خانواده‌ای از سوی ذات باری مسئولیت یافته است تا بر او حکومت کند و این خانواده، بهتر از وی خیر و صلاح او را می‌شناسد و باید از روی احترام و اعتماد، بدون انتقاد فوق‌العاده، تصمیمات و اقدامات آن را قبول کرد، یک سلطنت مطلق مشروعیت می‌یابد. این رژیم از امتیازهای مشترک با کلیهٔ حکومتهای مشروع استفاده خواهد کرد؛ رژیم، وحشت فوق‌العاده‌ای از رعایای خود نخواهد داشت، و موفق خواهد شد بدون اینکه از وحشت فوق‌العاده‌ای مدد جوید بر آنها حکومت کند. ایتالیا، پیش از تهاجم انقلابی سال ۱۷۹۶، در حکومت رژیمی کاملاً توتالیتر بود که تحت هیچ شکلی، حتی محتاطانه و پوشیده، انتقادهای وارد به حاکمیت را نمی‌پذیرفت. لیکن رژیم ملایم بود، هیچ یک از وحشتها و خشونتهایی را نمی‌شناخت که از طریق آنها دولتهای توتالیتر امروز خود را تحمیل می‌کنند. به چه دلیل؟ به این دلیل که رژیم مشروع بود. اکثریت بزرگی آن را از دو قرن پیش، از روی عادت، لیکن صادقانه، می‌پذیرفتند. همان‌گونه که بعداً خواهیم دید، استبداد مطلق و خشونت‌آمیز همواره پیامدی از عدم مشروعیت است.

نهایتاً یک حکومت مشروع، حاکمیتی است که خود را از ترس رهانیده است، زیرا آموخته است که به رضایت فعّال یا منفعل تکیه کند، و به تناسب، توسّل به زور را محدود سازد. رضایتی که در کلیهٔ اصول مشروعیت مستتر است، گویی همان هستهٔ حقیقتی است که خود را در بطن اسطورهٔ معروف و ابداعی روسو، یعنی قرارداد اجتماعی، پنهان می‌سازد. جامعه ناشی از یک قرارداد نیست بلکه از طبیعت انسانی نشئت می‌گیرد: مبدأ و منشأ انسان هرچه باشد، خدایی یا طبیعی، انسان، انسان است، زیرا بر نیکی و بدی وجدان دارد، و از آن روی که او، جز در حالت گروهی، قادر به ادامهٔ حیات نیست. مهمترین ارگان جامعه، یعنی حاکمیت است که جز از طریق نوعی قرارداد پنهانی، نمی‌تواند به کمال

خود، یعنی به مشروعیت دست یابد. اصول مشروعیت چیزی جز دستورالعملهای این قرارداد پنهانی نیستند که در میان آنها حکومت و فرمانبرداران در هر محل و دوره‌ای می‌توانند دست به انتخاب زنند. هر اصل مشروعیت شماری چند از قواعد را به منظور دستیابی بر حاکمیت و اجرای آن مشخّص می‌سازد: قرارداد پنهانی شامل این قواعد و شامل تعهّد متقابل است، یعنی اینکه تا زمانی که حاکمیت، از سوی فرماندهان برحسب قواعد مشخّص به اجرا درآید و کسب شود، رعایا از آن اطاعت خواهند کرد. بنابراین هر یک از اصول مشروعیت، به محض اینکه به گونه‌ای فعّال یا منفعل مورد قبول قرار گرفت، شامل یک تعهّد فرمانبرداری، مشروط به رعایت پاره‌ای از قواعد می‌شود: یعنی قراردادی واقعی. به محض اینکه یکی از دو طرف، دیگر به این تعهد احترام نگذارد، اصل مشروعیت قدرت خود را از دست می‌دهد و دیگر نه به حاکمیت و نه به رعایا اطمینان می‌بخشد. وحشت دوباره شروع می‌شود.

وحشت فوق‌العادهٔ رژیمهای خودکامه این گونه توجیه می‌شود. این وحشت همان ترس لاینفک از حاکمیت است، یعنی ترس اصلی از طغیان رعایا، که به محض اینکه حاکمیت، اصل مشروعیتی را که تا آن زمان آن را توجیه کرده است زیر پا می‌گذارد، دوباره تظاهر می‌کند. ما مشاهده کردیم که اصول مشروعیت چیزی جز راههای دفاعی علیه وحشت فعّال و منفعل حاکمیت نیست. اگر انسانها، به همان نسبت که متمدن شده‌اند، کوششی به این بزرگی در جهت ابداع این اصول و بر خود تحمیل کردن آنها کرده‌اند، دلیل آن بیزاری هرچه بیشتر آنها از این بوده است که مورد آزار و شکنجهٔ حاکمیتهای وحشتزده از خودشان قرار گیرند و یا ناگزیر باشند از خدایانی شکنجه‌گر اطاعت کنند که به آنها فرمان در آتش انداختن فرزندانشان را می‌داده‌اند. لیکن اگر، به دنبال فلان حادثه، اصل مشروعیت که خاصّ برکنار کردن وحشت است، دیگر مورد احترام قرار

نگیرد، ترس اصلی، ترس لاینفک از حاکمیت، ترس طغیانِ همواره ممکن و قریب‌الوقوع رعایا، دوباره، با خشونت رجعت ناگهانی به مبادی خود، درمی‌گیرد. درک هیچ واقعه‌ای، خارق‌العاده‌تر و ساده‌تر، سهلتر و دشوارتر از این نیست.

نمونهٔ بارز: بناپارت. بناپارت در ۱۷۹۹، زمانی که به کمک کودتای ۱۸ بُرومر روی کار آمد، که بود؟ بناپارت حقیقی، یعنی بناپارت به عنوان یک انسان و نه قهرمان اسطوره‌ایِ افسانهٔ ناپلئونی، رقیب هرکول در بحبوحهٔ قرن نوزدهم؟ جوانی سی‌ساله که در اروپا از او زیاد سخن به میان آمده بود، زیرا پایش به حوادثی کشیده شده بود که تنها به این دلیل که غیرقابل درک بودند، خارق‌العاده به نظر می‌رسیدند؛ و این حوادث خارق‌العاده بودند، تنها به این دلیل که تازگی داشتند، زیرا انقلاب کبیر هنوز پدیده‌ای نوظهور بود. جنگ ایتالیا؟ هیچ کس در فرانسه و در اروپا هیچ چیزی از این ماجرای چشمگیر و دیوانه‌وار نفهمیده بود، و ابتدای همه، عوامل اصلی درگیری ــ یعنی دیرکتوار و بناپارت. وانگهی این لشکرکشی فقط سی سال پیش، زمانی که شروع به بیرون ریختن بایگانی‌های بسیار محرمانهٔ وین شد، رمز و راز خود را برملا کرده است. تصوّرات و منافع سروصدای عظیمی در اطراف این واقعهٔ غیرقابل درک ایجاد کرده بودند؛ مردم که صادقانه اعتقاد یافته بودند که بناپارت ظرف چند ماه، سلسلهٔ سلطنتی اتریش را در درهٔ رود پو[2] مغلوب کرده، ایتالیا را تسخیر و آزاد کرده و به آن حیات دوباره بخشیده است، به شور و هیجان آمده بودند. متعاقباً شور و هیجان، در میان دشواری‌های جنگ، تخفیف یافته بود؛ لیکن در نیمهٔ دوم سال ۱۷۹۷، بعد از صلح کامپو-فورمیو[3] دوباره از

2. Pó

۳. Campo- Formio؛ نام شهری در ایتالیا که در آنجا پیمان صلحی میان فرانسه و اتریش بسته شد که بر مبنای آن بلژیک و جزایر ایونی‌ین به فرانسه واگذار می‌شد و بر استیلای این کشور بر ایتالیا و ←

سرگرفته شده بود. فرانسه که فریب تبلیغات رسمی را خورده بود، تصوّر کرده بود که کامپو-فورمیو صلح است، صلح واقعی، صلح قطعی. و از آنجا که این کشور صلح را به افتخار و نیرومندی ترجیح می داد... از تمام این شور و هیجانها، تحسینها و امیدواری ها، در سال ۱۷۹۹، در زمان کودتا چیز زیادی باقی نمانده بود. صلح کامپو-فورمیو پنداری بود که چند ماهی طول کشیده بود؛ از این قرارداد منفور، جنگ عمومی گسترده‌ای ناشی شده بود؛ و با جنگ عمومی، مسئولین عظیم سربازگیری برای توده‌های مردم. قانون ۵ سپتامبر ۱۷۹۸ ــ که از طریق آن دیرکتوار به کشور فرانسه و به طور غیرمستقیم به اروپا، سربازگیری را تحمیل می‌کرد ــ ناشی از وضعیتی بود که به سبب نابودی حاکمیت ونیز و تقسیم ایتالیای شمالی میان فرانسه و اتریش ایجاد شده بود؛ موضوعی که صلح کامپو-فورمیو مسبّب آن بود... امّا در خصوص لشکرکشی به مصر، که از دنبال ماجرای ایتالیا آمده بود، مردم هنوز در پایان سال ۱۷۹۹ نمی دانستند که فرانسه در این لشکرکشی نیمی از نیروی دریایی و بهترین ارتش خود را از دست داده است. لیکن دستهٔ متنفذینی که بر جمهوری فرانسه حکومت می‌کردند این قضیه را خیلی خوب می دانستند. هنگامی که بناپارت کوشیده بود تا بازگشت خود و رها کردن ارتش را با بی‌صبری خود در بازگشت به فرانسه و نجات جمهوری توجیه کند، به او بسردی پاسخ گفته شده بود که جمهوری قبلاً به دست ماسنا[۴] در زوریخ نجات یافته بوده است.

بسیاری از مورّخان حکایت کرده‌اند که بناپارتِ در پایان سال ۱۷۹۹ به کمک جریان مقاومت‌ناپذیر افکار عمومی به حاکمیت نشانده شده است. اینها افسانه است. کودتای ۱۸ برومر در جَوّی کدر، مبهم، از

ساحل چپ رود رن صحه گذاشته می شد.

۴. Masséna؛ نام یکی از مارشالهای فرانسوی (۱۸۱۷ ــ ۱۷۵۸). ناپلئون به او لقب «فرزند گرامی پیروزی» داده بود.

روی عدم اعتماد، بدبینی و وحشت همگانی آماده شده بود. هیچ گونه جریان گرم افکار عمومی، هیچ گونه گلف‌استریم[5] شور و شوق نمی‌توانست از این اقیانوسی که وحشت منجمد کرده بود گذر کرده، آن را آب کند. اگر دورهٔ دیرکتوار غیرمردمی بود، هیچ کس جرئت ابراز مخالفت خود را نداشت. ترتیب‌دهندگان کودتا بر عدم رضایت نامرئی اکثریت تکیه می‌کردند؛ لیکن آنها می‌دانستند که عدم رضایت تنها بعد از توفیق کودتا محتملاً بروز خواهد کرد. این جَوّ نشاندهندهٔ آماده‌سازی ناقص کودتا، کُندی‌ها، پیچیدگی‌های بدون زرنگی و تناقضاتی است که نزدیک بود آن را به ناکامی کشانند. در لحظهٔ حساس، سربازان از پیشروی سرباز زده بودند و بناپارت در حمله به پارلمان توفیق نیافته بود. این شخص لوسین[6]، به عنوان رئیس قانون شورای سن‌سان[7] بود که با خدعه‌ای باورنکردنی ضمن وانمود اینکه نه تنها قصد سرکوبی پارلمان را ندارد، بلکه می‌خواهد از آن در برابر دارودستهٔ آدمکشان مزدور و مواجب‌بگیر انگلستان که آهنگ خفه‌کردن آن را دارند دفاع کند، سربازان را به جنبش درآورده، به راه انداخته بود. کودتای ۱۸ برومر ــ از سن‌کلو تا لوکزامبورگ و تا قانون اساسی سال سوم ــ عبارت از یک سلسله اقدامات نظامی است که در حضور افکار عمومی منفعل از ترس و نومیدی، انجام شده است. همهٔ مردم تا سرحد مرگ از استبداد انقلابی خسته شده بودند؛ همهٔ مردم خواهان آزادی، مهلتی برای نفس کشیدن، یا دست‌کم تغییری بودند؛ ولی هیچ کس نمی‌دانست که آزادی، مهلت نفس کشیدن و تغییر شامل چه چیزی خواهد بود و چگونه به وقوع خواهد پیوست.

5. Gulf- Stream

6. Lucien

۷. les Cinq- Cents؛ منظور شورایی به این نام است که قانون اساسی سال سوم (۱۷۹۵) ایجاد کرده بود و همراه با شورای پیشکسوتان هیئت مقننه را تشکیل می‌دادند. این شورا به دنبال کودتای ۱۸ برومر ۱۷۹۹ منحل شد.

امروز برای ما ممکن است که این راز بزرگی را که در طول بیش از یک قرن، تاریخ را فریب داده است، درک کنیم: چرا بناپارت به محض اینکه از تالارهای کاخ لوکزامبورگ قدم بیرون می‌گذارد تا قانون اساسی سال هشتم را به اجرا درآورد، دچار وحشت می‌شود. باید در این ترس دقیق شویم، زیرا این ترس، لحظه‌ای قاطع در تاریخ جهان غرب را تشکیل می دهد. در فردای کودتا، بناپارت از چه چیزی وحشت کرده است؟ او ترسیده است که طغیان عمومی مبادا بازتاب جلسات دربستهٔ کاخ لوکزامبورگ و قانون اساسی فریب‌دهنده‌ای باشد که در آنجا تدوین کرده بودند. این قانون اساسی پیشرو ــ ما قبلاً ساختار آن را بررسی کردیم ــ بنای زیرکانه‌ای بود، لیکن بر هیچ چیز استوار نبود؛ نه بر سنت، نه بر اصلی شناخته شده و دست کم قابل قبول بخشی از مردم فرانسه، نه بر تجربه های پیشین، نه بر نمونه های خارجی. مجلس سنا، تریبونا و هیئت مقنّنهٔ سال هشتم هیچ چیز مشترکی نه با مجلس طبقاتی رژیم پیشین داشتند و نه با پارلمان انگلستان یا با مجلس و سنای واشنگتن که بخشی از افکار عمومی به عنوان الگویی در نظر می‌گرفتند؛ با هیچ یک از شوراهای موروثی که بر جمهوری های اشرافی قرن هیجدهم حکومت داشتند وجه اشتراکی نداشتند؛ با مجالس منتخبی که انقلاب کبیر کوشیده بود در سالهای پیش، با الهام از قانون اساسی انگلستان یا قانون اساسی امریکا تشکیل دهد نیز بی رابطه بود. مجالس سه‌گانهٔ سال هشتم نه موروثی بودند و نه منتخب، هیچ کس نمی‌دانست آنها چه هستند. و اقتدار کنسول اول که برای مدت ده سال در رأس کشور قرار می‌گرفت با قدرتهایی گسترده‌تر از قدرتهای پادشاه پیشین فرانسه، بدون تقسیم قدرت و بدون کنترل آن ــ از کجا ناشی می‌شد؟ به کمک چه اصل، چه دکترین، چه پیشینه، چه الگو یا سنّتی می‌توانست توجیه شود؟ این اقتدار نمی‌توانست به طرفداران حکومت سلطنتی و به جمهوریخواهان جز به صورت غصبی رسوا، تحمیل

صاف و سادهٔ قدرتی عاری از هرگونه توجیه مشروع، عرضه شود. افتخارات کسب‌شده در ایتالیا می‌توانستند عنوانی برای فرماندهی عالی ارتش باشند، نه برای حق حاکمیت تقریباً بی‌حدّ و مرزی، همانند حق حاکمیتی که قانون سال هشتم به بناپارت واگذار می‌کرد.

قانون اساسی سال هشتم از ابتدا تا انتها دوگانه بود، یک بدیهه‌گویی ماجراجویانه و یک نوآوری کامل: یعنی خطرناکترین ضعفها برای یک قانون اساسی. هرچند بناپارت آن‌قدر جسور بود که آن را تأیید کند، امّا اگر در زمانی که شروع به فرمانروایی کرده است احساس نکرده باشد که این نظام بدیهه‌کاری زیرکانه نمی‌تواند بر هیچ‌گونه رضایتمندی جدّی (در هیچ جا، نه نزد جمهوریخواهان و نه نزد سلطنت‌طلبان، نه در میان کاتولیکها و نه در میان آزاداندیشان، نه در جمع نخبگان و نه در جمع توده‌های کم و بیش منفعل و بی‌رنگ) تکیه داشته باشد، و تمامی این نظام تنها به کمک زور خود را سر پا نگاه می‌دارد، باید از غافلترین و بی‌فکرترین آدمها بوده باشد. امّا زور همواره، در عین حال، انقیاد و طغیان ایجاد می‌کند و هرچه فشار زیادتر باشد، بیشتر پیش‌بینی این مسئله دشوار می‌شود که کدام یک از این دو احتمال به وقوع خواهد پیوست... کافی بود تا دستگاه زور و جبر ضروری برای تحمیل یک چنین قانون اساسی هذیان‌آمیز به مدّت بیست و چهار ساعت از حرکت باز ایستد تا طغیان پنهانی همه‌جا، به سبب نومیدی ناشی از تیره‌روزی‌های بی‌حدّ و حصر انقلاب کبیر، درگیرد: یک سوم کشور فرانسه در جنگ داخلی ویران شده بود، جنگ خارجی در طول کلیهٔ مرزها وجود داشت، تهدید تهاجمهای متعدد، وضعیت مالی کشور و ثروت ملّت دچار ورشکستگی کامل بود، همه جا نفاق، کینه، بدگمانی، نومیدی، وحشت از حال و ترس از آینده. انقلابها شبیه زمین‌لرزه‌اند: انسان در اضطراب دائمیِ تکان تازه‌ای زندگی می‌کند. در چنین جهنمی، طبیعی است که بناپارت از هرگونه مخالفتی،

حتی بی‌آلایش، وحشت کرده باشد: مقالات روزنامه‌ها، مذاکرات پارلمانی، زمزمه در مجالس خصوصی، نصایح مفروض مادام دواستال به بنژامن کنستان. «اگر افسار مطبوعات را رها کنم، سه ماه در حاکمیت نخواهم ماند»، اعتراف صادقانه، ناگفتنی و قابل توجیه به وحشتی که شخص دیکتاتور از مخالفان دارد، زیرا او همه جا طغیان را به حالت پنهانی، آمادهٔ انفجار احساس می‌کند. چون دیگر احساس نمی‌کند که اصل مشروعیتی که قادر بود برایش رضایت رعایا را تأمین کند، حامی اوست، او را می‌پوشاند و حفظ می‌کند، از همه چیز می‌ترسد: از ملاحظه‌کارترین و محتاطترین انتقادها، از بی‌آلایشترین تظاهر عدم رضایتی که همه جا پنهان است. باید همه کس از اندیشیدن صرف‌نظر کنند: جنبشی اندکی شدید تنها در یک نقطه، می‌تواند طغیان عمومی را موجب شود، همان‌گونه که فریادی در کوهستان کافی است تا بهمن را به راه اندازد.

نخستین گامهای دورهٔ کنسولی، یا اولین استبداد مطلق دوران جدید، اینچنین بود. یک دسته از مورّخان نامی و درخشان فرانسوی و خارجی کنسول اوّل را که سکان کشور را در دست می‌گیرد، به عنوان آدمی فوق انسانی، مطمئن به خود و به برنامه‌های خود توصیف می‌کنند که تنها او نسبت به حال و آینده روشن‌بینی دارد. اگر وی حق مخالفت را لغو می‌کند، از آن روی است که او نسبت به معاصران خود فوق‌العاده برتر است: او که تنها بینا در میان خیل کوران است، مخالفان چه خدمتی می‌توانستند به او بکنند؟ نهایتاً، او تمام آزادی‌ها را منسوخ کرد، و این البته به نفع فرانسه بوده و به خاطر این که کشور را سریعتر به سرمنزل نجات رساند. حکومت کنسولی را این‌گونه در نظر گرفتن، یعنی از تاریخ قرن نوزدهم و بیستم معمّایی حل نشدنی ساختن. در مبدأ هر تاریخی که از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱٤ جریان می‌یابد حملهٔ وحشت وجود دارد: ترسی که بلافاصله، از همان آغاز، بر همهٔ حاکمیتهایی مستولی می‌شود که از طریق

اقدام نظامی، با پایمال کردن اصل مشروعیت قدیمی یا جدیدی که قادر به توجیه آنها بودند، مستقر می‌شوند. سرتاسر تاریخ دورهٔ کنسولی و امپراطوری چیزی جز توسعهٔ این استیلای وحشت ابتدایی همراه با پیچیدگی‌هایی هرچه عظیمتر نیست. تاریخ، از یک قرن پیش، کوششهای بی‌مانندی کرده است تا این استیلای ابتدایی وحشت را که پیامدهای بی‌شماری داشته است به یک اقدام ناشی از قدرت و توانایی تبدیل کند که مصطلح فلسفه‌های نیچه مانندِ کم و بیش اصیل است. خود من نیز این تراژدی را، از زیر قشر ضخیم قلبسازی‌های تاریخی روی هم انباشته در طول چهار نسل، تنها به این دلیل بازیافته‌ام که شاهد استیلای ترس در رُم، از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۶، در بطن اوضاع و احوالی با رقت‌آوری کمتر، بوده‌ام. تجربهٔ زمان حال، گذشته را برایم روشن کرده است. لیکن بعد از درک این وحشت اصلی، موفق شدم آشفتگی عظیمی را که جهان معاصر در آن دست و پا می‌زند و آشفتگی عظیمی را که از ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ اروپا را به ویرانی کشیده است، در چند فرمول مشترک، قابل فهم و روشن خلاصه کنم. ضمن کاوش عمیق در این آشفتگی، من در مبدأ، پدیده‌ای مشترک یافتم: وحشتی که در همان لحظهٔ استیلای بر حاکمیت به دیکتاتور دست می‌دهد، به این دلیل که او آن را با پایمال کردن اصل مشروعیت به دست آورده است. رسالت اصول مشروعیت آزادساختن حاکمیت و رعایای آن از وحشت متقابل، ضمن جایگزین هرچه بیشتر تراضی به جای زور، در روابط میان آنهاست. بنابراین آنها ستونهای تمدن‌اند، اگر تمدن کوششی باشد برای آزادساختن انسانیت از وحشتهایی که آن را شکنجه می‌دهند. امّا اگر، در عین تمدن، یکی از اصول مشروعیت بناگهان پایمال شود، و حاکمیت از طریق اقدام نظامی مسخّر شود، مردم بلافاصله دچار وحشت شده، به توحّش سقوط می‌کنند.

زمانی که به این جای استدلال می‌رسیم، پرسشی مقدماتی مطرح

می‌شود، پرسشی گسترده‌تر و مهمتر از پرسشهایی که با آنها روبه‌رو شده‌ایم: به چه دلیل سقوط مجدد در وحشت و توحش امکانپذیر است؟ چرا اصول مشروعیت، در میان تمامی ستونهای تمدن، از همه راحت‌تر به تزلزل درمی‌آیند؟ این پرسش پرسشها، معمّای معمّاها در تاریخ انسانیت است. برای حلّ آن باید عمیقاً زندگیِ اصول مشروعیت را مورد بررسی قرار داد.

٦

فرشتگان محافظ رژیم پیشین و فرشتگان محافظ انقلاب

اصول مشروعیت متولّد می‌شوند، رشد می‌کنند، به سالخوردگی می‌رسند و می‌میرند؛ گاهی نیز با یکدیگر برخورد پیدا کرده، باهم به مبارزه می‌پردازند. چرخه‌های حیاتی آنها و مبارزه‌شان عمق نامرئی تاریخ را تشکیل می‌دهند. نامرئی از آن‌روی که انسانیت، ضمن تحمّل آنها، بدشواری زیاد می‌تواند این چرخه‌ها و این مبارزه‌ها را که در اعماق تاریک تاریخ رشد می‌کنند، درک کند. به این دلیل است که دورهٔ ما هیچ چیز از واقعهٔ دردناکی که با جنگ سال ۱۹۱٤ آغاز شده است و از ربع قرن پیش به صورت یک سلسله فاجعه‌های شگفت‌آور، غیرمنتظر و بظاهر غیرقابل توجیه گسترش می‌یابد، درک نمی‌کند. این فاجعه‌ها غیرقابل توجیه به نظر می‌رسند، زیرا ناشی از مبارزه میان اصل مشروعیت موروثی، اشرافی، سلطنتی و اصل مشروعیت انتخابی و دموکراتیک‌اند: مبارزه‌ای مبهم، عمیق، ناشی از منشأهایی دوردست که از دو قرن پیش انسانها را ناگزیر به مبارزه با یکدیگر می‌سازد، بودن اینکه آنها دقیقاً علّت آن را بدانند. از زمان انقلاب کبیر، اصل اشرافی و سلطنتی را افرادی که صادقانه معتقد بوده‌اند به خاطر آزادی و پیشرفت جهان مبارزه می‌کنند مورد حمله قرار داده‌اند و افرادی که به همان اندازه معتقد به دفاع از نظم، خانواده، مذهب و تمدنی بوده‌اند که وحشیانه مورد حملهٔ وحشیان جدید قرار

گرفته‌اند، از آن حمایت کرده‌اند. لیکن هر دوی این اعتقادها چیزی جز استیلای متضاد بیماری واحدی نبوده است ــ تب گرم سودای سیاسی: تبی که فوق‌العاده متناوب و بوالهوس است که بتوان حادثه‌ای با ابعادی به این گستردگی و بُردی به این ژرفی را با آن توجیه کرد. ما دیدیم که مقایسه و طبقه‌بندی اصول مشروعیت، به سبب عدم معیار اندازه‌گیری غیرممکن است. ما مشاهده کردیم که دو اصل مشروعیتی که از دو قرن پیش در مبارزه‌اند ــ توارث یا انتخاب، دموکراسی یا حکومت سلطنتی ــ تنها به گونه‌ای جزئی منطقی و عادلانه‌اند و می‌توانند موضوع انتقادهای برابری قرار گیرند. ما دیدیم که برقراری مقایسه‌ای میان دموکراسی ها و حکومتهای اشرافی، میان جمهوری‌ها و حکومتهای سلطنتی به منظور درک اینکه کدامیک حکومت بهتری است، زمانی که درجهٔ تمدن مشابه باشد، غیرممکن است. آنهایی که به خاطر فرشتگان محافظ رژیم پیشین یا به خاطر فرشتگان محافظ انقلاب کبیر مبارزه کرده‌اند و اعتقاد داشته‌اند که یکی نسبت به رقیب خود بهتر است، توهّم سوداها آنان را کور کرده بوده است. امّا اینک تحت انواع مختلف موردی ویژه، همان مسئله‌ای مطرح می‌شود که ما تحت شکل کلّی آن در آغاز این کتاب مطرح کرده بودیم: به چه دلیل انسانها این قدر کوشش به خرج می‌دهند تا نهادها و قوانین را دگرگون سازند، زمانی که آنان هیچ‌گونه وسیلهٔ جدّی در اختیار ندارند تا برایشان درک این مسئله را روشن سازد که آیا این دگرگونی ها خوب‌اند یا بد؟ به چه دلیل انسانها تا به این اندازه برای حکومت سلطنتی و حکومت جمهوری، برای حکومت اشرافی و برای حکومت دموکراسی خون ریخته‌اند، زمانی که حکومت سلطنتی و حکومت جمهوری، حکومت اشرافی و حکومت دموکراسی در پیشگاه دادگاه عقل ارزش برابری دارند، دادگاه عقلی که هیچ ملاکی برای برقراری سلسله مراتبی ارزشی میان آنها ندارد؟

ما به این پرسش وحشتناک با تأیید اینکه «مبارزه‌ها بر سر حاکمیت، به خاطر دلیلی عمیقتر از دلیل تمایل به بهبود کشور، مقام و موقعی بسیار بزرگ در تاریخ اشغال می‌کنند: یعنی به سبب برخی از نیروهایی که در داخل جوامع انسانی عمل می‌کنند و مانع می‌شوند که آنها به شکلی نهایی و قطعی تبلور یابند» پاسخ گفته‌ایم. این نیروها اصول مشروعیت یا فرشتگان محافظ مدنیت‌اند. لیکن این توجیه، در حقیقت، فرضیه‌ای موقتی، نظریه‌ای که باید مورد بررسی قرار گیرد، بود. حال زمان آن رسیده است که این نظریه و فرضیه را با مطالعهٔ دقیقاً همین مورد بخصوص: یعنی مبارزه میان فرشتهٔ محافظ رژیم پیشین و فرشتهٔ محافظ انقلاب کبیر، مورد بررسی قرار دهیم؛ چگونه این مبارزه در پایان قرن هیجدهم درگیر شده است و در جریان یک قرن و نیم ابتدا سرتاسر اروپا و سپس تمامی جهان را به آتش کشیده است. این مسئله‌ای است که سرتاسر تاریخ مغرب‌زمین در قرن نوزدهم و قرن بیستم را در تسلط خود داشته است. برای حلّ آن، باید به عنوان نقطهٔ شروع، واقعه‌ای با اهمیت اساسی را در نظر بگیریم: به این معنی که یک اصل مشروعیت هرگز به صورت منزوی وجود ندارد و تنها به کمک زور به حیات خود ادامه نمی‌دهد، عمل نمی‌کند و خود را نمی‌قبولاند. این اصل همواره با خلقیّات، با فرهنگ، با علم، با مذهب و با منافع اقتصادی یک دوره و به اصطلاح مادام جینا لومبروسو[1] با جهت‌گیری کلّی اذهان، هماهنگی می‌یابد. زمانی که خلقیّات، فرهنگ، علم، مذهب و منافع اقتصادی ــ در یک کلمه، جهت‌گیری کلّی ــ تغییر می‌کند، اصل مشروعیت نیز دگرگون می‌شود. این‌گونه است که اصل اشرافی - سلطنتی به لطف اوضاع و احوال اجتماعی که در ابهام وحشیانهٔ دورهٔ علیای قرون وسطی شروع به تشکّل

1. Gina Lombroso

کرده و میان قرن پانزدهم و هفدهم به کمال خویش رسیده است، خود را قرنها بر اروپا قبولانده است. در آن زمان تمرکز قدرت در دست شماراندکی از سلسله ها و خانواده های اشرافی، از طریق حق وراثت، بر تمرکز موازی ثروت تکیه می‌کرد و تابعیت توده ها بر عدم تعادل دائمی ثروتها. ثروت برتر — یعنی زمین — که میان تعداد کمی از مالکان بزرگ تقسیم می شد، تقریباً منحصراً به دربارها، خانواده های اشرافی، کلیسا، و به آن بخش از جامعه که حکمفرمایی می‌کرد تعلق داشت؛ این ثروت تقریباً تیول مناصب بزرگ نظامی، سیاسی، قضایی و کلیسایی بود. برای توده های تحت تسلّط، مشاغل مادون دولتی و کلیسایی در نظر گرفته شده بود و مشاغل آزاد، کارهای کشاورزی و صنعتی، تجارت جزئی و تجارت عمده، بویژه در برخی از جمهوری ها، و مناصب بزرگ کلیسایی، در کلیهٔ کشورها، میان گروه مسلّط و توده های تحت سلطه تقسیم می شد. امّا صنعت مستقل که در اختیار صاحبان آزاد صنایع بود، و تجارت که فرآورده های خود را به فروش می رسانید، توسعهٔ زیادی نداشتند، زیرا هر زمیندار بزرگ می‌کوشید تا کلیهٔ نیازهای خود را رأساً تولید کند. فلزات گرانبها نادر و ذی‌قیمت بودند، سود پول امری ممنوع بود و وام وجود خارجی نداشت. زندگانی در عین حال فقیرانه و مجلل بود. نیازها محدود بودند، هیچ گونه آسایشی، حتی نزد ثروتمندترین طبقات وجود نداشت، لیکن چه افراط و اسرافی در اشیأ تجمّلی به چشم می خورد! پوستهای گرانبها، تورها، ابریشمها، پارچه های زربفت، مرواریدها، یاقوتها، الماسها، زمردها، طلا، نقره، اسبها، خدم و حشم، قصرها، ویلاها، میهمانی ها، مجالس رقص، موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی: از دورهٔ قرون وسطی تمامی الهه های هنر کار کرده بودند تا بر قامت حکومت سلطنتی و اشرافیت قبای فاخر شکوه را راست کنند، قبایی که آخرین تکه های آن امروز در ویترینهای موزه ها نگاهداری می شود. حکومتهای اشرافی و سلطنتی رشد کرده‌اند و در بطن تمدنهای

کیفی که در جهان غرب مقدّم بر انقلاب کمّی قرن نوزدهم بوده است به حدّ کمال خود رسیده‌اند؛ در بطن تمدنهایی که هدفشان تکثیر ثروت و افزایش قدرت انسانها نبوده، بلکه نیل به برخی از الگوهای کمال را مدّ نظر داشته‌اند. وانگهی هنر در میان چیزهایی که به کمال رسیده‌اند، شهوت‌انگیزترین و مردمی‌ترین چیزهایی بوده است که رژیم پیشین به منظور خیره ساختن توده‌ها و متقاعد کردن آنها به برتری حاکمیت، خود را به آن مزیّن می‌کرده است. مذهب، با فرقه‌های دیرنشین آن، کلیساهای جامع آن، مراسم آن، اعیاد آن، قدیسین آن، سلسله مراتب آن، بنیادهای نیکوکاری آن و آیینهای آن نیز وجود داشته است. امّا مسیحیّت تساوی‌جوست؛ این مذهب به کلیهٔ انسانها، به عنوان فرزندان ذات باری، به یک چشم نگاه می‌کند. نابرابری‌های لاینفک از تشکّل جامعه، سلسله مراتب اجتماعی و اصول مشروعیّتی که آنها را توجیه می‌کنند، از نظر مسیحیّت چیزی جز حادثه‌هایی انسانی نیستند که همگی آنها از مسئلهٔ واحدی تبعیت می‌کنند که بر کلیهٔ دیگر مسائل تسلّط دارد: رستگاری روح انسان. چگونه مذهبی تساوی جو توانسته است طی قرون متمادی ستون مقدس رژیم اشرافی و سلطنتی باشد؟ زیرا پادشاهان و شاهزادگان در طول قرون، در بطن غوغای سحرآمیز کلیساها، دیرها، علمای دین و قدیسین، با طنین ناقوسهایی که صبح و شب در تمام کوچه‌های شهرها و دهکده‌ها به صدا درمی‌آمده‌اند، در اروپا فرمانروایی داشته‌اند. این دوره تا پایان قرن هیجدهم، یکی از خارق‌العاده‌ترین پیچیدگی‌های تاریخ مغرب‌زمین را تشکیل می‌دهد. لیکن مسیحیت بر بالای دکترین جهانی خود مبتنی بر تساوی، برداشتی از روح و جسم، مبتنی بر فلسفهٔ اولیٰ، قرار داده است که فلسفهٔ ثنویت افلاطونی را تا اضمحلال کامل جسم، متحول ساخته است، و اخلاقی را پیش کشیده است که بنا به گفتهٔ لئو[2]، عشق به ذات خداوندی

2. Léo

و به انسانها را تا اضمحلال کامل خودپرستی، ستایش کرده است. فلسفهٔ اولیٰ و اخلاقی که از درک توده‌های مردم فراتر می‌رفت و تنها از سوی نخبگان می‌توانست فهمیده شده، به اجرا درآید. مسیحیّت مذهب توده‌هاست، مذهبی که اشرافیتی والا و تابناک از علمای دینی و قدیسین بر تارک آن قرار دارند. حکومتهای اشرافی و سلطنتی، در دورهٔ عظمت خود موفق شده‌اند این نخبگان را در سلسله مراتب خودشان پذیرا شوند و آنها را نظم و ترتیب بخشیده، مورد حمایت قرار دهند. این حکومتها به این ترتیب به اعتبار خود افزوده‌اند، و در میان نهادهای رژیم پیشین و کلیساهای مسیحی نوعی همبستگی به وجود آورده‌اند که، بدون اینکه دکترینها آنها را تحمیل کرده باشند و به رغم برخوردهای گذرا، در جریان قرون، از خود قدرت، ژرفی و پایمردی نشان داده‌اند. چنین حالتی را در میان طوفانی که انقلاب کبیر فرانسه بر پا کرده است، خواهیم دید.

حکومتهای سلطنتی و اشرافیِ رژیم پیشین با تکیه بر اصل وراثت، بر ثروت زمینداری، بر توارث، بر کلیسا، بر تابناکی فریبنده‌ترین تمدنهای کیفیِ گذشته، موفق شده بودند به توده‌ها بقبولانند که سلسله مراتب آنها مشروع است؛ شما اندکی از خانواده‌ها بر توده‌های بی‌شمار مردم که معتقد بودند که انقیادشان عادلانه، منطقی، مطابق با ارادهٔ خداوندی و منافع خودشان است، حکومت می‌کردند. برخلاف دولتهای جدید، این سلسله مراتبها از توده‌های مردم فداکاری‌های کمی طلب می‌کردند: سربازگیری ناشناخته بود، مالیاتها سبک بودند و حکومت خرج کمی برمی‌داشت زیرا بسیاری از مشاغل دولتی، برایگان از سوی طبقهٔ نجبا اجرا می‌شد. لیکن سلسله مراتبهای مسلّط متوقع احترام کامل، مطلق و بدون قید و شرط بودند. تشریفات پیچیده، دقیق، مستبدانه، در هر لحظهٔ زندگی روزمره، نمایش درام و جاودان سلسله مراتب را از طریق مجموعهٔ قواعد صوری ایجاد و تثبیت می‌کردند که میناتوری از کلیهٔ مهتری‌ها و کهتری‌های اجتماعی

بودند. رژیم پیشین حق مخالفت را، آن‌گونه که ما در نظر داریم: یعنی حق اقلیّت به این فرض که حاکمیت بی‌چون و چرا اشتباه می‌کند و این مسئله را هر روزه به رخ آن کشیدن، به رسمیّت نمی‌شناخت. این رژیم فقط برای گروههای اجتماعی متشکّل حق عرضهٔ تذکرهای خویش، ارائهٔ تمایلات خود، تن دردادن یا ندادن به برخی از تکالیف قانونی را قبول داشت. این، کار و وظیفهٔ مجالس متعددی بود که ما تحت نامهای گوناگون در جمهوری‌ها و حکومتهای سلطنتی رژیم پیشین می‌یابیم: دیتها، پارلمانها، شوراها، دولتها، **استانده**[3]ها. اگر در جریان قرن هفدهم و هیجدهم، در سرتاسر اروپای غربی، حکومت مطلقهٔ سلطنتی کم و بیش به حقوق این مجالس تجاوز کرده است، از ترس این بوده است که حق مخالفت کامل، در اجرای این حقوق کم‌اهمیت‌تر نیز شروع به تظاهر کند. در مقابل احترام، حاکمیت ملزم به حمایت بود: دفاع از ضعفا، تحمیل عدالت، حفظ نظم، تأمین ترقّی مردم و طبقات متوسط، حتی در صورت لزوم با به راه‌انداختن جنگهای ناشی از سودجویی و با ورشکسته ساختن خویش. خانواده‌های اشرافی و خانواده‌های فرمانروا، می‌بایست گاه‌گاه تا گردن زیر قرض روند، زیرا تجمّل‌پرستی آنها موجب پیشرفت تجارت می‌شد و برای مردم تأمین کار می‌کرد.

تا زمانی که این جهت‌گیری در اروپا همه‌جایی و مطمئن از خویش بود، مشروعیت موروثی، اشرافی و سلطنتی همانند کوههای آلپ ثابت و محکم باقی ماند. نسلها از پی یکدیگر می‌آمدند و به سلسله مراتب این نظام همانند چرخه‌های فصول یا مراحل ماه عادت کرده بودند. لیکن اکتشافات بزرگ جغرافیایی قرن پانزدهم و دورهٔ اصلاحات[4] این جهت‌گیری

3. Staende

۴. منظور اصلاحات مذهبی به دست لوتروکالون است.

و نظام ناشی از آن را متزلزل کردند. در شورای کلیسایی ترنته[5]، نمایندگان پاپ اعظم از هیچ فرصتی برای یادآوری به شاهزادگان پروتستان مذهب آلمانی که «شما از مردم علیه پاپ حمایت می‌کنید» فروگزار نمی‌کردند. «لیکن مواظب باشید: «مردم بعد از طغیان علیه پاپ، علیه شاهزادگان، پادشاهان و امپراطوران شورش خواهند کرد!» از آغاز قرن شانزدهم طلا و نقرهٔ امریکا در اروپا نخستین بتهای تورّمی را ایجاد می‌کند. کالون[6] سود پول را مجاز می‌شمارد؛ سوداگران ثروتمند می‌شوند، صنایع رشد می‌کنند و صاحبان صنعت متعدد می‌شوند. در همین احوال نهضت تجدید حیات دوران باستان، فرهنگ را غیرمذهبی می‌سازد. نخستین اکتشافات تفکرات تاریخی و علمی، کارهای کوپرنیک[7] و گالیله[8] در ستاره‌شناسی، استعمار امریکا، افزایش ثروت، و توسعهٔ ارتشها اعتماد مردم را در نیروی اراده و استعدادشان افزایش می‌دهند. روحیهٔ نقد بیدار می‌شود؛ از همان قرن هفدهم، در محافل ادبی و سیاسی شروع به زمزمه می‌شود که حاکمیت می‌تواند بهتر عمل کند، و با فروتنی طرح برنامه‌های اصلاحی ریخته می‌شود. و بویژه دلمشغولی کشت بهتر زمینها، ازدیاد صنایع، افزایش حجم تجارت، هرچه بیشتر اذهان را متوجه خود می‌سازد. علم‌العلوم قرون وسطی ــ الهیّات ــ رو به افول می‌گذارد، و حدّت و حرارت عرفانی بسردی می‌گراید: مقدمات ناباوری عمومی طبقات برتر در قرن هیجدهم. در میان این دگرگونی‌ها شاهد ظهور این فکر هستیم که حاکمیت به منظور کسب مشروعیت نیازمند به تأیید و تصویب مردم است. این تفکر، تحت ظواهر تهاجم و به عنوان دشمن مشروعیت موروثی و مصمّم به گرفتن جای آن، عرضه نمی‌شود؛ بلکه با فروتنی، با کمرویی، به عنوان مرحلهٔ کمال اصل

5. Trente
6. Calvin
7. Copernic
8. Galilee

مسلّط، به عنوان علاج زیاده‌روی‌های همواره ممکن آن، ارائه می‌شود. هر آن اندازه که حکومتهای اشرافی و دربارها نسبت به رعایای خود حسن نظر داشته باشند، بیش از پیش، در بالا و پایین، احساس می‌شود که سرنوشت انسانها نمی‌تواند منحصراً به حسن نظر و الطاف قدرتمندان سپرده شود؛ که کلیهٔ انسانها، حتی فروتن‌ترین آنها، روان و حقوقی دارند که حاکمیت باید محترم شمرد.

وانگهی انگلستان اینجاست تا با نمونهٔ خود این تفکّر را زنده نگاه دارد که حاکمیت را باید، دست کم تا حدودی، آنهایی که از آن اطاعت می‌کنند، کنترل کنند. در انگلستان، حکومت سلطنتی مستبد، در جریان قرن هفدهم، همانند فرانسه و اروپای غربی، پیروز نشده است؛ حق تصویب مالیاتها که وظیفهٔ اصلی کلیهٔ پارلمانها، حکومتها یا دیتهای رژیم پیشین بود، در این کشور به صورت همکاری دائمی مجلس عوام و مجلس اعیان، در رهبری کشور، رشد کرده است. هرچند قدرت پارلمان را اصل مشروعیّتِ ویژه، که نقطهٔ مقابل اصل اشرافی - سلطنتی است توجیه نمی‌کند، بلکه قانونی اساسی و یک سلسله سنّتها مدلل می‌سازند، مجلس عوام قدرت رهبری کنندهٔ تازه‌ای است، غیرموروثی، انتخابی، مجزا و مستقل از اشرافیت و سلطنت که هر دو قدرت سنّتی را، ضمن تبدیل مخالفت سیاسی، با تمام آزادی‌هایی که مستلزم آن است، به حقّی اساسی، کنترل و محدود می‌کند. در سرتاسر اروپا، لیکن بویژه در فرانسه، به آنچه در انگلستان می‌گذرد چشم دوخته شده است، و از نسلی به نسل بعدی، همواره تعداد آنهایی که ادعا می‌کنند که کنترل و حدّ و حدودی مشابه می‌تواند در جاهای دیگر نیز سودمند باشد، رو به افزایش است. در همین احوال، اعتبار، انسجام و روحیهٔ تعلق به طبقه و تیره در بطن اشرافیت رو به ضعف می‌گذارد. خانواده‌های قدیمی از میان می‌روند و یا ورشکسته می‌شوند و جای آنها را سوداگران، وکلای مدافع، و پزشکان پولدار شده

می‌گیرند. حکومتها دست به فروش عناوین اشرافی می‌زنند، پول، چارچوبهای اشرافیت را وسیع و در عین حال متزلزل می‌سازد و این چارچوبها متحرکتر شده، احترام کمتری برای حقوق الهی و انسانی قائل می‌شوند و بیشتر عطش علم، لذّات، پول و قدرت دارند. همه‌جا مبارزه‌های سیاسی درمی‌گیرد و در آنها مسئلهٔ حدّ و مرز حاکمیت اشرافیت و دربار مطرح می‌شود. این مبارزه‌ها بویژه در جمهوری‌ها شدّت می‌یابند، یعنی جایی که اصل انتخابی تا حدود زیادی به کار گرفته می‌شود؛ و در میان جمهوری‌ها، بخصوص در یک جمهوری کوچک واقع در روی تپه‌هایی که در حاشیهٔ نقطهٔ انتهایی غرب دریاچهٔ لمان[9] قرار دارد. این شهر کوچک از دو قرن پیش قلعهٔ مستحکم الحاد طرفداران کالون شده بود. یک حکومت اشرافی موروثی در دو طبقه: در فرادست، شهروندانی که تنها آنان می‌توانستند عالی‌ترین مواضع قضایی را اشغال کنند؛ در زیردست، بورژواهایی که همراه با شهروندان عادی ــ حدود ۱۵۰۰ نفر ــ تشکیل شورای عمومی یا شورای حاکم را می‌دادند. قوهٔ مقننه، حق جنگ و صلح، حق تصویب مالیاتها به شورای عمومی تعلّق داشت. لیکن این اشرافیت دوگانه برای بار دوم به پولدارهای بزرگ و پولدارهای کوچک تقسیم می‌شد. هرچند اکثریت اعضای شورای عمومی از صنعتکاران مرفّه و سوداگران فروتن تشکیل می‌شد، یک فوق‌اشرافیتی از خانواده‌های متمکّن، صاحب مقامات عالی قضایی در شورای کوچک و شورای دویست‌نفری، بر جمهوری حکومت می‌کرد و می‌کوشید تا بر شورای عمومی، با دستیابی بر حق حاکمیت تسلّط یابد. البته این کوشش همراه با مبارزه‌هایی خشونت‌آمیز بود که در جریان آنها مسئلهٔ حقوق هر یک از مجالس مطرح می‌شد.

این هیجان عمومی اذهان، در جریان سرتاسر قرن هیجدهم،

9. Léman

افزایش می‌یابد. در همین ایّام کشاورزی پیشرفت می‌کند، صنعت و تجارت رونق می‌یابد، فلزات گرانبها فراوان می‌شوند، انقیاد طبقات تحت رهبری ــ بویژه صنعتکاران و سوداگران ــ به همان اندازه که تعداد، رفاه و ثروت آنها زیاد می‌شود، کاهش می‌یابد. طبقهٔ مردم عادی، بویژه در فرانسه، از نظر ثروت و فرهنگ رشد می‌کند؛ در بطن اشرافیت روحیهٔ سنّت‌پرستی ضعیف می‌شود؛ ناباوری و کنجکاوی روشنفکرانه به طبقات برتر، از جمله به هیئت روحانیان، می‌رسد. علم دست به کار نخستین کاوشهای خود در طبیعت می‌شود؛ اعتقاد به ذات باری به منزلهٔ روح و جسم عالم امکان و حکمت استقرایی و تجربی، فلسفهٔ اولای قدیمی ارسطویی را که از طریق تومیسم[۱۰] در کلیسا تبلور یافته بود، منسوخ می‌سازد؛ روحیهٔ انتقادی، به دولت، به اخلاق، به حقوق و به سرتاسر جامعه حمله‌ور می‌شود*. افکار جدید، در همهٔ جهات، همانند شهابهای ثاقب در شب سن‌لوران از میان این شور و هیجان عمومی گذر می‌کنند؛ گاهی حتّی گویی همانند سنگهای آسمانی از گوشهٔ ناشناخته‌ای در آسمان فرومی‌افتند. یکی از این سنگهای آسمانی که در بحبوحهٔ اروپای اشرافی و سلطنتی فروافتاد، **قرارداد اجتماعی** بود که در ۱۷٦۲ منتشر شد. تمیز میان فرمانروا و شهریار، میان دولت و حکومت، مثلاً از کجا ناشی شده است؟ اینها دارای چه بُرد و مفهومی در جامعهٔ اشرافی - سلطنتی قرن هیجدهم‌اند؟ پادشاه یا دولت ــ از نظر روسو این دو واژه مفهوم مترادفی دارند ــ به معنی کلیهٔ مردم خواهند بود که با گردهم آمدن، قانون را تشکیل می‌دهند: قانونی که، از نظر روسو، عبارت از تصمیم اصیل ارادهٔ عمومی در مورد موضوعی مربوط به منافع عمومی است. لیکن ارادهٔ عمومی،

۱۰. منظور مجموعهٔ افکار و فلسفهٔ سن توماس داکن است.

* در زمینهٔ دگرگونی های فکری، فرهنگی و اخلاقی به اثر بزرگ Paul Hazard مراجعه شود:
La Crise de la Conscience européenne, 1680- 1715. (Paris, 1935).

یعنی سرچشمه قانون و در نتیجه اقتدار، چه چیزی است؟ ارادهٔ واحد و یکپارچهٔ تمامی هیئت اجتماع که خواهان نظم، عدالت و امنیّت است، زمانی که دربارهٔ موضوعهای مربوط به منافع عمومی حکمی مقرّر می‌کند. کاملترین شکل آن اتفاق‌آراست. این اراده، توجیه‌های مختلفی را که احزاب به عمل می‌آورند قبول ندارد؛ این اراده واحد است. زمانی که اراده‌های خصوصی ـ امروز می‌گوییم منافع خصوصی ـ مانع می‌شوند که ارادهٔ کلّی در جهش وحدت تظاهر کند، می‌توان قبول کرد که کوشش شود تا از طریق کثرت آرای آن را بدست آورند. لیکن این قرارداد هنگامی با ارزش خواهد بود که با اتفاق آرا قبول شده باشد؛ و اکثریت مستلزم هیچ‌گونه ضمانتی در مورد اصالت ارادهٔ عمومی که ادعای بیان آن را دارد، نیست. اکثریت می‌تواند اشتباه کند. اکثریت زمانی مشروعیت دارد که بیان‌کنندهٔ ارادهٔ واقعی عموم باشد. امّا این ارادهٔ واقعی عموم مردم را از چه چیزی می‌توان شناخت؟ از نظر روسو، این مسئله مطرح نیست. ارادهٔ عمومی، موضوعی مطلق است و خصوصیت مذهبی دارد. آن را به اصطلاح مذهبی، تنها زمانی که لطف خداوندی شامل روح و روان انسان باشد، به گونه‌ای ذهنی می‌توان شناخت. و حالت لطف خداوندی در مسائل سیاسی که برای شناختن ارادهٔ عمومی ضروری است عبارت از این است که خود را از اراده‌های خصوصی که هر یک از ما به عنوان انسان می‌تواند دارا باشد رها سازیم، تا فقط ارادهٔ عمومی را به عنوان شهروند، حفظ کرده باشیم.

نتیجهٔ چنین چیزی این است که قوهٔ مقننه فرمانروا می‌شود و با مردم اتحاد هویت می‌یابد. تنها مردم می‌توانند بیانگر ارادهٔ عمومی باشند و قوانین را ایجاد کنند، بنابراین تنها مردم حاکم واقعی‌اند. لیکن ایجاد قوانین کافی نیست، باید همچنین آنها را به کار بست: باری، اگر قوانین فی‌نفسه دستوراتی کلّی هستند، اجرای آنها همواره مربوط به موارد ویژه

می‌شود. حاکمی که قوانین را می‌گذراند ــ یعنی مردم ــ نمی‌تواند آنها را بدون اختلاط حالت عمومی با حالت ویژه، به کار بندد. به منظور به کاربستن آنها نیاز به ارگان جدیدی است ــ به اصطلاح روسو، شهریار یا حکومت: یعنی قوهٔ مجریه. لیکن قوهٔ مجریه، قوه‌ای حاکم نیست، قوهٔ مقننه و مردم قوهٔ حاکم‌اند و قوهٔ مجریه باید تابع آنها باشد، زیرا آن کسی که قوانین را می‌گذراند حق دارد که مراقب اجرای آنها باشد.

«روسو می‌گوید ــ کتاب سوم، فصل یازده ــ قوهٔ مقننه قلب دولت است، قوهٔ مجریه مغز آن است. مغز می‌تواند دچار فلج شود و موجود هنوز زنده بماند... لیکن به محض اینکه قلب از کار خود باز ایستد، حیوان می‌میرد.»

در نتیجه (کتاب سوم، فصل سیزده):

«کافی نیست تا تودهٔ مردم با تصویب مجموعهٔ قوانین، یک بار برای همیشه قانون اساسی کشور را معیّن کرده باشد: کافی نیست که تودهٔ مردم حکومتی دائمی برقرار کرده باشد و یا یک بار برای همیشه به انتخاب صاحب‌منصبان دست‌زده‌باشد. علاوه بر مجالس فوق‌العاده‌ای که مواردی پیش‌بینی نشده می‌توانند ایجاب کنند، باید مجالسی ثابت و مجالسی ادواری وجود داشته باشد که هیچ چیزی نتواند آنها را لغو کند یا به تعویق اندازد، به گونه‌ای که در روز مشخّص، قانون، مردم را به گونه‌ای مشروع احضار کند، بدون اینکه برای این امر نیاز به هیچ گونه اخطار و احضاریه‌ای رسمی باشد.»

پس انقلاب کبیر چیست؟ حمله‌ای از روبه‌رو علیه رژیم پیشین؟ روشن است که دکترین مشروعیت دموکراتیک، آن گونه که قرارداد اجتماعی آن را ارائه می‌دهد، نفی کامل اصل وراثت اشرافیت و سلطنت است، که رژیم پیشین از قرنها پیش بر اساس آنها بنا شده بود. مثلاً در

فرانسه حاکم برتر پادشاه بوده است: قوهٔ مقنّنه و قوهٔ مجریه در شخص واحد او جمع شده بودند و از سوی شورایی منصوب از طرف وی به اجرا درمی‌آمدند و این شورا به او در وظیفهٔ رستم‌گونه‌اش کمک می‌کرد. **قرارداد اجتماعی** اگر در فرانسه به کار بسته می‌شد، پادشاه فرانسه را تنها در صورتی که مردم او را انتخاب کرده باشند و تا زمانی که وی اعتماد مردم را حفظ کرده باشد، می‌توانست به رسمیّت شناسد. لیکن ژان-ژاک روسو در موضع فروتن، بیگانه بودن[۱۱] خویش، حتّی نمی‌توانست تصور چنین تهدیدی را بکند. او شخصاً در ششمین نامه از **نامه‌های نوشته شده از کوهستان** خویش اعتراف می‌کند که با نوشتن **قرارداد اجتماعی** به فرانسه و به اروپا نمی‌اندیشیده است، بلکه به موطن خویش، ژنو، به مبارزات میان محلهٔ سن‌ژروه[۱۲] و محلهٔ سن‌پیر[۱۳]، میان پولدارهای بزرگ و پولدارهای کوچک، میان دو شورایی که تحت تسلّط خانواده‌های بزرگ و شورای عمومی بوده‌اند فکر می‌کرده است. به آسانی در مردمِ حاکم و قانونگذار **قرارداد اجتماعی**، ارگان ارادهٔ عمومی، یعنی شورای عمومی ژنو، قابل شناسایی است، و درشخص نویسندهٔ این کتاب نیز، یک نفر اهل ژنو با موضع و موقعی فروتن و عضو این شورا شناخته می‌شود که از حاکمیّت توهّمی این شورا زیاد راضی نیست و می‌کوشد تا از نظر فلسفی، ادعاهای طبقهٔ خود و مقاومتهای شورای عمومی را علیه غصب و تصرّفهای ناروای گروه متنفّذ و ثروتمند، توجیه کند.

قرارداد اجتماعی در اصل، حمله‌ای علیه نظام اشرافی-سلطنتی نیست که بر اروپا تسلّط داشت بلکه نوشته‌ای هجایی در زمینهٔ سیاست ژنو، تهاجمی فلسفی علیه متنفّذان کوچهٔ گرانژ[۱۴] است. کوچهٔ گرانژ کمتر

۱۱. روسو سوئیسی بود.

12. Saint- Gervais
13. Saint- Pierre
14. Granges

از ورسای[۱۵] روسو را می‌ترساند. لیکن نبوغ روسو تلفیق عجیبی از صفات متناقض بود. با ایمان و منتقد، شاعر و حقوقدان، آشنا به رموز دیالکتیک و گاه به گاه دستخوش ترنّمهای شاعرانه، واقع‌گرا و رویایی، محجوب و سرکش، تشنهٔ آرامش، صلح، حمایت و همواره در جنگ با جامعه، لحظه‌ای در برابر وسوسهٔ جستجوی دستورالعملی برای مشروعیت جهانی و ابدی تردید نکرده است؛ و نه در اینکه ــ او نیز سرانجام ــ بزرگترین کشف، یعنی کشفی را به عمل آورد که به ما اجازه دهد حکومت کامل را ایجاد کرده، برای همیشه به ییلاق رویم، نی بنوازیم و از صلح و آرامش برخوردار شویم. و آیا به منظور تهیهٔ این دستورالعمل چه کرده است؟ او نهادهای بسیار کوچک جمهوری ژنو را، با دادن ارزشی جهانی به حق حاکمیّت ملّی که برای ژنو یافته و ارائه داده بود، در سطح ابدی به نمایش گذاشته است. او از موضوعی محلّی به موضوع جهانی، از خاص به عام، از نوشتهٔ هجایی سیاسی به رسالهٔ فلسفی می‌لغزد، تقریباً بدون اینکه متوجه آن شود و از طریق تسلسل استدلالهایی که می‌تواند به شکل زیر عرضه شود: چه چیزی موجب وحدت دولت می‌شود؟ وحدت اعضای آن. این وحدت از کجا ناشی می‌شود؟ از وظیفه‌ای که اعضا را به هم پیوند می‌دهد. اساس و پایهٔ این وظیفه چیست؟ زور؟ خیر، زیرا زور از آنجا که حالتی موقّتی است، نه می‌تواند حق به وجود آورد و نه وظیفه. آن حق وظیفه‌ای که با قطع زور از میان می‌روند کدامهایند؟ تقریباً هیچ انسانی برخوردار از اقتداری طبیعی نسبت به همنوعان خویش نیست، و تقریباً زور هیچ گونه حقی به وجود نمی‌آورد، آن چیزهایی که به عنوان پایهٔ هر اقتدار مشروع، در میان انسانها باقی می‌مانند، فقط قراردادهایند. نوعی شرکت که با تمامی نیروی مشترک خود از شخص و از اموال هر یک از شرکا دفاع

15. Versailles

می‌کند و آن را تحت حمایت می‌گیرد، و از طریق این شرکت هر یک از افراد با پیوستن به دیگران، تنها از خویشتن اطاعت می‌کند و همانند گذشته آزاد باقی می‌ماند: این همان گرهٔ گوردیون[۱۶] است که قرارداد اجتماعی باید بگشاید. و قرارداد اجتماعی آن را از طریق ایجاد مشارکت میان افراد می‌گشاید؛ افرادی که واحدی اخلاقی به وجود می‌آورند، یعنی مجلسی که هر یک از اعضای آن صاحب یک رأی است، واحدی که از طریق همین مشارکت، وحدت خویش، من مشترک خویش، زندگی و اراده‌اش را بازمی‌یابد. هر یک از اعضا در همان زمانی که تعهد دیگران را دریافت می‌کند، متعهد می‌شود و همگی در زمان ایجاد قرارداد در حالت تساوی کامل به‌سر می‌برند؛ و هر فرد متعهد می‌شود که به عنوان قاعده، ارادهٔ عمومی همگان را که دستور و قاعدهٔ عالی است ـــ یعنی حاکم یا دولت ـــ بپذیرد. امّا این حاکم معنوی و مجرد چگونه عمل می‌کند؟ از طریق قوانین: یعنی اعلان عمومی و رسمی ارادهٔ عموم در خصوص موضوعی وابسته به منافع مشترک. از آن جا که حق حاکمیت به معنی اجرای ارادهٔ عمومی است، چنین حقی انتقال ناپذیر است: حاکمیّت را می‌توان منتقل کرد و نه اراده را. به همین دلیل حق حاکمیت غیرقابل تجزیه است. روسو همچنین می‌کوشد تا ثابت کند که این حق خطاناپذیر نیز هست، لیکن این استدلال پیچیده، مبهم و به قدر کفایت مغالطه‌آمیز است.

روشن است که قرارداد اجتماعی ـــ یعنی قرارداد خود به خود و آزادانه میان اعضای جامعه در اطاعت از ارادهٔ عمومی ـــ می‌تواند به دو شکل توجیه شود: اول به عنوان یک نقطهٔ حرکت، یا به عنوان نقطهٔ پایانی؛ دوم به عنوان یک موضوع تاریخی واقعی، مقدمهٔ تشکیل هرگونه

۱۶. Gordion؛ نام شهری در آسیای میانه که در معبد زئوس این شهر اسکندر با یک ضربهٔ شمشیر گره‌ای را قطع کرد که به گفتهٔ هاتف غیبی هرکه آن گره را می‌برید، بر آسیا تسلّط می‌یافت.

حکومت، یا به عنوان نوعی کمال که به سوی آن کلیهٔ حکومتها گرایش دارند. توجیه مورد قبول هرآنچه باشد، ما از دریاچهٔ لمان، از تپهٔ سن - پیر و از مبارزات آن دوریم؛ ما خود را، بی کم و کاست، درمقابل دکترینی از مشروعیت می‌یابیم که گرایش به ارزشی جهانی و ابدی دارد و مشروعیت موروثی، اشرافی و سلطنتی را که اساس و پایهٔ رژیم پیشین بود، کاملاً رد می‌کند. در واقع، اگر قرارداد اجتماعی موضوعی تاریخی مقدماتی، واقعی و نقطهٔ آغاز حرکت باشد، کلیه رژیمهایی که در جریان تاریخ از آن دور می‌شوند، از جمله حکومتهای اشرافی و سلطنتی، مشروعیت خود را از دست می‌دهند و باید به نقطهٔ مبدأ بازگردانده شوند. اگر قرارداد اجتماعی برای حاکمیت نقطهٔ پایانی باشد، حاکمیت، به منظور مشروعیت بخشیدن کامل به خود، ناگزیر باید هرچه بیشتر به آن نزدیک شود. در هر دوی این موارد، شهریاران، پادشاهان و امپراطوران باید از تخت خویش به زیر کشیده شوند؛ جای حکومتهای اشرافی و سلطنتی را رژیمهایی بگیرند که در آنها مردم صاحب حق حاکمیت بوده و حاکمیت ارگان ارادهٔ عمومی باشد.

آیا به این ترتیب روسو، دستخوش نبوغ پنهانی خویش، ناگزیر روشی خصمانه علیه اصول مشروعیتی اتخاذ کرده است که در جهان غرب، از قرنها پیش، حاکمیت را توجیه می‌کرده‌اند؟ به هیچ وجه. روسو تقریباً در هر قدم، نومیدانه، در مقابل روحیهٔ انقلابی دکترین خویش مقاومت کرده است. او هرگز دست به انتخابی میان دو توجیه قرارداد اجتماعی ــ توجیه تاریخی و توجیه فلسفی ــ نزده است؛ و این خود موجب شده است که او، نه این یکی و نه آن دیگری را عمیقاً بررسی کند و دکترین خویش را در عدم صراحتی باقی گذارد که طبیعت انقلابی آن، در آن پنهان و درک نکردنی شود. گاهی این روحیه در جمله‌ای بروز می‌کند، مانند این جمله از فصل هفدهم:

«وقتی پیش می‌آید که مردم حکومتی موروثی بر پا می‌کنند، خواه حکومتی سلطنتی با یک خانواده، خواه حکومتی اشرافی با یک طبقه از شهروندان، مردم به این ترتیب هیچ‌گونه تعهّدی نمی‌پذیرند: آنها به این ترتیب شکلی موقّتی به ادارهٔ کشور می‌دهند تا زمانی که اراده کنند شکل دیگری به آن دهند.»

غیرممکن است که با وضوح بیشتری اعلام کرد که تنها یک اصل مشروعیت وجود دارد ــ ارادهٔ مردم ــ و حکومتهای اشرافی و سلطنتی تا زمانی حق فرماندهی دارند که ارادهٔ عمومی مردم چنین چیزی را برایشان به رسمیت می‌شناسد. لیکن این استدلال حکم آذرخشی را داراست: برای یک لحظه افق را می‌شکافد و خاموش می‌شود. روسو پافشاری نمی‌کند.

به همین ترتیب روسو اگر مردم را حاکم می‌سازد، هرگز توصیفی از آنها نمی‌دهد. جای هیچ تردیدی نیست که زمانی که روسو ازمردم صحبت می‌کند، در ذهن خود به شهروندان و بورژواهای ژنوی می‌اندیشد که شورای عمومی جمهوری را تشکیل می‌دادند: این شورای عمومی مجلسی پارلمانی، مرکب از نمایندگان منتخب مردم نبود، بلکه عبارت از تمامی اشرافیت ژنو بود که از طریق حق وراثت، رأساً حاکمیت داشتند. مردمِ حاکمی که روسو به آنها می‌اندیشد، در حقیقت اشرافیت ممتاز ۱۵۰۰ نفری است که همانند پادشاهی مستبد، بدون پس دادن حساب به رعایای خود، جمهوری را اداره می‌کرد و تنها وظیفهٔ آن، دفاع از خویش در مقابل اراده‌های شخصی اعضایش بود که می‌توانستند ارادهٔ عمومی یا وحدت عرفانی را مغشوش و مغلوط سازند، وحدتی عرفانی که سرچشمهٔ عمیق حاکمیت مشروع در آن نهفته است. این ادراک از مردمِ حاکم، کپیه‌شده از روی شورای عمومی ژنو، توجیه کنندهٔ نظریهٔ تأییدی روسو است که برحسب آن مردمِ حاکم هرگز نمی‌توانند نماینده داشته باشند. به این ترتیب اگر این

دکترین را تا انتهای آن به کار بندیم، دموکراسی مستقیم تنها حکومت مشروع خواهد بود؛ و حکومت از طریق نمایندگان مردم، نوعی از استبداد. لیکن اگر مردم این گونه در نظر گرفته شوند، این کلمه، منتقل شده به فرانسه، به انگلستان، به آلمان، یا به قرن نوزدهم، چه معنایی خواهد یافت؟ روسو دربارهٔ این پرسش اصلی هیچ گونه توضیحی به ما نمی دهد. حاکمی که او خلق می‌کند، همه جا تشخیص آن دشوار، اصلاح ناپذیر و پنهانی است: می دانیم که او باید در جایی پیدا شود، لیکن هیچ کس نمی داند در کجا؟ روسو جرئت نکرده است که تا انتهای استدلال خویش پیش رود و کاملاً با خود کنار آید و راهی را که طی می‌کرده است روشن کند تا ببیند به کجا می رود؛ او ترجیح داده است در جَوّی مه‌آلود به طرف مقصدی نامطمئن پیش رود، و در توجیهات مبهم و پر پیچ و خم، رشتهٔ افکار خویش را از دست بدهد، زیرا در غیر این صورت او سرانجام شخصاً درمی یافت و به دیگران نیز می فهماند که با قصد دفاع از حقوق شورای عمومی ژنو، بدون ابراز آن، نهایتاً دکترینی فوق العاده انقلابی ایجاد کرده است که کلیهٔ حکومتهای موروثی و انتخابی را غیرممکن می سازد. ارادهٔ عمومی مردم حاکم، این اصل مطلق با خصیصهٔ مذهبی، که علامت ظهور آن اتفاق آرای خود به خود بود، نه با حکومت مستبد سلطنتی تطابق داشت که در آن هنگام مسلّط بود و نه با رژیمهای آینده، بنیاد شده بر اساس حق مخالفت، که انگلستان نخستین الگوی آن را فراهم می‌آورد؛ و تحقق آن نیز در جمهوری های اشرافی که نخستین فکر را به ژان-ژاک روسو داده بودند دشوار، اتفاقی و با صداقت اندکی جلوه می‌کرد. روسو نومیدانه کوشیده است تا روحیهٔ انقلابی کتابش را از خود و از دیگران پنهان نگاه دارد: عدم وضوح و تناقضهایی که موجب اختناق کتاب اند از اینجا ناشی می شود. لیکن دست کم او موفق شده است که کتاب کوچکش را در فرانسه، از روی کنجکاوی و بدون وحشت، گروه کوچکی از نخبگان که

هرگز به قابلیت انفجاری آن گمان نبرده بودند، بخوانند. در ژنو، برعکس، گروه متنفّذ مسلط، فریب آن جَوّ مه‌آلود فلسفی را نمی‌خورد که روسو حاکم خود را در آن پوشانده بود و نوشتهٔ هجایی آتش‌افروز را به دست دژخیم می‌سپارد.

چهارده سال بعد، در ۱۷۷٦، واقعه‌ای عظیم اتفاق می‌افتد: مستعمره‌های انگلیسی در امریکای شمالی دست به شورش می‌زنند و فدراسیونی از جمهوری‌هایی تشکیل می‌دهند که در آنها، برای نخستین بار اصل وراثت ــ اشرافی و سلطنتی ــ حذف شده و اصل گزینش و نمایندگی به تمامی جانشین آن می‌شود. برای نخستین بار، مغرب‌زمین شاهد خواهد بود که کشوری پهناور و تمدنی بزرگ، بدون پادشاه، امپراطور، شاهزاده و طبقهٔ اشرافی، با تکیه بر این اصل که تمام شهروندان برابرند، رشد می‌کند. در اعلامیهٔ استقلال، منتشر شده در ٤ ژوئیهٔ ۱۷۷٦، نفوذ قرارداد اجتماعی قابل رؤیت است. در این اعلامیه می‌خوانیم:

«ما واقعیتهای زیر را اعتراض‌ناپذیر و مبرهن می‌دانیم: تمامی انسانها برابر خلق شده‌اند و ذات باری به آنها پاره‌ای از حقوق غیرقابل انتقال تفویض کرده است؛ در میان این حقوق، حق زندگی کردن، آزاد بودن و جستجوی خوشبختی به چشم می‌خورد؛ به منظور تأمین این حقوق، در میان مردم حکومتها برقرار شده‌اند و این حکومتها اقتدار عادلانهٔ خود را از تراضی آنهایی کسب می‌کنند که بر آنها حکومت می‌شود به زمانی که حکومتی به این اهداف، به هیچ وجه گرایش نداشته باشد، مردم حق تعویض آن و لغو آن و برقراری حکومتی جدید، بر پایهٔ اصولی را دارند که به نظرشان، برای امنیّت و خوشبختیشان مناسبتر است...»

طرح شکواییه‌هایی که مستعمره‌های امریکایی را ناگزیر می‌سازد تا ضرورت به کارگیری این حقوق عالیه را بپذیرند، از دنبال می‌آید:

«در نتیجه، ما نمایندگان ایالات متحدهٔ امریکا، گرد آمده در کنگره، داور عالی کائنات را گواه صدق مقاصد خود می‌گیریم و رسماً به نام و با تکیه بر اقتدار مردم نیک این مستعمره‌ها اعلام و اظهار می‌داریم که این ایالتهای متحده، کشورهایی آزاد و مستقل‌اند و چنین حقی را دارایند؛ وظیفهٔ وفاداری آنان نسبت به اعلی‌حضرت همایونی پادشاه بریتانیا از گردنشان ساقط است؛ و هرگونه رابطه‌ای میان این ایالتها و بریتانیای کبیر گسسته شده و باید گسسته باشد؛ و به عنوان کشورهایی مستقل آنها قادر به اعلام جنگ و انعقاد صلح و تشکیل اتحادها، برقراری تجارت و کوتاه‌سخن، انجام هر آنچه دیگر کشورهای مستقل حق انجام آن را دارند، هستند، و به منظور حمایت از این اعلامیه، و وانگهی با تکیه بر الطاف مشیّت الهی، ما متقابلاً زندگی، اموال و شرافت مقدس خود را گرو می‌گذاریم.»

امّا در این اعلامیه، رضایت آنهایی که تحت حکومت‌اند، برای کلیهٔ رژیمها ممکن تلقّی شده است؛ بنابراین کلیهٔ رژیمها، اگر حقوق غیرقابل انتقال انسانها را محترم شمرند، می‌توانند مشروع باشند. مستعمره‌های امریکایی دست به شورش می‌زنند، نه به این دلیل که اصول مشروعیت رژیم پیشین مغایر با عقل و عدالت است، بلکه به این سبب که حاکمیت خوب حکومت نکرده است. قرارداد اجتماعی هنوز در اینجا در مفهومی کمتر انقلابی تفسیر شده است؛ این تفکّر، فقط دژی دفاعی برای حمایت از مردم علیه زیاده‌روی‌های حاکمیت است و نه نخستین سنگر برای حمله‌ورشدن به جهانی کهن و محکوم به نابودی... مادهٔ منفجرهٔ انقلابی که روسو بدون اینکه بخواهد در کتاب کوچک خویش قرار داده بود، اگر واقعهٔ تاریخی عظیمی آن را منفجر نکرده بود، هنوز برای مدتی طولانی، همانند آذرخش در دل ابرها، می‌خوابید. کدام واقعه و به چه شکلی؟ این آن چیزی است که ما پیشتر خواهیم دید. در اینجا ما به گرهٔ حیاتی تاریخ مغرب زمین، می‌رسیم.

۷

چرخش قاطع تاریخ

می‌دانیم که از ۱۷۸۸ فرانسه ــ پاریس و استانها ــ در تب و تاب می‌زیست و علّت نزدیک و قابل رؤیت اغتشاش، مسئلهٔ مجلس طبقاتی بود که دربار از ۱۶۱۴ احضار آن را متوقف کرده بود. با عدم احضار مجلس طبقاتی، دربار خود را از نظارتی که طبقهٔ اشرافی، روحانیان و طبقهٔ سوم[۱] می‌توانستند بر سیاست آن داشته باشند، رهانیده بود؛ لیکن دربار دیگر جرئت نکرده بود بر ثروتمندترین اقشار جامعه، بدون رضایت آنها، که کسب آن مستلزم احضار مجلس طبقاتی بود، مالیات ببندد. از آنجا که جنگها گران تمام می‌شد و مخارج افزایش می‌یافت، رژیم سلطنتی ناگزیر شده بود کم‌ثروت‌ترین بخش مردم را همواره هرچه بیشتر تحت فشار قرار دهد و در اتخاذ ورشکست کننده‌ترین تدابیر غیرقانونی زیاده‌روی کند: وامها، فروش عناوین اشرافی، مسئولیتها و معافیتها. این زیاده‌روی‌ها آسان بود، زیرا بودجه‌های کشوری فوق‌العاده سرّی بودند؛ و بدهی ملّی در طول یک قرن و نیم افزایش یافته بود، حال آنکه آنچه قابل مالیات‌بندی بود کاهش یافته یا مقاومتر شده بود. امّا تناقض به این خطرناکی جز به ورشکستگی به چیز دیگری نمی‌توانست منتهی شود.

۱. Tiers Etats ؛ به آن قسمت از جامعهٔ فرانسه اطلاق می‌شود که در دورهٔ رژیم پیشین نه به طبقهٔ اشراف و نه به طبقهٔ روحانیان تعلّق داشتند. به عبارت دیگر یعنی عوام مردم.

در پایان جنگ امریکا که نیم میلیارد هزینه برداشته بود، دربار و دولت ناگزیر به قبول این ورشکستگی شده بودند. عدم امکان ادامه دادن به تعادل بودجه از طریق وام، آن‌قدر مبرهن شده بود که در ۱۷۸٦ کالُن[۲] تصمیم گرفت بر کلیهٔ زمینها، از آن جمله زمینهای اشراف و روحانیان مالیات ببندد. با این همه وی جرئت نکرد به انجام این کار بسیار خطیر تنها، فرمان مقام سلطنت، بدون رضایت طبقات دست زند؛ رضایتی که قانون اساسی رژیم سلطنتی متوقع آن بود، قانونی که هرچند به اجرا درنیامده بود، لغو نیز نشده بود. نهایتاً می بایست به احضار مجلس طبقاتی دست زد. دربار به نوبهٔ خود هرچند آن‌قدر احساس قدرت نمی‌کرد که اصلاحات مالیاتی را بر طبقهٔ اشراف و روحانیان، از طریق اقدامی انقلابی تحمیل کند، حاضر نبود با احضار مجلس طبقاتی بعد از صد و هفتاد و چهار سال، قبول کند که مجلس طبقاتی، نومیدانه به این دلیل که استبداد دیگر قادر به حکومت نیست، وارد قانون اساسی شود. کالُن به تدبیری نیم‌بند دست زد: در ۲۹ دسامبر ۱۷۸٦ وی نشستی مرکب از ۱٤٤ نفر از صاحب‌مقامان را برای ۲۲ فوریهٔ ۱۷۸۷ دعوت کرد. لیکن همه اعتراض کردند که تنها نمایندگان مجلس طبقاتی می‌توانند به اصلاحات مالیاتی رضایت دهند؛ و مجمع صاحب‌مقامان به اتفاق آرا به این عقیده پیوست. کالُن استعفا کرد. آنگاه مبارزه‌ای کینه‌جویانه میان دربار که حاضر نبود مجلس طبقاتی را احضار کند، و افکار عمومی که بیش از پیش تهییج شده بود و آن را طلب می‌کرد، شروع شد. وقایع حزن‌انگیز این مباره و فرجام آن شناخته شده است: در نهایت امر، در ۸ اوت ۱۷۸۸، دربار تسلیم شد و تصمیم به احضار مجلس طبقاتی برای ۵ مه ۱۷۸۹ گرفت. بعد از صد و هفتاد و چهار سال! آیا این کار، جهشی به ورطهٔ ناشناخته‌ها بود؟

این کار را بازگشت به گذشته توصیف می‌کردند. در زیر تلاطمی

2. Calonne

که مسئله مالیاتها و مجلس طبقاتی برانگیخته بود، اضطرابی عمیقتر پنهان بود که مبدأ آن در وجود فرشتگان محافظ مدنیّتی بود که به گونه‌ای نامرئی، سرنوشت نسلها را تنظیم می‌کردند، و نیز در اصل مشروعیت اشرافی - سلطنتی که سالخورده می‌شد، و در اصل دموکراتیکی که نیرو می‌گرفت. در میان این دو، کشور فرانسه بدون اینکه دقیقاً علّت آن را بداند دستخوش تلاطم شده بود. با نزدیک شدن انقلاب، جهت‌گیری جدید که از سی سال پیش مشروعیت اشرافی - سلطنتی را فرسایش می‌داد، دیگر آن قطرهٔ نامرئی نبود که با فروافتادن در هر ثانیه، صخره را سوراخ می‌کند، بلکه تُندآبی زیرزمینی بود که اندورن زمین را می‌شکافت. تُندآبی از افکار، خواستها، امیدها، کینه‌ها، شور و شوقها، تُندآبی که در مخیّلهٔ نویسندگان و متفکّران، در چاپخانه‌هایی که کتابهای آنها را منتشر می‌کردند، در مجامعی که این افکار را به بحث می‌گذاشتند و آنها را می‌پراکندند، در آکادمی‌ها، در مجامع ادبی، در قرائتخانه‌ها، در جلسات فراموشخانه‌ها، در مجامع فکری یا در مجامع فلسفی، به اصطلاحی که آقای اگوستن کوشن[۳] به آنها داده است و شبکهٔ آنها سرتاسر فرانسه را دربرمی‌گرفت، شکل می‌یافت. تندآبی که جامعهٔ فرانسه را، با گشودن بستری در میان سنّتها، نهادها، منافع و طبقاتی ــ اشرافیت و روحانیان ــ که پشتیبانان فعّال مشروعیت اشرافی - سلطنتی بودند، درمی‌نوردید. تندآبی که حتی در این گروهها، شماری چند از اذهان را همراه می‌برد؛ تندآبی که سال به سال، بویژه به سبب پیوستن افرادی پُرشور و شوق از بخشی از طبقهٔ سوم ــ پزشکان، وکلای مدافع، سردفتران، اجاره‌بگیران کوچک و متوسط، سوداگران مرفه، روشنفکران ــ که با مقایسه با اشراف و روحانیان ناخشنودتر بودند و وابستگی کمتری داشتند، پرحجمتر می‌شد. این تندآب

3. M. Augustin Cochin

پندارهای بسیاری را به همراه می‌برد: تمامی پندارهایی که نخستین بی‌باکی‌های منطق، نخستین پیروزی‌های علم، کسب ثروت، استیلا بر کرهٔ ارض، شناخت ژرفتر از جغرافیا و تاریخ، نمونهٔ ایالات متحده، روشنگریِ دایرةالمعارف، در میان طبقات بالای اجتماع سرتاسر اروپا پراکنده بودند. آیا در این صورت باید مانند آقای کوشن، در سودای فلسفی که بعد از سال ۱۷۵۰ بر فرانسه مستولی می‌شود، فقط شورش بوالهوسانهٔ منطق و غروری علیه قوانین واقعیت را مشاهده کرد؟ کوششی در جهت ساختن مدنیّتی تخیّلی در میان ابرها، از روی الگوی ارسطو، «مدنیّتی شگفت‌آور که برخلاف تمامی قواعد، از آنچه دیگران را می‌کُشد، تولّد می‌یابد و زندگی می‌کند»؛ مدنیّتی که «ساکنان آن به حکم اجبار، با مقایسه با زندگی حقیقی، در دیدگاهی دیگر، بر روی سرآشیبی دیگر، در مقابل نگرشهایی دیگر قرار گرفته‌اند»*؟ نه به نسلی که انقلاب را در فرانسه آماده کرده است. نخواسته بود به «بازی فیلسوف و شهروند» بپردازد به آن بازی که به رغم آقای کوشن در زیر این بتها و آشوبها قرار داشت، آزمونی رقّت‌بار با عللی عمیق بود. تاریخ فرانسه بعد از سال ۱۷۵۰ قابل درک نیست و اگر از آن چیزی که می‌بینیم به سطح آن چیزی که نمی‌بینیم صعود نکنیم: یعنی به سطح مبارزهٔ زیرزمینی اصل مشروعیت اشرافی - سلطنتی و اصل دموکراتیک، ممکن است به عنوان حملهٔ جنون همگانی تظاهر کند. از سال ۱۷۵۰ فرشتهٔ محافظ رژیم پیشین به فرتوتی می‌افتد؛ هیچ کس بروشنی متوجه این امر نمی‌شود و حاضر به قبول آن نیست، لیکن همهٔ مردم آن را احساس می‌کنند، فرانسه در نوعی ضعف و بی‌حالیِ خشم‌آور شروع به تحلیل رفتن می‌کند، زیرا بدون اینکه بداند، نسبت به ستون واقعی نظم قبلی اجتماعی، نسبت به مشروعیت

* *A Cochin, Les Sociétes de pensèe et la Democratie,* (Paris, 1921), pp. 8-9.

اشرافی ـ سلطنتی بتدریج تردید به دل راه می‌دهد؛ و این آغاز تردید، به خاطر دلایل پیچیده‌ای است که پاره‌ای از آنها ــ قبلاً ما آنها را بررسی کردیم ــ مربوط به جهت‌گیری عمومی اذهان در سرتاسر اروپا می‌شود؛ لیکن دلایل دیگر آن را باید در فرانسه، در تاریخ، در تحول جامعه و حاکمیت در دو قرن گذشته جستجو کرد. از زمان امتیازهای طبقهٔ اشراف، طبقهٔ روحانیان و جمعیّتهای مذهبی تا انحصارهای واگذارشده به اصناف و تا تودهٔ دست‌وپاگیر عناوین و معافیّتهای مالیاتی که با صرف پول خریداری می‌شد، منافع گروهها تا آن درجه متبلور شده بود که بیش از پیش مانع جریان زندگی ملّی می‌شد و فرانسه را تهدید به عارضه‌ای وخیم می‌کرد. در همین احوال، تمامی قوهٔ مقنّنه و مجریه در دست شورای سلطنتی: یعنی کمیته‌ای کوچک مرکب از شخص پادشاه و چهار یا پنج نفر وزیر به انتخاب و در حدّ امکانات او، در دربار دربستهٔ ورسای، که شخص پادشاه بت و زندانی آنان بود، متمرکز شده بود. پنج یا شش نفر که دربارهٔ انتخاب آنان ملّت امکان هیچ‌گونه اقدامی نداشت؛ افرادی که تنها به پادشاه وابسته بودند و فقط در مقابل وی مسئولیت داشتند؛ افرادی که در خلاء عمل می‌کردند، بدون هیچ‌گونه تماسی با ملّت و با منافع آن، و می‌بایست تمامی قوانین را بگذرانند و ادارات، امور مالی و دارایی، سیاست داخلی و خارجی مهمترین کشور اروپا، یعنی قلمروی پادشاهی با ۲۵ میلیون نفر سکنه و رژیمی سلطنتی با مسئولیتهایی عظیم را هدایت کنند. هرگز قوه‌ای مقنّنه و مجریه دیده نشده بود که برای کشوری به این بزرگی، در پایه، با این محدودیت باشد؛ ابزاری به این شکنندگی برای رسالتی به این عظمت. اگر بخواهیم بفهمیم که حاکمیت در اروپای قرن هیجدهم چه دیوی بوده است، حتی ضرورتی ندارد که فرانسهٔ رژیم پیشین را با انگلستان مقایسه کنیم؛ کافی است این کشور را با ونیز مقایسه کرد. ونیز در قرن هیجدهم کشور کوچکی بود با ۵ میلیون نفر سکنه، با

مسئولیتهایی محدود. و با این همه، قوهٔ مقنّنه در این کشور، در دست مجلسی بود: **مجلس بزرگ**[۴] که در آن، بر اساس حق وراثت حدود ۱۵۰۰ نفر، ناشی از ۵۰۰ خانوادهٔ اشرافی جلوس می‌کردند؛ قوهٔ مجریه میان شمار زیادی از کمیسیونها و کمیته‌ها تقسیم می شد که همگی از اشرافیت مسلّط نشئت گرفته بودند و برحسب الگوهای مختلف برگزیده می شدند. بسادگی می توان دید تا چه درجه پایه‌های جمهوری فخیمهٔ سن - مارک[۵] گسترده‌تر و محکمتر از پایه‌های رژیم سلطنتی فرانسه بودند.

در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم کشور فرانسه آن‌قدر که باید، قویاً به مشروعیت کهن اشرافی - سلطنتی وابسته نبود تا این وضعیّت را پذیرا شود: اگر بخواهیم انقلاب کبیر را درک کنیم، باید از این واقعیّت اصلی شروع کرد. فرانسه علاقه‌مند به انبساط عمومی گروهها و منافع آنها، به وحدت عمیقتر جامعه، به صورتی از تشکّل حاکمیت بود که به طبقات مرفّه و بافرهنگ اجازه دهد نوعی نفوذ بر این حاکمیت داشته باشند. و حق با فرانسه بود. به خاطر این اصلاحات عظیم اجتماع و حاکمیت بود و نه به خاطر بنانهادن مدنیّتی بر فراز ابرها که فرانسه، بعد از ۱۷۵۰، تا این درجه، دربارهٔ طبیعت، مبادی، تغییرات و توجیهات حاکمیت جرّ و بحث کرده است. فرانسه ضمن جستجوی راه‌حل در جهات مختلف و گاه‌گاه با گم کردن راه، در حدّ توانایی خود به مذاکره نشسته است... آیا جای شگفتی وجود دارد؟ اگر در چرخشهای بزرگ تاریخ، ذهن انسانی همواره بروشنی پیش روی خود را می دید، زندگی چیز آسانی می شد. و در چرخش قاطع پایان قرن هیجدهم، برای فرانسه غیرممکن بود که بوضوح به سوی آینده نگاه کند. اگر فرشتهٔ محافظ رژیم پیشین با سالخورده‌شدن، فرانسه را در حالت ضعفی واقعی رها می‌کند، فرشتهٔ انقلاب، اصل تازهٔ

4. Consiglio Maggiore
5. Saint- Marc

مشروعیتی که بر پا می‌شود، به جای آرام کردن و مطمئن ساختن اذهان، آنها را به هیجان درمی‌آورد. این اصل تازه نه روشن و نه دقیق است؛ توجیه‌های آن مبهم و متزلزل است؛ حتّی جسورترین مخیّله‌ها همیشه به درک آن نمی‌رسند یا از آن به گونه‌ای متفاوت برداشت می‌کنند؛ تودهٔ مردم، جذب شده و به وحشت افتاده، نه آن را قبول دارد و نه آن را رد می‌کند، بلکه در تردید است: تنها اقلیّتی مصمّم علیه آن جبهه‌بندی می‌کند. در میان این دو رشته، کشور فرانسه دستخوش دودلی تشویش‌آور، در هیجان است. بهترین وسیله برای درک این حالت روحی مقایسهٔ **قرارداد اجتماعی** منتشر شده در ۱۷٦۲ با نوشتهٔ معروف هجایی آبه‌سی‌یس[6] موسوم به **طبقهٔ سوم چیست؟** ، است که بدون ذکر نام نویسنده در آغاز سال ۱۷۸۹، بلافاصله بعد از شور مقام سلطنت که مجلس طبقاتی را احضار کرده بود، انتشار یافته است. با خواندن این اثر، براحتی می‌توان ملاحظه کرد که ظرف ربع قرن، افکار روسو راه زیادی را طی کرده است. سی‌یس دکترین روسو دربارهٔ ارادهٔ عمومی را می‌پذیرد؛ امّا روی آن را تدقیق می‌کند، بسط می‌دهد و آن را به سوی نتیجه‌گیری‌هایی قاطع سوق می‌دهد. مردم، مردم بی‌نام و نشان و بد توصیف‌شدهٔ روسو که در **قرارداد اجتماعی** شورای عمومی ژنو را می‌پوشانند، در اثر سی‌یس جای خود را به ملّت، یعنی ملّت فرانسه می‌دهند؛ ملّت فرانسه یا مجموعه‌ای کاملاً مشخص شده که شامل هیچ گونه ابهامی نیست. ملّت فرانسه مجموعهٔ تمام فرانسویانی است که «**کارهای ویژه و مقامهای دولتی**» را که جامعه از طریق آنها به حیات خود ادامه می‌دهد*، میان خود تقسیم می‌کنند. تمامی طبقات، طبقهٔ سوم همانند اشراف و روحانیان جزء آن هستند؛ طبقهٔ سوم نسبت به اشراف

6. Abbé Sieyès

* Sieyes, *Qúest- Ce Qúestce que le Tiers État?* (Paris, 1789), p.4.

و روحانیان، عنوانی بالاتر دارد، زیرا فی نفسه تشکیل «ملّتی کامل» را می دهد. طبقهٔ سوم می تواند بتنهایی، بدون اشراف و روحانیان، بر جامعه حکومت کند، حال آنکه اشراف و روحانیان، بدون طبقهٔ سوم حتی امکان بقا نیز ندارند. بنابراین، ارادهٔ عمومی ملّت، یعنی ارادهٔ تمامی فرانسویان، منبع ژرف کلیهٔ حاکمیتهای مشروع است، حتی حاکمیت پادشاه: آن آذرخش زودگذری که برای لحظه‌ای آسمان روسو را درنوردیده است، به صورت دکترینی روشن و دقیق متبلور می شود.

«ملّت پیش از همه چیز وجود دارد، ملّت مبدأ هر چیزی است. ارادهٔ آن همواره مشروع است، و نفس قانون است. پیش از ملّت و بر فراز آن، تنها ناموس طبیعی وجود دارد. اگر ما بخواهیم تصوّر صحیحی از سلسله قوانین مثبتی داشته باشیم که تنها از ارادهٔ آن ناشی می شود، در ردیف اوّل قوانین اساسی را ملاحظه خواهیم کرد که به دو بخش تقسیم می شوند: یک دسته از آنها تشکیلات و نقشهای هیئت مقنّنه را تنظیم می‌کند؛ دستهٔ دیگر سازمان و نقشهای هیئتهای فعّال دیگر را مشخّص می سازد. به این قوانین بنیادی گفته می‌شود، نه به این معنی که آنها می توانند فارغ از ارادهٔ ملّی، مستقل باشند، بلکه از آن روی که هیئتهایی که از طریق آنها به وجود می‌آیند و عمل می‌کنند، به هیچ وجه نمی توانند به آنها دست زنند. در هر بخشی، قانون اساسی، کار و اثر حاکمیت تشکیل شده نیست، بلکه ناشی از حاکمیت مؤسسان است. هیچ گونه قدرت واگذاری شده نمی تواند هیچ چیزی را در شرایط واگذاری خود عرض کند. در این مفهوم است که قوانین اساسی بنیادی‌اند. دستهٔ اوّل را، یعنی قوانینی که تقنینیه را برقرار می‌کنند، پیش از هرگونه تشکّلی، ارادهٔ ملّی بنیاد می نهد؛ این قوانین درجهٔ نخست این ارادهٔ ملّی را تشکیل می دهند. دستهٔ دوم را باید ارادهٔ نمایندگان ویژهٔ مردم برقرار کند. به این ترتیب کلیهٔ قسمتهای حکومت، نهایتاً، نشئت گرفته از ملّت و وابستهٔ آن‌اند. ما در اینجا فقط تصویری فرّار عرضه می‌کنیم، لیکن

این تصویر دقیق است.»*

دیگر جای هیچ گونه تردیدی نیست. از نظر سی یس، نمایندگان طبقهٔ سوم، که حاکمیتی تشکّل یافته‌اند، برای حلّ مسئلهٔ قوهٔ مقنّنه و دیگر مسائل بنیادی مطروحه برای فرانسه، صلاحیتی ندارند. آن چیزی که برای کشور فرانسه ضروری است، حاکمیت نامحدود مؤسسان است که در برابر آن کلیهٔ حاکمیتهای تشکّل‌یافته و از آن جمله رژیم سلطنتی، باید زانو به زمین زنند. اگر وی، به عنوان راه حلّی موقّتی، نمایندگان طبقه سوم را می‌پذیرد، سه شرط برای آنها قائل می‌شود: یکی این که نمایندگان طبقهٔ سوم تنها از میان شهروندانی انتخاب شوند که واقعاً متعلق به طبقهٔ سوم‌اند؛ دوم آنکه نمایندگان طبقهٔ سوم از نظر تعداد مساوی با نمایندگان طبقات ممتاز باشند؛ سوم آنکه طبقهٔ سوم نه به عنوان یک طبقه، بلکه برحسب هر نفر در رأی‌گیری شرکت جوید.

تا این مرحله، سی یس، مانند روسو خود را در لفّاف تیرگی و ابهام نمی‌پوشاند؛ او روشن است و حتی حالت تهاجمی دارد. او حقّ برتر رژیم سلطنتی را مردود می‌شمارد و آن را با حق برتر ملّت و ارادهٔ عمومی آن جایگزین می‌سازد. زمانی هم که ارادهٔ عمومی و تظاهرات مشروع آن را توصیف می‌کند، هرچند با بُرندگی کمتر، به تصریح تفکّر روسو می‌پردازد. ارادهٔ عمومی، آن گونه که در قرارداد اجتماعی به چشم می‌خورد، موضوعی مطلق؛ خصیصه‌ای مذهبی نیست که ابراز و بیان مستقیم و متفق‌القول آن دو وجه از کمال ضروری آن باشند. از نظر سی یس نیز، بیان و ابراز مستقیم، برای ارادهٔ عمومی، کمال است؛ لیکن چنین چیزی فقط در کشورهای کوچک میسّر است؛ در کشورهای بزرگ، ارادهٔ عمومی باید از طریق نمایندگان بیان شود. بنابراین حکومتِ ناشی از نمایندگان مردم، به عنوان شکل مشروعی از حاکمیت، مورد قبول است. به

* *Ibid.*, pp. 75-76.

همین ترتیب سی‌یس ارادهٔ عمومی را دیگر در اتفاق آرایی که مورد نظر روسو بود جستجو نمی‌کند، وی به بازیافتن آن در «کثرت» ــ که ما «اکثریت» می‌گوییم ــ اکتفا می‌کند. به عقیدهٔ روسو، اکثریت، فی‌حدنفسه هیچ معنی و مفهومی ندارد؛ ارزش آن فقط تا آن‌جایی است که مبیّن ارادهٔ عمومی است. از نظر سی‌یس، «کثرت» فی‌حدنفسه، بیان و ابراز مشروع ارادهٔ عمومی است. حق فرماندهی اکثریت که سنگ اصلی بنای رژیم متکی بر نمایندگی مردم است، امری شناخته شده است. لیکن زمانی که سی‌یس به این مرحله می‌رسد، متوقف می‌شود. او کلمه‌ای نه دربارهٔ اقلیّت، نه دربارهٔ روابط اقلیّت با اکثریت و نه دربارهٔ حقوق و وظایف نسبی اکثریت و اقلیّت به زبان می‌آورد؛ او هیچ اشاره‌ای به حق مخالفت نمی‌کند. او فقط اکتفا به گفتن این می‌کند که انتخابات باید آزاد و همگانی باشد*. سرانجام او پارلمان انگلستان و بازی احزاب آن را به عنوان الگو قبول ندارد و چنین چیزی از برداشت او بسیار دور است.

«حکومت در انگلستان موضوع نبردی دائمی میان هیئت وزرا و اشرافیت مخالف است. ملّت و پادشاه در این نبرد تقریباً حکم تماشاگر ساده‌ای را دارند: سیاست پادشاه همواره مبتنی بر پذیرفتن حزب قوی‌تر است. ملّت نیز هم ازاین حزب و هم از آن دیگری وحشت دارد. رستگاری ملّت در این است که این نبرد ادامه یابد؛ بنابراین ملّت از حزب ضعیفتر حمایت می‌کند تا مانع شکست کامل آن شود. امّا اگر مردم، به جای اینکه بگذارند دستکاری امور مربوط به آنها بهای این مبارزهٔ گلادیاتورها باشد، می‌خواستند از طریق نمایندگان واقعی، خود رأساً به امور مربوط به خویش بپردازند، آیا صادقانه می‌توان تصوّر کرد که تمامی اهمیّتی که امروز به تعادل قوا داده می‌شود فرو نخواهد ریخت، و همراه با آن، نظامی که تنها وجود

* *Ibid.*, p,65.

آن، چنین تعادلی را ایجاب می‌کند؟»*

بنابراین نمایندگان انگلیسی هنوز نمایندگان واقعی مردم نیستند. چنین نمایندگانی را در کجا می‌توان یافت و چگونه آنها را باید برگزید؟ سی یس در این باره صراحتی ندارد. سی یس در این زمینه آدمی بود پیشاهنگ، سرکردهٔ پیشروان، که در نقاط ضعف، کمی برحسب تصادف، سنگرهای رژیم پیشین و مواضع قدیمی را مورد حمله قرار می‌داد، بدون اینکه در جزئیات از خود بپرسد که اگر این مواضع فروریخت، چه باید کرد. کتاب او را می‌خواندند، او اذهان را تکان می‌داد. لیکن مواجه با استقبال توده‌ها نبود. اکثریت مردم، حتی در آن بخشی از طبقهٔ سوم که از طبقات ممتاز، به بیشترین درجه مستقلّ بود، در مبارزهٔ مبهم میان فرشتهٔ محافظ رژیم پیشین و فرشتهٔ محافظ انقلاب کبیر، درگیر شده و در تردید بودند. افکار سی یس این مردم را جذب می‌کرد و به وحشت می انداخت. چنین چیزی موقعی دیده شد که در آغاز ماه مه، نمایندگان با طومارهای معروف: سی و شش جلد درخواست، پندار و خیالات واهی، در قطع بزرگ، به ورسای رسیدند. کشور فرانسه آماده بود تا در یک چشم به‌هم زدن کاملاً اصلاح شود. مجلس طبقاتی که شور و شوقی جهانی آن را به حرکت درمی‌آورد، می‌بایست بی‌درنگ دست به کار رسالت رستم گونهٔ خود شود. البته به هیچ وجه اقدامی صورت نگرفت. به محض اینکه اعضا گردهم آمدند، احساس کردند که قادر به هیچ کاری نیستند؛ آنان هیچ کاری نمی‌کنند، به مدت یک ماه، تا ۱۰ ژوئن، مطلقاً به هیچ کاری دست نمی‌زنند. آنان در برابر مسئله‌ای مربوط به دستور جلسه که حکومت جرئت نکرده بود آن را حل کند و به مجلس طبقاتی احاله کرده بود،

* *Ibid.*, pp. 65-66. Note 1.

متوقف شدند: آیا رأی، طبقه‌ای خواهد بود یا برحسب هر نفر؟ مفهوم این توقف در آستانهٔ دنیای جدید، روشن است. نظام مجلس طبقاتی نهادی قرون وسطایی بود که جزء نظام پرشاخ و برگ مشروعیتهای اشرافی-سلطنتی رژیم پیشین به حساب می‌آمد. مشروعیت آن بر ارادهٔ پادشاه استوار بود که بتنهایی می‌توانست آن را احضار کند، و نیز بر قوانینی تکیه داشت که از قرنها پیش ترکیب و صلاحیتهای آن را تنظیم می‌کردند. مجلس طبقاتی قوهٔ مقننه را که منحصراً امتیاز پادشاه بود، در اختیار نداشت و فقط می‌توانست زیاده‌روی‌ها را به پادشاه اطلاع داده از او توضیحاتی بخواهد و نزد وی پافشاری کند تا او فلان سیاست را بپذیرد و بهمان قوانین را تصویب کند و نیز موافقت یا عدم موافقت خود را در مورد پاره‌ای از مالیاتها اعلام دارد. سی و شش جلد طومار با قطع روزنامه‌ای، سرشار از تقاضاها و پندارها را مجلس طبقاتی فقط می‌توانست تقدیم خاک‌پای پادشاه کند و آنها را به حسن نیّت ملوکانه بسپارد. امّا پادشاه مجلس طبقاتی را احضار کرده بود، زیرا بتنهایی یارای متعادل کردن بودجه را نداشت: تصور کنید اگر بنا بود سی و شش جلد طومار درخواست با قطع روزنامه‌ای را به قوانین قلمرو پادشاهی مبدل کند چه می‌شد! مجلس طبقاتی برای رهایی از این تناقض تنها یک وسیله در اختیار داشت: پیروی از سی‌یس یعنی ادعای نه تنها قابلیّت تقنینیه برای مجلس طبقاتی، بلکه قابلیّت مؤسس بودن نامحدود آن، قابلیتی که در مقابل آن کلیهٔ حاکمیتهای تشکل‌یافته و از آن جمله رژیم سلطنتی، می‌بایست سر تعظیم فرود آورند. این انتخابی قاطع بود ــ بودن یا نبودن ــ که در زیر مسئلهٔ دستور جلسه پنهان شده بود و بر سر آن، مجلس طبقاتی از ۵ مه این‌پا و آن‌پا می‌کرد. رأی‌گیری برحسب طبقه عبارت بود از همان پیشینه‌ها، همان عناوین اشرافی، همان قوانین مکتوب، همان قانون اساسی سابق رژیم سلطنتی، همان فرشتهٔ محافظ رژیم پیشین؛ رأی‌گیری برحسب هر نفر، عبارت بود از

انقلاب و فرشتهٔ محـافظ آن، و اصل مشروعیت تازه که سی‌یس آن را اعلام کرده بود.

امّا به همین دلیل نیز بود که مجلس طبقاتی تردید می‌کرد. این مجلس می‌خواست کشورفرانسه را راضی سازد، جامعه را دوباره احیا کند، دوره‌ای جدید و خوشبخت‌تر برای تاریخ انسانیت بگشاید. امّا مدعی قابلیت مؤسسان یا حتّی قوهٔ سادهٔ مقننه شدن، به معنی طغیان کردن علیه پادشاه، علیه حاکمیت کهنسالی بود که سرچشمهٔ مشروعیت و حتی مشروعیت خود مجلس طبقاتی به‌شمار می‌رفت؛ طغیان کردن به نام اصل مشروعیتی جدید، کم‌شناخته شده، کم‌صراحت، و خوب درک نشده که در میان ارادهٔ عمومی روسو و حق حاکمیت ملّت، تأیید شده از سوی سی‌یس، در نوسان بود. دو فرشتهٔ محافظ مدنیت، فرشتهٔ قدیمی و فرشتهٔ جدید، برای نخستین بار چشم به چشم هم دوخته بودند و به یکدیگر اطمینان زیادی نمی‌کردند: فرشتهٔ قدیمی از آن روی که بیش از اندازه سالخورده بود، فرشتهٔ جدید از آن روی که بیش از اندازه نو بود. لیکن مجلس طبقاتی نمی‌توانست در تردید و بی‌حرکتی دقت خود را هدر دهد، آن هم زمانی که سرتاسر فرانسه در انتظار احیای مجدد معجزه‌آسا در تب و تاب بود. می‌بایست از تناقض خارج شد. سرانجام در ۱۰ ژوئن، سی‌یس به طبقهٔ سوم[7] پیشنهاد کرد که به صورت «مجلسی فعّال» تشکیل شوند و به اعضای طبقات ممتاز گردآمده در تالار طبقات «رسماً اخطار کنند»، «تا در بررسی مشترک قوه‌ها شرکت جسته، کمک کنند و به آن تن دردهند». این پیشنهاد از روبه‌رو به مسئله حمله‌ور نمی‌شد، بلکه در اصطلاح «مجلس فعّال» آن مسئلهٔ اصلی ــ یعنی ادعای قابلیّت مؤسسان ــ یا انقلاب واقعی، مستتر بود! بااین همه طبقهٔ سوم بازهم دودل است: مذاکره‌ای طولانی به

7. Les Communes

نتیجه‌ای نـامطمئن می‌انـجامد ــ ۲۴۷ رأی به نفـع همان تصمیـم بی کم و کاست، لیکـن بـدون واژهٔ «اخطـار رسمی» که بـا واژهٔ «دعـوت بـه عـمل آوردن» تعـویض شود؛ ۲۴۶ رأی بـه نفـع تصـمیـمی اصـلاح شده؛ ۵۱ رأی مخالف. آیا بـالاخره این تصمیـم به تصویب می‌رسـد یا نه؟ مدتی طـولانی مذاکره مـی‌شود؛ نـهایتاً مشورتـها به جلسهٔ شـب موکول می‌شود، و سـرانجام شب‌هنگام، نخستین پیشنهاد انقلابی به تصویب می‌رسد. لیکن از آنجا که دعوت ۱۰ ژوئن موفق نشده بود مـقاومتهای طبقـات ممتاز را از میان بردارد، سی‌یس، در نشست ۱۵ ژوئن پیشنهاد می‌کند که طبقهٔ سوم خود را به عنوان تنها نماینـدهٔ ملّت فرانسه اعلام دارد. این اقدامی بود انقلابی و قاطع، فرشتهٔ جدید جای فرشتهٔ مـحافظ رژیم پیشین را می‌گـرفت... لیکن بازهم طبقهٔ سوم تردید می‌کنـد. به مدت سه روز آنهـا به مذاکره ادامه می‌دهند؛ پیشنهادهای متـعددی را بررسی می‌کـنند، در طی این سه روز به نطـق سحرآمیزی گوش می‌دهند که راز انقلاب را در یـک آینده‌بینی پیـامبرگونه و واقعاً معجزه‌آسا، برایشان آشکار می‌کند. گویی در آستانهٔ یکی از بزرگترین تشنّجهای تاریخ، دو فرشتهٔ محـافظ مدنیّت که مـعمولاً نامرئی و پیدانشدنی‌اند، خواسته باشند مستـقیمـاً از زبان یک نفر، یـعنی خطیب بـزرگ، میرابو[8]، با مـردم صحبت کـنند. و ایـن آن چیزی اسـت که ایـن نطق غـرّا به طبـقهٔ سـوم، به مـجلس طبقاتی فرانسه اعلام کرده است: مشروعیت مجلس طبقاتی فرانسه از طریق احضاریهٔ پـادشـاه و قـوانین کـهـن قـلمرو سـلطـنتی برقرار شـده اسـت؛ این مشـروعـیت، روزی که مجلس طـبـقاتی فرانسه علیـه پادشاه و تشکّل رژیم سـلطنتی طغیـان کند فرو خواهد ریخـت. آیا در این روز، ارادهٔ ملّت خواهد توانست مشروعیـت تازه‌ای را به جای مشروعیت قدیمی مستقر سازد؟ طبقهٔ سوم نباید دچار توهّمات فوق‌العاده شود: ارادهٔ عمومی فرانسه، که ۱۲۰۰ نفر

8. Mirabeau

اعضای مجلس را روانهٔ ورسای کرده بود، پرحرارت بود، لیکن همچنان مبهم، متناقض، غیرمتشکّل و معلّق در خلأ، باقی بود. این اراده هنوز به عنوان حاکمیتی دائمی و قانونی با نقش دقیق و صریح، به رسمیّت شناخته نشده بود؛ تظاهرات آن پرتوان، لیکن اتّفاقی و پایدار بود.

سرانجام در ۱۷ ژوئن، مجلس طبقهٔ سوم تصمیم گیری می‌کند. این مجلس با ۴۹۰ رأی موافق در مقابل ۹۰ رأی مخالف تصمیم می‌گیرد که مجلس ملّی نامیده شود، و به اطلاع دو طبقهٔ دیگر می‌رساند که با کمک یا بی‌کمک آنها این مجلس تشکیل خواهد شد. بالاخره، این بار، تصمیم خطیر گرفته می‌شود. دنبالهٔ ماجرا شناخته شده است؛ دربار می‌کوشد تا اقدامی نظامی علیه مجلس به عمل آورد: مجلس مقاومت می‌کند و در تالار ژودوپوم[9] تشکیل جلسه داده، سوگند معروف خود را یاد می‌کند و حاکمیت سلطنتی و فرشتهٔ محافظ رژیم پیشین را مورد تهدید قرار می‌دهد. دربار که از ورشکستگی اجتناب‌ناپذیری که به دنبال این اقدام نظامی می‌آید، به وحشت افتاده بود، در ۲۸ ژوئن تسلیم شد. پادشاه به طبقهٔ اشراف و طبقهٔ روحانیان دستور داد تا به مجلس ملّی بپیوندند. اگر نگوییم قوهٔ مؤسسی که سی‌یس در رویا داشت، دست کم قوهٔ مقنّنه، از پادشاه به مجلس رسیده بود، انقلابی بزرگ، و انقلابی ضروری به عمل آمده بود. ما قبلاً آن را مشاهده کردیم: گرچه پندارهای بسیار و خیالپردازی‌هایی در تمایلات افکار عمومی وجود داشت، از یک جهت کشور فرانسه حق داشت که شکوه سردهد؛ فرانسه مبدل به کشوری فوق‌العاده پیچیده، فوق‌العاده بزرگ، تمدنی فوق‌العاده پیشرفته شده بود و دیگر میسر نبود که تمامی قوانین مورد نیاز کشور به دست پادشاهی موروثی و چهار یا پنج وزیری فراهم آید که او تا آنجا که می‌توانست، در دربار دربستهٔ ورسای انتخاب

9. Jeu de Paume

می‌کرد؛ وانگهی دربار دربسته‌ای که او را می پرستید و او زندانی آن بود، کشور فرانسه نیازمند به قوهٔ مقننه‌ای بود با پایه‌ای وسیعتر و در تماس مستقیمتر و فوری‌تر با ملّت. در غیر این صورت چگونه ممکن بود رضایت قسمت منطقی طومارها را جلب کرد؟ هنگامی که قدم قاطعانه برداشته شد، دودلی های مجلس می بایست برکنار شود. امّا این دودلی ها ادامه یافت. سه هفته‌ای که به دنبال این انقلاب اوّل آمدند از هفته‌های پیشین فعّالتر نبودند. همه ناراحت بودند. مجلس از پیروزی خود، به همان اندازه که دربار از شکست خویش، در تشویش است. به چه دلیل؟ میرابو در نطق بلند ۱۵ ژوئن خود، پیامبرگونه صحبت کرده است: مجلس ملّی بعد از اقدام انقلابی خود، دیگر نه می‌توانست مانند مجلس طبقاتی از طریق احضاریهٔ پادشاه و قوانین کهن قلمرو سلطنتی، خود را توجیه کند، و نه به تقسیم سنّتی جامعه به طبقات، همان طبقاتی که طرد کرده بود، تکیه کند. مجلس ملّی به کمک دکترین ارادهٔ عمومی ملّت، آن‌گونه که روسو و سی یس آن را فراهم آورده بودند نیز نمی‌توانست خود را توجیه کند: این دکترین را هنوز شمار بسیار اندکی درک و قبول می‌کردند، این دکترین فوق‌العاده تازه و فوق‌العاده مختصر، فوق‌العاده مبهم بود؛ از این دکترین، نه قوانین کهن و نه سنّتهایی پشتیبانی می‌کردند (آن‌گونه که در کشورهای پارلمانی مدرن مرسوم بود) که احتمالاً می‌توانستند بدون جرّوبحث ممکن، صلاحیتها و شیوه‌های عمل آن را برقرار سازند، و نه سازمانی پابرجا از احزاب و افکار عمومی. مجلس ملّی هنوز مجلسی تازه‌کار بود،مجلسی پادرهوا که امکانات و حقوق آن هنوز نامطمئن بودند.

این تردید احتمالاً می‌توانست با جای گرفتن در نظام مشروعیتهای اشرافی -سلطنتی رژیم پیشین، تثبیت یابد. به این منظور، ضرورت داشت که پادشاه به صورت رسمی و قطعی قوهٔ مقنّنه را متوقف و منقطع سازد. نقش پارلمان، در کنار قدرت سلطنتی، در انگلستان این گونه رشد کرده

بود. از آنجا که پادشاه می‌توانست قدرتهای خود را واگذار کند، این انتقال قدرت از سوی پادشاه، می‌توانست به قوهٔ مقننهٔ جدید مشروعیت بخشد، همان‌گونه که نمایندگی از سوی پادشاه، به تمامی ارگانهای اجرایی و قضایی که کشور فرانسه را به نام وی اداره می‌کردند، مشروعیت می بخشید. وانگهی این همان چیزی است که لویی شانزدهم و مجلس، بعد از ۲۸ ژوئن، با تبدیل رژیم فرانسه به یک رژیم سلطنتی مشروطه و با تطبیق نظام کهن مشروعیتهای اشرافی ـ سلطنتی به مقتضیات تازهٔ زمان، همانند انگلستان، آمادهٔ انجام آن بودند. در این احوال است که شانزده روز بعد از انقلاب ۲۸ ژوئن، حادثه‌ای بی‌سابقه و منحصر به فرد در تاریخ انسانیت، حادثه‌ای تقریباً خارق‌العاده، سرمی‌رسد و انسانیت تیره‌روز را در میان رویاهایش غافلگیر می‌کند و تجدید حیاتی را که اذهان بی‌شماری در انتظارش بودند مبدل به فاجعه‌ای انقلابی می‌سازد که اکنون بیش از یک قرن و نیم هنوز ادامه دارد.

۸

نخستین روز فاجعهٔ انقلابی
۱٤ ژوئیه ۱۷۸۹

حاکمیت همواره اقلیّتی متشکّل است که با افراد منزوی یا با گروههای کوچک سروکار دارد. به این دلیل است که حاکمیت بدون دشواری فوق‌العاده خود را تحمیل می‌کند. قوی‌ترین حاکمیتها ظرف چند ساعت فرو می‌ریزد؛ اگر همهٔ رعایا، در یک زمان، توافق کنند که از اطاعت سرباز زنند، بازوهای آن ــ پلیس و دستگاه قضایی ــ فلج خواهند شد. دنیا در نظمی نسبی زندگی می‌کند، و هر کشوری در تحمیل اطاعت از خود توفیق دارد، زیرا نفی و رد جهانی اطاعت، اقدامی غیرممکن است.

آن قدر این کار دشوار است که دست‌کم حق داریم آن را غیرممکن اعلام کنیم. امّا این کار کاملاً هم غیرممکن نیست، زیرا نمونه‌ای از آن یافت شده است: نمونه‌ای که تا آنجا که اطلاعات من اجازه می‌دهند، همانند بیماری مسری معنویی که این نمونه از آن ناشی شده است، منحصر به فرد است. در ۱٤ ژوئیهٔ ۱۷۸۹، زندان باستیل[1]، در اوضاع و احوالی که همه می‌شناسند، به سبب شورش مردمیِ عظیمی فتح شده است. آن چیزی که کمتر شناخته شده است، این است که برای نخستین بار در تاریخ، از پی پیروزی شورش، حادثه‌ای رخ داده است که

1. Bastille

ما آن را غیرممکن می‌دانیم: در کشور فرانسه، به مدت شش هفته به همان اندازه و با همان سرعتی که خبرهای پاریس پخش می‌شد، همهٔ مردم ــ توده‌های دهقانان، کارگران، خرده بورژواها، کارمندان، طبقات بالا ــ گویی به دنبال علامت و نشانه‌ای که تفاهمی سرّی داده باشد، از اطاعت خودداری کردند. رابطهٔ منطقی بلافاصله و اجتناب‌ناپذیر این وضع این بود که توده‌ها دست به شورش زدند، زیرا احساس کردند که قدرت فلج شده است؛ قدرت از عمل باز می‌ایستد، زیرا احساس می‌کند که توده‌ها از دست آن رها شده‌اند. اکثریت را هذیانی خشم‌آلود و توجیه‌ناپذیر همراه می‌کشد؛ اقلیّت به میل یا به زور، و تنها تا حدودی معتقد، از دنبال حرکت می‌کند؛ لیکن همه دست به شورش می‌زنند. سربازخانه‌ها و دیرها خالی می‌شوند: سربازان و راهبها ترک خدمت می‌گویند، ارتش پراکنده می‌شود و ادارات متلاشی می‌شوند، دستگاه قضایی و پلیس دیگر عمل نمی‌کنند، هیچ کس دیگر مالیاتها و بدهی‌های اربابی را پرداخت نمی‌کند، همه جا دیرها و قصرها مورد هجوم قرار گرفته، غارت می‌شوند. سلسله‌مراتب اشرافی و سلطنتی را نیرویی خصمانه به قصد جایگزینی مورد حمله قرار نمی‌دهد و واژگون نمی‌کند؛ این سلسله‌مراتب در ورطهٔ نیستی فرومی‌رود، و در شکاف عظیم تاریخ ناپدید می‌شود، شکافی بناگهان در زیر پایه‌های کهن آن دهان باز می‌کند. سلسلهٔ سلطنتی در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ سقوط نمی‌کند، بلکه در جریان شش هفته‌ای سرنگون می‌شود که از پی فتح باستیل می‌آیند. در ۲۸ ژوئن، پادشاه قدرت مقنّنهٔ خود را به دنبال معارضه‌ای در مورد قانون اساسی میان دربار و مجلس طبقاتی از دست می‌دهد؛ مفهوم این معاوضه روشن و مشخّص بود: در هفته‌هایی که از پی فتح باستیل می‌آیند، لویی شانزدهم مبدل به پادشاهی بدون ارتش، بدون پلیس، بدون قاضی، بدون قانون و بدون پول می‌شود؛ امتناع همگانی از فرمانبرداری، همهٔ قدرتهای او را سلب می‌کند؛ او از نظر حقوقی خلع مقام نمی‌شود، بلکه از نظر عملی، بدون

هیچ گونه برخورد قانونی و بدون این که حاکمیت جدیدی از آن استفاده کند. در تاریخ مغرب‌زمین، یک چنین بیماری مسری معنوی، تا این اندازه غیرمنتظر و تا این اندازه عظیم، هنوز دیده نشده بود؛ دیده نشده بود که یکی از عظیمترین بناهای تاریخی ساخته شده به دست انسانها بناگهان، ظرف چند هفته، در مرکز اروپا و در عین صلح، فروریزد؛ یکی از باستانی‌ترین و تلطیف یافته‌ترین تمدنها، دفعتاً، در برابر چشم سرتاسر جهان، کاملاً خود را عریان یابد؛ بناگهان، روزی خود را بدون ارتش، بدون دستگاه قضایی، بدون پلیس، بدون ادارات و دوایر، بدون قانون و حتی بدون کوچکترین قطعه و تکه نظم و اقتدار به منظور استتار خویش یابد.

آیا رابطه‌ای میان انقلاب ۲۸ ژوئن و فروپاشی ماه بعدی وجود دارد؟ بدیهی است که پیروزی طبقهٔ سوّم، به روحیهٔ شورش و به بی اعتباری دربار دامن زده بود. امّا همچنین روشن است که هیچ گونه تناسبی میان تحقیر مقام سلطنت در ۲۸ ژوئن و فروپاشی کامل مشروعیت رژیم سلطنتی و اشرافی که ماه بعد تحقّق می‌پذیرد، وجود نداشته است. تحقیر مقام سلطنت در ۲۸ ژوئن، برای فاجعه‌ای به این عظمت، دلیلی فوق‌العاده کوچک است؛ این تحقیر به مثابه وزش شدید بادی بود که درخت کهنسالی را بر زمین افکند که ریشه‌های آن را از مدتها پیش یک بیماری نامرئی خورده باشد. کدام بیماری؟ از کدام نشانه آن را می‌توان شناخت؟ این فاجعه را به کدام علّت نزدیک یا دور می‌توان مربوط دانست؟ به عقیدهٔ من درک تاریخ قرن نوزدهم تا زمان ما، تنها تا آنجا ممکن است که بتوان پاسخی برای این پرسش عظیمی یافت که در آستانهٔ جهان مدرن مطرح می‌شود. بعداً در حدّ توانایی خود، خواهم کوشید که به این پرسش پاسخ دهم؛ در حال حاضر باید کوشید تا ماهیّت، بُرد، اهمیّت و پیامدهای واقعه‌ای را کشف کرد که به دلیل یگانه‌بودن، درک آن بسیار دشوار است. لیکن یک چنین بررسی، مقدمهٔ ضروری برای کشف مبدأ و

علل این واقعه است. نه، شش هفته‌ای که به دنبال فتح باستیل می‌آیند، آن‌گونه که در نوشته‌های تاریخی از یک قرن و نیم پیش به چشم می‌خورند، یکی از این انفجارهای آشوب و بی‌نظمی ــ کم و بیش مشابه با دیگر انفجارها ــ نیست که در مسیر تاریخ انقلاب کبیر فرانسه قرار دارند. شش هفته‌ای که به دنبال فتح باستیل می‌آیند، افتتاح واقعی انقلاب کبیر فرانسه است. اگر منظور از انقلاب کبیر فرانسه، مجموعهٔ واقعه‌هایی باشد که از ۱۷۸۹ تا ۱۸۱٤ کشور فرانسه و اروپا را زیر و رو کرده است، واقعهٔ ابتدایی و قاطعی که آن را به راه انداخته است، نه تحریکهای جوامع فلسفی و لژهای سرّی، نه نوشته‌های هجایی سی‌یس، نه کسر بودجهٔ کشور، نه احضار مجلس طبقاتی، نه شورش طبقهٔ سوم، نه سوگند ژودوپوم و نه تسلیم شدن مقام سلطنت در ۲۸ ژوئن می‌تواند باشد: بلکه فروپاشی مشروعیت سلطنتی و اشرافی بعد از فتح باستیل است؛ فتح باستیل یا این طوفان غول‌آسایی که همگان را غافلگیر کرد، به این دلیل که آن را هیچ کس نه خواسته بود و نه پیش‌بینی کرده بود. بعد از فتح باستیل، انقلاب کبیر برنامهٔ باعظمت ابتدایی خود را رها می‌کند، برنامه‌ای که با آن به ورسای آمده بود؛ و تمامی کوشش خود را بر هدف واحدی متمرکز می‌سازد: ایجاد مجدد مشروعیتی قابل قبول برای کشور فرانسه و قابل سازگاری با آرامش اروپا. لیکن نیاز به بیست و پنج سال زمان و سیلابهای خون خواهد بود تا آنچه را که شش هفته برای نابود کردنش کافی بود، دوباره بر پا کنند! تمام فلسفهٔ عمیق انقلاب کبیر در اینجا نهفته است. اضافه می‌کنم که فتح باستیل و پیامدهای بلافاصلهٔ آن، از دیدگاهی جهانی، تشکیل واقعه‌ای هنوز پُرمعنی‌تر را می‌دهد؛ شاید وخیم‌ترین، مرموزترین و خارق‌العاده‌ترین واقعهٔ تاریخ. هنوز در پاریس، در چراغانی شب ۱٤ ژوئیه مردم به یاد باستیل پای‌کوبی می‌کنند. غفلت بزرگ و ترحم‌آور انسانی! می‌بایست در این روز، همه‌ساله در خود فرورفت و

دربارهٔ سرنوشت انسانی، ضمن نظر افکندن به این واقعه، تحت شکل حقیقی آن، آن گونه که بوده است، اندیشه کرد. این واقعه می تواند به شکل زیر توصیف شود: از آنجا که در پایان قرن هیجدهم، یکی از نخستین ملّتهای اروپایی به مدت شش هفته، تنها به مدت شش هفته، از فرمانبرداری سرباز زده، طوفانی انقلابی را برانگیخته است که از یک قرن و نیم پیش ادامه دارد و بعد از ویران کردن اروپا و نابود کردن همه‌چیز، تهدید به گسترش یافتن در سطح جهان می‌کند. این آن چیزی است که من به اثبات آن خواهم کوشید.

با مطالعهٔ واکنش ابتدایی، بلافاصله و جهانی نسبت به این طوفان انقلابی بی‌سابقه شروع کنیم. ظرف چند روز، از یک گوشه تا گوشهٔ دیگر فرانسه، وحشتی ناگهانی، نخستین «وحشت بزرگ» تاریخ جدید همه جا را فرامی‌گیرد. این وحشت در میان توده‌های روستایی و شهرنشین شروع می شود. در روستاها و در شهرهای کوچک مضطرب کننده‌ترین شایعات منتشر می شود: می‌گویند که دسته‌های راهزنان جنگلها را آتش زده‌اند، گندمها را درو و شهرها را تاراج کرده‌اند؛ واحدهای مسلح پادشاه به فرماندهی شاهزادگان خانوادهٔ سلطنتی نزدیک می شوند؛ واحدهای نظامی بیگانه به منظور تنبیه، اسارت و قتل‌عام مردم، فرانسه را اشغال می‌کنند. مردم مسلّح می شوند، در شهرها و دهکده‌ها سنگر بر پا می‌کنند، برای عقب‌راندن این دشمنان تخیّلی به راه می افتند. برای نخستین بار، در سال ۸۹ توده‌های مردم، در فرانسه، با موفقیّت کامل طغیان کرده‌اند و نخستین تأثیر پیروزی آنان این بود که از طغیان خود به وحشت افتادند... چه درسی برای تمامی انقلابی های عقیدتی یا عملی! با وحشت بزرگ توده‌های مضطرب از طغیان خود، وحشت بزرگ تمامی جامعهٔ مضطرب از طغیان توده‌ها شروع می شود؛ وحشت بزرگ دربار، مجلس ملّی، طبقهٔ اشراف، طبقهٔ روحانیان، طبقهٔ سوم. بزرگان و فرودستان، اغنیا

و مستمندان، دانایان و نادانان، همگی دسته‌جمعی دچار وحشت واحدی می‌شوند، حال که قانون از کار افتاده است، و هیچ چیزی هیچ کس را تضمین نمی‌کند و وقوع هر چیزی امکانپذیر است... اگر توده‌های مردم از توطئهٔ موهوم طبقهٔ اشراف که دسته‌ها و واحدهای نظامی تخیّلی را بسیج کرده باشند می‌ترسند، طبقهٔ اشراف در برابر خطری که هنوز وجود خارجی ندارد شروع به فرار می‌کند و این فرار، آن خطر را به وجود خواهد آورد. در زمانی که توده‌های افسون‌شده، برادر لویی شانزدهم، کنت دارتوا[2] را در نقاط مختلف فرانسه در رأس ارتشی می‌دید که عازم ورسای و مطیع ساختن مجلس ملّی است، وی به منظور پناهنده شدن در شهر تورینو[3]، همراه با چند منشی و چند تن خدمتکار، از کوههای آلپ می‌گذشت. او اولین شاهزادهٔ خانوادهٔ سلطنتی بود که بعد از ١٤ ژوئیه، به خارج گریخته بود: وی بعد از گذشت یک ربع قرن به فرانسه باز خواهد گشت.

«وحشت بزرگ» حیوانی است که از دریای طولانی انقلاب سر برمی‌کند؛ حیوانی که شبیه پلنگی است و پوزهٔ شیری دارد: حیوانی که «وظیفه یافت تا علیه قدیسین بجنگد و بر آنها پیروز شود»؛ حیوانی که «بر هر قبیله، هر قوم، هر زبان و هر ملّت تسلّط و اقتدار دارد». وحشت بزرگ یا عامل اصلی و نامرئی فاجعهٔ انقلاب کبیر، تا سال ١٨١٤ نقش نخست را بر عهده خواهد داشت و سراسر نسلی را، با سوق دادن در ورطهٔ هذیان دیوانه‌وار تخیّلات خون‌آلود، وادار به از میان برداشتن یکدیگر می‌سازد. این وحشت، ناگهان، به گونه‌ای معجزه‌آسا، در سال ١٨١٤، ناپدید خواهد شد و نسلهای بعدی که در نظم و صلح رشد می‌کنند، خاطرهٔ آن را از یاد می‌برند، دیگر موفق نخواهند شد که حضور دهشت‌آور و نامرئی آن را به ذهن آورند، و دیگر هیچ چیزی از این واقعهٔ ترحّم‌آور که، عاری از عامل

2. Comte d'Artois

3. Turin

اصلی خود، هیچ معنی و مفهومی نخواهد داشت، نخواهند فهمید. نسلهای زمان صلح، به این دلیل که «وحشت بزرگ» را نشناخته‌اند، تهوّر باورنکردنی مجلس ملّی را نیز نخواهند فهمید و در این تهوّر چیزی جز نخستین جنون انقلاب کبیر نخواهند دید. آنارشی سرتاسر فرانسه را فرامی‌گیرد، دیگر نه ارتشی، نه دستگاه قضایی، نه پلیسی، نه خزانه‌ای و نه اداره و دایره‌ای وجود دارد: امّا در ورسای هزار و دویست نفر وجود دارند که همه‌روز گردهم می‌آیند و قوانینی به تصویب می‌رسانند... قطره‌های مرکّبی که کاغذ را سیاه می‌کنند: قوانین فی‌نفسه چیز دیگری نیستند. لیکن با این قطره‌های مرکّب که به روی کاغذ نقش می‌بندند، این مجلس خارق‌العاده، تمامی تشکیلات اشرافی و سلطنتی فرانسه را نابود می‌کند و تشکیلات تازه‌ای بر پایه‌های متافیزیک، دور از هرگونه تجربه، بنا می‌نهد. در ۲۷ اوت ۱۷۸۹، مجلس به مذاکرات خاتمه می‌دهد و آخرین مواد **اعلامیهٔ حقوق بشر** را به تصویب می‌رساند. جهش بلند: مجلس اعلام می‌دارد که انسانها آزاد و برابر به دنیا می‌آیند؛ که هدف هرگونه انجمن و مشارکت سیاسی حفظ حقوق طبیعی و تصرّف‌ناپذیر انسان ــ آزادی، مالکیت، امنیّت و مقاومت در برابر اختناق ــ است؛ که اصل هرگونه حق حاکمیتی در ملّت نهفته است؛ که قانون مبیّن ارادهٔ همگانی است؛ که کلیهٔ شهروندان حق دارند شخصاً یا از طریق نمایندگان خود به شکل‌گیری این قانون کمک کنند؛ که این قانون باید برای همه یکسان باشد؛ که هر شهروندی می‌تواند آزادانه سخن گوید، بنویسد و به چاپ رساند، زیرا انتقال آزاد افکار حق انسان است، و حتی اگر لازم باشد در مواردی که قانون پیش‌بینی کرده است، پاسخگوی این آزادی خواهد بود. حق حاکمیت مردم، حق مخالفت؛ آزادی‌های سیاسی که پیامدهای آن‌اند، برابری در برابر قانون به عنوان پایه‌های حکومت به رسمیت شناخته می‌شوند.

تمامی جهشهای فکری و تمایلات مربوط به جهت گیری تازهٔ حاکمیت و دولت که فلاسفه و ادیبان قرن هیجدهم، در فرانسه و در انگلستان سخنگویان آن بودند، به صورت قانون بنیادی فرانسهٔ جدید جلوه گر می شود. ولتر، منتسکیو، روسو، اصحاب آنسیکلوپدی (دایرةالمعارف)، فیزیوکراتها[۴]، هیوم[۵]، لاک[۶]، نظریه‌پردازان ناموس طبیعی، همه و همه به صورت چکیده و متراکم در این سند شگفت‌آور یافت می‌شوند. می‌توان تأثیر عظیمی را که این سند برتمامی مردم داشت، درک کرد. آیا فرمانروایی منطق، آزادی، مساوات و عدالت در شُرف آغازشدن بود؟ هرگز جهان انقلاب بزرگتری به چشم ندیده بود! امّا زمانی که فرانسه دست به این کوشش عظیم سازندگی زد، در چه شرایطی به‌سر می‌برد؟ ما پاسخ خود را در نطقی می‌یابیم که اسقف اعظم بُردو[۷]، وزیر دادگستری، در هفتم اوت، در مجلس ایراد می‌کند: «حق مالکیت در ایالتها پایمال شده است؛ آتش‌افروزان، منازل شهروندان را به نابودی کشیده‌اند؛ رویه‌های دادگستری ناشناخته هستند و جای آنها را غصب و تعدّی و تبعید گرفته است؛ آزادی بی‌بندوبار، قوانین بی‌قوهٔ اجرایی، دادگاهها بدون فعّالیت و تجارت و صنعت معلّق است. و با این همه، آقایان، تنها فقر و بی‌چیزی مسبب این آشوب نیست: تخریب کامل نیروی پلیسی و کلیهٔ اقتدارهای رسمی موجب تمامی این آفات است.» در همین نشست نِکِر[۸] اعلام کرده بود که پرداخت همه‌گونه مالیات و عوارض تقریباً به طور کامل در سرتاسر فرانسه متوقف شده است. در نطق او عیناً این جمله خوانده می‌شود: «در بسیاری از محلّها که شمارش آنها جای فوق‌العاده

۴. Physiocrates؛ فلسفه‌ای اقتصادی مبنی بر اینکه کشاورزی تنها منبع ثروت است.
5. Hume
6. Locke
7. Bordeau
8. Necker

زیاده خواهد گرفت، دفاتر پرداخت اعانه غارت، اسناد پراکنده، تحصیلهای مالیاتی متوقف یا معلّق شده است.»

بدیهی است که یک چنین وضعیّتی متوقّع اعلام قانون حکومت نظامی در سرتاسر فرانسه بود و نه اعلامیهٔ منشور متافیزیکی حقوق بشر. وانگهی پادشاه بزودی توجّه مجلس را معطوف به این تناقض می‌سازد. در ماه سپتامبر مجلس پایه‌های قانون اساسی آیندهٔ قلمرو پادشاهی را با تصویب نوزده اصل برقرار می‌کند و در اوّل اکتبر، آنها را همراه با اعلامیهٔ حقوق بشر برای تصویب شاهانه می‌فرستد. این اصول به کشور فرانسه، با ایجاد یک مجلس دائمی، قوهٔ مقنّنهٔ جدیدی اعطا می‌کردند که کشور نیازمند آن بود؛ این اصول، پادشاه را به عنوان رأس قوهٔ اجراییه، با حق انتصاب و خلع وزرا به رسمیت می‌شناخت؛ آنها به پادشاه حق وتوی تعلیقی در زمینهٔ مذاکرات مجلس، واگذار می‌کردند. در نامه‌ای که در صبح ۲۵ اکتبر در مجلس قرائت شد، پادشاه بعد از گفتن اینکه «قوانین اساسی جدید فقط در مجموعه‌شان می‌توانند بخوبی مورد قضاوت قرار گیرند»، اضافه می‌کرد:

> «طبق درخواست شما من موافقت خود را با این اصول اعلام می‌دارم لیکن با شرایطی مثبت که هرگز آنها را رها نخواهم کرد: یعنی اینکه به دنبال نتایج کلّی مذاکرات شما، قوهٔ مجریه در دست پادشاه نفوذ کامل خود را خواهد داشت. یک سلسله مسائل و مشاهداتی که از طرف من به شما ارائه خواهد شد، به اطلاع شما خواهد رسانید که در حال حاضر من نه می‌توانم از تحصیل مالیاتها حمایت کنم، نه از انتقال غلّه و حبوبات، نه از آزادی فردی شهروندان. با این همه من علاقه‌مندم که این وظیفهٔ اساسی سلطنت را بر عهده گیرم. از این روی می‌خواهم که ما مشترکاً تمامی این سدها را از میان برداریم.»

از یک قرن پیش مورّخان چپ‌گرا فریاد می‌کشند: خیانت! امّا چکیدهٔ آن چیزی که پادشاه به مجلس می‌گوید چیست؟ او می‌گوید: «شما

برای من یک اعلامیهٔ حقوق بشر و نخستین اصلهای قانون اساسی جدید را می‌فرستید: بسیار خوب؛ امّا از شما خواهش می‌کنم فراموش نکنید که در حال حاضر، در سرتاسر فرانسه، دیگر نه دستگاه قضایی، نه نظم و نه دولتی وجود دارد؛ که همه جا بدون ترس از کیفر دست به غارت و قتل زده می‌شود؛ که هیچ کس دیگر مالیاتی پرداخت نمی‌کند؛ که تجارت همه‌جا متوقف شده است و پاریس در تهدید مرگ از گرسنگی قرار دارد. شما به تأیید این اکتفا می‌کنید که قوهٔ مجریه در اختیار من است؛ این کفایت نمی‌کند: باید هرچه سریعتر به من امکان اجرایی آن را نیز بدهید: یعنی ارتش، پلیس، دستگاه قضایی، دوایر دولتی. من هیچ چیز در اختیار ندارم.»

پادشاه، از دیدگاه خود، حق داشت. مجلس ملّی قوانینی را تصویب می‌کرد که هرچند روی کاغذ بسیار زیبا می‌نمودند، لیکن به دلیل سقوط فرانسه در آنارشی، غیرقابل اجرا بودند. امّا مجلس ملّی از نامهٔ پادشاه استقبال بدی کرد و بی‌باکانه به نابودکردن فرانسهٔ کهن به منظور بنای فرانسهٔ جدید ادامه داد. اقتدار پادشاه همواره در مقابل حقوق مکتسبه، منافع تبلور یافته و سنّتها عقب‌نشینی کرده بود: مجلس ظرف چند ماه، در نیمهٔ دوم سال ۸۹، آخرین بازمانده‌های رژیم فئودالی، تمایز طبقات، قابل خریدبودن مناصب، کلیهٔ فعّالیتها و نابرابری‌های مالیاتی، عشریهٔ کلیسایی، امتیازهای صنفی، محلی و ایالتی و پارلمانها را منحل می‌کند که علیه آنها پادشاهان بیهوده کوشیده بودند به کودتاهایی متعدد دست زنند. مجلس تمامی نظام دادگستری را از پایه تا رأس تجدید بنا می‌کند، هیئت منصفه را مرسوم می‌سازد و قانون جنایی را اصلاح می‌کند. در دهم اکتبر تالیران[۹]

۹. Talleyrand؛ رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۳۸ــ۱۷۵٤) روحانی و نمایندهٔ طبقهٔ خود در مجلس رژیم قدیمی. بعد از انقلاب به انگلستان و امریکا پناهنده می‌شود. سپس در دورهٔ دیرکتوار و کنسولی به مناصب سیاسی دست می‌یابد و بعد از احیای رژیم سلطنتی نیز در این مناصب می‌ماند.

پیشنهاد می‌کند که کلیهٔ اموال و دارایی‌های کلیسا به دولت منتقل شود و در ضمن هزینه‌های مذهبی بر عهدهٔ دولت قرار گیرد؛ و در دوم نوامبر مجلس با ٥٦٨ رأی موافق در مقابل ٣٤٦ رأی مخالف و ٤٠ رأی ممتنع پیشنهاد میرابو[۱۰] را تصویب می‌کند که تمام دارایی کلیسا را در اختیار ملّت قرار می‌داد. ظرف بیست روز، نهادی قدیم‌تر، پرشاخه‌تر و دربرگیرنده‌تر از رژیم سلطنتی ــ رژیم رهبانی و کلیسایی ــ از پای درآمده بود.

دیدیم که روسو همواره از مردم صحبت می‌کند؛ لیکن هرگز از آنها توصیفی نمی‌دهد. در نوامبر، در مجلس با این مسئلهٔ اصلی روبه‌رو می‌شود: مردم کجایند؟ یا به اصطلاح اعلامیهٔ حقوق بشر: ملّت حاکم کجاست؟ مجلس تمایزی میان شهروندان منفعل و شهروندان فعّال قائل می‌شود. شهروندان منفعل آنهایی هستند که حق دارند از حمایت اموال و آزادی خود بهره‌مند شوند، لیکن حق شرکت در تشکیل قوه‌های دولتی را ندارند: زنان، کودکان، مردانی که مالک هیچ چیز نیستند یا اینکه تملّک آنان از سطح خاصّی پایینتر است. شهروندان فعّال، قادر به سهیم بودن در ایجاد قوانین و اجرای حاکمیت، آنهایی هستند که در سطح خاصی برخوردار از ثروت‌اند. آنان تشکیل ملّت حاکم را می‌دهند و برحسب اهمیّت دارایی خود به سه دسته تقسیم می‌شوند. دستهٔ اول که از همه بی‌چیزترند، تنها حق گردهم آمدن در مجلس مقدماتی به منظور گزینش انتخاب‌کنندگانی را دارند که اعضای مجالس مختلف را برمی‌گزینند؛ دستهٔ دوم که ثروتمندترند، برای دستهٔ اول و گزینشهای آن، انتخاب‌کنندگان درجهٔ دوم و اعضای مجالس ایالتی و شهرداری‌ها را فراهم می‌آورند؛ دستهٔ سوم که باز هم ثروتمندترند، می‌توانند برای تمام

۱۰. Mirabeau؛ رجل سیاسی فرانسوی (۱۷٤۹ ــ ۹۱). وی به‌رغم تعلّق به طبقهٔ اشرافی در سال ۱۷۸۹ به نمایندگی طبقهٔ سوم انتخاب می‌شود. خطیبی بااعتبار که می‌خواهد رژیم مشروطهٔ سلطنتی را نجات دهد. لیکن ملکه از او نفرت دارد و پادشاه به رهنمودهای وی توجهی نمی‌کند.

مناصب، از جمله مجلس ملّی، انتخاب شوند.

انتخاب‌کنندگان مقدماتی حدود ۴,۳۰۰,۰۰۰ نفر بودند که دو سوم آنها مردان بیست و پنج‌ساله و بیشتر بودند. بنابراین، این گروه رأی‌دهندگان هرچند شامل همگان نمی‌شد، بسیار گسترده بود. لیکن روشن است که ملّت واقعیِ حاکم را اقلیّت مرفّه و باسوادی تشکیل می‌دادند که فقط در میان آنها اعضای کلیّهٔ مجالس می‌توانستند انتخاب شوند. بنابراین آیا این قانون اساسی، آن‌گونه که اولار[11] تأیید می‌کند، قانون بورژوایی بود؟ به عقیدهٔ من تاریخ باید دربارهٔ آن چنین قضاوت کند: یک قانون اساسی منطقی، دست‌کم از نظر تئوری. این قانون برای توده‌های عظیمی ازمردم حقوق سیاسی می‌شناخت، تا اینکه اصل دموکراتیک حاکمیت ملّی مبدل به فریب و تخطئه نشود؛ و حاکمیت را برای طبقاتی تضمین می‌کرد که مالک ثروت و بهره‌مند از فرهنگ بودند. در سال ۱۷۸۹ ممکن نبود خواستار قانون اساسی دموکراتیک‌تری بود، حتی از بی‌باکترین اذهان. دومستر[12] با بذله‌گویی بسیار قوانین اساسیی را به باد تمسخر گرفته است که انسانها می‌خواهند با چند قطره مرکب ایجاد کنند. یک قانون اساسی را فقط به روی چند برگ کاغذ نمی‌توان تنظیم کرد: قانون اساسی اثر و کار آهسته و متراکم زندگی و زمان است ــ قوانین، عادات، سنّتهایی که به روی هم قرار می‌گیرند و دسته‌ای با دستهٔ دیگر منطبق می‌شوند و اغلب حتی متناقض‌اند. مثلاً قانون اساسی انگلستان یا قانون اساسی رژیم سلطنتی فرانسه در دورهٔ اعتلای خود. ژوزف دومستر از دیدگاه منطق حق داشت. لیکن انقلاب کبیر، از دیدگاه امکانات، اشتباه نمی‌کرد. زمانی که قانون اساسی قدیمی رژیم سلطنتی، در خلأ عظیمی فروریخت که در

11. Aulard

۱۲. De Maistre؛ نویسندهٔ ساوایی (۱۸۲۱ــ۱۷۵۳) که‌بعد از حملهٔ فرانسه به این منطقه به سوئیس و سپس به ساردنی و روسیه پناهنده شد. او نظریه‌پرداز ضدانقلاب مسیحی است.

آن معلّق بود، انقلاب کبیر جز تنظیم قانونی اساسی که چیزی جز سیاه کردن کاغذ با قطرات مرکب نباشد، چه کار دیگری می‌توانست انجام دهد؟ خلأ آن جا بود و کار و دستاورد قرنها را در کام خود بلعیده بود؛ می‌بایست به پرکردن آن کوشید و جز متون قانون که تا سرحد امکان خوب تنظیم شده باشند، چه چیز دیگری می‌توانستند در آن بریزند؟ این گونه است که مجلس گویی زیر فشار دیو داخلی خود، در میان آنارشی روزافزون، از یک قانون اساسی به قانون اساسی دیگری می‌پردازد. مجلس بعد از آنکه حاکم برتر جدید، یعنی ملّت را توصیف کرده، به رسمیت شناخته و بر مسند می‌نشاند، قانون بزرگی دربارهٔ مجالس قانونگذاری وضع می‌کند که به تشکّل بخشیدن به قوهٔ مجریه بر پایهٔ اصل انتخاب، اختصاص دارند. این ملّت، یعنی هیئت شهروندان فعال است که باید با انتخابات دو درجه‌ای، نخبگان مرفه رژیمی بر مبنای پرداخت مالیات و حق انتخاب شدن، را برگزینند: قضات دادگاههای مدنی و کیفری؛ افسران گارد ملّی، یعنی نیروی مسئول حفظ نظم؛ به کلیهٔ صاحب‌مقامان مسئول ادارهٔ امور دولتی در تمامی سطوح. از طریق نظام پیچیدهٔ **خودگردانی**[۱۳] که از روی الگوی انگلوساکسن گرته‌برداری شده است، بخش اعظم قوهٔ مجریه به اعضای مجالس ایالتی و شهرداری‌ها منتقل می‌شود که از سوی مردم انتخاب شده‌اند. هرچند قانون کلیهٔ این صاحب‌مقامان راتحت رهبری پادشاه قرار می‌دهد، لیکن در حقیقت، پادشاه و وزرای او، در قانون اساسی جدید، محلّی از اعراب نداشتند. پادشاه از قوهٔ مجریهٔ قدیمی، تنها فرماندهی ارتشی وانگهی کاملاً درهم ریخته را حفظ می‌کرد، بدون حق اعلام جنگ و انعقاد صلح که به مجلس منتقل شده بود. اصل وراثت، به سود اصل انتخابی، کاملاً کنار گذاشته شده بود؛ این اصل تنها در پادشاه به بقای

13. Self- government

خود ادامه می‌داد که او هم بیشتر از سایه‌ای نبود. حال باید مردم رأساً به کمک نمایندگان منتخب خود، منافع خویش را اداره کنند.

بنایی که قرنها به وجود آورده بودند، در زیر بهمن قوانین خرد می‌شود. گویی سی‌یس فراتر از جسورانه‌ترین امیدهای خود توفیق یافته است: ملّت با قدرت قانونگذاری غیرمحدود، در زمینهٔ گذشته، در زمینهٔ حال و در زمینهٔ آینده وارد عمل شده است. و با این همه مجلسی که ظاهراً واجد حاکمیتی تقریباً فوق انسانی برای ساختن تاریخ است، در برابر مردم عصیان‌زده، از وحشت می‌لرزد، همانند دربار، طبقهٔ اشرافی و کلیسا. وحشت بزرگ بر آن چیره شده است، همان‌سان که بر تمامی دیگر ارگانهای جامعه غلبه کرده است. می‌دانیم که در پنجم اکتبر چه گذشته است: تظاهراتی عظیم، گروه بی‌شماری از زنان از پاریس راه می‌افتند، به ورسای می‌رسند، مجلس ملّی را که جرئت بیرون راندن آنها را با سرنیزه ندارد، اشغال می‌کنند. توطئه‌های تخیّلی دربار و کلیسا را علیه مردم افشا می‌سازند و خواهان نان می‌شوند. مجلس، مبهوت و مستأصل، شور می‌کند و تصمیم می‌گیرد یک هیئت نمایندگی که در میان آنها دوازده نفر از زنان وجود دارند نزد پادشاه بفرستد تا آنان خواهان توشیح اعلامیهٔ حقوق بشر و دیگر قوانینی شوند که هنوز در تعلیق است. ساعت ۱۰ شب، پادشاه اعلام می‌کند که او کلیهٔ توشیحات خواسته شده را به عمل می‌آورد؛ تصوّر می‌رود که همه چیز پایان می‌پذیرد. لیکن شورشیان شب را در ورسای می‌گذرانند و با قوای کمکی که از پاریس رسیده است، صبح روز بعد قصر و پارلمان را اشغال می‌کنند، خانوادهٔ سلطنتی را در اختیار می‌گیرند و همهٔ آنان را به پاریس منتقل می‌کنند. شورش زنان موجب ربودن تمامی درباریان و اعضای پارلمان می‌شود: و این واقعه‌ای منحصر در تاریخ است. مجلس، خلاّقی که جهان را از نو می‌ساخت، جرئت نکرده است کوچکترین حرکت مقاومتی علیه خشم زنان قحطی‌زده انجام دهد؛ مجلس نیز همانند

دربار مطیعانه اجازه داده است که شورش دامن‌پوشان آن را به پاریس منتقل کند.

قدرت کامله و تقریباً فوق انسانی، عدم توانایی تقریباً تمسخرانگیز: این تناقض را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ این مورد منحصر از مجلسی است که بعد از ۱٤ ژوئیه، خود را در خلأ یافته است، بدون اینکه هیچ چیزی در مقابلش با آن به مقاومت پردازد و هیچ چیزی در اطرافش که بتواند حامی آن باشد. پادشاه، دربار، شاهزادگان، اشراف، روحانیان بلندمرتبه، دیوانسالاران تراز بالا: همه و همه بعد از ماجرای باستیل، آن‌چنان از عدم توانایی خود در وحشت‌اند که هیچ کس دیگر جرئت مخالفتی جدّی، حتّی در برابر پوچترین افکار و اعمال را ندارد. هنگامی که هرگونه مخالفتی فلج شده است، گروه کوچکی از نمایندگان مصمّم، داد و فریاد و عربده‌کشیِ چند نفر روزنامه‌نگار بی‌مقدار و تظاهراتی مردمی کفایت می‌کند تا در مجلس اکثریتی موافق با جسورانه‌ترین پیشنهادها به وجود آید. مثلاً اطمینان خاطری نیست که مجلس با قانون مربوط به غیرمذهبی کردن اموال کلیسا موافقت کند: چند نمونه از تظاهرات مردمی کافی است تا اکثریت عظیمی برای این قانون ایجاد شود. در چنین شرایطی، نیروهایی که خواستار نابودی رژیم پیشین بودند، مقاومت‌ناپذیر می‌شوند. امّا این مجلس که در برابر آن هیچ نیرویی یارای مقاومت ندارد، بر هیچ چیزی استوار نیست. اقتدار گسترده‌ای که در ماه مارس موجب فخر مجلس طبقاتی گردهم آمده در ورسای می‌شد، ناشی از دو منبع بود: قوانین قدیمی قلمرو سلطنتی، و جهش اندکی مبهم لیکن پرحرارت ارادهٔ کشور فرانسه که نمایندگان مجلس طبقاتی را همراه با سی و شش جلد طومار قطع روزنامه‌ای و سرشار از امیدواری‌ها، روانهٔ ورسای کرده بود. در ماه ژوئن، مجلس طبقاتی از اعتبار و پشتیبانی مشروعیت سنّتی صرف‌نظر کرده بود. بعد از فتح باستیل، در نیمهٔ دوم سال ۸۹، جهش متحدالمآل فرانسه فرو

می‌نشینند. از آنجا که دربار، طبقهٔ اشراف، روحانیان تراز اول و ثروتمندان طبقهٔ سوم محکوم به ناتوانی شده بودند، رضایت خاطری نداشتند. ویرانی‌ها و تجدید بناهای مجلس بسیاری از منافع را پایمال می‌کرد؛ وحشت، بدگمانی و نفرتهای فراوانی را برمی‌انگیخت؛ نفاقها را در بطن مجلس و در سرتاسر کشور فرانسه تحریک می‌کرد. در بطن وحشت بزرگ، دوگانگی فرشتگان نامرئی شروع می‌شود: مشروعیت اشرافی-سلطنتی سالخورده شده، لیکن هنوز نمرده است و تا مرگ فاصلهٔ زیادی دارد؛ مشروعیت دموکراتیک دارای جهش جوانی است، لیکن هنوز مبهم و نامنسجم است و خوب درک نشده است. اتفاق آرای پرشور و شوق مجلس در ماه مه، اکنون در پایان سال ۸۹ درهم شکسته و دو نیم شده است، و هر نیمه‌ای در خلأ دست و پا می‌زند: نیمی از انقلاب می‌ترسد و می‌خواهد آن را متوقف سازد، لیکن یارای آن را ندارد؛ نیمی دیگر به سبب عدم کامل هرگونه مقاومتی به بسط و توسعهٔ برنامهٔ خود در ورای مرزهای منطقی تشویق می‌شود. طبقات اجتماعی دستخوش ترس، وحشت‌زده و تهدیدآمیز در پشت این دو جبهه جمع می‌شوند؛ اشراف، ثروتمندان و روحانیان تراز اول بیش از پیش مورد بدگمانی طبقات متوسط و توده‌های مردم قرار می‌گیرند؛ و به همان اندازه که این طبقات و توده‌ها آنان را به توطئه‌چینی‌های تخیّلی متهم می‌سازند، آنها نیز بیش از پیش در این توده‌ها، دسته‌هایی وحشی می‌بینند که قصد به خاک و خون کشیدن جامعه را دارند. هرچند مجلس ملّی تحسین کنندگانی دارد که در اعلام آسمانی بودن قانون اساسی تدوین شده از سوی آن، تردیدی به دل راه نمی‌دهند، در عوض افراد بدگمانی که اعتقادی به کار آن ندارند و آن را هم‌چون مصیبتی می‌خوانند، در بطن مجلس، و در بیرون آن، در میان طبقات بالای اجتماعی، افزایش می‌یابند. مهاجرت خانواده‌های اشرافی که بعد از فتح باستیل شروع شده بود، در ماههای بعدی شدّت می‌یابد؛

طبقهٔ اشراف در برابر تحریکات توده‌ها، که از پاییز سال ۸۹ بیرحمانه گرفتار قحطی و بیکاری است، پا به فرار می‌گذارد. نان نیست ــ به سبب برداشت بد محصول و حمل و نقلی که به دنبال آنارشی مختل شده است. لیکن مردم قحطی را به نوع دیگری تعبیر می‌کنند: دربار، اشراف، روحانیان تراز اول مانع می‌شوند تا محموله‌های گندم به مقصد برسد تا به این ترتیب مردمی را که با انقلاب موافق‌اند، تنبیه کرده باشند؛ اسقف اعظم پاریس به آسیابانان پول می‌دهد تا آنها آسیابها را متوقف سازند. مشکل خطیرتر آنکه افراد متعصبی که قادر به بهره‌کشی از هذیان خودآزاری و روحیهٔ شورشی توده‌های مردم‌اند، در پناه اعلامیهٔ حقوق بشر و آزادی‌هایی که ارمغان داشته است، دست به کار می‌شوند. روزنامه‌ها و انجمنها همه‌جا مانند قارچ سر برمی‌کنند: در ۱۳ سپتامبر مارا[۱۴] نخستین شمارهٔ روزنامهٔ **پوبلیسیست دوپاری**[۱۵] را منتشر می‌کند که بعداً عنوان **آمی دوپوپل**[۱۶] را خواهد گرفت. ماه بعد، در اکتبر، جامعهٔ دوستان قانون اساسی که در ۳۰ آوریل ۱۷۸۹ تأسیس شده است، از پی مجلس به پاریس می‌آید و در کوچهٔ سنت‌هونوره[۱۷]، در کتابخانهٔ دیر ژاکوبنها مستقر می‌شود و به کار گستردن شبکهٔ بزرگ ژاکوبنها در سرتاسر فرانسه می‌پردازد.

در یک چنین بی‌نظمی شگفت‌آوری، خطر یک قانون اساسی جدید، قانونی تقریباً به طور منحصر متکی بر اصل انتخاب، آشکار بود. کشور فرانسه نیازمند قوهٔ مجریهٔ پرتوانی بود که قانون به خاک‌افتادهٔ بعد از ۱۴ ژوئیه را بر پا کند: به منظور ایجاد این قوهٔ مجریه به کمک نظام

۱۴. Marat؛ رجل سیاسی فرانسوی (۹۳ــ۱۷۴۳) سردبیر روزنامهٔ دوست مردم و مدافع سرسخت منافع عوام مردم. در دورهٔ کنوانسیون وی از افرادی است که به محکومیت لویی شانزدهم رأی می‌دهد. نهایتاً به دست زنی به قتل می‌رسد.

15. *Publiciste de Paris*

16. *L'Ami du Peuple*

17. Saint- Honoré

خودگردانی، کشور فرانسه احتیاج به هیئتی از انتخاب کنندگان متشکّل، باتجربه و باقابلیّت داشت. آیا می‌توان تصور کرد که حتی کشوری به بافرهنگی کشور فرانسه، ظرف چند ماه قادر به ایجاد هیئتی انتخاباتی، با این قابلیت، باشد، آن هم هنگامی که همهٔ مردم دست به شورش زده بودند و وحشت بزرگ همه جا را فرا گرفته بود؟ وانگهی مجلس نیز اعتماد زیادی به این قابلیت نداشت؛ و کوشید تا قوهٔ مجریهٔ جدید را با کمک کمیته‌های خود یاری دهد، کمیته‌هایی که مستقیماً با مقامات تازه در رابطه بودند و به آنها فرامینی می‌دادند و با وزرا به‌سان مأموران خود رفتار می‌کردند. **کمیتهٔ تحقیقات** که در ۲۸ ژوئیهٔ ۱۷۸۹، در آغاز وحشت بزرگ ایجاد شد، از بالا، پلیس سیاسی را رهبری می‌کرد، مستقیماً از شهرداری‌های جدید کسب خبر می‌کرد، دستور تحقیقاتی را می‌داد،وفرامین جلب افراد را صادر می‌کرد. **کمیتهٔ دیپلماتیک** که در ۲۹ ژوئیهٔ ۱۷۹۰ برقرار شده بود، نامه‌های سفرا را دریافت می‌داشت و سیاست خارجی را هدایت می‌کرد. **کمیتهٔ امور مالی**، از ۱۹ دسامبر ۱۷۸۹ صندوق ویژه‌ای برای خود داشت، به نام صندوق فوق‌العاده که از خزانهٔ پادشاهی متمایز بود: این کمیته بخصوص به امور مربوط به اسناد بهادار و اموال ملّی می‌پرداخت. **کمیتهٔ فئودال**، ایجاد شده در ۱۲ اوت ۱۷۸۹ به هموار کردن راه بازخرید بدهی های مالکان بزرگ اکتفا نمی‌کرد؛ بلکه مستقیماً با مقامات محلّی مکاتبه داشت تا به آنان در جهت حلّ مشکلات مربوط به اجرای قوانین کمک کند. **کمیتهٔ نظامی**، ایجاد شده در اول اکتبر ۱۷۸۹، از همان آغاز، با وزیر جنگ همکاری نزدیک داشت و بر تمامی ادارهٔ امور نظامی نظارت می‌کرد.

این یک قوهٔ مجریهٔ سومی است که در بالای سر پادشاه و خودگردانی ایجاد شده از سوی قانون بزرگ دسامبر ۱۷۸۹، قرار می‌گیرد. امّا نتیجهٔ آن اینکه ضعف دولت و آنارشی ماه به ماه افزایش می‌یابد. این قوه‌های

سه گانه، در رقابت با یکدیگر، یکدیگر را تضعیف و فلج می‌کردند، به جای اینکه به یکدیگر کمک کنند، آن هم در زمانی که نیاز به قدرتی واحد، ساده و نیرومند بود. تنها یک سیاست می‌توانست دنیای غرب را از فاجعهٔ شومی که آنارشی به آن منتهی می‌شد، برهاند: تفاهم میان دربار و مجلس به منظور تجدید سازمان سریع ارتش، پلیس، دستگاه قضایی و مالی و برقراری نظم. آنگاه، قانون اساسی می‌توانست اجرا شود و دورهٔ جدیدی را افتتاح کند. چگونه می‌توان توجیه کرد که مجلس ملی، که در میان خود افراد فهمیدهٔ زیادی داشت، متوجه ضرورتی به این وضوح و فوریت، یعنی قدرتی واحد و ساده و نیرومند نشده باشد؟ وحشت، وحشت بزرگ آن را کور کرده بود. به همان اندازه که مجلس در فعالیّت بزرگ اصلاح کنندهٔ خود فرومی‌رفت و بی‌نظمی ناشی از فروپاشی ماه ژوئیه افزایش می‌یافت و جریانهای مخالف در دربار، در میان اشراف، و در میان روحانیان نیرو می‌گرفتند، وحشت همه‌جا بالا می‌گرفت. دربار، طبقهٔ اشراف و روحانیان از مجلس می‌ترسیدند؛ مجلس از دربار، از طبقهٔ اشراف و روحانیان می‌ترسید؛ بی‌شائبه‌ترین اعمال، در دو طرف، به عنوان نشانه‌هایی از مقاصد خصمانه تلقّی می‌شدند؛ اتهامات واهی، در هر دو طرف، تفسیرهای غرض‌آلود را تقویت می‌کرد. همهٔ مردم در اوهام دائمیِ توطئه‌های تخیّلی زندگی می‌کردند. چگونه مجلس می‌توانست با دربار، با طبقهٔ اشراف و با روحانیان که نسبت به آنها بیش از پیش بدگمان بود، هم‌پیمان شود تا شورش توده‌ها را درهم شکنند؟ توده‌های شورشی و هذیان‌زده، دوستان مجلس بودند، زیرا آنان در مجلس تکیه‌گاهی علیه توطئه‌های تخیّلی دربار، اشراف و روحانیان می‌دیدند؛ آنان همواره آمادگی داشتند تا رفته، دست به تظاهراتی به نفع مجلس بزنند؛ تظاهراتی که به سبب فقدان هرگونه قدرتی، اهمیت اقدام نظامی قاطعی به خود می‌گرفتند...

در این هنگام است ــ بین ۱۷۹۰ و ۱۷۹۳ــ که از بطن فاجعهٔ

انقلابی، آغاز شده در ۱٤ ژوئیه، و وحشت بزرگی که ایجاد کرده بود، واقعهٔ قاطع سر برمی‌کند: گسست قطعی، اعلام شده و جبران‌ناپذیر میان فرشتهٔ رژیم پیشین و فرشته انقلاب: جنگ تا استهلاک کامل میان اصول دوگانهٔ مشروعیت ــ اشرافی -سلطنتی و دموکراتیک ــ جنگی که خونهای فراوانی جاری خواهد ساخت. تا آن زمان این اصول دوگانه در انگلستان، مبارزه کرده بودند، البته بدون اینکه تا مرحلهٔ گسست قطعی پیش روند. مجلس عوام از حقوق مردم، به عنوان حقوق تجربی و مستقر به وسیلهٔ متون قانونی دفاع کرده بود که به نام اصلی عالی و مطلق، حقوق مقام سلطنت و اشرافیت را محدود می‌کرد، امّا نفی نمی‌کرد. این آن چیزی است که به آزادی‌های انگلیسی اجازه داده بود و اجازه خواهد داد تا از طریق اقدامات متقابل پی‌در پی، توسعه یافته و به همکاری میان فرشتگان نامرئی، مقام سلطنت، طبقه اشرافی و مردم منجر شود. از سال ۱۷۹۰ انقلاب کبیر فرانسه از انقلاب انگلستان فاصله می‌گیرد، و مبدل به انقلابی متافیزیکی می‌شود که اصل جدید مشروعیت دموکراتیک را به عنوان اصلی مطلق، با خصیصهٔ تقریباً مذهبی اعلام می‌دارد، همانند حقیقت، خوشبختی، نیکی و رستگاری، آن اصل دیگر، یعنی فرشتهٔ رژیم قدیمی دیگر چیزی جز خطا، بدی و گمراهی نیست که باید با قلم و شمشیر از نهادها و از اذهان زدوده شود. فرشتهٔ رژیم پیشین این دعوت به مبارزه را می‌پذیرد؛ و فاجعهٔ انقلابی، در نخستین تظاهر خود: طوفانی از خون و آتش که به مدت یک ربع قرن طول خواهد کشید، خود را به جهان می‌نمایاند. از یک سو با استبداد وحشتناک و خون‌آلود دورهٔ وحشت، با سختگیری‌های بی‌رحمانه، با مصادره‌ها، قتلهای قانونی، کودتاها، لودادنها، قوانین مشکوک و تبعیدها روبه‌رو خواهیم بود. از سوی دیگر رژیم پیشین از طریق شورش و جنگ داخلیِ دائمی، سوءقصدها، توطئه‌های متعدد با دشمنان فرانسه، و تهاجمهای تهیه شده در خارج پاسخ خواهد داد. برای هر دو

طرف جنگ بی‌رحمانهٔ افتراها و قتل‌عامهای بی چون و چرا شروع خواهد شد: جنگی فلسفی، خشونت‌بارتر از جنگهای مذهبی قدیمی... آیا باید با تکیه به نظریه‌های آقای کوشن[18]، فلسفهٔ قرن هیجدهم را به عنوان مسئول این فاجعهٔ انقلابی معرفی کرد که گویی «در مدنیّتی متشکّل از ابرها منزل گزیده و مرکز خود را در خلأ قرار داده است» و خود را به دست «سرمستی ترک گفتن زمین و به پرواز درآمدن... بر فراز تارک گنبد کلیساها» سپرده است؟ نه، این همواره همان حیوان فاجعه‌آفرین، همان دختر باستیل: یعنی همان وحشت بزرگ است. مجلس ملّی باز نوعی حمایت در خاطرهٔ جهش ملّی، که تشکیل‌دهندهٔ آن بود، یافته بود، نوعی اعتبار در اصلاحات بزرگی که به عمل می‌آورد... مجلس قانونگذاری و کنوانسیون که از پی آن می‌آیند دیگر به هیچ چیزی تکیه ندارند، آنها در خلأ معلّق‌اند. آنها دیگر نمی‌توانند نه از طریق اصل اشرافی - سلطنتی که آن را طرد می‌کنند، به خود مشروعیت بخشند؛ و نه از طریق اصل دموکراتیک که اکثریت مردم آن را درک نمی‌کنند و انتخابات به سبب به‌کارگیری نامنسجم و متناقض آن، پذیرش آن را بازهم غیرممکن‌تر می‌سازد. بعلاوه، نه این اصل و نه آن دیگری، ارگان اجرایی محکم و مطمئنی در اختیار دارند: نه پلیس، نه ژاندارمری، نه دستگاه قضایی هست که استقلال و امنیّت این اصول را تضمین کند؛ نه ارتشی در اختیار دارند که قادر به دفاع از کشور باشد؛ نه خزانه‌ای که تا حدودی منظماً پُرشود تا پاسخگوی ضروری‌ترین هزینه‌های دولتی باشد. مجلس ملّی به وحشتهای علاج‌ناپذیر آنارشی، جنگ را نیز افزوده است. مجلس کنوانسیون، بدون هیچ گونه پشتیبانی نزد ملّت، بدون اصل مشروعیّتی برای توجیه خود، بدون پلیس، بدون دستگاه قضایی، بدون

18. Cochin

ارتش، بدون پول و در حال جنگ با نیمی از قارهٔ اروپا، در داخل نیز به سبب مبارزهٔ دسته‌هایی هرچه محدودتر و متنفر از یکدیگر و در هراس از یکدیگر، دستخوش آشفتگی است. بدون توجه به اینکه اعضای دو مجلس قانونگذاری و کنوانسیون همگی به منتهی درجه دچار وحشت بودند و همه جا، در اروپا و در فرانسه، حتی در بطن مجلس خودشان، حکومت خودشان و حزب خودشان دشمنانی می‌دیدند، غیرممکن است که چیزی از تاریخ این دو مجلس درک کرد. وحشت، افراد را همانند گروهها و مقامات دولتی به طرف اعمال خشونت‌آمیز سوق می‌داد؛ خشونتها وحشت را بالا می‌بردند و وحشت بیش از پیش به سبعیّت اذهان دامن می‌زد. این گونه است که خشونت بعد خشونت، مجلس کنوانسیون نهایتاً به قتل‌عامها، به کشتارها، به قتلهای قانونی، به غرق کردنها و گلوله‌بارانهای دورهٔ وحشت منتهی می‌شود.

لیکن هرچه بیشتر این تیره‌روزان دستخوش وحشت بزرگ خون جاری می‌ساختند، بیشتر نیاز داشتند به اصول خویشتن به عنوان اصولی مطلق، اعتقاد یابند. تنها مطلق بودن اصول هنوز می‌توانست آنان را از دیدگاه خود تبرئه سازد و از نیروی نومید آنها حمایت کند. آن همه خونریزی ژاکوبنها به این دلیل نبود که به حق حاکمیت مردم، به عنوان حقیقتی مذهبی، اعتقاد داشتند؛ آنها کوشیده‌اند تا به حق حاکمیت مردم همچون حقیقتی مذهبی اعتقاد پیدا کنند، زیرا ترس موجب می‌شد که آنان آن همه خونریزی کنند. بدون این واژگونی، انقلاب کبیر فرانسه چیزی جز نمایش تألم‌آور دیوانه‌واری نخواهد بود که به دست بازیگرانی مست ایفا شده باشد. مارا که در روزنامهٔ خود روزانه ۲۰۰,۰۰۰ سر از بدن جداشده می‌خواست، نمی‌توانست حتی شاهد آزار و شکنجهٔ یک حیوان باشد. این تناقض شگفت‌آور جلوه می‌کند؛ و آن را به اوهام دیوانه‌وار فلسفهٔ زمان نسبت می‌دهند. امّا توجیه آن از اینها ساده‌تر است: مارا تاب تحمّل

شکنجهٔ سگی را نداشت، زیرا سگ او را نمی‌ترسانید؛ زمانی که ۲۰۰,۰۰۰ سرِ از بدن جداشده می‌خواست، او مردی بود که ترس دیوانه‌اش کرده بود، مردی بود که از بام تا شام و از شام تا سحر می‌ترسید که مسموم شود، به قتل رسد و به دست دشمنانی که او می‌خواست آنها را قتل‌عام کند، سرش به زیر گیوتین رود. ترس از او حیوانی وحشی می‌ساخت؛ و حیوان وحشتی در مطلقیت، در جستجوی توجیه خشم جنون‌آمیز خود بود. ترس و نیاز به مطلقیت است که انقلاب کبیر را بر آن داشتند تا از قرارداد اجتماعی، کتاب مقدس و از روسو، موسی برای خود بسازد. انقلاب کبیر بر فراز خلأ عظیمی که در آن معلّق بود، از آنجا که نمی‌توانست بر اصل مشروعیت روشن و دقیقی تکیه داشته باشد، به کتاب و به متافیزیکی چنگ زده که در دسترس خویش یافته است. قرارداد اجتماعی امتیازهای فراوانی داشت تا بتواند متن مقدس انقلاب کبیر شود: متنی کوتاه بود، روشن و دقیق به نظر می‌رسید، هرچند بسیار کمتر از آنچه، در قرائت سریع نخستین، می‌نمود روشن و دقیق بود؛ این کتاب مملوّ از تناقضهایی بود که تفسیرهای بسیار متفاوتی راتوجیه می‌کرد. سرانجام این کتاب به تئوری ارادهٔ عمومی، ارزش حقیقی مذهبی می‌داد که آقای کوشن بسیار خوب علنی کرده است؛ و هیچ گونه تصریحی دربارهٔ روشهای قضایی و سیاسی که از طریق آنها ارادهٔ عمومی، یعنی سرچشمه حاکمیت مشروع، می‌توانست یا می‌بایست بیان شود، نداشت. و این مسئله برای انقلابی که ناگزیر بود زندانها را به نام آزادی پر کند و سرهای فراوان را به نام انسانیت از بدن جدا سازد، بسیار مطبوع بود!

این گونه است که فرشتهٔ رژیم پیشین و فرشتهٔ انقلاب، یا اصل مشروعیت اشرافی - سلطنتی و اصل مشروعیت دموکراتیک به یکدیگر اعلام جنگ کرده‌اند. و بی‌خوابی جهان آغاز شده است.

۹

بی‌خوابی جهان
(۱۸۱٤ ــ ۱۹۱٤)

تا زمانی که فهمیده نشود که انقلاب کبیر فرانسه نه می‌توانسته است دکترین حق حاکمیت مردم را به اجرا درآورد و نه آن را رد کند، و به چه دلیل این چنین ناتوان بوده است، این انقلاب رازی سر به مُهر باقی خواهد ماند. تناقضی وحشتناک، گِره ماجرای تألم‌آور بزرگ! ما دیدیم که هیچ اصل مشروعیتی تا آن اندازه درست و منطقی نیست که بلافاصله و به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر مورد قبول واقع شود. اکثریت فرانسویان، در سال ۸۹، هرگز سخنی دربارهٔ ارادهٔ عمومی و حق حاکمیّت ملّت نشنیده بودند؛ آنان هنوز نسبت به رژیم سلطنتی، به کلیسا و به گذشته دلبستگی داشتند؛ آنان از حق حاکمیت خود اطلاعی نداشتند و تمایلی به به‌کاربستن آن نشان نمی‌دادند. نخستین کاربردهای اصل جدید، دلزدگی های مردم را باز هم بیشتر کرد. نتیجه آنکه به محض اینکه انقلاب ابزار حاکمیت جدید را به مردم تحویل می‌دهد، مردم از آن برای خراب کردن نهادهای انقلاب استفاده می‌کنند. این همان تناقض حلّ‌نشدنی است که به مراتب بیشتر از معایب و اشتباههایی که از سوی عیب‌جویان ایراد شده است، موجب قربانی شدن دورهٔ دیرکتوار شد. بعد از سقوط روبسپیر و پایان دورهٔ وحشت، انقلاب برای نخستین بار کوشیده بود تا بر ترسهای خود فایق آید و برنامهٔ با عظمت سال ۸۹ را از سر گیرد. در اوایل، دورهٔ دیراکتوار سعی داشت

تا صادقانه قاعدهٔ مشروعیت دموکراتیک را با اعطای آزادی‌هایی که در این قاعده مستتر بود ــ آزادی مطبوعات، آزادی بیان، آزادی انجمنها ــ و با احترام به حق مخالفت، به کار بندد. امّا دیری نپایید که دیرکتوار متوجه شد که حق مخالفت و آزادی، بویژه به طرفداران رژیم سلطنتی و به کاتولیکها استفاده می‌رساند، زیرا اکثریت کشور با آنها بودند. اگر صادقانه قاعدهٔ اکثریت و اقلیّت محترم شمرده می‌شد، اصل اشرافی و سلطنتی بازی را برده بود. طرفداران آن از طُرق مشروع و قانونی، حاکمیت را به دست می‌گرفتند و جمهوری را از میان برمی‌داشتند.

طرد اصل حاکمیت مردم غیرممکن بود، به کاربستن این اصل نیز غیرممکن می‌نمود: پس چه باید کرد؟ سی‌یس آن آدم ابلهی نبود که تحسین‌کنندگان ناپلئون توصیف کرده‌اند. ذهنی مغرور و فوق‌العاده علمی و آمادهٔ دلباختن به افکار خود، کمی به این دلیل که این افکار هرگز پیش‌پا افتاده نبودند و کمی به این دلیل که این افکار از آنِ او بودند؛ بی‌باک، مهاجم، آزمند پول، آزمند افتخاری که نقش تاریخی بزرگ می‌تواند ارزانی دارد، لیکن کمی شایق دغدغه‌ها و دردسرهای روزمرهٔ وابستهٔ به قدرت؛ بیشتر مترصد اقدام در کارهای استثنایی تا فعّال در امور عادی؛ آینده‌نگری صائب، قادر به اقدام متهورانه، زمانی که سوداهایش او را به حرکت درمی‌آوردند و بدون اینکه چیزی در سمت راست یا چپ خط انتخابی و دنبال‌شده ببیند؛ نهایتاً ذهنی عمیق، به سبک خود، در پاره‌ای از جهتها و خطاکار در دیگر امور، فرشتهٔ انقلاب یا اصل مشروعیت دموکراتیک او را در اختیار خود گرفته بود. او صادقانه، با شور و حرارت، با تمام قدرت اعتقاد و غرور خود، به دکترین ارادهٔ عمومی و حق حاکمیت ملّت ایمان داشت و در لحظهٔ حساس، توانسته بود دست به اقدام زند. این اوست که در ۱۷۸۹، با واداشتن طبقهٔ سوم به حمله بردن به رژیم پیشین، انقلاب کبیر را ایجاد کرده بود. او برای حمله، آن بخش از جبهه را انتخاب کرده بود

که به نظرش موضعی کلیدی می‌رسید؛ او موفق شده بود تا جبهه را در این بخش بشکند؛ او حق حاکمیت ملّت را به جای حق حاکمیت سلطنتی قرار داده بود، مجلس ملّی را به جای شورای سلطنتی مستقر کرده بود. انقلابی عظیم! نهایتاً او عامل اصلی دیباچهٔ نویددهندهٔ انقلاب یا پیشاهنگ آن بود؛ امّا وی تنها برای یک لحظه چنین مقامی را داشته است. او نیز انتظار نداشت که سه هفته بعد از پیروزیش، سرتاسر جبهه‌ای که او تنها به یک نقطهٔ آن حمله برده بود. خود به خود فروریزد؛ و مشروعیت اشرافی و سلطنتی تماماً به زیر افتد؛ و حق حاکمیت ملّت که وی به جای حق حاکمیت پادشاه برقرار کرده بود به علّت موج عظیم وحشت بزرگ به نابودی کشیده شود. پس چه باید کرد؟ او نیز همانند افراد بی‌شمار دیگر، در زیر وحشت بزرگ ناپدید شده بود، و تنها بعد از دورهٔ دیرکتوار سر برکرده بود تا برای سازماندهی جدی و صادقانهٔ حق حاکمیت ملّت به آن کمک کند. این کار وانگهی طبیعی بود: سرکردهٔ جسور سال ۸۹ با کمک کردن به دیرکتوار کاری جز پیگیری کار خود که وحشت بزرگ ناتمام گذاشته بود، نمی‌کرد. امّا ناگهان ــ و این نومیدی وحشتناک دوم است ــ ملّت که او در سال ۱۷۸۹، فرمانروای واقعی اعلام کرده بود، در سال ۱۷۹۹ می‌خواهد به نفع قدرتهای قدیمی، از حقوق خود چشم پوشد. در این زمان است که سرکردهٔ طبقهٔ سوم و شورش سال ۱۷۸۹ آن، ده سال بعد، در ۱۷۹۹، دوباره به عنوان سازندهٔ انقلاب دوم تظاهر می‌کند؛ انقلاب دومی که، به‌رغم وی، نهایتاً ضد و نفی کنندهٔ انقلاب اوّلی، یعنی انقلاب سال ۸۹، خواهد بود: هیجدهم برومر و قانون اساسی سال هشتم.

ما مشاهده کردیم که قانون اساسی سال هشتم «بنای ماهرانه‌ای بود ولیکن به روی هیچ چیزی تکیه نداشت، نه بر سنّت، نه بر اصلی شناخته شده و مورد قبولِ دست کم بخشی از مردم فرانسه، نه بر تجربه‌های پیشین، نه بر نمونه‌های بیگانه... این قانون اساسی از ابتدا تا انتها، یک بدیهه کاری

ماجراجویانه و بدعت کاملی بود». این قانون تنها با نیروی ذکاوتی که آن را ایجاد کرده بود از نیستی قدم به هستی گذاشته بود. آیا در این صورت، آن‌گونه که بسیاری از مورّخان گفته‌اند، این قانون، اثر و کار نظریه‌پردازی بود که به تغذیه کردن با اوهام خو گرفته بود؟ امّا مردی که در رژیم پیشین، شکاف ۲۸ ژوئن ۱۷۸۹ را ایجاد کرده بود، خراب کننده و سازندهٔ حصارهای کهن و تازه‌ای بود بسیار نیرومند، و با ساختن حبابهایی از صابون، خود را سرگرم نمی‌کرد. اگر او سرانجام به فکر قانون اساسی کاملاً تازه‌ای، بدون پیشینه در تاریخ، بدون پایه‌ای در گذشته و در تجربه، از طریق کوشش محض و مهارت خویش در خلأ، افتاده بود، از این روی بود که او می‌خواست مسئله‌ای را حل کند که برای نخستین بار در تاریخ انسانیت عرضه می‌شد؛ مسئله‌ای که لاینحل بود و لیکن سی‌یس به حل‌شدنی بودن آن ایمان داشت و می‌خواست آن را به هر قیمتی که شده حل کند، زیرا زندگی او، اثر او و تمامی انقلاب کبیر به حلّ آن وابسته بودند. این کوششی فوق انسانی بود؛ هدف دشوار آن این بود که به کمک ارادهٔ برتر و حاکم ملّت رژیمی را توجیه کند که اکثریت مردم فرانسه، درست یا نادرست، آن را نمی‌خواستند. سی‌یس تصور می‌کرد که در انتهای تفکّرات طولانی و تنهای خود، دستورالعملی جادویی یافته است که انقلاب را از تناقضهای خود خواهد رهانید. این دستورالعمل چنین بود: «اعتماد باید از پایین صعود کند و اقتدار از بالا فرود آید»؛ و این دستورالعمل می‌بایست همان‌گونه که مشاهده کردیم، به کمک حاکمیّتی مافوق مردم و مستقل از آنان، تحقّق پذیرد؛ امّا حاکمیّتی که کاملاً در اختیار گروه متنفذ انقلابی باشد و این گروه، نمایندگان ارادهٔ مردم را در میان ٦۰۰۰ نفری که مردم برحسب نظام رأی‌گیری سه مرحله‌ای سی‌یس، معیّن کرده‌اند، انتخاب خواهد کرد.

بی‌تردید این کار، اثر ذهنی بسیار قوی و علمی بود! امّا سی‌یس

چه هدفی را دنبال می‌کرد؟ روشن است که او فقط می‌خواست کار سال ۱۷۸۹ خود را ادامه دهد، انقلاب و حق حاکمیت ملّت را نجات دهد، ملّتی که انقلاب و آزادی‌هایی را که حق حاکمیت جدید گرداگرد خود داشت، مدیون او بود. امّا مردی که این قانون اساسی منحصر به فرد را طرح کرده بود نه علاقه داشت آن را به کار بندد و نه شاید واجد صفات ضروری برای به کاربستن آن بود. می‌بایست در میان انقلابیان مردی را پیدا کرد که کمتر نظری و علمی بوده و بهرهٔ بیشتری از تجربهٔ اقدام روزمره داشته و بیشتر قادر به تحمّل آثار و دردسرهای حاکمیت باشد. و این مرد عمل و اقدام، با به‌کارگیری این قانون اساسی، تا حدودی دستورهای آن را دگرگون کرده است. می‌توان از خود پرسید که شاید فرد دیگری می‌توانست دستورالعمل سی‌یس را به کار بندد و مقاصد مؤلف آن را کمتر دگرگون سازد. لیکن از آنجا که سرنوشت برای این کار ناپلئون بناپارت را برگزیده است، بهتر آن است ملاحظه کنیم چه چیزی او از این قانون اساسی بیرون کشیده است. سی‌یس مردی باشهامت بود. او این خصلت را در سال ۱۷۸۹ نشان داده بود؛ و یک بار دیگر در سال ۱۷۹۹ با قبول هرگونه مخاطره و رویارویی با مسئلهٔ لاینحلی که انقلاب را آشفته کرده بود، آن را نشان خواهد داد. امّا سرنوشت شگفت‌آور این شهامت غرورآمیز این بود که همواره با وحشتهای دیگران برخورد پیدا کند: در سال ۱۷۸۹ با وحشت بزرگ تمامی کشور فرانسه که کار او را ویران کرده بود؛ در ۱۷۹۹ با وحشت بناپارت که قانون اساسی سال هشتم را به تغییر ماهیت کشانده بود. ما مشاهده کردیم که بناپارت با قبول مسئولیت به‌کاربستن آن، از یک چنین قانون اساسی بی‌سابقه که به او قدرتی عظیم لیکن بدون تکیه‌گاه تفویض می‌کرد، به وحشت افتاده بود. تحت تأثیر این وحشت ــ وحشت فوق‌العادهٔ حاکمیت غیرمشروع ــ بناپارت ظرف چهار سال، از قانون اساسی سی‌یس حکومتی بیرون کشیده است که ادعا می‌کرد در عین

حال، به کمک دو اصل مشروعیتی که با یکدیگر در نزاع بودند، خود را توجیه کند. ناپلئون بعد از اعلام کردن خود به عنوان رأس سلسله‌ای موروثی، به دست پاپ مراسم تقدیس خود را برگزار می‌کند و خود را به برادران تاجدارش می‌قبولاند و از طریق ازدواج وارد محدودهٔ خانوادهٔ آنها می‌شود. امّا در عین حال او از طریق آرای عمومی با ۳۵۷۲۳۲۹ آری در مقابل ۲۵٦۹ نه بنا به پیشنهادی که حکومت عرضه می‌کند، از مردم عنوان امپراتوری را می‌گیرد؛ پیشنهاد حکومت اینچنین بوده است: «مردم موروثی بودن مقام امپراتوری را در سلالهٔ مستقیم، طبیعی، مشروع و اختیاری ناپلئون بناپارت خواهان‌اند؛ و در سلالهٔ مستقیم، طبیعی و مشروع ژوزف و لویی بناپارت، آن‌گونه که در اصل تصویب شده در سنا به تاریخ ۲۸ فلورآل[1] سال دوازدهم مشخص شده است.» امّا همه چیز به همین جا ختم نمی‌شود: رژیم امپراتوری، همانند رژیم کنسولی، در میان ارگانهای دولتی، مجالسی را به رسمیت می‌شناخت که قرار بود مبیّن ارادهٔ ملّت باشند و برای اقتدار امپراتور توجیهی مشروع و دموکراتیک تأمین کنند.

اگر نسل انقلابی از آنجا که هرگز فرشتگان نامرئی را ندیده و لمس نکرده بود، آنها را نمی‌شناخت، و از روی کمال بی‌اطلاعی ساده‌لوحانه در ۱۷۸۹ آنها را به جان هم انداخته بود، بناپارت در بی‌اطلاعی از کلیهٔ همعصران خود پیشی می‌گرفت. او تصور کرده بود که می‌تواند این دو اصل را باهم جفت کند و تقریباً همانند دو اسب راهوار و مطیع آنها را به کمک چند آیین تشریفاتی، نمایشها، ازدواجها و فریبکاری‌ها، به ارابهٔ بخت و اقبال خویش ببندد. نه پاپ، نه ماری لوئیز[2] و

---

۱. Floréal؛ ماه هشتم تقویم جمهوری مطابق با اردیبهشت ماه.

۲. Marie- Louise؛ دختر امپراتور آلمان که از طریق ازدواج با ناپلئون در ۱۸۱۰ امپراتریس فرانسه می‌شود.

نه به رسمیّت شناختن او از سوی سلسله‌های مشروع می‌توانستند به گفتهٔ تالیران حالت تملک کهن، تقدیس قرون، مشروعیت اجدادی، یعنی عنصر اصلی مشروعیت سلطنتی در دورهٔ رژیم پیشین را جانشین باشند. درهرحال نهایتاً ناپلئون پسر وکیل‌مدافعی اهل آژاکسیو[۳]، شخصی تازه به‌دوران رسیده، امپراتوری دروغین و تقلّبی انقلابی در حق حاکمیت رژیم سلطنتی باقی می‌ماند. امّا حاکمیت او نیز دیگر نمی‌توانست خود را به کمک مشروعیت دموکراتیک توجیه کند. نظرخواهی‌های عمومی که او را پی‌در پی کنسول اوّل، کنسول مادام‌العمر و امپراتور اعلام کرده بودند، بیان صادقانه و آزاد ارادهٔ مردم نبودند، بلکه حفظ ظاهری بودند که به اجبار حاکمیت و به سبب عدم هرگونه راه حلّ دیگری تحمیل شده بودند. به همین شکل مجالسی که می‌بایست برای رژیم موافقت و رضایت مردم را ارزانی دارند، چیزی جز عروسکهای خیمه‌شب‌بازی که امپراتور سرنخهای آنها را می‌کشید، نبودند. این مجالس که به طور غیرمستقیم از طرف او منصوب می‌شدند، هیچ‌گونه تماسی با ملّت، هیچ‌گونه قابلیت مخالفت و مقاومت نداشتند؛ وظیفهٔ آنها به تمجمج کردن آری یا نه، به میل امپراتور، محدود می‌شد. آشتی ادعایی دو اصل، به ایجاد دیوی منجر می‌شد؛ به ایجاد حکومتی ناشی از یک قانونی اساسی که تکیه‌گاهی در گذشته نداشت و در خارج از زمان و مکان طرح شده بود؛ به ایجاد حکومتی که نه رژیمی سلطنتی بود، نه رژیمی جمهوری، نه رژیمی اشرافی و نه رژیمی دموکراتیک؛ هیچ کس، حتی آنهایی که آن را ایجاد کرده بودند نمی‌دانستند که این حکومت چیست. این دیو توصیف‌ناپذیر، کشور فرانسه و اروپا را به وحشت انداخته است زیرا او نخست از خویشتن ترسیده بود. راز هرگونه تاریخ دورهٔ ناپلئون در اینجا نهفته است. همان‌گونه که مشاهده

۳. Ajaccio؛ نام بندری در شمال جزیرهٔ کورس.

کردیم به محض اینکه وی به عنوان کنسول اوّل انتخاب می‌شود، هرگونه آزادی را که سی‌یس امیدوار بود نجات دهد، از میان برداشته است، زیرا کوچکترین مخالفت او را به وحشت می‌انداخت: عیب اصلاح نشدنی حاکمیتی که نخست خود از عظمت غیرقابل توجیه خود به وحشت می‌افتد. سیاست خارجی این حاکمیت نیز همان علل و همان منشأ را می‌شناخت. جاه‌طلبی‌های بی‌حدّ و حصر ناپلئون و طرحهای باعظمت او هرگز جز در تخیّل مورّخان وجود نداشته است. بعد از آنکه او بخت و اقبال امضای قراردادهای لونه‌ویل[۴] و آمی‌ین[۵] را پیدا کرد، قراردادهایی که از کشور فرانسه نخستین قدرت جهانی را ساخته‌اند، به چه دلیل به روی سوئیس، به روی جمهوری ایتالیا و سرانجام به روی منطقهٔ پیه‌مون[۶] دست می‌گذارد؛ این کار، پایمال کردن دو قرارداد بالاست و نهایتاً در ۱۸۰۳ موجب قطع رابطهٔ انگلستان و جنگ بزرگ یازده ساله‌ای می‌شود که در انتهای آن فرانسه هرآنچه را که انقلاب برایش آورده بود، از دست خواهد داد؟ به این دلیل که او می‌خواهد راههایی ارتباطی را در اختیار گیرد که از فرانسه به ایتالیای شمالی، از طریق منطقهٔ پیه‌مون و سوئیس، گذر می‌کنند؛ و او می‌خواهد این راهها را در اختیار گیرد، زیرا از اتریش می‌ترسد. اتریش با تکیه به عوامل موافق با رژیم پیشین، در ایتالیا، از فرانسه قوی‌تر است: بناپارت می‌ترسد که اگر فرانسه نتواند سریعاً قوای کمکی به این منطقه گسیل دارد، اتریش بنای آسیب‌پذیری را که انقلاب در شبه‌جزیرهٔ ایتالیا ساخته است واژگون سازد. بعد از نبرد اوسترلیتز[۷] از طریق قرارداد پرسبورگ[۸]، او اتریش را از ایتالیا بیرون می‌راند و از سرتاسر ایتالیا،

4. Lunéville
5. Amiens
6. Piémont
7. Austerlitz
8. Presbourg

کشوری تحت‌الحمایهٔ فرانسه می‌سازد... آیا بالاخره آرام می‌گیرد؟ نه؛ وحشتهای او متوجه آلمان می‌شوند: اکنون او از انتقال احتمالی اتریش می‌ترسد. به منظور تضعیف اتریش، او امپراتوری ژرمانی را درهم می‌شکند، کنفدراسیون منطقهٔ راین[۹] را ایجاد می‌کند و به تسلیح و وحدت آلمان، با این پندار که از این وحدت می‌تواند علیه اتریش و پروس استفاده کند، می‌پردازد. سرانجام با پروس قطع رابطه می‌کند؛ در نبرد ایه‌نا[۱۰] پروس را شکست می‌دهد، این کشور را اشغال و نابود می‌سازد؛ اوج موفقیت آنکه موفق به انعقاد اتحادی با روسیه می‌شود... حال که آلمان و ایتالیا مطیع شده و روسیه هم‌پیمان است، او صاحب و ارباب قارهٔ اروپاست. نهایتاً او باید آرام بگیرد: انگلستان تنها مانده و بدون هم‌پیمان چه می‌تواند بکند؟ امّا نه، او بیش از هر وقت دیگر مضطرب است: پروس را خلع‌سلاح می‌کند، به منظور خلع‌سلاح اتریش دست به توطئه می‌زند، همه جا خطر آلمان را می‌بیند، حتی در اسپانیا... اسپانیا غرق جراحت است. چه اهمیتی دارد؛ اسپانیا برایش ایجاد وحشت می‌کند، زیرا می‌تواند روزی که آلمان دست به شورش زند، با این کشور متحد شود... و او فقط تا حدودی به هم‌پیمان خود اطمینان دارد... آری، امپراطورِ تمامی روسیه ادعای دوستی و تحسین او را دارد؛ و در هر فرصتی او را غرق تعارفات می‌کند. لیکن ناپلئون می‌داند که هم‌پیمانی با امپراتوری انقلابی، در روسیه، در دربار، نزد اشراف، نزد یوانسالاران بزرگ، ایجاد کراهت می‌کند. او می‌داند که دربار سنت پترزبورگ[۱۱] همواره با دربار وین، برلین و لندن در رابطه است. او از روسیه می‌ترسد، همان‌گونه که از پروس، از اتریش، از اسپانیا، از کلیهٔ کشورهایی که شکست داده است، در هراس است: او در همهٔ آنها

9. Rhin
10. Iéna
11. Saint Pétersbourg

دشمنانی احتمالی برای فردا می‌بیند، زیرا از قدرت خود مطمئن نیست، و می‌داند که این قدرت در اولین نبردی که با شکست مواجه شود، فرو خواهد پاشید. «آیا تصور می‌کنید که امپراتور شما می‌تواند، بعد از شکست خوردن در نبردی، مانند نبردی که من در آن شکست خورده‌ام، این‌گونه به پاریس برگردد؟» ــ این پرسشی است که فرانسوای دوم زمان بازگشت به وین، بعد از شکست در نبرد اوسترلیتز، در میان هلهله و تحسین مردم، از سفیر فرانسه می‌کند.

از آنجا که فرانسه از نظر نظامی از هر کشور دیگر قارهٔ اروپا قوی‌تر است، حمله همواره ازجانب این کشور است. ترس فرانسه ترسی تهاجمی است: این همان چیزی است که کشور فرانسه را در برابر دیدگان معاصران و نسلهای بعدی، به کشوری با جاه‌طلبی سیری‌ناپذیر و یا قدرتی خارق‌العاده، تغیر شکل داده است. اوهام! ناپلئون ابتکار آغاز جنگهای فراوانی را به دست گرفته است، همیشه به خاطر دور کردن خطر حملهٔ احتمالی آینده؛ خطری یا کاملاً تخیّلی و یا قویاً اغراق‌آمیز. امّا اگر تمام دربارهای اروپایی در برابر او می‌لرزیدند، اگر ائتلافهایی که موجب بی‌خوابی او می‌شدند؛ بدشواری قابل انعقاد بودند، وی رأساً موجب ایجاد ائتلافی می‌شود که به سبب ترس عظیمی که او از آن داشت و به سبب ضربات دیوانه‌واری که تحت تأثیر این ترس، او از چپ و راست به اروپا وارد می‌آورد، وی را سرنگون می‌سازد.

حکومت او، در داخل و در خارج چیزی جز استیلای عظیم ترس نبود، ترسی که با روشن کردن آتش در اروپا موجب وحشت این قاره می‌شود. به مدت ده سال اروپا لرزیده است و دستخوش تهدید لاینقطع جنگ، خواب نداشته است، زیرا امپراتور ناپلئون می‌ترسیده است. لیکن به چه دلیل او می‌ترسیده است؟ ما اکنون می‌توانیم به این پرسش اصلی پاسخ قطعی بدهیم، پرسشی که در آغاز تحقیق ما را متوقف کرده بود و ما

قبلاً به آن پاسخی موقتی داده بودیم. امپراتور مالک‌الرقاب، خداوند اروپا، فوق انسان نیچه‌ای ادبیات بی‌مقدار قرن گذشته، از بام تا شام و از شام تا سحر می‌لرزید، زیرا آن دو فرشتهٔ نامرئی که بتنهایی قادرند به حاکمیت، نیروی شهامت داشتن را بدهند، از او حمایت نمی‌کردند: نه مشروعیت سلطنتی، نه مشروعیت دموکراتیک. هر دوی آنها محوطهٔ تویلری[۱۲] و صاحب آن را ترک گفته بودند ــ زیرا نه او و نه حکومتش، این یکی یا آن دیگری را جدّی می‌انگاشتند. سرکردهٔ ارتش عظیم، رئیس سازمان اداری بزرگ، رهبر قوی‌ترین کشور جهان، ناپلئون در تویلری تنها مانده بود، و از تنهایی خود، از آغاز تا پایان وحشت داشت.

در سال ۱۸۱٤، پادشاهی بزرگ، به تویلری، به منزل خویش بازمی‌گردد و دو فرشته‌ای را که انقلاب بعد از درگیرکردن آنها تا مرحلهٔ مرگ، فراری داده بود، به آنجا برمی‌گرداند؛ حقوق الهی و منشور قانون. و او نیز می‌کوشد تا آنها را جفت کند، این بار نه در خدمت یک جاه‌طلبی که در خدمت نظم و صلح. او تئوری دستورالعمل طرح خود را نزد منتسکیو[۱۳] یافته بود و نخستین نمونهٔ کاربرد آن را نزد آخرین نوزاد کشورهای غربی، یعنی جمهوری ایالات متحده، دیده بود. سلسلهٔ کهنسال سلطنتی فرانسه از دوران جدید وحشتی نداشت، زیرا الهامات و الگوهای خود را در فلسفهٔ قرن هیجدهم و در فراسوی اقیانوس اتلانتیک جستجو می‌کرد... آشتی چگونه ایجاد خواهد شد، چه کسی دو فرشتهٔ نامرئی را به فرانسه خواهد آورد و آنها را با یکدیگر آشتی خواهد داد، دو فرشته‌ای که از مردم، در مقابل وحشت، حمایت می‌کردند، دو فرشته‌ای که انقلاب نخست آنها را به جان یکدیگر انداخته بود و سرانجام، با فروبردن کشور فرانسه در

۱۲. Tuileries ؛ نام قصری قدیمی که به جای آن اکنون باغهایی در کنار قصر لوور ایجاد شده است.

13. Montesquieu

هرگونه وحشتی، آنها را بیرون رانده بود؟ از طریق تقسیم دو قوه ــ یعنی قوهٔ مجریه و قوهٔ مقننه. پادشاه که از سوی خداوند مأموریت حکومت بر مردم را یافته بود، قوهٔ مجریه را در دست نگاه می‌داشت: او وزرا را انتخاب، منصوب و هدایت خواهد کرد، وزرایی که به نوبهٔ خود کارمندان را منصوب و هدایت خواهند کرد. از قوهٔ مقننهٔ قدیمی که پادشاهان فرانسه تا سال ۱۷۸۹ همراه با قوهٔ مجریه در اختیار خود داشتند، پادشاه ابتکار پیشنهاد قوانین و حق توشیح و اعلام آنها را نگاه خواهد داشت؛ حق شور و مذاکره و تصویب آنها، با حق تهیه و تنظیم و تصویب بودجه، برای پارلمان به رسمیت شناخته خواهد شد. البته برای پارلمانی واقعی، که تا حدودی مبیّن آن فرشتهٔ نامرئی دیگر، یعنی اصل دموکراتیک خواهد بود، زیرا این پارلمان قبول خواهد داشت که مجلس را هیئت انتخاب کنندگان محدود امّا آزاد برگزینند و حق مخالفت، با نخستین تجلیات آزادی‌هایی ــ آزادی مطبوعات، بیان، انجمنها ــ که این حق مخالفت مستلزم آن است، وجود داشته باشد. افتخار جاودان لویی هیجدهم در این است که متوجه شده بود که پارلمان نهادی جدّی است و فقط زمانی می‌تواند برای کشور، امنیتهای وابسته به اصل دموکراتیک را تأمین کند که حق مخالفت داشته باشد و آن را به کار بندد. بعد از تمام حماقتهایی که وحشت موجب شده بود از انقلاب سرزند، در وضع تقریباً نومیدانه‌ای که کشور فرانسه در سال ۱۸۱٤ داشت، نیاز به نبوغی بود تا این واقعیت را تشخیص بدهد و شهامت به کاربستن آن را داشته باشد.

منشور و سیاستی که آن را به کار بست، کوشش بزرگی در جهت حل تناقضی بود که میان دو اصل مشروعیت دنیای غرب، نخست به سبب مشروعیت قدیمی اشرافی - سلطنتی و سپس به علّت اشتباهها و تیره‌روزی‌های انقلاب، ایجاد شده بود. این فکری بزرگ و کوششی عظیم بود که قرن نوزدهم، سرگرم شاخ و برگ دادن به عظمتهای دروغین

انقلاب، متوجه آن نشده بود، امّا هرچند این فکر و کوشش بزرگ بودند، آنها به کشور فرانسه کمک نکردند تا به نوبهٔ خود خواب راحتی را بیابد که اروپا از سال ۱۸۱۵ در آن فرورفته بود؛ آنها حتی موجب تشدید بی‌خوابی این کشور تا مرحلهٔ تشنّج نهایی شدند. به محض اینکه قوهٔ مجریه و قوهٔ مقنّنه، برحسب دستورالعمل منتسکیو، تقسیم شوند، ممکن است تناقضهایی ایجاد شود. اگر چنین تناقضهایی بروز کند ـــ در واشنگتن، یا در برن، یا در ژنو، یا در زوریخ، در یک جمهوری دموکراتیک ـــ امکان راه‌حلّی قانونی وجود دارد. در یک جمهوری دموکراتیک این دو قوه، دو قوهٔ حاکم نیستند؛ یکی چون دیگری، ارگان و نمایندهٔ مشروع مردم‌اند، مردمی که تنها، حاکم و فرمانروا هستند. اگر این دو قوه در تناقض باشند، به این دلیل خواهد بود که حاکم ـــ یعنی مردم ـــ در زمانی که این دو قوه را برگزیده است، برخلاف رأی خود عمل کرده است. از آنجا که هر یک از قوه‌ها به تساوی مشروع و به تساوی مبیّن ارادهٔ مردم واجد حق حاکمیت‌اند، هر دو حق دارند، به دیدگاه شخصی خود متکی و مؤمن باشند، تا زمانی که حاکم ـــ یعنی مردم ـــ در میان این دو قوه اخذ تصمیم کند و توافق را با ترک تضادهای خود، برقرار سازد. تا زمانی که این دو قوه در تناقض باشند، ادارهٔ کشور فلج خواهد بود و امور دولتی به ایراد برخواهد خورد؛ امّا مردم، حاکم و فرمانروا، جای شکوه‌ای ندارند، زیرا این نتیجهٔ اشتباه آنهاست. تضاد نتیجهٔ کار آنهاست: این تضاد را مردم، و تنها مردم می‌توانند از میان بردارند.

در رژیم سلطنتی فرانسه، در دورهٔ تجدید سلطنت، پادشاه و پارلمان دو ارگان مشابه متعلّق به حاکمی واحد و عالی نبودند، بلکه دو قوه‌ای بودند که هر دو به تساوی حاکم و فرمانروا بودند، یکی قوانین را ایجاد می‌کرد، و دیگری آنها را به کار می‌بست. از آنجا که قوه‌ای عالی، قادر به تصمیم گیری وجود نداشت، اگر یکی از دو قوه به اطاعت از دیگری تن

درنمی‌داد. هر تناقضی میان این دو قوهٔ حاکم مبدل به کشمکشی با توسل به زور می‌شد. دکترین منتسکیو که به داخل رژیم سلطنتی منتقل شده بود، ایجاد تناقضی دائمی میان پادشاه و پارلمان، میان قوهٔ اجرایی و قوهٔ مقننه می‌کرد. در فرانسه، تناقض این دو نیرو، بلافاصله بعد از جلوس لویی هیجدهم و توصیف و توشیح منشور، در برخورد خشونت‌آمیز نطقها، هجویه‌ها، روزنامه‌ها شروع شده است و نهایتاً ناگهان در ۱۸۳۰ به علّت دستورالعملهای معروف شارل دهم علیه مطبوعات، به صورت نبرد سنگرها در کوچه‌های پاریس ظهور کرده است. پاریس مبدل به جبههٔ مسدود مسابقهٔ انقلابی میان دو فرشتهٔ نامرئی می‌شود، دو فرشته‌ای که هر دو می‌خواستند حاکمیت را از درد وحشت مداوا کنند، ولی قادر به همکاری نبودند. این مسابقه سه روز به طول می‌انجامد، و سرانجام، اصل اشرافی ـ سلطنتی شکست خود را می‌پذیرد. شارل دهم از سلطنت کناره‌گیری کرده، جلای وطن می‌گوید. منشور لویی هیجدهم دارای این نقص بود که راه حلّی دوگانه بود که به جای آرام کردن برخورد و تناقض، آن را دامن می‌زد. برخورد و تناقضی میان دو نیروی معنوی، جز از طریق راه حلّی وحدت‌گرا آرامش نمی‌پذیرد، یعنی بازگشت به وحدت از طریق ادغام یا از میان برداشتن؛ یا از طریق راه حلّی سه‌بُعدی، یعنی ظهور نیروی سومی که نقش میانجی ایفا کند.

لویی ـ فیلیپ که جانشین شارل دهم می‌شود، در تاریخ اروپا، به همان اندازهٔ لویی هیجدهم شخصیتی مهمّ و ناشناخته بود. او نوعی آشتی میان این دو اصل دشمن، و روشی برای حکومت ابداع می‌کند که، بعد از وی، تا سال ۱۹۱٤، تاریخی طولانی خواهند داشت. راز او در این بود که از نظر تئوری و علناً، برتری قوهٔ مقنّنه را به رسمیت شناخت؛ امّا در واقع و بدون اینکه هرگز آن را اعتراف کند، این قوه را به گونه‌ای نامرئی، توسط قوهٔ مجریه و اقتدار سلطنتی، تا آنجا که ضروری بود و به منظور اینکه مانع

تمایل آن به چپ یا به راست شود، زیر کنترل داشت. لویی -فیلیپ بدون اینکه متن منشور را تغییر دهد، این اصل را پذیرفت که هیچ کابینه‌ای، به‌رغم پارلمان، در حاکمیت باقی نخواهد ماند، و هر وزیر یا کابینه‌ای که مجالس آنها را به اقلیّت بکشند، باید، همانند انگلستان، استعفا کنند. از نظر تئوری، کشور فرانسه، بعد از سال ۱۸۳۰ و همانند انگلستان، حکومت می‌شد. در واقع، پادشاه جدید از همان ابتدا و در خفا چنان عمل کرد که پارلمان اعتماد خود را تنها به وزیر و به کابینه‌ای واگذار کند که خطوط اصلی سیاستش را بپذیرند. نفوذ دربار که هنوز در فرانسه، در نخستین نیمهٔ قرن نوزدهم زیاد بود؛ اقتدار شخصیتی که هوش و ذکاوت، اراده، تجربه، گذشته، قابلیتها و شهامت پادشاه جدید برایش تأمین می‌کرد؛ ابهام فکری و فرهنگی و اخلاقیی که کشور فرانسه از زمان انقلاب کبیر در آن فرورفته بود؛ ضعف و عدم توافق گروهها و احزاب سیاسی؛ احساس دشمنیی که اصول دموکراتیک و نهادهای منتخب نزد بخشی از مردم فرانسه ایجاد می‌کردند؛ بی‌اطلاعی افکار عمومیی که قادر نبود به چشم خود اصول دوگانه را در مبارزه ببیند و حتی موجودیت آنها را نمی‌شناخت و از واقعیتهای عمیقی که در زیر مسائل بنیادی رژیم مخفی بودند، هیچ نمی‌دانست، برای چند سالی توفیق این سیاست ماهرانه، نامرئی و دربسته را تأمین کردند؛ سیاستی که تنها به شرط پنهان بودن می‌توانست توفیق داشته باشد، آن هم در دوره‌ای که تبلیغات بزرگ، بیش از پیش امور کشوری را دربر می‌گرفتند. امّا موفقیت نه آسان و نه فوری بود. لویی -فیلیپ طی ده سال اوّل سلطنت خود ناچار بود تُندآب دشوار و پرآشوب نارضایی محافل و مجالس و کوچه و بازار را که به تخت و تاج او حمله‌ور می‌شدند و آن را به سوی پرتگاههای انقلاب تازه‌ای می‌کشیدند، به طرف بالا طی کند: بحرانهای مکرّر کابینه‌ها، انتخابات عمومی با نتایجی تردیدآمیز، سوءقصد به جان پادشاه، نزاعهای قلمی و خشم‌آلود روزنامه‌ها،

جنگ هجونامه‌ها، رسوایی های سیاسی و مالی، شورشهای مردمی. پادشاه فقط از سال ۱۸٤۰، بعد از آنکه در شخص گیزو[۱۴]، عامل سیاست خود را یافت، موفق به استقرار نظام خود بر کشور فرانسه می شود. گیزو با پشتیبانی پنهانی پادشاه و کمک گروهی سیاسی که خود رئیس آن بود، موفق شد حاکمیت را بدون وقفه از سال ۱۸٤۰ در دست گیرد. پارلمان مبدل به ابزار مطیع و فرمانبردار قوهٔ مجریه می‌شود که ظاهراً از وی نشئت می‌گرفت؛ وانگهی هیئت انتخاب کنندهٔ بسیار محدود ـــ ۳۰۰,۰۰۰ نفر رأی‌دهنده ـــ در اختیار گروه مسلط قرار می‌گیرد و همواره، در اکثریت به نفع نامزدهای وی رأی می دهد؛ ثبات کابینه ها تأمین می شود؛ بر فراز امواج خروشندهٔ افکار عمومی مضطرب و حساس که تفکرات و عقایدی افراطی به سوی خود جلب می‌کرد و جریحه‌دار می ساخت، حاکمیت خطی معتدل، در میان چپ و راست را دنبال می‌کرد که پادشاه سالخوردهٔ روشن‌بین و وزیر زبردستش برای آن ترسیم کرده بودند: وزیر در معرض دید کامل و پادشاه نامرئی.

در واقع، لویی -فیلیپ، با امکانات بیشتر و در لحظه‌ای مساعدتر، همان تفکّری را دنبال کرده بود که مبدأ قانون اساسی سال هشتم بود و ترس بناپارت موجب شده بود در تناقض، دوگانگی و وحشتهای مستبدانهٔ رژیم ناپلئونی سقوط کند. ما مشاهده کردیم که سی‌یس خواسته بود برای فرانسه رژیمی انتخابی، با حق مخالفت و آزادی‌هایی که مستلزم آن است، تأمین کند؛ لیکن در عین حال او این رژیم را تابع کنترل ارگان برتر و مستقلی می‌ساخت که، بدون در زنجیرکشیدن ارادهٔ مردم، مانع انحرافهای بسیار شدید آن به چپ یا به راست شود. همین تفکّر را در پایه و عمق نظام لویی -فیلیپ بازمی‌یابیم. آیا در اینجا نفوذ شخصی سی‌یس

۱٤. Guizot؛ رجل سیاسی و مورّخ مشهور فرانسوی (۱۸۷٤ــ۱۷۸۷) که از ۱۸۱٤ تا ۱۸٤۸ نقش مهمّی در زندگی سیاسی این کشور ایفا می‌کند.

وجود داشته است؟ لویی - فیلیپ در زمان جوانیش می‌تواند او را شناخته باشد. به هر تقدیر، لویی - فیلیپ عامداً یا بدون اطلاع کوشش سی یس را از سرگرفته بود، امّا جای ژوری قانونی سی یس یا سنای قانون اساسی سال هشتم ــ یعنی مجلسی انقلابی بدون اقتدار و اعتبار ــ را به عنوان ارگان کنترل قوهٔ مقننه، به پادشاه و به دربار داده بود که هنوز در فرانسه، در نخستین نیمهٔ قرن نوزدهم، نیرویی را تشکیل می‌دادند. قدرت سلطنت دیگر بروز و ظهور ارادهٔ الهی نبود که همانند دورهٔ پیشین، بتنهایی کشور را هدایت کند؛ این قدرت در نظام لویی - فیلیپ مبدل به تنظیم کنندهٔ نیروهای قدیمی و جدید می‌شد که با تکیه بر دو اصل مشروعیت، بر سر رهبری کشور کشمکش داشتند؛ نیروی میانجی و آشتی دهنده‌ای که می‌کوشید کوششهای آنها را هماهنگ کرده، محدود کند، کوششهایی که غالب اوقات متناقض و خشونت‌آمیز بودند. این راه حل، همانند راه حلّ لویی هیجدهم دوگانه و دوبُعدی نبود، بلکه سه گانه و سه‌بُعدی بود. پادشاه دیگر، آن‌چنان که در دورهٔ رژیم پیشین مرسوم بود، با اصل اشرافی - سلطنتی اتحاد هویت نمی‌یافت؛ او، تا آنجا که ضروری بود، از این اصل فاصله می‌گرفت تا در پاره‌ای از اوقات، از اصل دموکراتیک در مقابل اصل دیگر که قدرتش از آن ناشی می‌شد، دفاع کند.

لیکن قدرت سلطنت فقط هنگامی مبدل به نیروی میانجی و آشتی دهنده می‌شد که خود را در پشت اصل دموکراتیک مخفی کرده باشد و چنین وانمود کند که موضوع خود آن مطرح نیست و این قدرت وابسته به اکثریتهای پارلمانی و ارادهٔ مردم است: در واقع با فریفتن کشور فرانسه و تمامی جهان. اصل دموکراتیک در رژیم لویی - فیلیپ واقعیتی را تشکیل می‌داد، زیرا حق مخالفت با آزادی‌هایی که مستلزم آن است، تا آن حدّی که قادر بود حاکمیت را محدود کرده، برایش ناراحتی ایجاد کند، به رسمیت شناخته شده و پذیرفته شده بود. امّا اصل دموکراتیک نیز، ضمن

اینکه ظاهراً قدرت رهبری کننده جلوه می‌کرد، در حالی که در حقیقت چیزی جز قوهٔ کنترل نبود، تا حدودی خود مبدل به فریبکاری می‌شد. باری یک اصل مشروعیت نمی‌تواند مبدل به فریبکاری شود، حتی به صورت جزئی، بدون اینکه ابهامی عمومی در اذهان ایجاد کند. فرشتگان محافظ که وظیفه‌شان آزادساختن حاکمیت از وحشتهای خویش است، از کوره به‌در می روند، آزاردهنده می‌شوند و زمانی که انسانها می‌کوشند تا آنها را منحرف کنند، به شکل دشمن و شکنجه‌گر آنها درمی‌آیند. قوه‌ای که با وانمود کردن به کناره‌گیری، اقدام می‌کند، و قوه‌ای که به رهبری کردن می‌بالد، زمانی که خود تحت رهبری است، متقابلاً موجب تباهی و بی‌اعتبارشدن یکدیگر می‌شوند. نظام لویی فیلیپ، اصل اشرافی - سلطنتی را بی‌اعتبار کرده است و موجبات تحقیر اصل دموکراتیک را فراهم آورده است. طبقهٔ اشراف، روحانیان تراز اول، طبقات ثروتمند، روشنفکران، توده‌های مردم، که طی قرنها، در شخص پادشاه، اصل اشرافی - سلطنتی را مورد تکریم و تحسین قرار داده بودند، به همان اندازه که چهرهٔ پادشاه مرموز و مبهم می‌شده است ــ ابهامی که پادشاه خود را در آن مخفی می‌کرده تا به عنوان میانجی عمل کند ــ سرد شده‌اند. امّا آن چیزی که رژیم سلطنتی از دست می‌داد، به نفع دموکراسی تمام نمی‌شد. حکومت منتخب که حکومتی ناقص، متناقص و کم‌صداقت بود، آن‌گونه که در دورهٔ لویی - فیلیپ عمل می‌کرد، نه دکترینها و نه جاه‌طلبی‌ها را ارضا می‌کرد و سرانجام موجب عصبانیت همگان می‌شد. راه حل لویی - فیلیپ، در نتیجه راه حلّ سه‌بُعدی دروغینی بود.

بی‌خوابی فرانسه شدت می‌یابد. رژیم لویی - فیلیپ برای آرام کردن آن شروع به تخدیر اذهان عمومی می‌کند. در دورهٔ لویی - فیلیپ و در کشور فرانسه است که شروع به تهیّه بسته‌های کوچک مواد مخدّری می‌شود که احزاب و گروههای سیاسی، با آن به مدت یک قرن سرتاسر اروپا را

مسموم می‌سازند: افسانهٔ ناپلئون، اسطورهٔ رومانتیک انقلاب آزادی‌بخش، ملی‌گرایی امپریالیستی، تساوی‌جویی انسان‌گرایانه، و سوسیالیسم. طعم این مواد مخدّر در اروپا منتشر می‌شود. اروپایی که حدود سال ۱۸٤۰، بعد از اینکه بی‌خوابیِ فرانسه به آن سرایت کرده است، شروع به بیدارشدن می‌کند. لیکن افراط در این مواد مخدّر موجب می‌شود که بحران پنهانیِ راه حلّ دروغینِ سه‌بُعدی، ابداعی لویی - فیلیپ، در فرانسه شدت گیرد. نیرویی که این بحران را برمی‌انگیزد، منطق وابسته به کلیهٔ اصول مشروعیت است. یک اصل مشروعیت فقط جزئاً درست و منطقی است. امّا تا آنجا که درست و منطقی است، حاوی پاره‌ای از کاربردها و استنتاجهای آمرانه است، زیرا این کاربردها و استنتاجها در منطق این اصل نهفته شده‌اند. معمولاً آنهایی که گرفتار بی‌منطقی‌های شیوهٔ اعمال این اصل هستند، خواهان منطق می‌شوند. رژیم لویی - فیلیپ با تشخیص ملّت حاکم در ۳۰۰,۰۰۰ نفر رأی‌دهنده، ادعای به‌کاربستن دکترین مشروعیت دموکراتیک را داشت. آیا ممکن بود عقیده داشت که تنها این ۳۰۰,۰۰۰ نفر شهروند حاکم و فرمانروایند، و تنها به این خاطر که آنان تا حدودی ثروتمند هستند؟ و نیز اینکه تمامی دیگر افراد ــ حدود سی میلیون نفر و شاید بیشتر ــ فقط باید رعایای این گروه متنفّذ ثروتمند باشند؟ در دورهٔ لویی - فیلیپ می‌بایست به منظورِ انتخاب‌کننده و حاکم و فرمانروا بودن، ۳۰۰ فرانک مالیات پرداخت کرد. اگر کسی ۲۹۵ فرانک می‌پرداخت، بقیهٔ چیزها ــ فرهنگ، هوش، حسن‌شهرت، قابلیت، خدمت و جدیّت مدنی ــ هیچ بهایی نداشت؛ برای مبلغ پنج فرانک، قابلترین و از خودگذشته‌ترین شهروندان از دستهٔ حاکمها به دستهٔ رعایا فرو می‌افتادند. آیا عادلانه و منطقی بود که در کشوری با ۳۰ یا ۳۵ میلیون نفر، مملوّ از قابلیتها و آمادگی‌هایی از همه نوع، از دکترین حق حاکمیت مردم، امتیاز برتر ۳۰۰,۰۰۰ نفر شهروند مرفه را مراد کرد؟

در زمینهٔ منطق، امتیاز متکی بر پرداخت مالیات یکی از نقاط ضعف آشکار دورهٔ بازسازی سلطنت[۱۵] و رژیم سلطنتی ماه ژوئیه[۱۶] بود. بعد از ۱۸۴۰، به محض اینکه حاکمیت کاملاً در دست گیزو، دارودستهٔ او و پادشاه قرار گرفت، مخالفان که احساس کردند اکثریت هیئت کوچک انتخاب کنندگان نهایتاً جذب گروه مسلّط شده‌اند، شروع کردند از طریق جنبشی وسیع و گردان، با مطرح کردن مسئلهٔ اصلاحات انتخاباتی، به آنها حمله کنند. حق رأی که در دورهٔ رژیم سلطنتی ژوئیه کاملاً به پرداخت مالیات بستگی داشت، نوعی بی‌عدالتی بود؛ اصل دموکراتیک تنها هنگامی مبدل به مسئله‌ای جدّی می‌شود که حق رأی برای همهٔ مردم باشد! جسورترین افراد شروع به صحبت از رأی همگانی کردند و ادعاهای مربوط به حقوق حاکمیت مردم، موضوع کشمکش وسیعی شد. کلیهٔ مورّخان قبول دارند که توده‌های مردم ــ در شهرها و در روستاها ــ فوق‌العاده کم به این ادعاها توجه داشتند. لیکن منطق اصل دموکراتیک، انحطاط اصل اشرافی ـ سلطنتی، اغتشاشات و بی‌تعادلی‌های این دوره، نهایتاً، کلیهٔ نارضایی‌ها و تمامی تشویشها را در اطراف اصلاحات انتخاباتی متبلور کردند. اصلاحات انتخاباتی که فی‌نفسه، در حقیقت، مورد توجه افراد کمی بود، مبدل به نماد تغییرات بزرگی شد که بسیاری از اذهان، بدون اینکه دقیقاً بدانند این تغییرات شامل چه چیزهایی می‌شود، خواهان آن بودند. لویی ـ فیلیپ و گیزو اطلاع داشتند که توسعه بخشیدن به آرا، تمامی نظام آنها را ضایع خواهد کرد؛ و از این‌روی با این اصلاحات

۱۵. Restauration؛ رژیم سیاسی فرانسه از مه ۱۸۱٤ تا ژوئیهٔ ۱۸۳۰. دو دورهٔ رستوراسیون تشخیص داده می‌شود: رستوراسیون اول (آوریل ۱۸۱٤ مارس ۱۸۱۵) و رستوراسیون دوم، بعد از دورهٔ صد روزهٔ ناپلئون (ژوئیهٔ ۱۸۱۵ ــ ژوئیه ۱۸۳۰).

۱۶. Monarchie de Juillet؛ رژیم فرانسه در دورهٔ پادشاهی لویی فیلیپ (٤۸ ــ ۱۸۳۰) که از جریانات سیاسی ژوئیهٔ ۱۸۳۰ نشئت گرفت و با انقلاب جمهوریخواهان در فوریهٔ ۱۸٤۸ لغو شد.

به مخالفت برخاستند. امّا درگیری ها بالا گرفت و دوباره، همانند سال ۱۸۳۰، دو فرشتهٔ نامرئی و متخاصم سرانجام در کوچه و بازار به جان هم افتادند. مجدّداً، همانند سال ۱۸۳۰ پادشاه به شکست خود اعتراف کرد.

رژیم سلطنتی ماه ژوئیه، بر سرسلسلهٔ اصلاحات انتخابی، سقوط کرده است. در خانوادهٔ سلطنتی، شخصی برای جانشینی دیده نمی شد. مشروعیت اشرافی - سلطنتی دیگر در اختیار خود، در خانوادهٔ برتر دیگری، فرمانروایی قادر به سلطنت نداشت. برای بار دوم ناگزیر به اعلام جمهوری شدند؛ و به همان دلیل سال ۱۷۹۲: زیرا راه حلّ دیگری وجود نداشت. هیچ کس جمهوری را نمی خواست؛ و همهٔ مردم بناچار آن را پذیرفتند. امّا، این بار منطق اصل دموکراتیک خود را تحمیل کرد: از آنجا که دیگر هیچ حاکم و فرمانروایی جز مردم وجود نداشت، ممکن نبود مردم را با بخش کوچکی از فرانسویان یکسان دانست؛ ملّت نمی توانست چیزی دیگر جز کلیهٔ شهروندان ذکوری باشد که به سن عقل رسیده باشند. در این دوره زنان هنوز گُلهای مدنیّت بودند! منطق اصل دموکراتیک در سال ۱۸٤۸ همانند سال ۱۷۹۲ به رأی همگانی منجر می شد. کشور فرانسه و اروپا، هنگامی که اطلاع یافتند که رژیم جمهوری برای هفدهم آوریل از کلیهٔ شهروندان فرانسوی، ثروتمند و فقیر، عالم و جاهل دعوت می‌کند تا مجلس ملّی را انتخاب کنند، از وحشت رنگ باختند. آیا اصل دموکراتیک، با افراختن پرچم سرخ و با محصور کردن خود با یک سلسله احزاب انقلابی، می خواست بتنهایی بر فرانسه حکومت کند؟ در سال ۱۸٤۸، بعد از حوادث روزهای ماه فوریه است که حزب سوسیالیست که تا آن زمان نیمه‌پنهانی بود شروع به نشان دادن خود می‌کند و توجه مردم را، در کشمکشهای اندکی مبهم احزاب چپ، کم و بیش افراطی، که همگی خود را قهرمان، سخنگو و خدمتگزار صادق فرمانروای جدید، یعنی مردم، معرفی می‌کردند، به سوی خود جلب می سازد. رژیمهای سلطنتی و اشرافی

اروپا، تضعیف شده امّا هنوز زنده، می‌لرزیدند. از دیدگاه آنها، رأی همگانی به معنی انقلاب دائمی و خرابکاری کامل بود.

سرانجام، در ۱۷ آوریل، با صدای ناقوس کلیساها به مناسبت عید فصح[17]، در مقابل دیدگان اروپای لرزان مردم فرانسه نخستین اقدام حاکمیت خود را، با انتخاب کردن مجلسی که می‌بایست رژیم جمهوری را سازمان بخشد، انجام دادند. هفت میلیون نفر فرانسوی، آزادانه، خارج از هر نوع فشار رسمی، به صورت افرادی واقعاً واجد حاکمیت، رأی دادند. چه استفاده‌ای فرمانروای جدید، در نخستین روز فرمانروایی خود، که می‌بایست فرمانروایی انقلاب باشد، از قدرت خویش کرده است؟ آیا فرمان تخریب و سرنگونگی همگانی جامعه، واژگونی جدول ارزشها، «تعالی پست‌ترینها» و یا عجایب دیگری از این‌دست را صادر کرده است؟ نه، این فرمانروا مجلسی را برگزید که نیمی از اعضای آن علناً طرفدار رژیم سلطنتی، طرفدار خانوادهٔ اورلئان[18] یا مشروعیت‌طلب بودند و نیمی دیگر جمهوریخواهانی که از ماه فوریه به این عقیده گرویده بودند. جمهوریخواهان اصیل، یعنی آنهایی که حقوق حاکمیت مردم را قبل از انقلاب کبیر مورد تأیید قرار داده بودند و قصد داشتند از این حقوق با طرد اصل مخالف آن دفاع کنند، تشکیل اقلیّت کوچکی را می‌دادند. احزاب انقلابی، تقریباً نماینده‌ای در مجلس نداشتند. مردم واجد حاکمیت، فرمانروایی خود را با نوعی کناره‌گیری ضمنی و قبل از موعد، شروع می‌کردند. مردم که حاکمیت اندکی غیرمنتظر خود را دست‌وپاگیر می‌یافتند، آماده بودند آن را به قدرتهای قدیمی بازگردانند و یا دست‌کم آن را با آنها تقسیم کنند.

در این هنگام است که نخستین واقعهٔ رقّت‌آور آرای عمومی به وقوع

17. Paques

۱۸. La Maison d'Orléan ؛ منظور سلسلهٔ لویی ـ فیلیپ پادشاه فرانسه است.

می‌پیوندد: حوادث روزهای ژوئن. حوادث روزهای ماه ژوئن چه بودند؟ شورش مسلحانهٔ احزاب چپ افراطی، احزاب قهرمان حق حاکمیت مردم و اصل مشروعیت دموکراتیک، علیه مجلس ملّی که متهم شده بود بیش از اندازه محافظه‌کار و بیش از اندازه وابسته به اصل قدیمی است. لیکن مجلس ملّی ترجمان صادقانه و آزاد ارادهٔ برتر مردم فرانسه بود. بنابراین در ماه ژوئن، احزاب افراطی چپ، اسلحه به‌دست، علیه حاکمیت مردم دست به شورش زده بودند، زیرا این حاکمیت محافظه‌کاری بیش از اندازه‌ای نشان داده بود. معنی این کار این بود که این احزاب به این شرط قهرمان حاکمیت مردم‌اند که مردم حاکم برای برنامهٔ آنان، برای دکترینهای آنان و برای شخص آنان رأی دهند. در این صورت فرمانروا آنان بودند و نه مردم، زیرا مردم می‌بایست حاکمیت را به آنها بدهند، وگرنه این حاکمیت بزور از آنها گرفته می‌شود.

این فاجعه‌ای بود. در ژوئن ۱۸۴۸، انقلاب ماه فوریه به اسفناکترین شکل، خود را با ناکامی روبه‌رو می‌بیند! رأی همگانی، فوری‌ترین، منسجم‌ترین و صادقانه‌ترین شیوهٔ به‌کارگیری اصل دموکراتیک بود؛ امّا آیا ممکن بود کشوری را بر اساس رأی همگانی استوار کرد، زمانی که از یک‌سو طبقات برتر اجتماعی از آن به عنوان یک نیروی انقلابی می‌ترسیدند، و از طرف دیگر، احزاب دموکراتیک علیه آن شورش می‌کردند، زیرا آن را فوق‌العاده محافظه‌کار می‌یافتند؟ رأی همگانی که از چپ و راست تهدید می‌شد، در کشوری که مردم به رغم خود فرمانروا بودند، قادر به حکومت بر کشور نبود. هرچند رژیم سلطنتی سقوط کرده بود، لیکن رژیم جمهوری نمی‌توانست جای آن را بگیرد. چگونه ممکن بود از این بیراههٔ موحش بیرون آمد؟ در پایان سال، در ماه دسامبر، کشور فرانسه کوشید تا با انتخاب شاهزاده لویی ناپلئون، برادرزادهٔ امپراتور به عنوان رئیس‌جمهور، با پنج میلیون و نیم رأیی که آزادانه ابراز شده بود و خارج از

هرگونه فشار حاکمیت بود، نومیدانه مفرّی در این بن‌بست بگشاید. انتخاب ماه دسامبر، بعد از انتخابات آوریل دومین اقدام اصیل بود، زیرا آزادانه و نشئت گرفته از ارادهٔ مردم فرانسه صورت می‌گرفت که انقلاب ماه فوریه آنها را واجد حاکمیت اعلام کرده بود. مورّخان از یک قرن پیش تکرار می‌کنند که مردم فرانسه به این دلیل برای برادرزادهٔ امپراتور رأی داده‌اند که او مبیّن دو اصل بناپارتیسم بوده است؛ یعنی مساوات و اقتدار. باید قبول کرد که فرانسویان سال ۱۸٤۸ اگر این دو اصل را در پسر ملکه هورتانس[۱۹] تشخیص داده باشند، مردمی ابله بوده‌اند. مساوات؟ امّا او شاهزاده بود، عضو خانواده‌ای برتر که هرچند منشأ آن نیمه‌اصیل بود، از سوی رژیمهای سلطنتی اروپا در دورهٔ رژیم پیشین به رسمیت شناخته شده بود. خوب یا بد، شاهزاده لویی ناپلئون بیانگر اصل اشرافی - سلطنتی رژیم پیشین بود و نه آرمان تساوی‌جویانهٔ انقلاب کبیر و دموکراسی. اقتدار؟ امّا او تا آن زمان جز از طریق کوششهای عصیانگرانه و شورش علیه نظم مستقر و کتابی پر از مهملات مخرّب: **افکار ناپلئونی**، از خود چیزی نشان نداده بود. اگر مردم فرانسه می خواستند در رأس کشور یک نفر قهرمان مساوات و اقتدار را بگذارند، باید به ژنرال کاوینیاک[۲۰] رأی می دادند. او بورژوایی بود از خانواده‌ای فروتن که صعودش ناشی از نسب و خانواده نبود، بلکه نتیجهٔ قابلیتهای او و کار او بود؛ و به جای آماده‌سازی عصیانگری‌ها و نوشتن کتابهای انقلابی، با اراده‌ای آهنین، شورش ماه ژوئن را سرکوب کرده بود. اینها، دست کم، برای طرفداران مساوات و اقتدار، عناوینی اصیلتر بودند تا اصل و نسب نیمه‌اصیل شاهزادگی، توطئه‌ها و کتاب ابلهانهٔ رقیب او.

نه، در دسامبر ۱۸٤۸، مردم فرانسه، به عنوان رئیس کشور، شاهزاده لویی ناپلئون را به ژنرال کاوینیاک ترجیح دادند، به‌رغم برتری

۱۹. Hortence؛ منظور ملکهٔ هلند و مادر ناپلئون سوم است.

20. Cavaisnac

عناوین شخص اخیر، زیرا برادرزادهٔ ناپلئون از آنجا که شاهزاده بود و به خانواده‌ای شناخته‌شده با عنوان برتر تعلق داشت، بیشتر به یک نفر پادشاه متعلق به رژیم پیشین شباهت داشت تا ژنرال کاوینیاک که از خانواده‌ای بورژوا بود و اصالت خود را مدیون کارهایش بود. به عبارت دیگر این شاهزاده، با مقایسه با یکی از افراد خانوادهٔ هابسبورگ، یا هوهنزولرن یا ویتلسباخ یا بوربن[۲۱]، فرمانروای درجهٔ دومی بود، امّا نهایتاً به قبیلهٔ فرمانروایان تعلق داشت؛ و از آنجا که انتخاب بهتری وجود نداشت، او می‌توانست به کشور فرانسه، پندار رژیم سلطنتی را ارزانی دارد. در سال ۱۸۴۸، مشاهدهٔ یک نفر بورژوا بر تخت پادشاهی، هنوز برای مردم حاکم و فرمانروای فرانسه، چیز هولناکی بود. رأی‌گیری ماه دسامبر، بعد از رأی‌گیری ۱۷ آوریل، دومین نشانهٔ گرایشهای عمیقاً محافظه‌کارانهٔ آرای همگانی است و مبین آن تنفّری است که هنوز در سال ۱۸۴۸، فرشتهٔ انقلاب و حق حاکمیت خودشان، به توده‌های مردم منتقل می‌کرده است. احزاب افراطی چپ با این تصوّر که رأی همگانی، نیرویی انقلابی خواهد بود، شدیداً دچار اشتباه شده بودند.

چه باید کرد؟ مسئلهٔ سال ۱۸۱۴ و سال ۱۸۳۰ دوباره مطرح می‌شد. برادرزادهٔ ناپلئون به نوبهٔ خود کوشید تا دو فرشتهٔ نامرئی در حال جنگ از زمان انقلاب کبیر را آشتی دهد. او به گونهٔ دیگری نمی‌توانست عمل کند. از یک سو، کوشید تا رژیم سلطنتی را توش و توان بخشد، رژیمی که فرانسه با استقرار امپراتوری، بدشواری می‌توانست خود را از آن جدا سازد. امپراتوری چیزی جز راه‌حلّ موقتی و انقلابی رژیم سلطنتی نبود. لیکن در اواسط قرن نوزدهم، احساسات طرفدار رژیم سلطنتی دیگر به آن اندازه که در آغاز قوی و زودرنج و بدگمان بودند، نبودند. در سرتاسر

21. Habsbourg, Hohenzollern, Willelsbach, Bourbon — نام سلسله‌های سلطنتی اروپا

اروپا مردم عادت کرده بودند که در خانوادهٔ بناپارت، خانواده‌ای حاکم ببینند، و امپراتوری ناپلئونی را به عنوان راه‌حلّ موقّتی و قابل قبول دیگر حاکمیتهای متکی بر سلسله های سلطنتی اروپایی، تلقّی کنند. ادبیات، با تخدیر سرتاسر اروپا به کمک افسانهٔ ناپلئونی، تا حدودی زیاد به ایجاد ابهام در اذهان، چه در فرانسه و چه در جاهای دیگر، کمک کرده بود. امپراتوری دوم را نهایتاً کشور فرانسه و اروپا، آسانتر از امپراتوری اوّل قبول کردند ــ یا تحمل کردند. امّا در کشور فرانسه، سنّت رژیم پیشین هنوز فوق‌العاده قوی بود، بویژه در طبقات بالای اجتماع، تا ناپلئون سوم بتواند به عنوان ادامه‌دهندهٔ مشروع راه پادشاهان فرانسه، بدون اکراه و بدون مقاومتهای تضعیف کننده، پذیرفته شود. در عین حال رژیم امپراتوری بیش از اندازه از نهاد سلطنتی وام گرفته بود تا بتواند از خشم و نفرت جمهوریخواهان مصون بماند. رژیم امپراتوری که از نظر سلطنت‌طلبان واقعی فوق‌العاده انقلابی بود، هنوز ــ به‌رغم اصل و منشأ خود ــ از نظر جمهوریخواهان رژیم سلطنتی موروثی تلقّی می‌شد.

فرشتهٔ رژیم پیشین نمی‌توانست کمک زیادی به بناپارت دوم بکند تا وی به حاکمیت خود مشروعیت بخشد. فرشتهٔ انقلاب هم از آن یکی ناتوانتر بود. برادرزادهٔ ناپلئون، رأی همگانی را که اکثریت محافظه‌کار مجلس ناقص کرده بود، دوباره برقرار کرد؛ امّا این کار، مجلس را در بند کشید. او با احیای دوباره و منطبق کردن نظام سیاسی عمومی خود بر زمان، مجدداً، همراه با تمامی آزادی‌هایی که شرط این نظام بودند، حق مخالفت را لغو کرد، حق مخالفتی که دورهٔ احیای سلطنت و رژیم سلطنتی ژوئیه آن را در حدّ مکفی به رسمیت شناخته بودند تا اصل دموکراتیک مبدل به فریبکاری نشود. او از حکومت، همانند دورهٔ امپراتوری اوّل، یک دستگاه فساد و تهدید ساخت که وظیفه داشت رأی همگانی، یعنی فرمانروای ادعایی، را مبدل به بنده و اسیر حاکمیت سازد. او از

انتخابات یک نمایشنامهٔ کمدی و از مجالس مقننه یک خیال واهی ساخت: زینت زیادی به جای ارگانهای حیاتی. لیکن نمایشنامهٔ فکاهی یک دموکراسی فاقد حق مخالفت و آزادی حق رأی، به جای اینکه حامی حکومتی باشد که آن را به نمایش گذاشته بود، آن را بی اعتبار می‌کرد.

ناپلئون سوم، همانند لویی-فیلیپ، با سلسلهٔ انقلابی بناپارتها به عنوان میانجی میان دو فرشته‌ای که در حال مبارزه بودند، راه حلّی سه‌بُعدی برای مسئلهٔ بزرگ جستجو کرده بود؛ امّا یک میانجی که دیگر همانند میانجی رژیم سلطنتی ژوئیه مخفی نبود، بلکه موجودیت خود را اعلام می‌کرد و در روشنایی به عمل می‌پرداخت. باری این راه حلّ تازهٔ سه‌بُعدی بازهم از راه حلّ قبلی اشتباه‌تر بود. آن چیزی که این راه حلّ می‌خواست آشتی دهد، دو فرشتهٔ در حال جنگ نبودند، بلکه دو چیز تقلّبی و بی حیات بودند زیرا دو فرشتهٔ اصلی یک بار دیگر محوطه تویلری را ترک گفته و از برادرزاده گریخته بودند، همان گونه که عمو را رها کرده بودند. امپراتوری دوم که فرشتگان دوگانه آن را رها کرده بودند و از دو جهت نامشروع بود، هم به عنوان رژیم سلطنتی و هم به عنوان دموکراسی، ناگزیر همانند امپراتوری اول رژیمی شد دستخوش وحشت. به همان اندازهٔ امپراتوری اول، از مردمی که به آنها فرمان می داد، وحشت داشت. اگر این رژیم ترس کمتری از اروپا داشت، به خاطر این بود که اروپا به گونهٔ استواری در صلح می زیست و این رژیم نمی توانست آن را دچار آشوب سازد. امّا ناپلئون سوم، به منظور توجیه عدم مشروعیت دوگانهٔ خود از طریق اقدامی بزرگ، سعی کرد قراردادهای سالهای ۱۵ــ۱۸۱٤ را پاره کند؛ قراردادهایی که برتری در قارهٔ اروپا را به اتریشی واگذار کرده بود که بکرّات در اسناد دورهٔ عمویش، شکست خورده بود. اگر او در ایتالیا و در آلمان به نهضت ملی کمک کرد، به منظور راندن اتریش از ایتالیا و از آلمان بود و نه به خاطر عشق ادعایی او به تخیّلات واهی قرن، آن گونه ک

بسیاری از مورّخان تکرار می‌کنند. او موفق شد اتریش را کوچک کند، لیکن به نفع پیه‌مون و پروس و بدون هیچ گونه سودی برای کشور فرانسه: تلافی این کار، در سال ۱۸۷۰، حتی به فاجعه‌ای منتهی شد که رژیم پوچ و نامنسجم او را ساقط کرد.

این بار کشور فرانسه راه حل وحدت گرا را تجربه می‌کند: پایه ریختن یک رژیم جمهوری که در آن حاکمیت تنها با اصل دموکراتیک مشروعیت خواهد یافت؛ به این ترتیب مبارزهٔ میان دو اصل، با نابودی کامل اصل اشرافی - سلطنتی خاتمه می پذیرد. کشور سوئیس، بعد از سال ۱۸٤۸، نخستین و تنها نمونهٔ یک رژیم جمهوری دموکراتیک در اروپا بود؛ امّا سوئیس کشوری بود کوچک و برخوردار از وضعیت بین المللی ویژه. تجربه کردن یک رژیم جمهوری دموکراتیک بر پایهٔ رأی همگانی، در قلب اروپایی که رژیمهای سلطنتی بر آن حکومت می‌کردند، برای کشوری بزرگ، چون فرانسه، کاری نامطمئن و خطرناک بود. امّا فرانسه می بایست این کار را امتحان کند: در صفحهٔ ساعت تاریخ، زمان این کار فرا رسیده بود. اروپای رژیمهای سلطنتی نیز بیدار شده بود؛ این اروپا نیز دچار بی خوابی کشور فرانسه شده بود، زیرا مبارزهٔ میان دو فرشتهٔ نامرئی، از سال ۱۸٤۸ در بطن آن نیز شروع شده بود. بعد از سال ۱۸۷۰، اروپا تقریباً در دو زمینه، در جستجوی راه‌حلّی قطعی برای این مسئلهٔ بزرگ، برمی خیزد: در جلو، کشور فرانسه بی باکانه به طرف راه‌حلّ وحدت گرا پیش می رود؛ پشت سر آن، در فاصلهٔ نیم‌قرن، رژیمهای سلطنتی اروپا راه‌حلّ دوگانهٔ لویی هیجدهم یا راه‌حلّ دروغین سه‌بُعدی لویی - فیلیپ را از سر می‌گیرد. رژیمهای سلطنتی اروپا، با دو نسل تأخیر، تاریخ کشور فرانسه را تکرار می‌کنند، لیکن بدون سرعت و صراحتِ برخوردهایی که این کشور را مشخص می ساختند و با کُندی و ابهامی که ظاهراً برخورد و تناقض میان دو اصل را، در سکون یک بیماری علاج‌ناپذیر، تداوم می بخشد.

بعد از سال ۱۸۴۸، کشور پروس و بزرگترین بخش آلمان، بعد از سال ۱۸۶۶ اتریش، می‌کوشند تا به‌رغم شکستِ تجربهٔ دوگانهٔ لویی هیجدهم در کشور فرانسه، آن را از سر گیرند. در میان تأثیرهایی که روحیهٔ فرانسوی در جهان ژرمنها، از دو قرن پیش، به جای گذاشته است، منشور لویی هیجدهم یکی از مخفی‌ترین و نیرومندترین آنها بوده است. از طریق تقسیم قوهٔ مجریه و قوهٔ مقننه، که از روی الگوی دوگانهٔ لویی هیجدهم ابداع و به کار گرفته شده است، رژیم سلطنتی در آلمان و در اتریش موفق شده بود تا سال ۱۹۱۴ حقوق حاکمیت خود را حفظ کند و در ضمن از پارلمانهایی همکاری بخواهد که تا حدودی آزادانه انتخاب می‌شدند و تا حدودی می‌توانستند نوعی مخالفت، انتقاد و تردیدهایی ابراز دارند، بدون اینکه به گونه‌ای جدّی برای سیاست دربار و ادارات عالی که کاملاً از نظارت آنها بیرون بودند، دردسر ایجاد کنند. در کشورهای ژرمنی‌نژاد، رژیم سلطنتی تا سال ۱۹۱۴ موفق شده بود مانع انفجار می‌شود که در سال ۱۸۳۰ دستاورد لویی هیجدهم را نابود کرده بود؛ لیکن تضادی که بازی سیاسیِ جزئاً آشکار و جزئاً پنهانی دو دربار اروپای مرکزی عقب‌زده بود، در داخل، هر لحظه با برانگیختن اختلالاتی عجیب و غیرمنتظر که منشأ مرموزی داشتند و دیگر ملتها از درک آنها عاجز بودند، کار خود را انجام می‌داد. آن دوگانگی که در فرانسه با حرکتی آزادی‌بخش شدیداً تظاهر کرده بود، در دو امپراتوری ژرمنی‌نژاد، همانند یک بیماری مرموز که بیمار از آن رنج می‌برد و ترجیح می‌دهد بمیرد تا ماهیّت آن را بداند، قویاً در خفا به کار خود ادامه می‌داد.

به همین صورت رژیم لویی ـ فیلیپ که در فرانسه فقط هیجده سال دوام داشت، در کشورهایی که آن را تقلید کرده بودند، زندگی طولانی‌تری کرد. این کشورها متعدد بودند: ایتالیا از ۱۸۷۸ تا ۱۹۲۲؛ اسپانیا، بعد از سال ۱۸۷۰ و تا زمان انقلاب سال ۱۹۳۱؛ کشورهای ناحیهٔ

بالکان. کلیهٔ این کشورها، مانند کشور فرانسه در دورهٔ لویی – فیلیپ، با دربارها و قوهٔ مجریه و همکاری مطیعانهٔ پارلمانها که از نظر تئوری و در ظاهر حاکم و فرمانروا بودند، حکومت شده‌اند. فرض این بود که پارلمانها حق داشتند، با کابینه‌ها تصمیمات سیاست بزرگ را جرح و تعدیل کنند؛ لیکن، در حقیقت آنها تنها قدرت انتقاد و نظارت کمی داشتند و البته همین قدرت هم بسیار مفید بود؛ و از آن فقط در چارچوبی که دربار و دیوانسالاری عالی معیّن کرده بود، می‌توانستند استفاده کنند. این دربار و دیوانسالاری عالی بافندگان واقعی سیاست بزرگ بودند و بر کشور آن گونه که می خواستند حکومت می‌کردند، حال، مردم و نمایندهٔ تخیّلی و اسنادی آنان، یعنی پارلمان، چنین بخواهند یا نخواهند! به هر تقدیر مردم می توانستند با این اعتقادِ اندکی اجباری خود را تسلّی دهند که پادشاه سلطنت می‌کند و نه حکومت.

من هرگز در کشف این مسئله توفیق نیافته‌ام که چه کسی به فکر انتقال «رژیم لویی –فیلیپ» به ایتالیا افتاد ــ کلید نامرئی کلیهٔ رازهای تاریخ ما از بیش از شصت سال پیش. آنچه حتمی است این است که این رژیم بعد از به سلطنت رسیدن پادشاه هومبرت[۲۲] که در سال ۱۸۷۸ به تخت نشست، وارد شده است. پدر هومبرت، ویکتور- امانوئل دوم[۲۳]، با نظام دیگری، که بیشتر نزدیک به نظام لویی هیجدهم بود، حکومت کرده بود. آیا این کار، ابتکار شخصی پادشاه بود؟ نفوذ سِرّی مشاوران پنهانی؟ نمی دانم. من اغلب گمان برده‌ام که شاید رژیم لویی –فیلیپ را اوربانو راتازّی[۲۴]، دوست صمیمی ایّام جوانی پادشاه هومبرت، که مشاور مرجّح او بود و سالهای طولانی در مقام وزیر دربار، یعنی اداره‌کنندهٔ اموال سلطنتی

۲۲. Humbert؛ پادشاه ایتالیا (۱۹۰۰ــ ۱۸٤٤) که به دست یک نفر آنارشیست به قتل رسید.

23. Victor- Emmanuel II

24. Urbano Rattazzi

انجام وظیفه می‌کرد، وارد ایتالیا کرده باشد. لیکن اینها رازهایی هستند که شاید هرگز روشن نشوند. رجال سیاسی ایتالیایی عادت به نوشتن خاطرات ندارند، و هنگامی هم که چنین چیزهایی می‌نویسند، به منظور آشکار کردن واقعیّت نیست، بلکه برای پنهان کردن آن است. مثلاً آقای جولیتّی[۲۵] و خاطرات او را در نظر بگیریم: او در خاطراتش کلیهٔ حوادث مهمّی را حکایت می‌کند که در سرتاسر مسیر زندگی پارلمانی او تا دورهٔ طولانی ریاست شورا، اتفاق افتاده است. با خواندن کتاب او، انسان تصور می‌کند کتاب نخست‌وزیر انگلستان را می‌خواند که با کمک اکثریت پارلمان به حاکمیت رسیده است. امّا او از حکایت این واقعیّت کاملاً خودداری کرده است که هنگامی که نخستین بار به وکالت مجلس منصوب شد، در ۱۸۸۲، چند هفته پیش از آن توسط اوربانو راتازی در انجمن دوشس لیتا بولوینی[۲۶] واقع در پیازا اسکیلینو[۲۷]، پلاک ۲ به پادشاه هومبرت معرفی شده است، یعنی جایی که همه‌شب پادشاه چند نفر از دوستانش را می‌دید، از جمله ژنرال پلّو[۲۸] و مهندس برین[۲۹]. او کاملاً از حکایت این امر خودداری کرده است که در انجمن دوشس، شروع به خوشخدمتی به پادشاه کرده است و این کار را با چنان موفقیتی انجام داده است که ده سال بعد، در ۱۸۹۲، پادشاه ناگهان، در میان حیرت عظیم پارلمان که انتظار چنین چیزی را نداشت، او را به ریاست شورا منصوب می‌کند. منشأ حقیقی بخت و اقبال سیاسی آقای جولیتّی اینچنین بود... امّا همه چیز حاکمیتهایی که از سال ۱۸۶۰ بر ایتالیا حکومت کرده‌اند اسرارآمیز است. این راز آن‌قدر بزرگ، آن‌قدر خوب تهیه شده، آن‌قدر خوب

25. Giolitti
26. Litta Bolognini
27. Piazza Esquilino
28. Pelloux
29. Brin

سر به مُهر نگاهداری شده است که مخلوقات و استفاده‌کنندگان آن نهایتاً خود فریب پنهانکاری و دغلبازی‌های خود را خوردند. من اطمینان دارم که اگر کسی به جولیتّی می‌گفت که او گیزوی ویکتور- امانوئل سوم است و ویکتور- امانوئل سوم، لویی -فیلیپی سکه‌شناس است، او بسیار در شگفت شده و چیزی از این تشبیه نمی‌فهمید.[۳۰]

امّا در ایتالیا و در اسپانیا رژیم لویی -فیلیپ ظرف هیجده سال از پای درنیامده است و آنچنان که در فرانسه اتفاق افتاد، به دنبال سکته‌ای درنگذشته است. اگر در این دو کشور در جستجوی سرعت و نحوهٔ جریان منطقی باشیم که توصیف‌کنندهٔ فاجعهٔ لویی هیجدهم در فرانسه است، کاری بیهوده خواهد بود. در ایتالیا و در اسپانیا نظام لویی -فیلیپ، همانند نظام لویی هیجدهم در آلمان و در اتریش، به آهستگی دچار قانقاریا شده است و به این ترتیب در عین حال هم رژیم سلطنتی و هم دموکراسی را بی‌اعتبار کرده و در اذهان، نوعی ابهام، جلفی و بی‌شرمی به وجود آورده که بیش از پیش حتی موجودیت اصل مشروعیت را غیرقابل درک کرده است. حاکمیت، بیش از پیش به یک شعبده‌بازی و تردستی شباهت پیدا کرده است که با دستورالعملهای فریبنده برای گمراه کردن مردم ایجاد شده است و هدف آن، تا سرحد امکان، بیرون کشیدن پول و انقیاد از آنان است.

به این ترتیب، در حالی که در فرانسه، بعد از سال ۱۹۰۰، مبارزه میان دو فرشتهٔ نامرئی تاریخ، گویی به سبب حذف و نابودی قطعیِ اصل اشرافی -سلطنتی به نفع اصل مخالف، آرام می‌گیرد، در رژیمهای سلطنتی اروپا، این مبارزه، در خفا، با نفاقهای پنهانی، کم و بیش مبهم، که مردم

۳۰. یعنی جولیتّی شخصیّتی است مانند شخصیّت گیزو وزیر لویی -فیلیپ پادشاه فرانسه و ویکتور- امانوئل پادشاه ایتالیا نیز که علاقهٔ زیادی به کلکسیون کردن پروانه‌ها و مدالها و سکه‌ها داشته است، شبیه لویی -فیلیپ پادشاه فرانسه بوده است.

شکیبا از منشأ و خطر آن بی اطلاع بودند، شدّت می‌گیرد. تنها یک استثنا وجود دارد: انگلستان. تنها انگلستان در میان تبی که در فرانسه با رژیم جمهوری کاهش می یافت و تبی که در کشورهای دارای رژیم سلطنتی بالا می رفت، در حرارت طبیعی می زیست. انگلستان تنها کشوری است، در میان کشورهای اروپایی، که در آن دو اصل متخاصم مشروعیت، به رَجَزْخوانی پرداخته‌اند و بدون اینکه دست به جنگی افراطی بزنند؛ تنها کشوری که در آن نهادهای منتخب سرانجام دوستانه حاکمیت را با اشرافیت و سلطنت تقسیم کرده‌اند؛ تنها کشوری که در آن رژیم پیشین توانسته است با قرن نوزدهم تفاهم کند و بدون پافشاری فوق‌العاده برای زیستن، به بقای خود ادامه دهد. به این دلیل است که سرنوشت انگلستان، از سال ۱۷۸۹ کاملاً از سرنوشت قارهٔ اروپا متفاوت بوده است. این کشور مبارزهٔ رقّت‌انگیز دو فرشتهٔ نامرئی تاریخ را نشناخته است. این گونه است که در مرکز بی خوابی جهان، انگلستان به خواب فرورفته است: لئو[۳۱] آن را در خواب دیده و درک کرده است.

نهایتاً، برای مدتی، به نظر رسید که تب و بی خوابی جهان، با نابودی قطعی و جهانی فرشتهٔ رژیم پیشین، با پیروزی اصل رقیب، از میان رفته باشد. در ۱۹۱٤ جنگ جهانی درمی‌گیرد؛ در ۱۹۱۷ رژیم سلطنتی مسکو به زیر می افتد؛ سال بعد از آن، خانوادهٔ هابسبورگ، خانوادهٔ هوهنزولرن، خانوادهٔ ویتلسباخ و کلیهٔ سلسله‌های آلمانی، تقریباً همزمان یکی به روی دیگری فرو می غلتد: تودهٔ مبهم اجساد. رژیم جمهوری در مسکو، در برلین، در وین، و در بوداپست اعلام می شود؛ رأی همگانی مبدل به قانونی جهانی می شود؛ انقلاب سال ٤٨ که تصور می رفت مرده و به خاک سپرده شده است، بعد از هفتاد سال پیروزمندانه دوباره جان

31. Léo

اشاره به انگلستان

می‌گیرد. در میـان کشورهای بزرگ قارهٔ اروپـا، تنها دو سلسلهٔ سلطنتـی به بقای خود ادامه می دهنـد: سلسلهٔ سلطنتـی ایتالیا و سلسلهٔ سلطنتی اسپانیا، هر دو تضعیف شده، لرزان و نـاتوان در ادامهٔ راه نظام لویی -فیلیپ. سلسلهٔ سلطنتی اسپانیایی نـیز بزودی سقوط خواهد کرد. کشور فرانسه گویی برای یک لحظـه، به عنوان ملّتی کـه راه را باز کرده، مسئلهٔ اساسی را مطرح و حل کرده باشد (یعنـی تأسیس کشوری بزرگ در اروپـا که فـقط با اصل مشروعیـت دموکـراتیـک اداره می شود) بـر اروپا تسلّط یافـته، آن را روشن کرده است. راه حل وحدت گـرا، که در پایان یک قرن مبارزه، فداکاری و بی خـوابـی پـیـدا شده اسـت، ظـاهـراً بـه عنوان الـگـو و نـمونه ای بـه کـلـیهٔ جـمـهوری های جدید تـحـمیل می شود. این راه حلّ حـتی گـویی فرجام آن فاجعهٔ انقلابی است که در ١٤ ژوئیه ١٧٨٩ شروع شده است؛ پایان برخورد بزرگ، برقراری نهایی صـلح و آرامش که کلیهٔ خونهای ریخته شده در دورهٔ فاجعـهٔ وحشتـنـاک را، ضمن توجیه، پاک و محو مـی‌کند. در مقام مـقایسه، ارزش این موزهٔ مـغایـر با زمـان و مدرن گرایی که انـگلسـتان از سال ١٦٨٩ خـود را در آن مـحـبوس کـرده اسـت، چـیـسـت؟ کشور فـرانسه کـه تا سال ۱۹۱۸، در میان کشورهای بزرگ سلطـنتی اروپا، جوانتریـن رژیم جمهوری بود، مبدل به سالخورده‌ترین آنها، در رأس جمهوری های جوانی می شود که از سال ۱۹۱۷ تـکـثـیر مـی شـوند. ایـن کـشور گـویی بر سرتاسـر تاریـخ قرن نوزدهم، با عنوان کاوشگر قهرمان راههای تیره و تار آینده، مسلط است.

امّا این تـوهّم تنهـا یک روز طول کـشید. بزودی انقـلابهایی، کـم و بـیش در همه جـا، درگـرفتـنـد و اعلام کردنـد کـه راه حل مسـئلهٔ بزرگ را، آن گونه که فرانسه بعـد از یک یک قرن و نیم مبـارزه و فداکاری یافته بود، نفی مـی‌کـنـنـد؛ آنها راه حلّهایی جدید، عـمیق و بهـتـر عرضه کردند. روسیه نخستین آنـها بود؛ ایتالـیا، آلمان، اسپـانیا از دنبال آمـدند، البته اگر تنها از کشورهـای بزرگ یـاد کنـیـم. کـجـا بودیـم؟ کجـا مـی رفتـیم؟ هـیچ کس

نمی دانست. که ناگهان فرانسه نیز صدو پنجاه سال از تاریخ خود را به عنوان اشتباهی اسف‌انگیز نفی کرد و به ملّتها و کشورهایی پیوست که راه حلّ او را برای مسئلهٔ بزرگ طرد کرده بودند.

بعد از این واقعه، سرتاسر تاریخ قرن نوزدهم دیگر هیچ گونه معنی و مفهومی ندارد. ابهام، همگانی است. باید مسئله را از آغاز از سر گرفت، حکومتهای مشروع و حکومتهای غیرمشروع را به کمک توصیفهایی تشخیص داد که به اصل مسئله مربوط می شوند؛ اشکال واسط و میانی را بررسی کرد و ابهام و عدم وضوح معنوی را کنار زد، ابهام و عدم وضوحی که با درک آن گرفتاری شده بودیم. برای کمک به درک این مسئله، دیگر در میان کشورهای بزرگ، به عنوان نمونه و الگوی دولت مشروع، جز انگلستان چیزی باقی نمانده است؛ لیکن انگلستانی که، این بار در زیر باران بمبهایی که بناگهان از هر گوشهٔ آسمان بر سرش می افتاد، دست کم بیدار شده بود.

۱۰

مشروعیّت و پیش - مشروعیت

«حکومت مشروع، حکومت خوب، آن حکومتی است که آنچه را باید انجام دهد، انجام می دهد، آن حکومتی که این کار را خوب انجام می دهد، آن حکومتی که در کار خیر و صلاح عمومی توفیق می یابد. مشروعیت آن با مفیدبودن آن محقق می شود. زمانی می توان گفت که این حکومت مفید است که امکانات عملی آن، به جهت قدرت و به جهت ساختارشان مناسب و متناسب با هدف تظاهر می‌کنند. حاکمیتِ صائب و مناسب ایجاد می شود تا برای افراد آن چیزی را که ضرورت دارد، زمانی که به صورت اجتماع گردهم می آیند، فراهم آورد: حضور آن از ضرورت آن آشکار می شود. زمانی حکومت وجود دارد که این خیرو صلاح ضروری وجود داشته باشد. عدم این خیر و صلاح، آشکارکنندهٔ عدم این حاکمیت است، که یا لغو، یا منحرف و یا فاسد شده است. زیان‌بخشی حاکمیت علامت و اقرار بر ماهیّت بد یا ساختار بد آن است. این زیان‌بخشی ثابت می‌کند که حاکمیت برای انجام آن چیزی که به خاطر آن درست شده است، نالایق است.

طبیعتاً از خیر و صلاح و شرّ و مضرّت ملّتها، همانند خیر و صلاح و شرّ و مضرّت افراد بحث نخواهد شد. افراد از یک حد متوسط زندگی سی و پنج سال برخوردارند؛ ملّتها که سن خود را با شمارش نسلهای مردمان حساب می‌کنند، از انواع جاودانی هستند. منظور از خیر و صلاح عمومی، یا شرّ و مضرّت عمومی، خیر و صلاحی است

که ادامه می‌یابد، شر و مضرتی است که دوام دارد. باید همچنین درجهٔ نیکی و احسان فراهم آمده یا خسارات ایجاد شده را یادآور شد. هر درجهٔ این جدول شامل امکانات تردید و جرّوبحث است که میلهٔ کناری آن را بالا می‌برد یا پایین می‌آورد. امّا درجه‌ای هست که در آن جرّوبحث متوقف می‌شود. این آن درجهٔ ملاک است که در پایین آن دیگر جای تردید نیست. نام آن سعادت عمومی است. حاکمیتی که آن را بجا نیاورد، حاکمیتی است که عدم قابلیّتش آن را معزول می‌کند. حاکمیتی که دفاع از جامعه و از کشور را تأمین می‌کند، حق تردیدناپذیری برای دوام به دست می‌آورد. البته این حقی بیش نیست، ولی اهمیّت دارد. عظمت سعادت ملّت و میهن برای ایجاد اطاعت و انضباط کافی است. این اطاعت و انضباط همچنین در منشأ حکومتهای موقّت و حکومتهای کهنسال دیده شده است.

خیر و صلاح عمومی. شرّ و مضرّت عمومی. از آنجا که کارولنژین‌ها[۱] امنیّت قلمرو و مردم را در برابر بلغارها و نورماندها تأمین نمی‌کردند، جای خود را به سلسلهٔ کاپه‌سی‌ین[۲]های ما دادند. از آنجا که کاپه‌سی‌ین‌ها بخوبی محافظت می‌کردند، به گونه‌ای منطقی مورد تقدیس کلیسا قرار گرفتند. اگر دموکراسی قسمتهای اصلی این خیر و صلاح عمومی را ارائه کرده بود، حتی شایستگی داشت که مورد تقدیس مذهبی قرار گیرد. چون ناکامی‌های آن که خاطرهٔ وعده‌های پرطمطراقش آنها را تشدید می‌کرد، همگی به قسمتهای حیاتی مربوط می‌شدند، عزل منطقی و مقدّر آن را همراه داشتند. کیفیّت مولّد شرّ و مضرّت عمومی نوعی پروانهٔ عدم مشروعیّت است که هیچ گونه رأی مردمی آن را جبران نمی‌کند. محکومیت از جریان قضیه ناشی می‌شود.»*

۱. Carolingiens؛ نام یکی از سلسله‌های سلطنتی که از ۷۵۱ تا ۹۸۷ بر فرانسه فرمانروایی داشتند.

۲. Capétiens؛ نام سلسله‌ای از پادشاهان که از ۹۸۷ تا ۱۳۲۸ سلطنت کردند.

* Charles Maurras, *Enquête sur la monarchie*, (Hachette, Paris, 1928), pp.cvii- cviii.

این آن پاسخی است که قرن نوزدهم و قرن بیستم، در دفعات نادری که لحظه‌ای میان دو انقلاب توقف کرده و دفعتاً دربارهٔ حکومت مشروع اندیشیده‌اند، به آن اکتفا کرده‌اند. حکومت مشروع حکومتی مؤثر و کارا، حکومتی خوب خواهد بود. در متنی که در بالا آمد، دکترین مطرح شد. از آنِ ادیبی است. همین دکترین را در کتب فلاسفه و حقوقدانان بلند مرتبه، تحت شکلی عالمانه‌تر باز می‌یابیم: مثلاً آقای هانس کلسن[3]، یکی از استادان حقوق اساسی و بین‌المللی دوران ما.

دربارهٔ این دکترین چه می‌توان گفت؟ مسئله را به گفت و شنود بگذاریم.

ــ مشروعیت یک حاکمیت با سودمندی آن محقق می‌شود.

ــ بسیار خوب: امّا با چه کسی و با چه چیزی سودمندی آن محقق خواهد شد؟

ــ زمانی که نیرو و ساختار شیوه‌های اقدام مناسب و متناسب با هدف باشند، پیش‌بینی می‌شود که حاکمیت سودمند خواهد بود.

ــ بازهم بسیار خوب: امّا چه کسی قاضی این امور خواهد بود؟

ــ همان‌گونه که ریشلیو[4] می‌گفت. یک حکومت زمانی مشروع است که همه در قبول این امر توافق داشته باشند که شیوه‌هایی که حاکمیت در اختیار دارد مناسب و متناسب با هدف است؟ در این صورت هر هزار سال یا دو هزار سال یک بار، حکومتی مشروع در سرتاسر جهان پیدا خواهد شد. اگر حاکمیتی موفق شود یا موفق نشود، خیر و صلاح عمومی لاینحل‌ترین مناقشهٔ تاریخ است. آیا باید قضاوت را به بخشی از جامعه محدود کرد ــ مقامی ویژه یا گروهی منتخب؟ در این صورت، هدف، توجیه صلاحیت عالی این مقام یا آن گروه خواهد بود: مسئلهٔ

3. Hans Kelsen

۴. Richelieu؛ رجل مذهبی و سیاسی فرانسوی (۱۶۴۲ــ۱۵۸۵).

مشروعیت، به این مقام یا به این گروه منتقل خواهد شد. آیا نهایتاً حق قضاوت کردن برای اکثریت مردم به رسمیت شناخته خواهد شد؟ در این صورت باید دانست به چه نشانه‌ای افکار واقعی اکثریت را می‌توان تشخیص داد؛ و چه باید کرد در صورتی که اکثریت نتواند یا نخواهد آن را ابراز کند. این هم موردی ممکن است.

ــ امّا نقطه‌ای هست که مباحثه در آن متوقف می‌شود. و آن نقطه‌ای اصولی است که در زیر آن دیگر تردید جایز نیست. نام آن سعادت عمومی است. حاکمیتی که آن را بجا نیاورد حاکمیتی است که عدم قابلیّتش آن را معزول می‌کند... جریان قضیه محکومیت را توجیه می‌کند.

ــ آیا چنین چیزی کاملاً مطمئن است؟ انکارناپذیرترین دلیلی که حاکمیتی «سعادت عمومی را بجا نمی‌آورد» این است که اجازه می‌دهد از آن خلع قدرت شود. و با این همه، به مورد لویی شانزدهم نگاه کنید: این موردی قاطع است. در ۵ مه ۱۷۸۹ زمانی که مجلس طبقاتی در ورسای گردهم می‌آید، تمامی مردم فرانسه او را به عنوان پادشاه مشروع می‌ستودند: طومارهای معروف وجود دارند و شاهدی ردنکردنی‌اند. بعد از فتح باستیل، تمامی کشور فرانسه از اطاعت او سرباز زده است: و او ظرف دو ماه و نیم ناموثرترین حاکمیتها می‌شود: پادشاهی بدون ارتش، بدون پلیس، بدون دستگاه دادگستری، بدون دوایر و ادارات دولتی و بدون خزانه. آیا او در کمتر از سه ماه به «آن نقطهٔ اصولی که در زیر آن دیگر تردید جایز نیست» رسیده بود یا نه؟ در نتیجه در دهم اوت پادشاهی رانده می‌شود که قبلاً به علت عدم قابلیتش، دست کم از ۱٤ ژوئیهٔ ۱۷۸۹، معزول شده بود. در این صورت چگونه می‌توان توجیه کرد که بخش مهمّی از فرانسه، طی چندین نسل، خلع لویی شانزدهم را به عنوان شورشی جبران‌ناپذیر رد کرده است و بخشی هنوز امروز آن را رد می‌کند؟ و چگونه می‌توان توجیه کرد که لویی هیجدهم در زمان معیّنی، توانسته باشد بر تخت نشیند و به عنوان جانشین و

وارث برادرش، مردم را به اطاعت خود فراخواند؟ بنابراین حقوق شخص اخیر، مشروعیت حاکمیت او، به علّت عدم کارآیی که ظاهراً قبلاً موجب خلع لویی شانزدهم در سال ۱۷۸۹ شده بود، از میان برداشته نشده بود. برحسب دکترین کارایی، تمامی حاکمیتها مشروع خواهند بود، تا زمانی که قدرت داشته باشند اطاعت از خود را تأمین کنند، و مشروعیت خود را از دست خواهند داد به محض اینکه واجد این قدرت نباشند. در این صورت، عمل و حق با یکدیگر تشابه پیدا می‌کنند و کلیهٔ حکومتهایی که در حاکمیت‌اند هم‌ارز می‌شوند. و مسئلهٔ مشروعیت با حذف آن، حلّ خواهد شد: این آن شیوه‌ای است که تا حدودی زیاد پیروان فلسفهٔ ایده‌آلیستی به کار برده‌اند. لیکن با حذف قضایا آنها را نمی‌توان حلّ کرد. کارآیی یک حاکمیت اصلی «مسلّم و ثابت» نیست، زیرا پیوسته دستخوش دگرگونی‌هاست. عظمت و انحطاط، چرخه‌ای است که کلیهٔ حاکمیتهای انسانی تابع آن‌اند. لیکن حق فرمان دادن، همانند کلیهٔ حقوق دیگر، به سبب ماهیّت خود، اصلی «مسلّم و ثابت» است؛ این حق، ثابت و تغییرناپذیر، دوره‌ای کم و بیش طولانی را می‌پوشاند، دوره‌ای که در جریان آن، کارایی حاکمیت می‌تواند افزایش یا کاهش یابد. بنابراین تشخیص اصلی «مسلّم و ثابت» و اصلی «متغیّر» غیرممکن است. مشروعیت فقط می‌تواند بر معیار و اندازه‌ای ثابت، روشن و دارای مفهومی واحد برای همهٔ مردم استوار باشد و کاربرد آن تناقض برانگیز نباشد. این معیار اندازه‌گیری را از کجا می‌توان به دست آورد؟ گزینشهای متنوعی موجود نیست: آن را فقط در اصول مشروعیت می‌توان یافت.

بنابراین، بعد از گردش تاریخی به طول دو قرن، مجدداً به ملاحظات بی ادعایی می‌رسیم که با آنها تحقیق خود را شروع کرده بودیم. «این اصول مشروعیت کدامهایند؟» ـــ این همان پرسشی است که ما از همان ابتدا، بعد از آنکه از طریق **خاطرات** تالیران به وجود اندکی

اسرارآمیز، نیمه‌پنهانی و سرّی این اصول پی بردیم، مطرح کرده‌ایم. پاسخ نخست این بود که آنها توجیه‌گر حاکمیت‌اند و قادرند آن را در برابر وحشتناکترین دردهایی که می‌تواند دچار شود: ترس از رعایا، مصون می‌سازد. و سپس ملاحظه کردیم که در تمدن غربی، این اصول به شمار اندکی محدود می‌شوند، یعنی در مجموع به چهار اصل: اصل انتخابی، اصل وراثت، اصل اشرافی - سلطنتی و اصل دموکراتیک. از این چهار اصل، تعدادی قاعده اخذ شده است که برای در اختیارگیری و اجرای حاکمیت، اگر خواسته باشیم که حاکمیت مشروع باشد، رعایت آنها قاطعاً اجباری است. یک حاکمیت زمانی مشروع است که شیوه‌های به کار گرفته شده برای در اختیارگیری آن در ابتدا، و برای اجرای آن سپس، با این اصول و قواعد اخذ شده از آنها، مطابقت داشته باشد. به این ترتیب، این مطابقت، و نه قضاوت دربارهٔ کارآیی، است که حق فرمان دادن را برقرار می‌کند؛ به همین دلیل، این مطابقت، «اصلی مسلم و ثابت» است و بدون دشواری زیاد قابل اثبات. می‌توان بحث کرد که آیا صحیح و منطقی است که حاکمیت عالی از طریق وراثت، از پدر به پسر قابل انتقال باشد. یا اینکه حق فرمان دادن، از طریق اکثریت یک هیئت انتخاباتی، در اختیار کسی قرار گرفته باشد. لیکن زمانی که اصل وراثت یا اصل اکثریت پذیرفته شود، اولاد و سلاسه یا اکثریت قضایایی هستند که اثبات آنها کاری ساده است و تناقضی برنمی‌انگیزند. پسر، پادشاهی مشروع خواهد بود؛ افرادی که طرف توجه اکثریت‌اند، حق خواهند داشت که بر اهرمهای فرماندهی دست گذارند.

بنابراین اگر حاکمیت از طریق اصول و قواعدی در اختیار گرفته شده و اجرا شود که از طرف آنهایی که باید اطاعت کنند، بدون چون و چرا پذیرفته شده است، حکومت مشروع است. هنوز اقوامی وجود دارند که بدون شناختن مفهوم مجرّد مشروعیت، می‌توانند در احترام به این قواعد و

اصول، سرچشمهٔ حق فرمان دادن را تشخیص دهند. قبل از سال ۱۹۱٤ و گردباد عظیم انقلابی که به روی اروپا فروغلتیده است، کلیهٔ اقوام غربی، بدون هیچ تردیدی، این دانش ساده و عمیق از حاکمیت را در اختیار داشتند. ما آن را در آغاز این تحقیق مشاهده کردیم:

«اگر از یک نفر سوئیسی بپرسند که به چه دلیل فلان شورای کشوری در بهمان کانتون حق فرمان دادن دارد، او به شما پاسخ خواهد داد که این شورا را اکثریت مردم انتخاب کرده‌اند. همین پاسخ را قبل از سال ۱۹۳۹ یک نفر فرانسوی، یک نفر انگلیسی، یک نفر بلژیکی، یک نفر هلندی و یک نفر اهل کشورهای اسکاندیناوی به شما می داد، اگر شما برای هر یک از آنان همین پرسش را در مورد پارلمان کشورش مطرح می‌کردید. اگر از یک نفر ونیزی، در پایان سال ۱۷٦۳ پرسیده می شد که به چه دلیل عالی جناب «دوج» آلوه سه موچه نیگو[5] در رأس جمهوری قرار دارد و همه از او اطاعت می‌کنند، این فرد ونیزی محتملاً پاسخ می داد که «دوج» را در ۱۹ آوریل همان سال شورای اعظم انتخاب کرده است، شورایی که به موجب حق وراثت کلیهٔ اعضای ذکور چهارصد و پنجاه خانوادهٔ اشرافی، ثبت شده در کتاب طلایی ونیز، در آن جلوس می‌کردند. به همین صورت اگر نیم قرن پیش از فلان فرد پروسی، اتریشی یا روسی پرسیده شده بود به چه دلیل بهمان وزیر، در فلان شعبهٔ ادارهٔ دولتی به سرتاسر کشور فرمان می دهد، پاسخ احتمالاً چنین می بود: «پادشاه یا امپراتور او را منصوب کرده است». و تمامی این توجیه‌ها، برای همهٔ مردم، کاملاً بجا و قاطع به نظر می رسید، یا هنوز به نظر می رسد.»[6]

این پاسخها بجا و قاطع به نظر می رسیدند، زیرا آنها تنها توجیه حق فرمان دادن را که روشن، دقیق، قابل درک و قابل جهت دادن به اذهان به

5. Alvèse Moncenigo

٦. به صفحات ۳۳ و ۳٤ مراجعه شود.

جای گمراه کردن آنها بود، به رسمیت می شناختند. کارایی، یک توجیه ظاهری است که فرض می‌کنند که می توان یک سلسله مراتب مهتری و کهتری میان اصول مشروعیت برقرار کرد: و این، همان گونه که دیدیم، مسئله‌ای لاینحل است. مفهوم کارآیی از ابهامی ناشی شده است که از یک قرن و نیم پیش، مبارزهٔ دو اصل، در جوامع غربی، برانگیخته است؛ و این مفهوم این مبارزه را افزایش داده است. اذهان ساده که به این اکتفا کرده‌اند که حق فرمان دادن را با احترام به چند اصل و قاعدهٔ روشن و ساده و مورد قبول عامهٔ مردم یکسان دانند، بدون اینکه آنها را در بوتهٔ انتقادی فوق‌العاده متوقع قرار دهند، در زمینهٔ نظم انسانی، نگرشی عمیقتر از نگرش فلاسفه در مورد کارایی داشته‌اند. اکنون ما می توانیم ثابت کنیم، بعد از گشت و گذار تاریخیمان، که این اصول واقعاً فرشتگان محافظ مدنیّت و پایه و اساس نظم جهانی اند. به محض اینکه آنها پیر می شوند، یا سقوط می‌کنند، یا نابود می شوند، یا به کشمکش می پردازند، ترس به ذهن و روح آنهایی که فرمان می دهند و آنهایی که اطاعت می‌کنند، قدم می‌گذارد، افکار مغشوش می شود، احساسات به تباهی کشیده می شود، جنگ در هر مدنیّتی و در میان مدنیّتها درمی‌گیرد. به این منظور که مدنیّتی بتواند بدون ترس زندگی کند و بر اساس نظم انسانی پیشرفت داشته باشد، باید یکی از این فرشتگان را به عنوان حاکم و فرمانروا بپذیرد و نسبت به آن وفادار بماند و آن را با صداقت، بدون حیله و تزویر به کار بندد. یک مدنیّت همچنین می تواند خود را به دست دو فرشته بسپارد و خوشبخت باشد؛ امّا در این صورت، ضروری است که این دو فرشته با یکدیگر توافق داشته باشند و همکاری کنند. بدبخت آن مدنیّتی که عرصهٔ دربسته‌ای است که در آن دو فرشتهٔ دشمن به نبرد می پردازند: دیو نفاق پنجهٔ خونین خود را در سینهٔ آن فرو خواهد برد و تا نابودی، آن را آزار خواهد داد.

امّا در اینجا، یک دشواری که ما قبلاً احساس کرده بودیم، مجدداً

سر برمی‌کند و این بار به صورت مضاعف. این واقعیت که مشروعیت حکومتها وابسته به احترام به این قواعد و اصول است، و این مشروعیت داروی معجزه‌آسایی علیه ترس، و اساس نظم عمومی و سرچشمهٔ سعادت مدنیّت است، امری است که ملاحظهٔ آن در گذشته و در حال کاری ساده است. امّا این واقعیتی است که انسان علیه آن همواره در حال شورش است، دست کم به صورتی بالقوه. شیطان، روحیهٔ انقلابی، نیروی دائمی تاریخ است، زیرا موجب ارضای این نیاز مبهم شورش می شود که عقل آن را توجیه می‌کند. آیا ممکن است که سلسله مراتب جاودانی انسانیت بر پایه هایی به این سستی، بر اصولی که هیچ جنبهٔ مطلق، تفوّق و جاودانی ندارند تکیه کند؟ ما مشاهده کردیم: اصول چهارگانهٔ مشروعیتی که جهان غرب، درگذشته به کار برده است، یا امروز به کار می برد، محدود هستند، و قواعدی که از آن استخراج می شود قراردادی اند؛ چه این دسته و چه آن دسته فقط تا حدودی منطقی و صحیح‌اند و تحت شرایطی که وجودشان هرگز تضمین شده نیست. کافی است اندکی خودخواهی، بی احتیاطی و بی اطلاعی انسانها دخالت کند ـــ و این امور همواره در قضایای بزرگ انسانی حضور دارند ـــ و آن گاه اصول چهارگانه نیز پوچ و بی معنی می شوند ـــ و در نتیجه رژیم سلطنتی، رژیم اشرافی و رژیم دموکراتیک.

این ایرادها بجا هستند، و پرسشی که مطرح می‌کنند، شاید یکی از خطیرترین پرسشها در میان کلیهٔ پرسشهایی باشد که ذهن انسانی به گونه ای خستگی ناپذیر در جستجوی پاسخ آن است. ما خواهیم کوشید تا کمی جلوتر، در پایان تحقیقمان، به آن پاسخ دهیم. در حال حاضر به این اکتفا می‌کنیم که از این ایرادهای بجا، پیامدهای چندی استنتاج کنیم که به ما کمک خواهند کرد تا به گونه‌ای عمیقتر طبیعت اصول مشروعیت را دریابیم. نخستین پیامد این است که مشروعیت هرگز حالتی طبیعی، خود به خود، ساده و فوری نیست. بلکه حالتی است تصنّعی و اتفاقی؛ فرجام

کوششی طولانی که می‌تواند ناکام شود. هیچ حکومتی، مشروع به دنیا نمی‌آید. پاره‌ای از آنها با توفیق در قبولاندن خود، مشروع می‌شوند؛ و برای این توفیق نیازمند زمان‌اند. ضروری است که مردم به اصل مشروعیت خود ــ همان گونه که تالیران آن را نشان داده است ــ عادت کنند.

«من به طورکلّی از مشروعیت حکومتها، تحت هر شکلی که باشند، و نه تنها از مشروعیت پادشاهان، صحبت می‌کنم، زیرا این مشروعیت مورد قبول همگان است. یک حکومت مشروع، چه سلطنتی باشد و چه جمهوری، چه موروثی باشد و چه انتخابی، چه اشرافی باشد و چه دموکراتیک، همواره حکومتی است که وجود آن، شکل و شیوهٔ عمل آن به دنبال گذشت سالها، و حتی می‌توانم بگویم به دنبال مرور زمان، تحکیم و تخصیص یافته است. مشروعیت قدرت برتر و حاکم ناشی از حالت مالکیت قدیمی است، به همان شکلی که برای افراد عادی، مشروعیت حق مالکیت، اینچنین است.»

برای اینکه ملّتی، حاکمیّتی را به عنوان مشروع قبول کند، احتیاج به گذشت مقداری زمان است: توجیه این امر بسیار ساده است، زیرا اصول مشروعیت، فقط جزئاً منطقی و صحیح‌اند. سوءنیّت آنهایی که حاضر نیستند اصل مشروعیت جدیدی را، به سبب نوگریزی[۷]، به سبب ترس، به سبب دلبستگی به حاکمیتهای دیگر بپذیرند، همواره می‌تواند به کمک بی‌منطقی اتفاقی این مشروعیت جدید توجیه شود. یک نفر جمهوریخواه همیشه اعتراض خواهد کرد که غیرمنطقی است که برای واقعه‌ای به بوالهوسی وراثت، حقوق حاکمیت و برتری قائل شد؛ یک نفر سلطنت‌طلب همواره از موضع قدرت، از کلیّهٔ دیدگاههای علمی، مراجعه به آرای عمومی را مردود خواهد شمرد...

۷. در مقابل واژهٔ Misonéisme پیشنهاد می‌شود.

بنابراین در پیشاپیش مشروعیت یک حالت مقدماتی وجود دارد که می توان آن را پیش-مشروعیت نامید. پیش-مشروعیت یعنی مشروعیتی که در گاهواره است. هر حکومت مشروعی، ابتدا حکومتی بوده که هنوز برنده نشده است، لیکن می‌کوشد تا توافق همگانی را به دست آورد و اقبالی جدّی دارد که در این کار توفیق یابد؛ این حکومت روزی مشروع خواهد شد که در خلع سلاح از مخالفتهایی که با فرارسیدن آن برانگیخته شده است، موفق شود.

بین ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، ضمن بحث در زمینهٔ مشروعیت و دستورالعملهای آن، برایم اغلب اتفاق افتاده بود که به این پرسش پاسخ گویم:

«آیا رژیم جمهوری وایمار[۸]، حکومتی مشروع است؟»

پاسخ من به شرح زیر بود:

«نه، جمهوری وایمار هنوز حکومتی مشروع نیست. درست یا نادرست، هنوز بخش بسیار مهمّی از مردم آلمان از قبول نهادهای جمهوری و دستورالعمل مشروعیت دموکراتیکی که آنها را توجیه می‌کند: رأی همگانی و حق حاکمیت مردم، سرباز می زنند. مخالفت فعّال، پرشور و باحرارت گروهها و نفوذهای مختلف، به صورت طوفانی بر روی کشور می وزد و مانع تبلور رضایت عمومی می شود، رضایتی که، فعّال یا منفعل، ایجادکنندهٔ مشروعیت است. جمهوری سوم[۹] در کشور فرانسه، بین ۱۸۷۰ و ۱۹۰۰، خود را در وضعیت مشابهی یافته است. مخالفت علیه نهادهای جمهوری هنوز بیش از اندازه زیاد بود تا جمهوری سوم بتواند به عنوان رژیمی مشروع در نظر گرفته شود. این رژیم بعد از سال ۱۹۰۰، با نسل جدیدی که در جوّ آزادی های آن بزرگ شد، این مشروعیت را به دست آورده است. این نسل این رژیم

۸. Weimar؛ منظور رژیم سیاسی آلمان از ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۳ است.

۹. منظور رژیم سیاسی کشور فرانسه از ۱۸۷۰ تا ۱۹۴۰ است.

را قبول کرده است. جمهوری وایمار می تواند سرنوشت مشابهی داشته باشد، اگر پیش از آنکه اکثریت تصمیم گیرد یا به قبول آن تن دردهد، از پای درنیاید.»

این ملاحظه شامل جمهوری اسپانیا در سال ۱۹۳۱ نیز می شود. این رژیم نیز، در دورهٔ کوتاه و قهرمانانهٔ موجودیت خود، حکومتی در مرحلهٔ پیش-مشروعیت بوده است. امّا حالت پیش-مشروعیت از دشوارترین امتحاناتی است که دولتی می تواند بگذراند. در دولت مشروع، حاکمیت و رعایا به یک اندازه اصل مشروعیت را محترم می شمارند؛ توافق آنها نوعی تعادل برقرار می‌کند که وظیفه و رسالت حاکمیت را نسبتاً سهل و مطمئن می سازد. در دولتی که در وضعیت پیش-مشروعیت قرار دارد، حاکمیت ناگزیر باید این اصل را محترم شمارد، در حالی که هیچ حاکمیتی نمی تواند امیدوار باشد که رعایای خود را مجبور به احترام به چیزی کند که خود آن را محترم نمی شمارد. امّا اگر دولت باید این اصل را محترم شمارد، بخش بزرگی از مردم، گاهی حتی بزرگترین بخش، آن را قبول ندارند و، دست کم خود را در حالت عدم اطاعت بالقوه می یابند... حاصل چنین چیزی این است که، در دورهٔ پیش-مشروعیت، اصل مشروعیت، به جای آنکه حاکمیت را تأیید کند، نیازمند است که حاکمیت، آن را، در مقابل مخالفتهایی آشکار و پنهانی که در سر راه دارد، مورد تأیید قرار دهد. این اصل فقط می تواند برای حاکمیت، رضایت یک اقلیّت، یا یک اکثریت محدود را تأمین کند که برای رهانیدن حاکمیت از ترس کفایت نمی‌کنند؛ بنابراین حاکمیت حق دارد که بترسد، و از مخالفان و از شورش اکثریت یا از چند اقلیّت نیرومند، قادر به برگردانیدن عدم رضایت اکثریت به نفع خود، وحشت کند. لیکن در عین حال لازم است که حاکمیت در برابر ترس خود مقاومت کند، تا آن حد که برای ایجاد نکردن وحشت فوق العاده

نزد رعایا، و مانع شدن از تبلور قطعی رضایت همگانی، با به وحشت انداختن آنها، ضروری است.

این دشواری، بویژه برای دموکراسی ها، عظیم است: بعداً ما علّت آن را خواهیم دید. امّا چگونه، دولتی می تواند از حالت پیش-مشروعیت به حالت مشروعیت برسد؟ آن را قبلاً مشاهده کردیم: قبل هر چیز این دولت نیازمند زمان است. امّا زمان هم کفایت نمی‌کند، زیرا زمان فقط ایجاد عادت و پذیرش منفعلانه می‌کند: یعنی تأمین رضایت از طریق پیوستن مردم، که محجوبترین شکل مشروعیت است. به طورکلّی، توده‌های مردم، صورت پذیرش منفعلانه را قبول می‌کنند؛ آنان رژیمی را به عنوان رژیم درست و منطقی می پذیرند، چون آن را مستقر یافته اند و معتقدند که بر دنیا همواره به یک صورت حکومت شده و حکومت خواهد شد. لیکن در ورای پیوستن منفعلانه، ما یکی از بزرگترین نیروهای تاریخ را باز می یابیم: رضایت فعّال و حادّ و همکاری کننده. این حالت معمولاً نزد نخبگان یافته می شود. به منظور اینکه مشروعیتی به کمال پختگی خود برسد، لازم است که دست کم اقلیّتی فعّالانه، به اصل آن ایمان آورد، با حدّتی تقریباً مذهبی که ضمن بخشیدن شکوهی بلندمرتبه به آن، آن را متعالی می سازد. و این تغییر صورت یک اصل مشروعیت تنها از طریق تبلور احساسی میسّر است: تحسین، قدردانی، شور و شعف و عشق که با ته‌نشین کردن در اطراف اصل مشروعیت، نقصهای آن، محدودیتهای آن، خلأهای آن را به عنوان اصلی قراردادی به صورت اصلی مطلق تغییر شکل می دهند که خود برانگیزندهٔ از خودگذشتگی می شود. مشروعیت در این شور و حدّت، در این قبول کامل، صادقانه و شادکامانهٔ ــ حتی اگر تا حدودی تخیّلی باشد ــ برتری حاکمیت، به پختگی کامل، به بالاترین درجهٔ کارآیی خود، می رسد؛ برتری حاکمیتی که آن را مبدّل به نوعی اقتدار پدرانه می‌کند.

به چه شیوه هایی این سرشاری و کمال مشروعیت می تواند تحقق

یابد؟ شیوه‌ها متعددند. هنر همواره یکی از نیرومندترین آنها بوده است. نقّاشی، پیکرتراشی، معماری نه‌تنها در دوره‌های سلطنتی و اشرافی رژیم گذشته کار کرده‌اند که در تمامی دوره‌ها، در کلیهٔ جوّها برای محسوس ساختن عظمت حاکمیت و برتری آن نسبت به بی‌ارزشی معمولی جهان کوشیده‌اند، جهانی که مردم به زندگی بی‌جلای خود در آن ادامه می‌دهند. به همین صورت زر، سیم، عاج، الماس، سنگهای قیمتی، پوستهای گرانبها، پارچه‌های عالی، تورها: اینها دیگر امروز فقط مورد استفادهٔ بانوان و وسایل دلربایی‌اند ــ بانوان با زینت کردن خود با آنها و مردان با هدیه کردن آنها. لیکن این اشیای زیبا، در تاریخ انسانیّت، تا انقلاب کبیر فرانسه چیز بسیار بزرگتری بوده‌اند: **ابزار حکمفرمایی، تلألؤهایی** که حاکمیت خود را با آن می‌پوشانید تا به روی رعایای خود پنجره‌های رویایی به سوی یک زندگی برتر مفروض بگشاید. به اینها، رژه‌ها، نمایشهای خیابانی، سان‌دیدنهای نظامی، پیروزی‌ها، مانورهای نظامی، و اعیاد بزرگ عمومی را بیفزایید؛ به اینها عظمت و فرّ و شکوه مراسم مذهبی یا ملّی و تشریفات وابستهٔ به آنها را اضافه کنید...

کلیهٔ این تجمّلها به مشروعیتهایی که هنوز در زیر پوست دورهٔ پیش‌-مشروعیت خود محبوس بوده‌اند کمک کرده‌اند تا به مرحلهٔ پختگی کامل خود برسند. ادبیات ــ شعر و تاریخ ــ نیز چنین کرده‌اند. در تمامی دوره‌ها، ادبیات با انداختن پرتو جاذب و فریبنده‌ای به روی اعمال و اهداف حاکمیت، به آن کمک کرده است. تا زمانی که این کار به صیقل دادن حقایق به منظور حذف ناهمواری‌های ناپسند آن، به زیباساختن آن به منظور یاری رسانیدن به حاکمیتهای مشروع و جدّی محدود می‌شده، کاری سودمند و افتخارآمیز بوده است؛ امّا زمانی که این کار حقایق را منحرف کرده به تباهی می‌کشد تا به حاکمیتهای نامشروع و خشن اجازه دهد قربانیان خود را فریب دهند، کاری شوم و نفرت‌انگیز بوده است.

تیتوس لیوی یوس[۱۰] استاد قسم اول است و می تواند به کار نمونه رود. او در تابلویی در کمال فرّ و شکوه که در آن حقایق، از خلال قرون، در الگویی جاودانه و حیرت‌آور می درخشند، اشرافیت دورهٔ طلایی رُم باستان و فضیلتهای آن را خلاصه کرده است.

سرانجام می رسیم به مذهب. حاکمیت فقط در بخش کوچکی از عالم انسانیت غیرمذهبی شده و بیش از چند نسلی از آن نمی‌گذرد. در جاهایی دیگر، حاکمیت همواره کوشیده است تا عناوین همیشه مشکوک و قابل تردید خود را با الوهیت تضمین کند. در برخی از دوره‌ها، پادشاهان و اشراف جرئت کرده‌اند خود را بی کم و کاست به عنوان خدایان، یا به عنوان اولاد و احفاد خدایان معرفی کنند. در مصر و در رژیمهای سلطنتی آسیایی دوران باستان، پادشاهان خدایانی بودند به شکل انسان، با معابد، آیین پرستش و پیشوایان دینی. اشراف رُم باستان به این اکتفا می‌کردند که تبار خود را در آسمان قرار دهند. ژولیوس سزار ادعا می‌کرد که خاندان او از ستارهٔ زهره آمده‌اند؛ من برای شما تضمین نمی‌کنم که او خود به این ماجرا اعتقاد داشته است، لیکن مطمئن باشید که او امیدوار بوده است دیگران به آن اعتقاد پیدا کنند. مذاهب بزرگ سامی، شریفترین بخش زمین را از این آلودگی پاک کرده‌اند، امّا در اروپا، رژیم اشرافی – سلطنتی همواره به مسیحیّت تکیه کرده است. من قبلاً تضاد این کار را توضیح داده‌ام: مذهبی تساوی گرا که در طول قرنهای متمادی، ناقوسها را به افتخار و برای رستگاری امپراتوران، پادشاهان، شاهزادگان، دوجها، دوکها و عناوین دیگر حاکمیت به صدا درآورده است. این تضاد نشان می دهد که مشروعیت چقدر کم موضوع دکترین و چقدر زیاد موضوع سوداهاست.

امّا هر آن اندازه که نیرومند باشند، کلیهٔ درخشندگی های هنر و

۱۰. Titus Livius مورخ لاتینی متولد ٦٤ یا ۵۹ قبل از میلاد و متوفی سال ۱۷ میلادی.

تمامی اعتبارهای مذهبی برای آراستن مشروعیت به تکریم و تمجیدی تقریباً ملکوتی کفایت نمی‌کنند مگر آنکه به آنها اعتقادی همگانی افزوده شود مبنی بر اینکه حاکمیت پاره‌ای خدمات بجا خواهد آورد که بویژه مورد پسند آنهایی که باید اطاعت کنند، خواهد بود. این اعتقاد ضروری است تا آن دلبستگی که ایجادکنندهٔ مشروعیت است به وجود آمده، دوام یابد. هنگامی که قومی حکومتی را به عنوان مشروع قبول می‌کنند، همواره منظورش این است که در مجموع از اقدام آن راضی است و راضی خواهد بود. خدماتی که از طریق آنها حکومتی مشروع، کارآیی خود را به اثبات می رساند، می توانند بسیار متنوع باشند. نظم و رفاه در داخل کشور، امنیّت در خارج، پیروزی در جنگها، اعتبار تحت کلیهٔ اشکال آن: مستعمرات، امپراتوری ها، سیادت نظامی، دیپلماتیک، فکری و فرهنگی، اداری، خاطرات افتخارآمیز وابسته به تاریخی بزرگ، شکوه ابنیهٔ تاریخی، الگوهای تمدنی که تا حدودی زیاد مورد تحسین و تکریم قرار می‌گیرند. در فهرست طولانی خدماتی که می توان انجام داد، هر حکومت مشروع می‌کوشد تا آنهایی را برگزینند که می داند بیشتر مورد توجه مردم است و حاکمیت نیز بیشتر به انجام آنها قادر خواهد بود: زمانی که امیال مردم و قابلیتهای حاکمیت مشروع برهم منطبق می شوند، بهترین ترکیب و مطمئنترین بخت دورهٔ سعادتمند تاریخی نصیب شده است. زمانی که مردم خواهان خدماتی هستند که کم و بیش از امکانات حاکمیت مشروع فراتر می رود، دشواری های عظیمی می تواند سر برکند. روزی که مردم شروع به تردید داشتن در حاکمیت و کارآیی آن می‌کنند، مشروعیت این حاکمیت متزلزل می شود. کارآیی، نقش خود را در ماجرای رقت‌آور و همیشگی مشروعیت ایفا می‌کند، امّا این نقش با نقشی که فلسفهٔ معاصر به آن می دهد متفاوت است. در عین حالی که مشروعیت با کارآیی حاکمیت رابطه دارد، لیکن هرگز مستقیماً به آن بستگی ندارد و این کارآیی حاکمیت می تواند طی

دوره‌ای نسبتاً طولانی، افزایش یا کاهش یابد بدون اینکه مشروعیت از این نوسانها صدمه بیند. حتی تا حدّی، مشروعیت می‌تواند جایگزین کارآیی شود. بهترین حکومتها مملو از نقایص‌اند، و هیچ حاکمیتی، اگر مردمان از آن ادعای کمال کنند، نمی‌تواند مورد اطاعت قرار گیرد. مشروعیت و آن دلبستگی که به وجود می‌آورد، نقایص و خطاهای اجتناب‌ناپذیر حاکمیت را می‌پوشاند، ناپدید می‌کند و تحمّل آنها را میسّر می‌سازد. چگونه ملّتی می‌تواند، خواه رژیمی سلطنتی، خواه رژیمی دموکراتیک را مشروع بداند و به آن احترام گذارد، اگر به مناسبت هر عیب و علّت یا دشواری که رژیم عرضه می‌کند، نیازی عاجل به مردود شمردن رژیم امتیازهای خانوادگی یا رژیم تسلّط اکثریت، احساس کند؟

اینها دلایل عمیقی هستند که به خاطر آنها، همان‌گونه که قبلاً دیدیم[۱۱]، «یک اصل مشروعیت هرگز منزوی نیست... و همواره با اخلاقیات، فرهنگ، علم، مذهب و منافع اقتصادی دوره‌ای هماهنگ می‌شود». لیکن واگذاری و اجرای حاکمیت، مطابق با اصل مشروعیت و قواعد که از آن منتج می‌شوند، جوهر مشروعیت را می‌سازند. تحسین، حق‌شناسی و دلبستگی که رژیمی مشروع به ایجاد آنها توفیق می‌یابد، زینت و زیور درخشان آن هستند. از آنجا که زینت و زیور درخشان است و جوهر به اصلی قراردادی، خشک و تردیدپذیر محدود می‌شود، همواره این خطر وجود دارد که ملّتی یا دوره‌ای، زینت و زیور را با جوهر اشتباه کنند. در این صورت اغتشاشهای وخیمی می‌تواند بروز کند. به منظور قضاوت درست در مورد دولتی مفروض و سیاست آن، باید دقیقاً دانست که به چه نشانه‌ای می‌توان حکومتی مشروع را بازشناخت. ما این مسئله را در مورد دو حکومتی که از قرنهای متمادی پیش در جهان غرب فرمانروایی کرده‌اند: رژیم سلطنتی و رژیم دموکراتیک، مورد بررسی قرار خواهیم داد.

۱۱. به صفحات ۶۹ و ۷۰ مراجعه شود.

۱۱

رژیم سلطنتی مشروع

در هیچ دوره‌ای مشروعیت بخوبی دورهٔ ۱۸۱۴ تا ۱۹۱۴ در اروپا، با موفقیت فراوان، درد ترس و وحشت را به گونه‌ای نامرئی، علاج نکرده است: دوره‌ای به طول یک قرن که هرچند اندکی به خواب رفته است، لیکن نسبت به دیگر قرون تاریخ کمتر به خود لرزیده است. مشروعیت بحث‌ناپذیر حاکمیت سلطنتی، برای بخش بزرگی از جهان، امنیتی تأمین می‌کرد که هنوز تا آن زمان نمونه‌ای از آن دیده نشده بود. نسل من ــ نسلی که بین ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ متولد شده است ــ این دوره را شناخته است؛ خاطره‌ای فراموش نشدنی، لحظه‌ای بی‌نظیر که در آن گویی اروپا در شرف این بود که خود را سرانجام از درد ترس و وحشت برهاند. از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۷ تنها دو جمهوری در اروپا وجود داشت: جمهوری سوئیس و جمهوری فرانسه. در تمامی دیگر پایتختهای قارهٔ اروپا، دربارهای بزرگ یا کوچک، کشور را، آشکارا یا با پنهان کردن خود، امّا همه جا با رضایت فعّال یا منفعل مردم، اداره می‌کردند. در هیچ جا ممکن نبود به نحوی جدّی دربارهٔ مشروعیت حاکمیت آنها تردید روا داشت، و این، به‌رغم کوششهایی است که فرشتهٔ رقیب، یعنی اصل دموکراتیک، برای جلب توده‌های مردم، به کار می‌برد. تا سال ۱۹۱۷، ما همگی در اروپا متقاعد بودیم که سلسله‌های سلطنتی، قرنها حکومت خواهند کرد. اگر پیام‌آوران

باستانی رنج و بدبختی، به غرب می آمدند و در سال ۱۹۱۰ اعلام می‌کردند که تا ده سال دیگر نیرومندترین تاج و تختهای اروپایی سقوط خواهند کرد، موجب خندهٔ بلند همگان می شدند.

امّا ناگهان در سال ۱۹۱۷، روسها علیه امپراتور خود شورش می‌کنند، او را از مقام خود خلع و همراه با تمام خانوادهٔ امپراتوری قتل‌عام می‌کنند. یک سال بعد تمام سلسله های ژرمنی نژاد، یکی پس از دیگری، ظرف دو هفته سقوط می‌کنند: تودهٔ غول‌آسای خرابی ها. همانند مشروعیت فرانسه درسال ۱۷۸۹، دیگر مشروعیتهای سلطنتی اروپا ناگهان، در شکاف عظیم تاریخ که در پایه های کهنسال آنها ایجاد شده بود، ناپدید شدند. این شکاف دوگانه ــ شکاف سال ۱۷۸۹ و شکاف سالهای ۱۸ - ۱۹۱۷ ــ را چگونه می توان توجیه کرد؟ این مسئلهٔ اصلی تاریخ غرب در سه قرن گذشته است. ما با مطالعهٔ طبیعت عمیق مشروعیت سلطنتی، به حلّ آن خواهیم کوشید.

پادشاه، قلمرو پادشاهی و رژیم سلطنتی واژه‌هایی هستند با ترکیبات زیاد که در طی قرون معانی مختلفی به خود گرفته‌اند. تاریخ، رؤسای مادام‌العمری را که ارتش یا مردم یا مجلس برگزیده است، پادشاه نام داده است: هفت پادشاه رُم، برخی از پادشاهان ژرمنی در دورهٔ بربریت، یا پادشاهان قوم یهود. بدیهی است که این «پادشاهان» تفاوت بسیاری با لویی چهاردهم، فردریک دوم و دیگر پادشاهان موروثی سلسله های سلطنتی غربی داشته‌اند، هرچند چه این دسته و چه آن دسته وحدت حاکمیت عالی و اختیار مادام‌العمر آن را مشترکاً داشته‌اند. به همین ترتیب، در تاریخ، کشورهایی می یابیم ــ مثلاً امپراتوری رُم در سه قرن اوّل خود ــ که حاکمیتی عالی و واحد آنها را هدایت کرده و جانشین خود را بتنهایی، یا با همکاری قوه‌های دیگر انتخاب می‌کند. می توان، در صورت تمایل، این کشورها را سلطنتی نامید، لیکن روشن است که آنها

نیز به خانواده‌ای تعلّق دارند که با رژیمهای سلطنتی موروثی بسیار متفاوت است. مشروعیت سلطنتی که ما می‌خواهیم قانون آن را پیدا کنیم، مشروعیت سلسله‌ها و «خانواده‌ها»یی (خانوادهٔ فرانسه، خانوادهٔ اتریش) است که سنگ اصلی بنای تاریخ اروپا، از قرون وسطی تا سال ۱۹۱۸ بوده‌اند. البته منظور شمار چندی از کشورهای بزرگی است که در آنها حاکمیت عالی تنها به یک نفر سپرده می‌شد و این فرد، بدون در نظر گرفتن هرگونه انتخاب و هرگونه ملاحظهٔ قابلیت شخصی، به حکم وراثت بیولوژیک معیّن می‌شده است. ما خواهیم کوشید تا بفهمیم چگونه در خلال قرون متمادی، در بطن یکی از بزرگترین تمدنهای تاریخ، مشروعیت موروثیِ حاکمیتِ سلطنتی برقرار شده و خود را حفظ کرده است، و در صورت امکان دریابیم که چگونه و چرا این مشروعیت بناگهان ناپدید شده است.

بنابراین مسئله را این گونه مطرح سازیم: چه چیزی ضروری است تا یک رژیم سلطنتی موروثی مشروع باشد، و در نتیجه تا آن جایی که یک رژیم سلطنتی قادر است، از ترس حاکمیت مصون بماند؟

پیش از هر چیز ضروری است که قاعدهٔ جانشینی، روشن و دقیق بوده و قاطعاً مراعات شود. همانند پادشاه، جانشین ممکن او باید برای همگان شناخته شده و به رسمیت شناخته شده باشد، بدون تردید یا اختلاف آرا. در غیر این صورت، این دری است که همواره به روی توطئه‌ها، تردستی‌ها، جنگهای داخلی بر سر مناقشهٔ جانشینی باز خواهد بود؛ هیچ پادشاهی هرگز از حاکمیت خویش مطمئن نخواهد بود؛ همگی در ترس دائمیِ کشته شدن یا خلع از سلطنت به دست شخصی رقیب، زندگی خواهند کرد؛ رعایا هرگز با امنیّت خاطر نخواهند دانست که آن پادشاهی که از او باید اطاعت کنند کدام است. مشروعیت از بالا و از پایین لرزان خواهد بود. امّا مشخّص کردن قاعدهٔ جانشینی نیز هرگز و در هیچ جا کار

ساده‌ای نبوده است. سلسله‌های سلطنتی متعددی که به سبب این صخره غرق شده‌اند، متعددند، بویژه در دنیای باستانی که در آن، ازدواج به معنی تغییردائمی زنان بوده است، زنانی که به سبب سهولت طلاق برکنار می‌شده‌اند ــ و زنان غیررسمی که همراه با زنان عقدی بستر پادشاه را تقسیم می‌کرده‌اند. زیر و بمهای ازدواجها و درهم و برهمی زایمانها، در مشروعیت سلسلهٔ سلطنتی نوسانهای پیوسته‌ای ایجاد می‌کرده است؛ زنانی که یکی پس از دیگری به بستر پادشاه می رسیده‌اند، زنان غیررسمی و غالباً جاه‌طلب و دسیسه‌گری که با همسران رسمی پادشاه به مناقشه می پرداخته‌اند، فرزندان نامشروع و غیراصیلی به دنیا می آورده‌اند که حقوق هر یک از آنها، هرگز روشن و دقیق نبوده است. هر فرزندی، دوستانی داشته است که به سبب علاقه یا منفعت، او را وا می داشته‌اند که ادعای حاکمیت کند...

مثلاً اسکندر کبیر. مادرش، اولیمپیاس[1]، دومین زن شاه فیلیپ بود، و زن سومی بعداً جای او را گرفته است. زن اول یک پسر و زن سوم چندین پسرداشت. حق اسکندر در جانشینی پدر، غیرقابل تردید نبود. اسکندر برای اینکه امکان هر نوع مناقشه‌ای را از آنان گرفته باشد، سلطنت خود را با قتل‌عام خانوادگی افتتاح کرد: اولاد ذکور زن اول و زن سوم فیلیپ کشته شدند. اغلب پادشاهان باستانی، نخستین قدمهای خود را به سوی تاج و تخت، با قتل‌عامهای مشابهی شروع کرده‌اند، وانگهی بدون اینکه به این ترتیب آرامشی برای خود تأمین کرده باشند. به‌رغم این قتل‌عامها، آنان در خانواده‌های خود همیشه لانهٔ افعی می دیدند ــ رقابتها، غصبها، توطئه‌ها و شورشها ــ و این تیره‌روزان جز مایهٔ شکنجه‌هایی برای خودشان و دژخیمانی برای دیگران، چه چیز دیگری می توانستند باشند؟ تقریباً وسوسه می شوم که

1. Olympias

تأیید کنم که در دورهٔ باستان، سلطنت موروثی تنها استثنائاً موفق شده است از مرحلهٔ مقدماتی پیش-مشروعیت خارج شده و به کمال مشروعیت نایل آید، زیرا این سلطنت موروثی هرگز در برقراری قاعده‌ای ثابت و دقیق برای جانشینی توفیق نداشته است. این آن چیزی است که، در تاریخ باستان، توجیه کنندهٔ کوششهای بنیادگذاری سلسله‌های موروثی است ـ مثلاً در امپراتوری رم باستان، کوشش کنستانتن و جانشینان او ـ کوششهایی که تقریباً همیشه به فاجعه‌های دهشتناکی منتهی شده‌اند: جنگهای داخلی، تهاجمها و فرارهایی در همه‌جا.

رژیم سلطنتی موروثی تنها به لطف عیسی مسیح[ع] مبدّل به حاکمیتی قادر به کسب مشروعیت و در نتیجه منظم و نسبتاً برکنار از وحشت شده است. مسیحیت با دادن مقام مقدس به ازدواج، با تقدیس حق برتر و انحصاری همسر قانونی، خانواده را، تا آنجا که ضروری بوده، تثبیت کرده است تا قاعدهٔ جانشینی بتواند در بطن سلسله‌های سلطنتی متبلور شود. به لطف ثبات، سرانجام، شمار زیادی از اقوام مسیحی، وراثت را به عنوان یک اصل مشروعیت، هرچند به بهای مبارزه‌های بسیار شدید و مشکلات بسیار بزرگ، قبول کرده‌اند. درک علّت آن دشوار نیست: وراثت، آن اصل مشروعیت است که بزرگترین جای را برای تصادف و کوچکترین محل را برای هوش و فراست قائل می‌شود، یعنی از میان همهٔ اصول مشروعیت، این اصل از همه غیرمنطقی‌تر و از همه پوچتر است. به‌رغم این ضعف، این اصل نهایتاً، در دنیای غرب، از دورهٔ قرون وسطی به بعد، خود را تحمیل کرده است، لیکن این تحمیل به اذهان، به بهای کوششی پیچیده و خستگی‌ناپذیر بوده است که یکی از اهداف عالی آن واداشتن مردم به پرستش نابرابری‌هایی بوده که خود قربانی آنها بوده‌اند. نباید برای افرادی که دستخوش سودایی غریزی و شکست‌ناپذیر برای مساوات‌اند، اهمیّت و اعتباری قائل شد. آنان به دو صورت متضاد می‌توانند خود را از حالت

بی‌نام‌نشانی که اغلبشان به آن محکوم‌اند، تسلّی بخشند: یا با ادعای اینکه این حالت، حالتی کمالی است که همهٔ مردم باید تقلید کنند، یا با تحسین تجمّلها، فرّ و شکوهها، تمتّعها و برتری‌هایی که متعلق به تنی چند از افراد ممتاز است و برای آنان ممنوع شده است. تحسین امتیاز دیگران هنوز نوعی فرار به فراسوی فقر و بی‌چیزی خویش، نوعی فرار به سوی زندگی برتر است. به منظور مشروعیت بخشیدن به خویش، رژیمهای سلطنتی غربی موفق شده‌اند امتیازهایشان را به عنوان کالایی خاص، به تحسین توده‌ها برسانند.

ما این مسئله را قبلاً مشاهده کرده‌ایم: در کلیهٔ کشورهایی که مذاهب سامی در آنها نفوذ نکرده‌اند، پادشاهان و اشراف سعی کرده بودند خود را به عنوان خدایان یا اولاد و احفاد آدمیزاده شکل خدایان معرفی کنند. «شما فقط انسان هستید؛ ما از خدایانیم» ــ این راه حلّ بنیادی مسئلهٔ اقتدار بود. این راه حل در مقابل شورش وجدان انسانی مقاومت نکرده است، و در مغرب‌زمین رژیم سلطنتی ناگزیر از امکانات و ابزار غیرمذهبی‌تری استفاده کرده است: مانند ثروت، در صدر همهٔ چیزهای دیگر. مشروعیت سلطنتی، در همهٔ دوره‌ها، از طریق اتحاد شمشیر و زر، از طریق ازدواج قدرت و ثروت برقرار شده است. سلسلهٔ سلطنتی می‌بایست نه‌تنها بزرگترین ثروت کشور را، به استثنای کلیسا، در اختیار داشته باشد، که بمراتب از ثروتمندترین خانواده‌ها، ثروتمندتر باشد؛ و مدام با ولخرجی تحلیل برنده‌ای که تصور می‌شد پایان‌ناپذیر است، برای اهداف بسیار متنوّع: جنگها، تسلیحات، امور کشوری، نیکوکاری و حمایت از تمامی طبقات، پول خرج کند؛ تجمّل دولتی، تجمّل دربار، تجمّل اعضای سلسلهٔ سلطنتی، قصرهای غول‌آسا و کاخهایی با صدها اطاق، اعیاد و نمایشهایی درخور این تجمّلها. خیره کردن توده‌ها از طریق به نمایش گذاردن یک زندگی برتر، فراهم آوردن کار برای هنرمندان و صنعتکاران، پیشبردن تجارت ــ اینها

هدفها را تشکیل می دادند. هنگامی که موسی [ع] مقرّر داشت که پادشاه «تعداد زیادی اسب در اختیار نداشته باشد»، و «مقدار زیادی زر و سیم انباشته نکند»، سلسلهٔ سلطنتی را، آن گونه که دنیای غرب از قرون وسطی به بعد آن را مرسوم کرده است، منسوخ می‌کرد.

اسراف و ولخرجی، در همهٔ دوره‌ها و در همهٔ کشورها، گناه حیاتی سلسله های سلطنتی بود. خسّت نیز با مختصّات ثابت آن ــ مال پرستی و حرص ــ به همین ترتیب بود. می بایست دائماً خزانه هایی را که پیوسته خالی می شد، پُر کرد. مشکلات مالی دربار یکی از رایجترین دردسرهای رژیمهای سلطنتی مشروع بود، بویژه قبل از انقلاب کبیر، در دوره‌ای که قدرتِ بمراتب بیشتری داشتند. لیکن اسراف و خسّت کافی نبود: در عین حال به دو روش دیگر نیاز بود که آنها هم متناقض بودند به نمایش گذاشتن و انزوا. در رژیمهای سلطنتی موروثی، تودهٔ مردم باید با حضور پادشاه در همه جا، به ستوه آید و دائماً به او فکر کند و همه جا اراده و عمل او را احساس کند، بدون اینکه هرگز پادشاه خود را با تودهٔ مردم بیامیزد. پادشاه، همانند کلیهٔ اعضای خانواده‌اش، نمی تواند، در هیچ زمانی، در هیچ شرایطی، یا در هیچ ضرورت حیاتی، انسانی مانند دیگر انسانها باشد: برای او تولّد یافتن، بزرگ شدن، غذا خوردن، خوابیدن، لباس پوشیدن، صحبت کردن، نوشتن، گردش کردن، تفریح کردن، ازدواج کردن، و سرانجام مردن، همانند افراد عادی و معمولی، ممنوع است. هر عمل و هر حرکت، هر میل و هر ارادهٔ پادشاه و خانوادهٔ اوٴ در چارچوبی مجلّل و با تشریفات، منظّم و مشخّص شده است. در گذشته، هنگامی که پادشاهان و شاهزادگان تاب تحمّل موجودیت مافوق و تصنعی خود را نداشتند، و می خواستند کمی در میان تودهٔ مردم غرق شوند و چند هفته‌ای به صورت فردی معمولی میان دیگر افراد زندگی کنند، از نظرها ناپدید می شدند: با نام مستعار و به صورت ناشناس در خارج از کشور به مسافرت

می پرداختند.

بزرگترین دشواری‌ها عشق و ازدواج بود. شاهان و ملکه‌ها، شاهزادگان دختر و پسر، همانند کلیهٔ مردان و زنان دیگر دارای عواطف و احساسات بودند! لیکن آنان مجبور بودند در پناه شعله‌ها و هیجانهای عشقی: که از میان کلیهٔ محذورات اجباری که سلطنت تحمیل می‌کند، سنگین‌ترین است، زندگی و تولید مثل کنند. در برخی از کشورها که پادشاه خداوندی جاندار بود ـــ مثلاً در مصر ـــ به این نتیجه رسیده بودند که زوجهای شاهانه را از ترکیب برادران و خواهران بسازند. ازدواج با محارم که امتیازی خدایی محسوب می شد؛ می بایست مانع انحطاط خون سلسله شود. کلئوپاتر[2] و برادرش پتوله‌مه[3] را مصریان هرگز به عنوان پادشاهانی کاملاً مشروع در نظر نگرفته اند، زیرا آنها در رحم زن و معشوقه‌ای عادی پرورش یافته بودند. مسیحیت رژیم سلطنتی غربی را از این قباحت رهانیده است، لیکن در تمامی رژیمهای سلطنتی، حتی در اروپا، و تا این اواخر، گزینش همسر بسیار محدود بوده است. فقط ازدواجهایی که در دایرهٔ خانواده‌های شاهی صورت می‌گرفتند دارای فضیلت عرفانی انتقال حق حاکمیت بودند: دایره‌ای محدود که حفظ منافع کشور، با پشت‌پا زدن کامل به سعادت و سلامت زوجین، آن را باز هم کوچکتر می‌کرد. اگر در بخت‌آزمایی ازدواج همهٔ انسانها می توانند شمارهٔ خوب یا بد را انتخاب کنند، در دربارها، این بخت‌آزمایی به شکلی تلفیق شده بود که بازیکنان، بخت انتخاب شمارهٔ بد را ۹ در ۱۰ داشتند. و از اینجا بی نظمی های رقت‌انگیز روابط زناشویی ناشی می شد ـــ حرامزاده‌ها، معشوقه‌ها، سوگلی ها، ازدواجهای خلاف قاعدهٔ رسمی ـــ که دربارهای کوچک و بزرگ، در همهٔ دوره‌ها، در پنهان کردن و بیرون نیاوردن سروصدای آنها

2. Cléopâtre

3. Ptolémée

کوشیده‌اند. ویکتور امانوئل دوم در سال ۱۸۵۳، در سی و دو سالگی بی همسر شده بود: ازدواجی جدید میان سلسله های سلطنتی می توانست در بازی دیپلماتیک، برای اتحاد ایتالیا، برگ برنده‌ای باشد. زنی که معلوم نبود از کجا آمده است موسوم به «روسینای زیبا[4]» این برگ برنده را از طریق ازدواجی خلاف قاعدهٔ رسمی، از دست کاوور[5]، رئیس دولت، خارج می‌کند. آخرین وارث مستقیم تاج و تخت خانوادهٔ هابسبورگ، آرشی دوک رودولف[6] دست به خودکشی زده است تا از دهشت دوگانهٔ ازدواجی رسمی و فوق العاده تنفرانگیز، و عشقی نامشروع و فوق العاده فریبنده، رهایی یابد. برادر بزرگ پادشاه کنونی انگلستان، یک زن امریکایی مطلّقه را به نیرومندترین تخت و تاج دنیا ترجیح داده است.

دربارها می بایست آزمایشگاههای باشکوه بهسازی نسلها باشند و در آنها به تولید نسلهایی از شاهزادگان سالم، باهوش و از نظر معنوی و اخلاقی محکم و پابرجا پرداخته شده باشد. لیکن اینها، از نظر علیلی و نقایص نسل، مانند نازایی، انحطاط، مرگ و میر کودکان، جنون موروثی، ناتوانی یا بیماری‌های روانی، نوعی دربار معجزات[7] به حساب می آمدند. چه شاهزادگانی که یا فوق العاده دیر به دنیا آمده اند و یا فوق العاده زود از دنیا رفته اند! با چه تکانهایی حوادث تولّد، بیماری و مرگ، در تمام دربارها، نظم جانشینی و تداوم حاکمیت را زیر و رو کرده اند! لویی سیزدهم، لویی چهاردهم، لویی پانزدهم، از جمله مثالهایند. یکی از دلایل توفیق انقلاب کبیر فرانسه، این است که، در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم، سلسله های سلاطین اروپایی، تقریباً همگی مبتلا به وخیمترین اشکال

4. bella Rosina

۵. Cavour؛ رجل سیاسی ایتالیای (۶۱ــ۱۸۱۰) و یکی از سازندگان وحدت ایتالیا تحت رژیم سلطنتی.

6. archiduc Rodolphe

۷. Cour des Miracles؛ اشاره به محیط اوباش معلولین و گدایان در کتاب بینوایان ویکتورهوگو.

انحطاط جسمی و روحی شده بودند. انقلاب کبیر شمار سلسله‌ها را محدود و تشریفات را ساده و انسانی کرد و اندکی دربارها را سالم ساخت. رژیم سلطنتی به خود آمد و نیرو گرفت. لیکن ضعف عمیق آن مداوا نشدنی باقی ماند.

در سال ۱۹۱٤، در آستانهٔ جنگ جهانی، اغلب سلسله‌های سلطنتی اروپا در حالت تحلیل قوای جسمی بودند، بویژه در زمینهٔ وراثت از سلاله مستقیم که از همه مهمتر است، زیرا روی آمدن سلاله‌های جنبی همواره رژیم سلطنتی را تضعیف کرده است. لیکن جدّی‌ترین مشکل مشروعیت سلطنتی این بود که همهٔ این ضعفها، هرچند وخیم بودند و همواره گرایش به تشدیدشدن داشتند، می‌بایست به دست فراموشی سپرده شوند و چنان وانمود شود که چنین چیزهایی وجود ندارد. ما دیدیم که هر حکومت مشروع مستلزم کارآیی مکفی است؛ و نیز اینکه احترام به مشروعیت آن، به رعایا کمک می‌کند تا نقایص و خطاهای وابسته به هر نظام سیاسی را تحمّل کنند. در رژیمهای سلطنتی موروثی، مشروعیت باید، در این زمینه، همه‌روزه و به طور دائم دست به نوعی معجزه زند: رعایا را متقاعد سازد که پادشاه برخوردار از تمامی فضایل است؛ او عاقل، خوب، عادل، باشهامت، وفادار، سخاوتمند و روشن‌بین است؛ هرچه می‌گوید یا انجام می دهد بی‌نقص است، کوتاه‌سخن، او مبرّای از خطاست و هرگز اشتباه نمی‌کند. از آنجا که حاکمیت موروثی را مردم تفویض نمی‌کنند، توسط ایشان نیز قابل عزل نیست؛ این حاکمیت تنها به خداوند یا به تقدیر وابسته است. از آنجا که این حاکمیت قابل عزل نیست و باید تا زندگی هست دوام یابد، یعنی برای مدتی نامعیّن، این حاکمیت قابل انتقاد نیز نیست؛ و از آنجا که قابل انتقاد نیست، طبعاً باید مبرّای از خطا باشد. اینجا تسلسلی آهنین وجود دارد. انتقاد از حاکمیتی می تواند منجر به اعتقاد همگانی مبنی بر عدم صلاحیتِ آن شود: کشوری که در آن

حاکمیت عالی قابل عزل است، روزی که همهٔ مردم اعتقاد پیدا کنند که حاکمیت عالی نالایق است، در چه وضعیتی قرار خواهد گرفت؟ حق انتقاد و مخالفت، همواره مستلزم امکان اخذ تصمیم مجازات علیه حاکمیت متهم شده است. هر حاکمیت قابل انتقاد، قابل عزل است، هر حاکمیت غیرقابل عزل باید معاف از انتقاد بوده و مبرّای از خطّا شناخته شود. این تناقضی حیرت‌آور است، لیکن وابسته و ناشی از حاکمیت موروثی است: هرچه پادشاه ضعیفتر، نالایقتر و معمولی‌تر باشد، تحسین رسمی باید همه‌جانبه‌تر مثبت‌تر و کاملتر باشد. از پادشاهی بسیار لایق، چون لویی چهاردهم یا فردریک دوم، تا حدودی، عملیات و اقدامات آنها، در مقابل شایعات مردم دفاع می‌کند؛ پادشاهی نالایق نمی‌تواند هیچ سرزنش را بپذیرد: اعمال و آثارش، اگر بنا باشد به خاطر آنها تحسین و تکریم شود، او را فوق‌العاده برملا می سازند. **اندکی از خداوند و هیچ چیز از فرمانروا**[۸] ـــ برای کلیهٔ رژیمهای سلطنتی موروثی، مستبد یا مشروطه و مبتنی بر قانون اساسی، ضرورتی حیاتی است.

امّا این معجزه که در عین حال غیرممکن و ضروری است، ایجاد مشکلی لاینحل می‌کند. یک حاکمیت موروثی نوعی اعلام جنگ علیه عقل و منطق است؛ لیکن یک حکومت موروثی و برکنار از هرگونه انتقاد و مخالفت، نوعی پوچی درجهٔ دوم است. قابل درک است که مردم عهد باستان، به منظور تحمیل چنین غولی، دست به دامان راه‌حلّهای نومیدانه‌ای شده و از پادشاهان خود خداوندانی جاندار ساخته بودند. از زمانی که مسیحیّت پادشاهان را به سطح متعارف انسانی آورده است، استبداد سلطنتی دیگر نتوانسته است خود را توجیه کند. بوسوئه[۹] در کتابش: **سیاست برگرفته از عین عبارات کتاب مقدس**، دلیل شگفت‌آور این واقعیت

8. Parum de deo nihil de Principe

۹. Bossuet؛ روحانی و نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۰۴ ـــ ۱۶۲۷).

اصلی را به ما ارائه داده است. این کتاب که نخست به پسر ارشد پادشاه فرانسه اختصاص داشته و بعد از مرگ نویسنده‌اش به چاپ رسیده است، از کتاب تورات، کلیهٔ مطالبی را جمع‌آوری کرده که می‌توانسته است اقتدار پادشاه فرانسه را توجیه کند و بهترین شیوهٔ به‌کار گرفتن آن را به وی بیاموزد. بوسوئه این مطالب را با نقل‌قولهای بسیار سودمند و تفسیرهای واقعاً درخشان در فصلهایی طولانی جمع‌آوری کرده است که همانند رودخانه‌هایی از فصاحت باشکوه جریان می‌یابند. لیکن رودخانه‌ها به صورت جویباری بسیار تنگ، در بخش نخست کتاب چهارم، درمی‌آیند که عنوان آن چنین است: «شهریار نباید به هیچ کس، دربارهٔ آنچه فرمان می‌دهد، توضیح دهد.» و این آن نظریهٔ اصلی است که با تکیه به **کتاب مقدس**، استبداد را توجیه می‌کند. امّا عقاب «مو»[۱۰] در سرتاسر تورات برای این فصل از کتابش چه چیزی یافته است؟ دو متن که در هفده خط خود را از قید آنها رهانیده است و مسئلهٔ کاملاً مغایری را مطرح می‌کنند. متن اوّل منقول از اکله‌زیاست[۱۱] (بخش هشتم، آیه ۲ تا ۵):

> «من می‌گویم: دستور پادشاه را رعایت کند و دلیل آن سوگندی است که به خداوند یادشده است. در خارج شدن از محضر او شتاب مکن، در کاری شر خود را درگیر مساز، زیرا او هرچه بخواهد می‌کند. در واقع، سخن پادشاه، برتر است، چه کسی جرئت می‌کند به او بگوید: تو چه می‌کنی؟ آن کسی که فرمان او را اجرا می‌کند، با هیچ چیز ناگواری روبه‌رو نخواهد شد، ذهنی آگاه، موقع مناسب و قاعدهٔ نیک را می‌شناسد.»

۱۰. Meaux ؛ نام ناحیه‌ای که بوسوئه اسقف آنجا بوده است و در اینجا مراد از عقاب «مو»، خود بوسوئه است.

۱۱. Ecclésiaste؛ از کتب تورات مربوط به سه قرن قبل از میلاد که جنبهٔ فانی زندگی را خاطرنشان می‌سازد.

این نصیحت آدم عاقل و از خواب غفلت بیدار شده‌ای است که متأسفانه، بحق ملاحظه می‌کند که غالب اوقات هیچ گونه دستاویز یا هیچ گونه دفاعی در مقابل زیاده‌روی‌های قدرت پادشاهی نیست. این آدم عاقل، از این وضع، یک سلسله نصایحی در جهت احتیاط استنتاج می‌کند که به درد کسی که در بند آرامش خویش است، می‌خورد؛ این فرد به هیچ وجه، به‌نام خداوند، برای شخص پادشاه حق فرماندهی آنچه را که اراده می‌کند، بدون پس دادن حساب به هیچ کس، به رسمیّت نمی‌شناسد. نقل قول دومی، هنوز از این هم کمتر مناسب و بمورد است: این متن از نامهٔ قدیس پُل به رومیان (بخش هشتم، آیه ۳) مأخوذ است:

«آیا تو می‌خواهی از قدرت نترسی؟ نیکی کن و مورد تأیید آن خواهی بود.»

آیا چه رابطه‌ای میان این نصیحت وانگهی عاقلانه، و قدرتهای غول‌آسایی که لویی چهاردهم غصب کرده بود، وجود دارد؟*

این دومتن، تمام آن چیزی است که اسقف «مو» در بایگانی های فرزانگی خداوندی، برای تقدیس کردن استبداد ریشلیو، لویی سیزدهم و لویی چهاردهم یافته است. استبداد سلطنتی که زهری آسیایی است، مغرب‌زمین مسیحی‌مذهب آن را همواره قی کرده است و آن را تنها در محلولهای قانونی بیش از پیش قوی‌تر نوشیده است. وضعیّتی ابتدایی که مغایر با عقل سلیم و غیرقابل کنترل است، مانند وضعیّت رژیم سلطنتی موروثی، می‌تواند در دو جهت، تا سرحدّ نهایی دو بی‌منطقی در دو منتهی الیه، توسعه یابد. در قرون وسطیٰ اروپا، پوشیده از دیت‌ها، از مجالس طبقاتی، از پارلمانها و **استانده‌ها**[12] و از هیئتهای عمومی بود که به اشکال

* *Politique tirée des Propres Paroles de l'Ecriture Sainte* à Monsenigneur le Dauphin, ouvrage posthume de Messire Jacques Bénigne Bossuet, evêque de Meaux, (Paris. 1709), pp. 118-119.

12. Staende

مختلف انتخاب می‌شدند و حق داشتند تذکرهایی به پادشاه عرضه دارند، درخواستهایی را نزد او ایراد کنند، در پاره‌ای از اعمال حاکمیت که می‌توانست بیشتر مورد انتقاد قرار گیرد ــ مثلاً مالیاتها ــ با او همکاری داشته باشند. این نهادها، تشکیل نخستین کوششهایی را می‌دهند که در جهت تخفیف اصل خطرناک و بی‌منطق حاکمیت مبرّای از خطا، ضمن محدود کردن آن، بوده‌اند. اینها نخستین نطفه‌هایی بودند که از آنها نهادهای پارلمانی، حق مخالفت و حتّی اصل مشروعیت دموکراتیک بیرون آمده است. این نهادها با اشاعه یافتن، در انگلستان به رژیم سلطنتی مشروطه منتهی شدند که اصل مبرّای از خطا بودن پادشاه را با صرف‌نظر کردن از واداشتن مردم به امتحان آن، با محدود کردن قدرت پادشاه به اعمالی که در آنها اشتباه کردن پادشاه یا غیرممکن است و یا بی‌اهمیّت: یعنی نهایتاً با تبدیل آن به صورت تخیّلی محض، نجات داده است.

این راه حلّی نهایی و فی‌نفسه غیرمنطقی برای حاکمیت نامعقولی است که غیرقابل عزل و غیرقابل کنترل باشد. راه حلّی که به همان اندازه غیرمنطقی، لیکن در نقطهٔ مقابل بود، از سوی رژیم سلطنتی فرانسه در آغاز قرن هفدهم اتّخاذ شد: تبدیل اصل مبرّای از خطا بودن پادشاه به واقعیّتی تام و جامع. حال که پادشاه مبرّای از خطاست، پس هر کاری را بدون حساب پس‌دادن به کسی انجام دهد. از دورهٔ «ریشلیو»، رژیم سلطنتی فرانسه مدعی مبرّای از خطابودن می‌شود، نه به عنوان تخیّلی قانونی و بیش از پیش بی‌دفاع، بلکه به عنوان صفت و خصیصه‌ای خدایی، و در مجموع قدرت شاهانه، مؤثر و واقعی: حق ماورای طبیعی حکومت کردن بر مردمان و پاسخگو بودن از آن در برابر خداوند ــ حاکم و آمری دوردست و خوش‌خلق که عادت ندارد در سررسیدهای مشخّص حساب پس بخواهد. آسیا، اروپا و دربارهایش را در اشغال می‌گیرد و تنها انگلستان مقاومت می‌کند. امّا رژیم پادشاهی فرانسه، زمانی که در این طریق قدم گذاشت،

تا انتها پیش رفت و کوشید تا مبرای از خطا بودن خود را به کمک دستاوردهایی خارق‌العاده توجیه کند. این رژیم قدم در یک سلسله کارهایی گذاشت که یکی از دیگری عظیمتر بود: فتح تمامی تفوّقها ــ نظامی، دریایی، صنعتی، تجاری، هنری، ادبی؛ توسعه بخشیدن به کشور فرانسه از همهٔ اطراف و ایجاد وحدت آن؛ تضعیف اروپا با بهره‌کشی کامل از نفاقهای مذهبی و سیاسی آن؛ منازعه بر سر سیادت بر اروپا با خانوادهٔ سلطنتی هابسبورگ و با امپراتوری؛ بر سر دریاها با انگلستان و با هلند؛ بر سر قلمروهای پادشاهی و افسانه‌های حسن و زیبایی، با ایتالیا؛ استعمار آسیا، افریقا، امریکا؛ بیرون راندن همزمان آیین پروتستان و نفوذ پاپ از کشور فرانسه؛ تحمیل استبداد به کمک اسلحه و ارائهٔ نمونه، به تمامی اروپا؛ خیره کردن دنیا با درخشندگی‌های شرقی مجللترین دربار اروپایی. این برنامه‌ای با عظمت بود لیکن آن قدر افراطی که غیرممکن می‌نمود و از توانایی رژیم پادشاهی فرانسه خارج بود. تنها یک پادشاه، لویی چهاردهم، سه جنگ اروپایی را برانگیخته است که در مجموع بیش از سی سال ادامه یافته‌اند! به منظور ادامهٔ این جنگها، رژیم سلطنتی، ادعاهای مبرای از خطا بودن را تا هذیان‌آمیزترین بی‌پروایی‌ها: انزوا و پول‌پرستی، پیش رانده است.

نخست انزوا. از دورهٔ ریشلیو، به همان اندازه که کشور درگیر کارهایی دشوارتر و روبه‌رو با مسئولیتهایی وسیعتر می‌شود، در انزوا قرار می‌گیرد. به منظور رهایی از مقاومتها، رژیم از حمایتی صرف‌نظر می‌کند که اشراف، روحانیان و طبقهٔ سوم می‌توانستند در قبال حق همکاری در برنامه‌های بزرگ شاهانه ارائه دهند؛ با نوعی خودمختاری در نگرش، در تمایلات و در اراده، ضمن پرداختن سهم خود در این برنامه‌ها، همانند لردها و مجلس عوام در انگلستان. امّا خیر، از آنجا که پادشاه مبرّای از خطاست، کلیهٔ ابتکارها باید از دربار ناشی شود و تمامی احتیاطها یا

انتقادها باید منسوخ باشند. مجالس طبقاتی، یعنی نخستین ارگان برای نوعی همکاری ملّی ممکن، خفه شده‌اند؛ طبقهٔ اشراف، روحانیان و طبقهٔ سوم فقط مأموران و کارمندانی تربیت می‌کنند که قادرند نقشه‌های دربار را بدون شرکت در تهیه و تدوین آنها، اجرا کنند. این گونه است که تمام قوهٔ مقننه و مجریهٔ پرجمعیت‌ترین، ثروتمندترین و نیرومندترین کشور اروپایی، همان گونه که مشاهده کردیم، در شورای شاهانه متمرکز می شود: یک دستهٔ شش یا هفت نفری که ارادهٔ غیرمسئول پادشاه، بر حسب تصادف، بدون اینکه رابطه‌ای میان آنها باشد، با انتخاب آنان، تا آنجا که دربار ورسای اجازه می داد، گردهم می آورد؛ دربار ورسایی که پادشاه معبود و زندانی آن بود؛ دار و دسته‌ای که بدون هیچ تماسی با کشور فرانسه، با طبقات آن، با منافع آن، با تمایلات آن، دربارهٔ جنگ و صلح تصمیم می‌گرفت، قوانین و قراردادها را تهیه می‌کرد، نیروی دریایی، ارتش، صنعت، کشاورزی و پلیس را هدایت می‌کرد، بودجه را تنظیم و میزان مالیاتها را معیّن می‌کرد، در خفا، بدون حساب پس‌دادن به کسی، جز به پادشاه، که اغلب اوقات از فعّالیت جهانی خود تنها با جزئیات بی اهمیّتی اطلاع حاصل می‌کرد.

سپس پول‌پرستی. به منظور این که بتوان بی حساب پول خرج توپ، تفنگ، جنگ، کارهای کشوری و تجمّلی کرد، حکومت پادشاهی از قرن هفدهم، همه چیز را فروخته است، حتی ظروف معابد، عناوین اشرافی، مقامهای قضایی و نظامی، حق حکومت و اداره کردن کشور. این رژیم، شرافت، عدالت و اقتدار را پولی کرده است. در ۱۶۹۲، به منظور پرداخت مخارج جنگ علیه اتحاد اوگسبورگ[۱۳] یکی از بزرگترین دیوانگان

۱۳. Augsbourg ؛ نام اتحادی است که از ۱٦۸٦ تا ۱٦۹۷ میان امپراطوری ژرمنی، برخی از شاهزادگان آلمانی، هلند، انگلستان و اسپانیا علیه فرانسه برقرار شده است.

تاریخ جهان، پونشارترن[۱۴]، امکانات شهرداری‌های فرانسه را به مزایده گذاشت، همه جا انتخابات را حذف کرد، تا در هر شهر، به برخی از ساکنان، حق موروثی حکومت کردن و ادارهٔ همشهریانشان را بفروشد! آیا در تاریخ هذیانی از این بزرگتر دیده شده است؟ در مقام مقایسه رژیم فئودالی، شاهکار عدالت و عقل سلیم بوده است. ترکیب سیاسی کشور فرانسه، طی صد و پنجاه سالی که پیش از انقلاب کبیر جریان داشته، یکی از بزرگترین نامعقولی‌های تاریخ بوده است. این ترکیب سیاسی زجردهنده و استبدادی نیست، بلکه نوعی مقابله و مبارزه با عقل سلیم است: مقابله و مبارزه‌ای که فقط با امکان نیل به منتهی الیه نامعقولی، تحت تأثیر افکار سودایی قابل توجیه است که خود وابسته و ناشی از هر چیزی است که خلاف عقل و منطق باشد. در حالی که در طول قرن هفدهم و هیجدهم، کشور فرانسه رشد می‌کند و جسم و روحش، باهم بزرگ می‌شوند، رژیم استبداد شاهانه به صورت نظامی متکی بر تدابیر غیرقانونی، امتیازها، سنتها، منافع، شیوه‌هایی بیش از پیش تنگ، نامعقول، سخت، بی‌اعتماد، کُند و تحریک کننده متبلور می‌شود. از نسلی به نسل بعد، مشکلات روزافزون رسالتی که بر عهده گرفته است و ترس از مخالفتهایی که همیشه سر بر می‌کنند، این رژیم را در فشار قرار داده، آن را سخت می‌سازند. به همان اندازه که احترام به مشروعیتهای اشرافی و سلطنتی ضعیف می‌شود، به همان اندازه که کشور فرانسه به نامعقولی و هذیان‌آمیز بودن سیاست دربار بهتر پی می‌برد، قدرت شاهانه، نسبت به تفوّق تام و جامع و غیرقابل کنترل خود بخیلتر می‌شود و توانایی کمتری در ارضای توقعات کشوری دارد که حتی در رشد و نمو مداوم آن با تأیید و تحمیل سیادت انقلابی خود اثر می‌گذارد. بنابراین رژیم استبداد شاهانه، به همان

۱۴. Pontchartrain؛ نام رجل سیاسی فرانسوی (۱۷۲۷ــ۱۶٤۳) و مبدع مالیات بر افراد.

اندازه که سیادت خود را بر تمامی دیگر قوه‌ها می‌گسترد، ضعیف می شود: نتیجهٔ این کار، عدم تعادلی دوگانه است که از نسلی به نسل بعد، به‌رغم کوششهای بیش از پیش پیچیده‌ای که برای پنهان نگاه‌داشتن آن می شود، و تا حدودی به علّت این کوششها، افزایش می یابد.

ما مشاهده کردیم که آقای کوشن به فلسفهٔ قرن هیجدهم خرده می‌گیرد که «جای خود را در مدنیّت ابرها و مرکز خود را در خلأ انتخاب کرده است». این آن چیزی است که اشتباه‌های انقلاب کبیر را توجیه می‌کند. امّا حتی اگر این سرزنش صحیح باشد، همواره می توان پاسخ داد که فلسفه، بنا بر طبیعت خود، در هوا زندگی می‌کند؛ و آنگاه گرایش آن برای پرواز در میان ابرها توجیه می شود. آن چیزی که وخیمتر بوده، این است که در قرن هیجدهم، نه‌تنها فلسفه، که رژیم پادشاهی فرانسه ــ که طبیعتش به هیچ وجه هوایی نیست ــ «مرکز خود را در خلأ» قرار داده بوده است. رژیم پادشاهی متکی بر تحسین و تکریم توده‌ها، مطمئن از مشروعیت تقریباً مذهبی خویش، بیش از پیش از قدرتهای خود سوء استفاده کرده بود، بودن اینکه متوجه شود که ابزاری که در دست دارد، به همان اندازه که رسالتش بیشتر و پیچیده‌تر می شود، بیشتر تحلیل می رود؛ پادشاه و شورای او که از نظر تئوری صاحب تمامی حاکمیت بودند، در حقیقت، دیگر قادر به متعادل کردن بودجه نبودند و دیگر نمی توانستند به نیمی از کارمندان خود فرمان دهند، زیرا افراد یادشده مقام و منصب خود را خریده بودند و از آنها همانند ملک یا دهی بهره‌کشی می‌کردند... در خارج، اقتدار شاهانه دست نخورده باقی مانده بود، مردم به تحسین و تکریم و اطاعت از او ادامه می دادند. قدرت پادشاه فرانسه که ستون مرکزی مشروعیت سلطنتی بود، هنوز یکی از باعظمت‌ترین ابنیهٔ مشروعیت غربی به حساب می‌آمد. تا فرارسیدن سی‌یس، هیچ کس حق برتر آن را مورد اعتراض قرار نداده بود؛ غلیان فکری و فرهنگی قرون هفدهم و

هیجدهم نسبت به پادشاه، احترام و رعایت بیشتری قائل بود تا نسبت به خداوند و کلیسا. امّا در داخل، زنگی نامرئی فنرهای حاکمیت را می‌خورد. بنای رژیم شاهی که هنوز احترام‌انگیز بود و از نظر مردم، در نیم‌قرن قبل از انقلاب کبیر، دست نخورده تظاهر می‌کرد، بر خلأ تکیه کرده بود.

اکنون ما شاید بتوانیم پاسخی، دست‌کم تقریبی، به پرسش پرسشها بدهیم ــ پرسشی که، ملاحظه کردیم، پرسش مقدّم تمامی تاریخ قرن نوزدهم است، زیرا به ما اجازه می‌دهد به عمیق‌ترین علّت انقلاب کبیر فرانسه دست یابیم: چرا نیرومندترین رژیم سلطنتی اروپا ظرف شش هفته ــ یعنی شش هفته‌ای که از پی فتح باستیل آمده است ــ با وزیدن مختصر بادی تیره و تاریک، با نسیم طغیان پاریس، فروغلتیده است؟ رژیم پیشین با حمله‌ای که از خارج شده باشد، نابود نشده است، بلکه از داخل فروریخته است، زیرا ناگهان، در روزی تقدیری، مردم دریافتند که پادشاه حتی دیگر ژاندارمری، پلیس و دستگاه قضایی برای تحمیل ابتدایی‌ترین قوانین در اختیار ندارد؛ و آنگاه، ظرف شش هفته، آنچه اجتناب‌ناپذیر بود، به تحقق پیوسته است، بنایی با قرنها سابقه، در خلأ ناپدید شده است و با ارائهٔ نمونه‌ای قاطع ثابت کرده است که تا چه اندازه این وحشت مرموز شورش عمومی که حاکمیت را آزار می‌دهد، قابل توجیه است. رژیم پادشاهی با اغراق در پیامدهای اصل مبرای از خطا بودن خود، نهایتاً باری به دوش خود گذاشته بود که در مقایسه با امکاناتی که در اختیار داشت فوق‌العاده سنگین بود. سرانجام، دستگاهی که تحمّل بار کار خود را نداشت، و فعالیّت فوق‌العاده در طول دو قرن آن را خسته کرده بود، درهم شکسته است.

پیامدهای این حادثهٔ منحصر به فرد، از خلال تمامی قرن نوزدهم تا زمان ما محسوس بود است. ما مشاهده کردیم که سقوط رژیم سلطنتی

فرانسه، در سرتاسر اروپا، مبارزهٔ میان دو فرشتهٔ محافظ مدنیّت، میان اصل اشرافی - سلطنتی واصل دموکراتیک را برانگیخته است. پیشرفتهای اصل دموکراتیک، ضمن تشویق روحیهٔ انتقادی و خواستارشدن مخالفت به عنوان حقّ منسوخ نشدنی فرد و شهروند، مانع راه حلّ افراطی مسئلهٔ رژیم سلطنتی، برای قرن نوزدهم شده‌اند، راه حلّی که قرن هفدهم و هیجدهم با الهام از نمونهٔ فرانسه، انتخاب کرده بودند: به رسمیّت شناختن تام و جامع و واقعی اصل مبرای از خطا بودن حاکمیت شاهانه، به شیوهٔ آسیایی. فقط در امپراتوری روسیه، رژیم استبداد تا اوایل قرن بیستم پایداری کرده است. امّا تقریباً در تمامی کشورهای قارهٔ اروپا، قرن نوزدهم، آن راه حلّ افراطی دیگری را نیز رد کرده بود که انگلستان پیدا کرده بود: حفظ اصل مبرای از خطا بودن حاکمیت شاهانه به عنوان یک پندار، یک نماد و خالی از کلیهٔ قوه‌های واقعی. در تقریباً تمامی رژیمهای سلطنتی قارهٔ اروپا، پادشاه تا سال ۱۹۱٤، قوه‌ای کم و بیش عمل کننده باقی مانده است، قوه‌ای که، دقیقاً از آنجا که نه از سوی مردم منصوب شده بود و نه قابل عزل بود، نمی‌توانست، به سبب ماهیّت خود، مورد قضاوت قرار گیرد. چگونه ممکن بود توافقی میان این ضرورت آمرانه و قاطع رژیم سلطنتی موروثی و پیشرفتهای غیرقابل انکارِ روحیهٔ دموکراتیک به وجود آورد که، حتی در روسیه، خواهان حق مخالفت بود؟

از سال ۱۸٤۸، این مسئله برای اروپا نوعی مسئلهٔ لاینحل شده است. ما دیدیم که کشور فرانسه دو راه حلّ به اروپا پیشنهاد کرد. اوّلی راه حلّ لویی هیجدهم بود: تقسیم حق حاکمیت میان پادشاه و پارلمان. دومی راه حل لویی - فیلیپ بود: حفظ اقتدار پادشاه در کنار اقتدار پارلمان، ضمن پنهان نگاه داشتن آن. ما همچنین مشاهده کردیم که راه حلّ لویی هیجدهم را بعد از ۱۸٤۸ کشورهای ژرمنی‌نژاد پذیرفته‌اند، لیکن این راه حلّ نتوانسته بود حق مخالفت را با اصل مبرای از خطا بودن پادشاه

آشتی دهد، وانگهی همان گونه که درفرانسه در این کار شکست خورده بود. در آلمان، این راه حل به نوعی واکنش مردم در روزهای ژوئیه نینجامیده بود، لیکن در بطن مردم حساسیّت بی صدایی علیه پادشاه برانگیخته بود، و گیوم دوم[۱۵] مشهورترین قربانی این حساسیت شد. آلمان، بر مبنای قانون اساسی خود، صدراعظمی داشت، مسئول در مقابل پارلمان و ملّت، درست مانند اینکه تمامی سیاست امپراتوری کار و اثر او باشد. از نظر تئوری، ممکن بود در کمال آزادی از او در مطبوعات و در پارلمان انتقاد کرد. لیکن از آنجا که صدراعظم را امپراتور و نه پارلمان منصوب می‌کرد، حق مخالفت، با واسطهٔ صدراعظم، به صدراعظم تنها نه که به پادشاه نیز ضربه وارد می آورد، پادشاهی که صدراعظم را برمی‌گزید و او را در حاکمیت حفظ می‌کرد. به این دلیل، در احزاب و در افکار عمومی، دائماً جلوی جهشهای انتقادی گرفته می شد، و همواره، در لحظه ای مشخّص، حضور نامرئی اصل مبرّای از خطابودن پادشاه، آن را فلج می‌کرد... پادشاه پروس و امپراتور آلمان هنوز محصور با آن احترامی بود که مقام سلطنت در سلسله های کهنسال از آن برخوردار است؛ لیکن در ورای این احترام، حساسیّت بی صدایی علیه شخص او به وجود آمده بود، درست مانند اینکه او علّت مزاحمتها و سدهایی بوده باشد که مانع می شدند روحیهٔ مخالفت کاملاً خود را آشکار سازد، و این امر نه به سبب تناقض لاینحلی که میان حق مخالفت و اصل مبرّای از خطا بودن رژیم سلطنتی وجود داشت، بلکه به علّت نقایص شخصی. این حساسیت بی صدا، که در شایعات داخلی و دوستانه جلوی آن گرفته می شد، به تضعیف اقتدار و اعتبار اصل مبرای از خطا بودن پادشاه منتهی می شد: تضعیفی نامرئی، که یکی از علل جنگ ۱۹۱٤ بود.

۱۵. Guillaume II؛ (۱۹٤۱ ــ ۱۸۵۹) پادشاه پروس و امپراتور آلمان (۱۹۱۸ ــ ۱۸۸۸).

راه حلّی که لویی - فیلیپ تصوّر کرده بود، در کشورهای فرهنگ لاتینی پذیرفته شد. و همان گونه که قبلاً مشاهده کردیم، این راه حل موجب بی اعتباری کلّی نهاد سلطنتی و اصول دموکراتیک شد. اگر اکنون در مجموع، کلیهٔ این مفاهیم مربوط به طبیعت و تاریخ رژیم سلطنتی موروثی را در نظر گرفته، هماهنگ کنیم، دست کم تا حدودی برایمان درک اینکه چرا از بیست و پنج سال پیش، این رژیم تقریباً کاملاً از اروپا رخت بربسته است: رخدادی عظیم که تمامی دنیا را در هرج و مرج فروبرده است، میسّر خواهد شد. این رژیم به طور ناگهانی، به دنبال جنگ جهانی، به رغم خدماتی که انجام داده بود و نیز خدماتی که احتمالاً هنوز می توانست انجام دهد، از میان رفته است. این رژیم ناپدید شده است، زیرا شرایطی که در طول قرون متمادی، به اصل مشروعیت اشرافی - سلطنتی کمک کرده بودند تا خود را تحمیل کند، به صورتی فوق العاده عمقی دچار تباهی شده بودند. پیش از هر چیز، شمار سلسله های سلطنتی، در جریان قرن نوزدهم، فوق العاده کاهش یافته بود. بعد از سال ۱۸۷۰، بیش از دو سوم قارهٔ اروپا در فرمانروایی پنج سلسلهٔ بزرگ بود ــ هابسبورگ، هوهنزولرن، رومانف، بوربن، ساوا. بقیه ــ به استثنای دو جمهوری فرانسه و سوئیس ــ میان حدود ده سلسلهٔ متوسط، و حدود سی سلسلهٔ بسیار کوچک که اغلب آلمانی بودند، تقسیم شده بود. در قرن هیجدهم، شمار سلسله های کوچک و متوسط به صدها می رسید و آنها به همراه قلمروهای کوچک و مستقل کلیسایی باقی مانده، و شماری چند از جمهوری های اشرافی، بخش بسیار بزرگتری از اروپا را میان خود تقسیم می کردند و هر یک سرزمین محدودی را در اختیار داشت. لیکن بر روی این قلمروهای کوچک، سلسله های کوچک، مانند جمهوری های کوچک قرن هیجدهم، با قوّت بیشتری، در مقایسه با سلسله های قرن نوزدهم، ریشه گرفته بودند. بازی ظریف و متناقض همه جا بودن و انزواطلبی، که برای اعتبارشان ضروری

بود، برای آنها نتیجهٔ بهتری به بار می‌آورد تا برای سلسله‌های بزرگ؛ آنها راحت‌تر می‌توانستند همه جا حاضر شوند، خود را محبوب سازند و با گرفتن تماس با توده‌ها خود را زیاد در انزوا قرار ندهند، آن گونه که غالب اوقات برای سلسله‌های بزرگ اتفاق می‌افتاد. تصادفی نبوده است، اگر نخستین قلمروی پادشاهی که در اروپا سقوط کرد، آن سلسله‌ای بود که ابتدای همه توفیق یافته بود، در زیر لوای خود، سرزمینی وسیعتر را، با از میان برداشتن قلمروهای پادشاهی متوسط و کوچک، متحد سازد. به کلیهٔ دیگر علل انحطاطی که رژیم سلطنتی فرانسه را فرسوده کرده بودند، باید ضعف عظمت نیز افزوده شود: به‌رغم درخشندگی و قدرتش، سلسلهٔ لویی شانزدهم، تودهٔ عظیم مردم فرانسه را، با مقایسه با دوک‌نشینها، دوک‌نشینهای بزرگ، قلمروهای شاهزاده‌نشین، الکتورنشینها، قلمروهای شاهی بی‌شماری که آلمان را در اختیار داشتند و هر سلسله بر قلمروی کوچکتر و بر رعایایی کمتر حکمفرمایی می‌کرد، با قدرت کمتری در تسلّط داشت. هزاران درخت کوچک، بهتر از یک درخت بلوط غول‌آسا می‌توانند مانع فروریختن دامنهٔ خاکی تپه‌ای شوند.

از میان رفتن شمار زیادی از سلسله‌های کوچک و متوسط، تمرکز سرزمینهایی وسیع در زیر لوای شمار اندکی از سلسله‌های بزرگ، اصل اشرافی - سلطنتی را، طی قرن نوزدهم، در فرانسه تضعیف کرده است. پادشاهان، دور از توده‌ها، منزوی شده‌اند، و توده‌ها، بدون اینکه متوجه شوند، شروع به نادیده گرفتن آنها کرده‌اند. انقلاب کبیر، با تسهیل بخشیدن به تمرکز سلسله‌ها از طریق جنگها و تهاجمات، ضربهٔ نیرومندتری، نسبت به تبلیغات یا نمونه‌های خود، بر پیکر رژیم سلطنتی وارد آورده است. جنگها و انقلابهایی که از سال ۱۸۱٤ در اروپا به راه افتاد؛ مبارزه میان اصل اشرافی - سلطنتی و اصل دموکراتیک که بعد از ۱۸٤۸، با کم و بیش خشونت، در سرتاسر اروپا، به استثنای انگلستان،

بیداد می‌کرد؛ اشاعهٔ تمدن کمّی ــ صنعت بزرگ، شهرنشینی، نظام‌وظیفهٔ عمومی، پیشرفت و غنی شدن سریع کشورهای جدید، مردمی شدن فرهنگ، رفاه و تجمّل، فرارسیدن توده‌ها در اقتصاد و در سیاست ــ سرانجام انزوای معنوی سلسله‌ها را، در دنیایی که هرچه کمتر آنها را درک می‌کرد، به کمال خود رسانید. امپراتوران، پادشاهان و شاهزادگان بیش از پیش خود را در انتهای قصرهای عظیم و کاخهای گستردهٔ خود پنهان می ساختند، قصرها و کاخهایی که نسلهای جدید دیگر آنها را مانند انسانهای گذشته تحسین نمی‌کردند، بلکه به آنها به چشم حیرت‌زده و بدخواهانه‌ای می نگریستند. چرا تنها یک خانواده باید صاحب ابنیه‌ای به این عظمت باشد؟ چه اسراف دیوانه‌واری از پول مردم! پادشاهان، فروتنتر یا محجوبتر، فکر کردند با ترک گفتن قصرهای اجدادشان، با رفتن و زندگی کردن در یکی از این هتلهای بی ادعا، که در شهرهای بزرگ صاحبان ثروتهای صنعتی و بانکداری در آنجا مستقر می شوند، خود را با عصر خود تطبیق دهند. احتیاطی بیهوده! به همان اندازه که ثروتهای سلسله‌های پادشاهی در زیر سیلاب غول‌آسای ثروت جهانی غرق می شد و بخشی از اهمیّت نسبی خود را، در مقایسه با ثروت کلّی بورژوازی بزرگ، متوسط و کوچک از دست می دادند، اسراف و خسّت سلسله‌ها به یک نسبت مورد تنفّر قرار می‌گرفت. اگر آنها با گشاده‌دستی مواجب رسمی و با اهمیّت شاهانه و درآمدهای ثروت بزرگ خود را خرج می‌کردند، متهم می شدند که به فقر و تنگدستی توده‌ها توهین می‌کنند؛ اگر آنها با فروتنی می زیستند، به سبب خسّتشان، برچسب زالوی سیری‌ناپذیر توده‌ها به آنها می خورد! تمدن کمّی، با عادت دادن نسلهای جدید به ترجیح آسایش خصوصی و لذّت شخصی به درخشندگی افسانه‌ای تجمّل دولتی و اعیاد بزرگ و همگانی ایّام گذشته، یکی از نیرومندترین جاذبه‌های رژیم اشرافی - سلطنتی را به انگیزه‌ای برای خصومت‌ورزی تبدیل کرده است. به این امر، گسترش روحیهٔ

تساوی‌جویی، چه در بالا و چه در پایین، و ادغام و تبدیل تدریجی کلیهٔ تبلورهای مبتنی بر سلسله مراتب اجتماعی و تشریفاتی رژیم پیشین به همجواری و هم‌منزلی تمامی طبقات و آزادی‌های روزافزون عادات و رفتار شخصی را نیز باید افزود. در سال ۱۸۹۰، سنای شهر تورینو[16] ـــ نوعی شورای دولتی ـــ با تأیید این که یک وسیلهٔ نقلی شهری که در آن کلیهٔ طبقات می‌توانند اختلاط یابند، خلاف اصول کشوری سلطنتی است، با ایجاد یک خط وسیلهٔ نقلیهٔ همگانی در خیابانهای پایتخت قلمرو سلطنتی ساردنی[17] مخالفت کرده بود. سنای شهر تورینو از دیدگاه خود، آن گونه که به نظر نسلهای بعدی رسیده است، آن قدرها هم ابله نبوده است. اصول مساوات، همجواری و هم‌منزلی طبقات، آزادی‌های عادات و رفتار شخصی، برای اعضای کلیهٔ سلسله‌های سلطنتی و اشرافی، مشکلات داشتن یک زندگی غیرعادی، استثنایی، متفاوت با زندگی معمولی را که یکی از آمرانه‌ترین وظایف آنها بوده است، چند برابر کرده است. در حالی که توده‌ها به جای اینکه خود را به بهت و حیرت بسپارند، از این اختلافها به خشم می‌آمدند، اعضای خانواده‌های شاهانه، بیش از پیش جذب آزادی‌های روزافزون و عادات و رفتار شخصی که همهٔ طبقات از آنها بهره‌مند بودند، می‌شدند و زنجیرهای تشریفاتی را که مقام والایشان بر دست و پای آنها گذاشته بود، هرچه سنگین‌تر احساس می‌کردند. در اواخر قرن نوزدهم، در وین، اطراف امپراتور سالخورده فرانسوا-ژوزف، نوعی اعتصاب شاهزادگان اتفاق افتاده است. حوادث و مسائل زناشویی، بعد از سال ۱۸٤۸، در تمامی دربارها تکثیر یافته است. در بیست سالی که پیش از آغاز جنگ ۱۹۱٤ جریان داشته است، به وفور اتفاق می افتاد که اعضای خانواده‌های سلطنتی در واگنهای خراب، در هتلهای بزرگ و در منازل

16. Turin — شهری در ایتالیا
17. Sardaigne

خصوصی دیده شوند. تودهٔ مردمی که این شاهزادگان خود را با آنها در می‌آمیختند، اندک اندک آنها را بلعیده‌اند.

تضاد حلّ نشدنی میان اصل مبرّای از خطا بودن پادشاه و پیشرفتهای روحیهٔ دموکراتیک که خواهان حق مخالفت بود؛ عدم توفیق دو راه حل پیشنهاد شده برای مسئلهٔ لاینحل ــ راه حلّ لویی هیجدهم و راه حلّ لویی ـ فیلیپ ــ بعد از سال ۱۸٤۸ کار فرسایش اصل اشرافی ـ سلطنتی را که از دو قرن پیش ادامه داشت، یکسره کرده‌اند. نهاد سلطنتی رو به انحصاط بود، امّا کسی متوجه نبود. نسل من با این پندار بزرگ شد که سلسله‌های سلطنتی در اروپا تزلزل‌ناپذیر هستند؛ که توده‌های روسی، آلمانی، اتریشی هرگز از سلاطین یا قیصرهای خود جدا نخواهند شد. انقلاب ترکیه در سال ۱۹۰۸و انقلاب چین در سال ۱۹۱۱ نخستین اعلام خطرها بودند. لیکن این دو انقلاب در آسیا بروز کرده بودند، و اروپا تقریباً توجهی به آنها نکرد. در سالهای ۱۸ــ۱۹۱۷، یکی از گسترده‌ترین زمین‌لرزه‌های تاریخ تمامی این سلسله‌های بزرگ اروپایی را از میان برداشت، همان گونه که زمین‌لرزهٔ سال ۸۹ رژیم سلطنتی فرانسه را ازمیان برداشته بود. سرنوشتی وحشتناک که از مدتها پیش در بطن تیره و تار تاریخ آماده شده بود، در شرف وقوع بود. ریشه‌های نهاد سلطنتی در زیر زمین خشک شده بود، بودن اینکه کسی متوجه آن شود: تندبادی مشتعل، عدم رضایتی که جنگ عظیم و تیره‌روز برمی‌انگیخت، تمامی تنه‌های درختان را از جا کند و بر زمین انداخت. توده‌هایی که قبلاً، بدون اینکه توجه کرده باشند، از یک نسل پیش از انضباط کهنسال رژیم سلطنتی رها شده بودند، هنوز تازه از رهایی خود آگاه شده بودند که دست به دامن آن دستورالعمل دیگر مشروعیت شدند: راه حل دموکراتیک؛ و همانند کشور فرانسه در سال ۱۷۹۲، آنها همه‌جا جمهوری‌هایی را پایه‌ریزی کردند. لیکن این توده‌ها بزودی دریافتن که هرچند مشروعیت اشرافی ـ سلطنتی فرسوده شده بود،

ایجاد دموکراسی هایی مشروع نیز کار ساده‌ای نیست. شرایط دموکراسی مشروع از شرایط رژیم سلطنتی کمتر پیچیده و دشوار نیست.

۱۲

دموکراسی مشروع

روسو از یک قرن و نیم پیش به عنوان استاد دموکراسی تلقّی می شود. امّا ما دیدیم که او کتاب **قرارداد اجتماعی** را به منظور حکمیت میان برخوردهای اشرافیت ژنوی و حمایت از حقوق «شورای عمومی» علیه غاصبان «شورای دویست‌نفری» و «شورای کوچک» نوشته است. «شورای عمومی» که در آن کلیهٔ بورژواها و شهروندان جمهوری ژنو، به حکم حق موروثی، جلوس می‌کردند، مجلسی از نمایندگان مردم، همانند پارلمانهای قرن نوزدهم، نبود، بلکه آیینهٔ تمام‌نمای سرتاسر اشرافیت ژنوی بود. از این واقعیت، تئوری «ارادهٔ عمومی» ناشی شده است. منظور از این «ارادهٔ عمومی»، ارادهٔ یگانه و تجزیه نشدنی تمامی هیئت اجتماع است که زمانی که به موضوعهای مربوط به منافع عمومی می پردازد، خواهان نظم، عدالت، و امنیّت است. این دکترینی است مجرد، مبهم، گریز پا و تقریباً ناملموس: این دکترین فقط هنگامی روشن و دقیق شده و مفهوم خود را عرضه می‌کنند که آن را به عرصهٔ ملموس، یعنی به ژنو و به مبارزه‌های سیاسی آن منتقل کنیم که روسو هنگام نوشتن **قرارداد اجتماعی** در ذهن خود داشت. آن ارادهٔ عمومی که از نظر روسو سرچشمهٔ حق حاکمیت است، شورای عمومی و فعّال ژنو است که دو شورای دیگر باید از آن تبعیت کنند. ما در اینجا در عین رژیم اشرافی هستیم، با فاصله‌ای فوق‌العاده زیاد

با دموکراسی قرن نوزدهم. روسو خواسته بود پزشک یک اشرافیت بیمار باشد: انقلاب کبیر، که بعد از فروپاشی رژیم سلطنتی، در جستجوی توجیهی مبتنی بر دکترین بود، از روسو قابلهٔ دموکراسی مدرن ساخت. انقلاب با استفاده از ابهامات خشنودکنندهٔ **قرارداد اجتماعی**، موفق شد از آن کاربردی بیرون کشد که روسو هرگز به آن نیندیشیده بود.

ابهامهای تناقض‌آور **قرارداد اجتماعی** را یک سو نهیم و توجیه دموکراسی مدرن را در آنجا که هست، یعنی در اصل انتخابی، و در ساده‌ترین و فوری‌ترین شکل کاربرد کلّی‌تر و فراوان آن: یعنی واگذاری حاکمیت به نمایندگان خود، جستجو کنیم. این کاربرد همه‌روزه دیده می‌شود: شماری چند از افرادی که می‌خواهند با یکدیگر به طرف هدفی مشترک حرکت کنند ـــ سرگرم شدن، دانش آموختن، کمک به یکدیگر، انتشار برخی عقاید، دفاع از پاره‌ای منافع ـــ چه کاری می‌کنند؟ این افراد گردهم جمع می‌شوند، رئیسی، دبیری، شورایی برمی‌گزینند؛ آنها را وکیل می‌کنند که هر آنچه ضروری است به منظور نیل به اهداف مشترک، به شرط نظارت بر اعمال آنها، انجام دهند. چگونه می‌توان اعتراض کرد که این شیوه مطابق با منطق و کاملاً شایسته نیست؟ دموکراسی فقط همین اصل تعیین وکیل از طریق انتخابات است که بر جامعه، به منظور حل مسائل حاکمیت، پیاده می‌شود. رعایای حاکمیت، باهم تفاهم می‌کنند تا شماری چند از افراد خبره و آگاه را برگزینند و اینها منافع عمومی را اداره خواهند کرد: نظم همگانی، عدالت، دفاع از سرزمین. حتی زمانی که این گزینش عملی است خطیر و با حیاتی‌ترین اهمیتها، نفس این عملیات همان چیزی است که در معمولی‌ترین موارد به چشم می‌خورد: واگذاری حقوق خود به وکیلی از طریق شیوهٔ انتخابات که شامل مراقبت و حق لغو قدرتهای واگذارشده نیز هست.

این اصلی است بسیار ساده، کاملاً انسانی، منحصراً عملی، عاری

از هرگونه تفوق؛ اصلی که به کلیهٔ امور انسانی که به حصر معنی شخصی نباشد، قابل انطباق است. امّا در اینجا پرسشی مطرح می شود: آیا این اصل می تواند بر حاکمیت منطبق شود، و به کار انجام قاطعترین تمایزها میان افراد: یعنی میان آنهایی که حق فرماندهی و آنهایی که حق فرمانبرداری خواهند داشت، برود؟ آیا حاکمیت می تواند از سوی آنهایی که وظیفه شان اطاعت کردن است، موضوع وکالت قرار گیرد؟ از آغاز خلقت این امر نفی شده و تا پایان نیز نفی خواهد شد. دو اعتراض بر این موضوع وارد است. اوّلی عقیده دارد دموکراکسی، با تکیه بر نفس ماهیت اقتدار، مغایر با مسئله است، زیرا دموکراسی می خواهد اقتدار را از پایین به بالا بسازد. آقای ایزوله[1]، سخنگوی فصیح افکاری که بسیار گسترش دارد، فریاد می زند که «حاکمیت از بالا ناشی می شود». امّا این اعتراض حاصل از یک دوپهلویی است. در حقیقت، دموکراسی امروز خود را به یک جوان سوئیسی یا یک جوان امریکایی، به همان شکلی تحمیل می‌کند که رژیم سلطنتی در گذشته خود را به نسلهای جدید تحمیل می‌کرد: یعنی به عنوان حاکمیتی که از سوی نسلهای گذشته، از پیش مستقر شده است و در فاصلهٔ زیادی در بالای سر آنها قرار گرفته است تا آنها نیازی به خم کردن سر خود در مقابل آن نداشته باشند، چه بخواهند و چه نخواهند. در دموکراسی ها، جوانان می آموزند تا آن مقدار از حاکمیت را که سهم آنان است به اجرا درآورند، همان گونه که در رژیمهای سلطنتی آنان می آموختند که به پادشاه خدمت کنند؛ و نیز به این دلیل که نهادهایی که از پیش وجود داشته است آنان را به این کار مجبور می سازد. از این دیدگاه، هیچ گونه اختلافی میان دموکراسی و رژیم سلطنتی وجود ندارد. به همین ترتیب، اگر اختلاف میان آن دو را به اصل و مبدأشان نسبت دهیم و تأیید کنیم که دموکراسی، از

1. Izoulet

همان آغازش، اصلی را قبول می‌کند که بر مبنای آن حاکمیت از پایین ناشی می شود، بازهم اشتباه کرده‌ایم. ما مشاهده کردیم که هیچ اصل مشروعیتی فی‌نفسه و با اتکای به نیرویش، خود را تحمیل نمی‌کند؛ در اصل، همهٔ اصول مشروعیت را اقلیّتی متشکّل تحمیل می‌کند که می‌کوشد کراهتها و عدم درک آنهایی را که باید اطاعت کنند، از سر راه بردارد. قدمهای اولیهٔ رژیم سلطنتی و رژیم دموکراتیک یکسان هستند: این یکی چون آن دیگری از طریق کوششی سروسامان می‌گیرد که از بالا ناشی می شود. کمی دورتر، زمانی که بحث رأی همگانی را پیش خواهیم کشید، این مسئله را بهتر خواهیم دید.

اعتراض دومی مهمتر است، زیرا مربوط به مشکل کاربرد اصل نمایندگی و وکالت در امور دولتی می شود که بمراتب از پیچیده‌ترین امور شخصی، ادارهٔ آنها دشوارتر است. آیا موضوع حق حاکمیت از قابلیت درک اغلب مردم خارج نیست؟ ــ این اعتراض بجاست، لیکن آن را می توان در مورد هر شکل حکومتی به کار برد. ما قبلاً این مسئله را مشاهده کردیم: وراثت، بیشتر از انتخابات، برای کشور، مدیران خوبی تضمین نمی‌کند؛ از یک دوره به دورهٔ دیگر اصول مشروعیت از پی یکدیگر می آیند، نه به این دلیل که خواسته باشند ثابت کنند که اصل جدیدتر از اصل قبلی بهتر است، بلکه به این سبب که این اصل، با جهت گیری معنوی مسلّط، موافقتر است، حال محذورات آن هرچه می خواهد باشد. این تفکّر که بر مبنای آن، آنهایی که باید اطاعت کنند حق دارند آنهایی را که باید فرمان دهند انتخاب کنند و تحت نظارت داشته باشند، از نیمهٔ دوم قرن هیجدهم، به همان اندازه که اعتبار رژیمهای سلطنتی و اشرافی به دلایلی که ارائه دادیم رو به افول بود، در سرتاسر مغرب‌زمین گسترش یافته است. هنگامی که رژیمهای سلطنتی در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ فرو ریختند، این تفکر که مردم، خود شروع به حکومت کردن خواهند کرد، این تفکّر که از پنجاه

سال پیش در جوامع اروپایی همانند گاز منفجر شونده‌ای، متراکم می‌شد، از یک‌سو تا سوی دیگر اروپا مشتعل شد. همه‌جا اقلیتهای بی‌باک از اوضاع و احوال استفاده کردند تا جمهوری‌های دموکراتیک را به مردم تحمیل کنند، مردمی که بناگهان صاحب حق حاکمیت شده بودند. مانند همیشه، ابتکار از بالا آمده است. تودهٔ مردم خود را به دست جریان سپرده است.

این گونه بود که حدود سال ۱۹۲۰، کلیهٔ کشورهای اروپایی، از بزرگ و کوچک کوشیدند تا در اصل انتخاب وکیل، سرچشمهٔ جدید حاکمیت را بیابند. همه‌جا جمهوری‌ها اعلام می‌شوند. اعتراض مبنی بر عدم صلاحیت مردم، حتی برای یک لحظه یارای متوقف کردن این جنبش عظیم را نداشت. امّا در این هنگام مسئلهٔ وحشتناکی مطرح شد، همان مسئله‌ای که در گذشته برای بنیانگذاران رژیمهای سلطنتی مطرح شده بود: مشروعیت بخشیدن به جمهوری؛ متقاعد کردن کلیهٔ شهروندان که هر یک از آنها جزئی فوق‌العاده کوچک از حق حاکمیت غیرملموس ملّت‌اند، همان‌گونه که رژیمهای سلطنتی نهایتاً موفق شده بودند رعایای خود را متقاعد سازند که خدمت کردن به پادشاه، وظیفه و سعادتی عالی است. اگر در دموکراسی‌ها و در رژیمهای سلطنتی حاکمیت از بالا می‌آید، در رژیمهای سلطنتی و در دموکراسی‌ها مشروعیت از پایین ناشی می‌شود، زیرا فقط رضایت آنهایی که باید اطاعت کنند می‌تواند آن را ایجاد کند. بنابراین، در کلیهٔ رژیمها در نقطهٔ تلاقی این دو خط ـ یکی رو به پایین، یعنی حاکمیت، دیگری رو به بالا، یعنی مشروعیت ـ است که تمامیت و سرشاری دولت تحقق می‌پذیرد. لیکن اگر روند مشروعیت بخشی از پایین، در رژیمهای سلطنتی و رژیمهای دموکراتیک چیزی مشابه است، برای دموکراسی‌ها این کار بمراتب دشوارتر است. عقیدهٔ بسیار رایج این است که هیچ چیزی سهلتر از این نیست که مردم را متقاعد کرد که آنان پادشاه‌اند.

امّا این هم پنداری بیش نیست. اقلیّتهایی که دموکراسی ها را پایه ریزی کرده اند به مشکلاتی برخورد کرده اند که هنوز از مشکلات آنهایی که رژیمهای سلطنتی را بنیانگذاری کرده اند بزرگتر است. ما دیدیم که با چه سماجتی، بخشی ــ محتملاً اکثریت ــ از کشور فرانسه از زیر آن حق حاکمیتی که انقلاب کبیر می خواست به آن تفویض کند، شانه خالی کرده است. در زمانی که رژیم پیشین فرو می پاشید، تقریباً تمامی اشرافیت، تقریباً تمامی روحانیان تراز اوّل، بخش مهمّی از بورژوازی، طبقات ثروتمند و روشنفکر از در دست گرفتن هدایت کشور سرباز زده اند ــ خلأیی دهشتناک که انقلاب کبیر در آن فرو می رود و ناپدید می شود. بخشی فوق العاده بزرگ از اشرافیت و از بورژوازی، که از قرنها پیش به ستودن و خدمت کردن به تاج و تخت و محراب، به عنوان درباری، مأمور، کارمند، قاضی، ادیب، استاد و هنرمند عادت کرده است، هنوز در پایان قرن هیجدهم، در فرانسه، طبقه ای غیرحاکم، لیکن مطیع و فرمانبردار و خشنود از اطاعت و فرمانبرداری؛ خشنود از تعظیم کردن در برابر اقتدار عالی؛ اقتداری که این طبقه به آن وابسته است و خود به این طبقه وابستگی ندارد. در نسلهای بعدی، این روحیهٔ تبعیت تضعیف خواهد شد، بویژه در طبقهٔ بورژوازی؛ لیکن هنوز آن قدر نیرومند باقی می ماند تا توده ها را تحت تأثیر قرار دهد و بخش مهمّی از آنها را، در نوعی بی اعتنایی و بدگمانی نسبت به اصل مشروعیت جدید، فلج سازد. نتیجهٔ این امر آنکه، همان گونه که دیدیم، در سال ۱۸۴۸، یعنی بیش از نیم قرن بعد از انقلاب کبیر، مردم فرانسه در برابر تاج و تختی که جمهوری دوم به او هدیه کرد، تردید داشت و عقب نشست. تنها بعد از سال ۱۸۷۰ است که جمهوری سوم توانسته است به گونه ای جدّی در فرانسه، اصل دموکراتیک را، به رغم مبارزه های کینه جویانه ای که در آن هنگام بیداد می‌کرد، به کار گیرد. ماجرای رقت آور فرانسه، با تفاوتهایی، در سرتاسر اروپا، از بیست سال

پیش، به دنبال فروپاشیدن رژیمهای سلطنتی در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸، تکرار می شود. در کلیهٔ کشورهای اروپایی که تابع سلسله های بزرگ سلطنتی بودند ــ در ایتالیا، در اسپانیا، در آلمان، در اتریش، در روسیه ــ هرگز اشرافیت، بورژوازی، طبقات ثروتمند و روشنفکری که قادر به حکومت کشور باشند، وجود نداشته است. طبقات برتر و متوسط هرگز از روحیهٔ پادشاهی برخوردار نبوده‌اند و هرگز به گونه ای جدّی فکر و احساس نکرده‌اند که می توانند این حقوق را خواستار شده و مسئولیتهای پادشاهان را به عهده گیرند؛ آنان همواره ترجیح داده‌اند خود را تابع حاکمیتی برتر احساس کنند که برایشان نظم و مزایای تفوق اجتماعی را بدون مسئولیتها و کوششهای شرکت فعّالانه در حکومت کشور تضمین کند. بعد از ۱۸٤۸ تناقضات و نامعقولی های اصل مبرای از خطا بودن رژیم سلطنتی، حتی در کشورهایی که در آنها رژیم سلطنتی قوی‌تر بود، جریانهای زیرزمینی نارضایی ایجاد کرده بود؛ لیکن نیاز به آمادگی بسیار عمیقتری، نسبت به این امواج عصبانیت و حساسیت بود تا طبقات برتر، که از قرنها پیش به خدمت کردن به سلطنت عادت کرده بودند، قادر باشند به جای سلسله های سلطنتی که بناگهان در شکاف تاریخ ناپدید شوند، فرماندهی کنند. طبیعتاً مردم نیز در تمام کشورهای سلطنتی، بی اعتنا و منفعل بودند، البته به استثنای آن بخشی از آنان که آماج تبلیغات سوسیالیستی بود.

اروپا، مانند آسیا، هنوز قاره‌ای سلطنتی است. تنها کشورها یا مردمی که می خواهند و می توانند حق حاکمیت را به اجرا درآورند عبارت‌اند از انگلستان، سوئیس، هلند، کشورهای ناحیهٔ اسکاندیناوی. فرانسه و بلژیک موضعی میانی دارند: قابلیت به داشتن حکومتی دموکراتیک تا حدود زیادی انتشار یافته است، لیکن مقاومتها هنوز قوی اند. مابقی قارهٔ اروپا هنوز در مرحلهٔ نخستین وحشتها و اکراههای آزادی است. مشروعیت بخشیدن به دموکراسی، یعنی قبولاندن آن به مردمی که در

گذشته رعایای رژیم سلطنتی بوده‌اند، کاری دشوار خواهد بود، هرچند دموکراسی تنها حکومتی باشد که بعد از نابودی رژیم سلطنتی، درخور مشروعیت یافتن است. این کاری دشوار خواهد بود، دقیقاً به این دلیلی که بجا آوردن شرایط ضروری برای ایجاد مشروعیت در حاکمیتی ناشی از واگذاری حق حاکمیت به نمایندگان خویش، بمراتب از رژیم سلطنتی مشکلتر خواهد بود. با بررسی مهمترین این شرایط ما این دشواری را خواهیم دید.

برای خوب درک کردن این دشواری وحشتناک، نباید هرگز فراموش کرد که یک اصل مشروعیت هرگز فریب و شوخی نخواهد بود. درست یا نادرست، منطقی یا نامعقول، این اصل باید حاوی هسته‌ای اساسی باشد، واقعیتی باشد، چیزی حقیقی و واقعاً مؤثر باشد. چگونه، تحت چه شرایط و تا چه حدّی حق حاکمیت مردم، می‌تواند واقعیتی حقیقی و واقعاً مؤثر باشد؟ اگر همواره دربارهٔ اشخاص، شیوه‌ها و اهداف حاکمیت، اتفاق آرای همگانی روشن و دقیقی وجود داشت، مسئله بسیار ساده و آسان خواهد بود. لیکن اتفاق نظر واقعه‌ای بسیار نادر است و بی‌عزمی واقعه‌ای متواتر و این امر در ارادهٔ همگانی بازهم بیشتر از ارادهٔ شخصی به چشم می‌خورد. در طبیعت امور است که در کلیهٔ مسائل بزرگ، ارادهٔ مردم به اکثریت و به اقلیّت تقسیم شود و تصمیمگیری کاری سخت و دشوار باشد، زیرا بسیاری از مردم بسختی می‌توانند تصمیم بگیرند که آیا به نفع اکثریت رأی خواهند داد یا به نفع اقلیّت. در چه نسبتی اکثریت و اقلیّت در ارادهٔ برتر و حاکم ملّت یافت خواهند شد؟ این است آن مسئلهٔ اساسی کلیهٔ دموکراسی هایی که می‌خواهند مشروعیت یابند. نوع رأیی که ملّت حاکم توسط آن ارادهٔ خود را بیان می‌کند، هرآنچه باشد ــ کم و بیش محدود، همگانی برای مردان، یا همگانی برای زن و مرد ــ روشن است که ارادهٔ مردم را نمی‌توان نه با ارادهٔ اکثریت و نه با ارادهٔ

اقلیّت یکسان دانست؛ روشن است که چه این یکی و چه آن یکی، بخشهایی از ارادهٔ واحد برتر و حاکم هستند؛ روشن است که این ارادهٔ واحد برتر و حاکم در جمع آن دو ارادهٔ دیگر ــ یعنی اکثریت و اقلیّت ــ یافت می شود. بنابراین غیرممکن است که ارادهٔ یکی یا دیگری را، بدون ناقص کردن ارادهٔ برتر و حاکم و خشک کردن سرچشمهٔ مشروعیت، حذف کرد. ضروری است که هر دو ارادهٔ مخالف بتوانند تظاهر کنند و هر دو باهم عمل و اقدام کنند، بدون اینکه متقابلاً برای یکدیگر ایجاد اشکال کنند، یعنی هر یک در محدوده‌ای خاص، که دیگری این محدوده را محترم شمارد. این دو محدودهٔ خاصی که متقابلاً غیرقابل نقض اند کدام اند؟ حاکمیت و مخالفت. اکثریت حق دارد حکومت کند، اقلیت حق دارد مخالفت کند و اکثریت را به باد انتقاد گیرد، به این منظور که بکوشد به نوبهٔ خود اکثریت شود. به این دلیل است که در دموکراسی ها، مخالفت، ارگان حق حاکمیت ملّت است و به همان اندازهٔ حکومت حیاتی است. حذف مخالفت به معنی حذف حق حاکمیت ملّت است. دموکراسی های انگلو-ساکسن، با افزودن همزمان مواجبی برای رئیس حکومت و برای رئیس مخالفان، این واقعیت اساسی را به رسمیت شناخته اند.

اکثریت و اقلیّت، حق فرماندهی و حق مخالفت: اینها دو ستون مشروعیت دموکراتیک هستند. امّا در اینجا مشکل وحشتناک سر برمی‌کند که به همان اندازه‌ای که برای رژیم سلطنتی خطرناک بود، برای دموکراسی نیز خطرناک است و آن مشکل برقراری قانون جانشینی است. حاکمیت و مخالفت یعنی دوگانگی؛ باری هرگونه دوگانگی گرایش به الگو گرفتن از زوج متخاصمی دارد که آشتی ناپذیرند و همواره در حال مبارزه و بر سرتاسر زندگی و خیر و شر تسلّط دارند؛ هرگونه دوگانگی گرایش دارد که مبارزاتی را برانگیزد که در آنها هر یک نیروی خود را

خیر و نیروی دشمن را شر تلقی می‌کند. به این ترتیب دوگانگی، به کینه، به تحقیر، به عدم امکان درک متقابل، به ضرورت نابود کردن یکدیگر ــ که تنها مفرّ تناقض است ــ منتهی می شود. امّا هر دولتی، فارغ از نوع آن، تنها هنگامی کاملاً مشروعیت می یابد ــ ما آن را قبلاً دیدیم ــ که موفق شود کلیهٔ رعایایش را از طریق دلبستگی رام خود کند؛ آن دلبستگی که بر جنبهٔ قراردادی و غیرمنطقی بودن اصل مشروعیتش سر پوش می‌گذارد. این دلبستگی تنها از طریق عشق یا احترام به وجود می آید؛ و عشق و احترام، اگر کاربرد اصل مشروعیت برانگیزندهٔ دوگانگی نابودکننده‌ای باشد، نمی توانند به وجود آیند. در نتیجه دموکراسی تابع همان قانون حیاتی است که رژیم سلطنتی از آن تبعیت می‌کرد: یا دموکراسی دارای وحدت است یا دارای وحدت نیست. این، آن مفهوم عمیق و تقریباً مرموز «ارادهٔ عمومی» روسو است. چگونه می توان میان وحدت با دوگانگی حاکمیت و مخالفت آشتی برقرار کرد؟ این هم مسئلهٔ دیگری است که دموکراسی باید، به منظور نیل به کمال مشروعیت، آن را حلّ کند.

برای رسیدن به راه حلّ آن، ابتدا به برقرار کردن آن چیزی بپردازیم که برای اکثریت و برای اقلیّت، به این منظور که حق فرماندهی و حق مخالفت دو واقعیّت حقیقی و واقعاً مؤثر باشند، ضرورت دارد. پیش از هر چیزی لازم است که اکثریت، اقلیّتی نباشد که با خشونت و دغلکاری استتار کرده باشد، بلکه اکثریتی واقعی باشد؛ بعلاوه لازم است که اقلیّت بتواند به مخالفتی جدّی و بارور دست زند. این دو شرط متقابلاً به یکدیگر وابسته‌اند، متکی به یکدیگرند، جز با همزیستی، به گونه‌ای دیگر نمی توانند وجود داشته باشند. به این منظور که اقلیّت بتواند مخالفتی جدّی و بارور داشته باشد، نیازمند نظامی از آزادی های سیاسی ــ مطبوعات، بیان، انجمنها ــ پابرجا و تضمین آزادی بیان آراست که نگذارد ارادهٔ مردم، به سبب جبر و زور، تهدید و ارتشا، به انحراف کشیده شود. امّا یک

اکثریت دروغیـن که چیزی جز اقلیّتی استتار کرده نباشد، همواره آن‌قدر از مخالفت مـی ترسد که جرئـت نمی‌کند بـه آن اجازه دهد قانوناً از آزادی های سیـاسی مـورد نیاز خـود استـفاده کـند، و یارای آن را نـدارد که صـادقانه به آزادی بیان آرای عمومی احترام گذارد. هیچ یک از حکومتهای دموکراتیکی که انقلاب کـبیر فرانسه ایجـاد کرده است، به مشروعیت نرسیده انـد، زیرا کـلیهٔ اکثریتـهای ادعایی که خواهان حـاکمیت بودند، چیـزی جز اقلیتهای استتار کرده نبودنـد، و هیچ یک شهامت احترام گذاشتن به حق مخالفت را نداشتند. دمـوکراسی، با متحد کردن حاکمیت و مخالفت در ارادهٔ عمومی، به کمال مشروعـیت نایل نخواهد شد، مگر از طریق اصلاح و صداقت رفتار و عـادات سـیاسی: یا به قـول انـگلیسی ها **بازی صـادقـانه**[3]. امّا از آنجا که **بازی صادقانه** فـقط زمانی ممکـن است که اکثریت، اکثریتی واقعی باشد، اکثـریت بایـد واقعـی باشد تـا **بازی صـادقانه** مـمکن شود: این آن نـخستین ضرورت آمـرانه و قطعی است کـه دموکـراسی باید از آن تـبعیـت کند و این هـمچنین نخستین مانـع بزرگی است که کشورهای سلطنتـی، زمانی که می‌کوشند خـود را دموکراتیـک سازند، به آن برخورد می‌کنند، زیرا هیچ چیزی دشـوارتر از ایجاد یک اکثـریـت واقعی نیست، در آنجـا که طبقات برتر، از روحی متعالی برخوردار نیستند و به جای حکومت کردن ترجیح می دهند به تبعیـت حـاکمیـتی بـرتر گردن نـهنـد که وابستهٔ به آنـها نبـاشـد. اغـلب پارلـمانهایی کـه در جریـان قرن نوزدهم در اروپا ایـجاد شـده است، به این دلیـل، ناقص و نارس بـودند: آنـها ارگانـهای اکثریتـی واقعی نبودنـد، بلکه ارگانهای اقلـیتهایی استتار کرده و متخاصم بودند. از آنجا که **بازی صادقانه** میسّر نبـود، آنـها غالب اوقـات مـبدّل به موزه‌هـای فـریبکاری، دغلـکاری و خشونت شدند کـه برای منحرف کـردن ارادهٔ هیئتهـای انتخاباتی ابداع شده

3. fair- Play

بودند، با منظور دوگانهٔ ایجاد اکثریتهای دروغین و از میان برداشتن حق مخالفت. بازی صادقانه، فضیلت اصلی دموکراسی مشروع است، لیکن فضیلتی بسیار دشوار، که باید پیوسته تحت نظارت باشد، حتی در کشورهایی که واقعاً آزادند. روزی زنی که آشپزی مرا می‌کرد، بعد از حکایت کردن دسیسه‌ها و عملیاتی که احزاب کشورش به کار می بستند به من گفت: «در کشور من، روزهای انتخابات، وحشتناک هستند». این زن به کشوری تعلّق دارد که در آن دموکراسی قدیمی است و به درجهٔ قابل ملاحظه‌ای از کمال نایل آمده است. محذوراتی که این زن افشا می‌کرد، در مقایسه با آنچه در کشورهایی دیده شده که تحوّل دموکراسی در آنها کُندتر بوده است، بسیار ناچیز بود. با این همه، آنها آن قدر بودند که در وجدان زنی عامی، پرهیزکار و باشرافت، نوعی تشویش و احساس بیزاری ایجاد کنند و آن دلبستگی را که حکومتی مشروع باید الهام دهد، سرد سازند.

شرط دوم برای اینکه حق فرماندهی و حق مخالفت دو واقعیت حقیقی و واقعاً مؤثر باشند، این است که اکثریت فقط واقعی نباشد، بلکه بداند که متحرک است و از به کار گرفتن حاکمیت به منظور همیشه ماندن در آن ــ به این هدف که از طریق خشونت و دغلکاری مانع شود که اقلیّت به نوبهٔ خود مبدل به اکثریت شود ــ صرف‌نظر کند. آنهایی که حاکمیت را در دست دارند، علاقه‌مندند که آن را، نخست برای خودشان و سپس برای آنهایی نگاه دارند که، زمانی که مجبور به چشم‌پوشی از حاکمیت باشند، و هرچه دیرتر بهتر، مایل‌اند آن را به آنها منتقل کنند. برای هر حاکمیتی که تصور کنیم، هیچ چیزی از این کراهت‌آورتر نیست که خود را موقّتی احساس کند. یک دموکراسی زمانی مشروعیت می‌یابد که حاکمیت موفق شود خود را در این حالت چشم‌پوشی پیشگیرانه و تقریباً والا قرار دهد؛ صادقانه و بدون پیشداوری، قانون تبعیّت از ارادهٔ برتر و

حاکم ملّت را که آزادانه و از طریق شیوه‌های مساوی برای کلیهٔ احزاب بیان شده باشد، بپذیرد. تنها اکثریتی واقعی قادر به محترم شمردن حق اقلیّت به اکثریت شدن، با یک چنین صداقتی تحسین‌آمیز، خواهد بود.

شرط سوم برای اینکه حقوق اکثریت و اقلیّت واقعی و واقعاً مؤثر باشد، این است که اقلیّت باید، به نوبهٔ خود ضمن احترام گذاشتن به حق فرماندهی اکثریت، و این نه‌تنها به ظاهر بلکه در مفهوم واقعی آن، به مخالفت بپردازد. حق انتقاد کردن می‌تواند با چنان تندی، بی‌عدالتی، و سوءنیّتی به کارگرفته شود که به همان اندازهٔ دستکاری‌ها و دغلکاری‌های انتخاباتیِ اکثریت، قادر به فلج کردن حاکمیت و به خطر انداختن مشروعیت آن باشد. قضایای بزرگ انسانی سرشار از دودلی‌ها و دشواری‌ها هستند؛ زیرکترین و با حسن‌نیّت‌ترین حاکمیتها همه نوع نارضایی، قابل توجیه یا نه، برمی‌انگیزد. این نارضایی‌ها، که در رژیمهایی که حق مخالفت را قبول ندارند، عقب رانده می‌شوند، در دموکراسی‌ها می‌توانند بیان شوند. از اینجا این خطر ناشی می‌شود که انتقاد، به صورت تخطئه و بدگویی بیرحمانه و ناعادلانه، به انحطاط کشیده شود؛ و مشروعیت رژیم را، با فراهم آوردن موجبات تنفر و تحقیر آن، با خُردکردن وحدت ارادهٔ عمومی، که در آن حاکمیت و مخالفت، در عین مبارزه، باید اختلاط یابند، متزلزل کند. مخالفت، برای اینکه مشروعیت یک دموکراسی را تأیید کرده باشد به جای آنکه آن را تضعیف کند، باید، همانند عملیات انتخاباتی، با نوعی صداقت، نوعی صمیمیت میان رقیبان و نه میان دشمنان، به اجرا درآید. بازهم برمی‌گردیم به **بازی صادقانه**. همانند اکثریت، اقلیّت باید واقعی باشد، جریان گسترده و عمیقی از افکار عمومی را بیان کند و بتواند، در هر آن، در چارچوب رژیم، مبدل به اکثریت شود، خواه از طریق مصالحه، خواه از طریق تکثیر. هیچ چیز برای یک دموکراسی خطرناکتر از گروههای کوچکی نیست که کینه‌ای

تسکین‌ناپذیر به دل گرفته‌اند و رژیم را قبول ندارند و مخالفت آنها تنها می‌تواند به تخریب کامل مشروعیت منتهی شود: تاریخ جمهوری سوم، دلیل قاطعی برای این امر ارائه می‌دهد.

حاکمیت و مخالفت، به خاطر احترام و با احترام این حدّ و مرزهای متقابل، دوگانگی خود را، با تبدیل شدن به دو ارگان وابسته و مشترکِ ارادهٔ واحد عمومی، وحدت می‌بخشند. انگلستان و سوئیس دلیلی هستند بر اینکه وحدت حاکمیت و مخالفت در ارادهٔ عمومی از طریق احترام به این قواعد، تخیّل و پندار نباشد، زیرا این وحدت را چند ملّت برتر که تقدیر، آنها را برای نمونه بودن در روزِ نزدیک یا دورِ رستگاری، برگزیده است، به تحقیق رسانیده‌اند. پربهاترین میوهٔ این وحدت، دلبستگی توده‌ها به نهادها دموکراسی است: دلبستگی ضروری برای اینکه مشروعیت دموکراتیک به کمال خود نایل آید، و قوی‌ترین رشتهٔ آن، احترام است. یک دموکراسی نمی‌تواند مانند یک رژیم سلطنتی موجبات دوست‌داشتن خود را فراهم آورد، زیرا دموکراسی نوعی غیرملموس‌تر و غیرمشخص‌تر از حکومت است. یک سلسلهٔ سلطنتی در رأس خود، پادشاه، ملکه، شاهزادگان و شاهدختهایی دارد: موجوداتی زنده که برای آنها توده‌های مردم می‌توانند در نوعی احساسات تقریباً پدر و فرزندی به شور و هیجان درآیند. تمام سلسله‌های سلطنتی، دست‌کم در دنیای مسیحیّت، کوشیده‌اند تا پادشاه را تقریباً همانند پدری مشترک، و سلسلهٔ سلطنتی را همانند نوعی سرور خانواده، که به آن هر یک از رعایا از طریق رشتهٔ الفتی وابسته است، مورد عشق و محبت قرار دهند. دموکراسی‌ها همواره از طریق نهادهایشان ــ بویژه از طریق پارلمانهایی که قوانین را تصویب می‌کنند و حکومتها را به وجود می‌آورند و سیاست آنها را مورد بحث قرار می‌دهند ــ عرضه خواهند شد. روشن است که توده‌های مردم هرگز نخواهند توانست احساسات پدر و فرزندی نسبت به یک پارلمان داشته باشند. یک پارلمان

می‌تواند و باید، به سبب کیفیّت اعضایش، به سبب تعالی مباحثاتش و به علّت فرزانگی تصمیمگیری‌هایش، احساس احترام ایجاد کند؛ و به عنوان زورخانهٔ شریف کیاست، فصاحت و از خودگذشتگی مدنی در خدمت مردم جلوه کند. ما تمدّنی کمّی هستیم؛ ما نمی‌توانیم دموکراسی‌ها را با تاج و نیم‌تاجهایی ــ یعنی درخشندگی‌ها و زرق و برقهای خیره‌کنندهٔ هنری ــ زینت کنیم که رژیمهای سلطنتی و اشرافی گذشته در زیر آنها می‌درخشیدند. بناهای دولتی، تشریفات، اعیاد، همایشها، تظاهرات، اعمال حاکمیت ــ همهٔ اینها کِدرتر شده‌اند. حاکمیت نیز امروز «لباسهای ارزان‌قیمت» می‌پوشد. اعتبار حاکمیت در یک دموکراسی تنها از طریق صمیمیت و جدیّت متقابل جهش می‌کند: از طرف مردم برای حکومت، از طرف حاکمیت برای مردم. باید مردم از بخش فوق‌العاده کوچک حق حاکمیت خود آگاه و به آن مغرور باشند؛ باید مردم برتری اخلاقی انسان آزاد را نسبت به رعیت، در حقّی که این انسان دارد و بر مبنای آن حاکمیت باید در تمامی امور بزرگ مشترک او را مطلع ساخته و با او مشورت کند، به رسمیت بشناسند؛ باید مردم بخواهند که حق خود را، چه در اکثریت و چه در اقلیّت، برحسب اوضاع و احوال، به اجرا درآورند. به نوبهٔ خود حکومت باید در کسب دلبستگی مردم از طریق احترام و اعتماد، با تأیید خود به عنوان حاکمیتی ساده، انسانی، محکم و نیز تا آن درجه که برای حاکمیتی میسّر است، کمتر شریر و نامطبوع؛ با تأیید خود به عنوان حاکمیتی که ناشی از مردم است و برای تأمین رفاه، امنیّت و عدالت آنان کار می‌کند و از آنان نمی‌ترسد و هیچ گونه نیازی به ترسانیدن آن ندارد، کوشا باشد. دموکراسی، زمانی که در نیل به کمال مشروعیت توفیق می‌یابد، حکومتی است که نسبت به دیگر حکومتها کمتر می‌ترسد و کمتر احتیاج به ترسانیدن دارد: کمتر از مشروعترین رژیمهای سلطنتی. سوئیس شاهد قاطع این ادعاست.

به این ترتیب ممکن می شود که یک مسئلهٔ حیاتی دیگر دموکراسی را مطرح کرد: آزادی سیاسی. آزادی سیاسی را نباید با دیگر اشکال آزادی اشتباه گرفت، که در عین حالی که دارای ریشه های مشترک هستند، از آزادی سیاسی، همانند شاخه های درخت، جدا می شوند. مثلاً آزادی فلسفی. گاهی پاسخ داده می شود که ایالات متحده یک دموکراسی نیست، زیرا در برخی از ایالتها، دکترین داروین قانوناً قدغن شده است. رژیم جمهوری سوم اغلب موضوع همین اتهام قرار می‌گرفت، زیرا کلیسای کاتولیک، در کشور فرانسه، فقط از آزادی محدودی برای انتشار و دفاع از دکترینهای خود، برخوردار بود. لیکن در عمق این اتهامات و ترکیبات، ابهامی وجود دارد. آزادی ضروری برای مشروعیت دموکراتیک، آزادی سیاسی است؛ و آزادی سیاسی، مجموع شرایط و اختیاراتی ضروری است تا حق مخالفت واقعی و حق حاکمیت ملّی آزاد باشد. بدیهی است که آزادی سیاسی اگر این گونه در نظر گرفته شود، وجوباً به آزادی فلسفی بستگی ندارد. در دموکراسی هایی که برخوردار از فرهنگی عالی هستند، آزادی سیاسی همواره با آزادی گستردهٔ فلسفی و مذهبی تلفیق می شود، لیکن این تلفیق ضروری نیست. می توان یک دموکراسی را تصور کرد که با دقّت و دلسوزی بسیار حق مخالفت اقلیّت را محترم می شمارد و، در عین حال، مانع مورد تردید قراردادن یا حمایت از الهام کتب مقدس یا ماهیت خدایی عیسی مسیح[ع] می شود.

این تشخیص، به کارِ کنارگذاشتن سوءتفاهمی می رود که دشمنان دموکراسی از آن سوء استفاده کرده‌اند: به این معنی که از آنجا که دموکراسی متعهد شده است آزادی سیاسی را محترم شمرد، مستلزم است برای کلیهٔ شهروندان حق مورد بحث قراردادن همه چیز، حتی اصولی را که مشروعیت دموکراتیک بر آنها استوار است، به رسمیت بشناسد. این مذاکرات، به زمینهٔ آزادی فلسفی تعلق دارند و هیچ دموکراسی، بدون قید و

شرط، مستلزم محترم شمردن آنها نیست. دموکراسی، همانند کلیهٔ رژیمهای دیگر، حق دفاع از اصل مشروعیتی را دارد که برایش حق فرماندهی را توجیه می‌کند؛ و حتی با توسّل به زور، علیه کلیهٔ افرادی که با قلم یا با بمب، با سخن یا با شورش به آن حمله‌ور می‌شوند، از آن دفاع کند. دموکراسی چنین حقی را دارد ولی نه چنین وظیفه‌ای را. در دورهٔ آرامش، یک دموکراسی از خود مطمئن، می‌تواند رقبای خود را آزاد بگذارد تا دربارهٔ حقوق اکثریت و اقلیّت به فلسفه‌بافی بپردازند. امّا اگر اوضاع مشوّش باشد، هیچ کس نمی‌تواند حق پراکنده کردن دشمنان یا وادار به سکوت کردن آنها را برای یک دموکراسی مورد اعتراض قرار دهد. «من به نام اصول شما، از شما خواهان آزادی هستم، من این آزادی را به نام اصول خویش برای شما نفی می‌کنم»، ــ این نفی لیبرالیسم و دموکراسی را که به نظر بسیاری از کاتولیکها قاطع رسیده است به لویی وی‌یو[۴]، نقّاد و طنزنویس مشهور کاتولیکی نسبت داده‌اند. اگر وی‌یو واقعاً این اعتراض را نوشته باشد، او جمله‌ای ابلهانه گفته است. در یک دموکراسی مشروع، هیچ فرد، هیچ مکتب، هیچ کلیسایی حق ندارد، به نام اصول خود، آزادی‌هایی را برای شهروندان ممنوع سازد که برای اینکه حق حاکمیت مردم واقعیتی حقیقی و واقعاً مؤثر باشد ضروری هستند. افراد، مکتبها، کلیساهایی که برای دیگران آزادی‌های ضروری را ممنوع سازند، می‌توانند از جامعه، به عنوان ناقص کنندگان قرارداد اجتماعی، طرد شوند. در یک دموکراسی هیچ کس حق ندارد ادعا کند که اقلیّت، به جای اکثریت، حق فرماندهی دارد، و نه اینکه اکثریت حق دارد اقلیت و مخالفت آن را حذف کند. الحادهای سیاسی: بازوی دیرینی است که می‌تواند در صورت ضرورت مشروعاً به کار گرفته شود.

4. Louis Veuillot

امّا رسالت یک دموکراسی مشروع، به اینجا خاتمه نمی‌پذیرد. برای دموکراسی هنوز حلّ مسئله‌ای بسیار دشوار باقی مانده است. روشن است که، به خاطر اینکه حق حاکمیت مردم، پندار بیش نباشد، ضروری است که مردم حاکم، موجودی زنده، برخوردار از اراده‌ای واقعی، باشند؛ لازم است که دارای کالبد و جانی باشند. کالبد و جان ملّت حاکم کجاست؟ این پرسش برای دموکراسی، قاطع است: اگر مردم حاکم اند، باید دانست این حاکم کیست و در کجا قرار دارد. به منظور حل این مسئله، باید به یاد آورد که چون اصل مشروعیت نمی‌تواند یک فریبکاری یا یک کمدی باشد، ناگزیر باید، از آنجا که این اصل اصلی مطابق با عقل سلیم است، در کلیهٔ استنتاجهای منطقی از آن، با نفس خویش در توافق بماند. باری، اگر ابتدا قبول کنیم که مردم حاکم اند، و اگر سپس از خود بپرسیم این حاکمیت را در کجا باید جستجو کرد، نتیجهٔ نهایی که منطق، عقل را به آن رهنمون می‌شود، بسیار ساده است: اگر مردمی که مالیات می‌پردازند، که در ارتش خدمت می‌کنند، که به جنگ می‌روند، نمایندهٔ تمامی شهروندان باشند، چگونه می‌توان توجیه کرد که این مردم، زمانی که مسئلهٔ واگذاری قدرت و تعیین نمایندگان، و انتخاب مقاماتی مطرح می‌شود که مالیاتها را برقرار خواهند کرد، و در مورد جنگ و صلح تصمیم خواهند گرفت، به اقلیّتی محدود می‌شوند. تنها، قدرت مقاومت‌ناپذیر این استدلال، به انضمام این ضرورت که هر اصل مشروعیت جدّی باید با نفس خود در توافق باشد، می‌توانند توجیه کنند که چرا، در تمامی کشورهای مغرب‌زمین که، بعد از انقلاب کبیر فرانسه، حتی به صورت جزئی، اصل دموکراتیک تعیین نماینده را پذیرفته اند، لغزشی کُند امّا انکارناپذیر به طرف برقراری آرای عمومی مشاهده می‌شود. امّا اگر این لغزش را به فشار توده‌ها نسبت دهیم، مرتکب اشتباه شده‌ایم. هنگامی که تاریخ جدّی رأی همگانی نوشته شود، ملاحظه خواهد شد که در کلیهٔ

کشورهای سلطنتی اروپا، حتی درکشور فرانسه، توده‌های مردم هیچ قدمی برای تسخیر حق حاکمیت خود که از درک آن عاجز بودند، برنداشته اند. همه جا، رأی همگانی را اقلیّتی از میان طبقات برتر و با پشتیبانی گروههای کوچک مردمی، به توده‌ها تحمیل کرده‌اند؛ همه جا رأی همگانی، همانند حاکمیت سلطنتی، از بالا به پایین آمده است. و رأی همگانی از بالا به پایین آمده است، زیرا حاکمیت، بعد از قبول اینکه ارادهٔ مردم سرچشمهٔ اقتدار مشروع است، نتوانسته است در مراحل میانی، به تشخیصهای خودسرانه‌ای که حقوق حاکمیت را به بخشی از ملّت محدود می‌کرده است، متوقف شود. ملّت یعنی همهٔ مردم. راه حلّی ساده و آمرانه.

امّا این لغزش را مدّتها مخالفتی شدید کُند کرده است. از انقلاب کبیر فرانسه به بعد، سرتاسر مغرب‌زمین را تنفّر و وحشت نامرئی رأی همگانی که فرجام منطقی دموکراسی است، در تسلّط گرفته است. انقلاب کبیر فرانسه، ابتدای همه، خود از آن به وحشت افتاد. ما دیدیم که روسو همه جا، در **قرارداد اجتماعی** از مردمی که حاکم اند صحبت می‌کند، ولی آنها را هرگز توصیف نمی‌کند. فراموشی شگفت‌آوری که به انقلاب کبیر اجازه داده است تا از روسو استاد بزرگ دموکراسی قرن نوزدهم بسازد. اگر روسو گفته بود که مردمی که او به آنها می اندیشیده، اشراف ژنوی بوده اند، همهٔ مردم می فهمیدند که نباید در **قرارداد اجتماعی** راه حلّ مسائل سیاسی را جستجو کرد که به علّت فروپاشی رژیم سلطنتی، در فرانسه مطرح شده بودند. از آنجا که انقلاب کبیر نزد روسو توصیف مردم را نیافته است، از این موضوع استفاده کرده و با دنبال کردن سی یس «ملّت» را به جای «مردم» گذاشته است. روزهای ۱۷ و ۱۸ ژوئن ۱۷۸۹، در ورسای، در تالار مجلس طبقهٔ سوم، سی یس و میرابو قبلاً به درازا دربارهٔ اینکه آیا طبقهٔ سوم خود را نمایندهٔ «مردم» یا نمایندهٔ «ملّت» فرانسه معرفی خواهد کرد، بحث کرده بودند. مادهٔ سوم اعلامیهٔ حقوق بشر این گونه برداشت شده

است:

«اصل هرگونه حق حاکمیتی اساساً در ملّت قرار دارد. هیچ هیئت و هیچ فردی نمی‌تواند اقتداری را به کار گیرد که بالصراحه از ملّت برنخاسته باشد.»

«ملّت»، «مردم» را کنار می‌زند. به چه دلیل؟ تفاوت در کجاست؟ «مردم» چیزی نیست و نمی‌تواند باشد مگر مجموع کلیهٔ شهروندان، بدون تمایز؛ «ملّت» یعنی مردمی که سازمان یافته و به صورت طبقات و حرفه‌ها در سلسله مراتب قرار گرفته‌اند. انقلاب کبیر «ملّت» را به جای «مردم» گذاشته است تا مردم حاکم را با مجموعهٔ شهروندان یکسان نشمارد، زیرا در غیر این صورت مجبور می‌شد رأی همگانی را، به عنوان تنها طریقهٔ بیان مشروع حق حاکمیت مردم، اعطا کند. وانگهی، مجلس کنوانسیون تنها مجلس انقلاب کبیر بود که با رأی همگانی انتخاب شده بود؛ و در میان قوانین اساسی انقلاب کبیر، تنها یکی، یعنی قانون اساسی ۲٤ ژوئن ۱۷۹۳، رأی همگانی را به عنوان ارگان حق حاکمیت مردم به رسمیت شناخته است. امّا این قانون اساسی هرگز به اجرا درنیامد. کلیهٔ دیگر قوانین اساسی، قوانینی بودند بر مبنای اخذ مالیات با انتخاباتی دو درجه‌ای. به همین ترتیب کلیهٔ قوانین اساسیی که با هدف کم و بیش دموکراتیک کردن برخی از کشورها، از زمان انقلاب کبیر تا سال ۱۸٤۸ در اروپا نگاشته شده‌اند، کوشیده‌اند تا مردم برتر و حاکم را با اقلیّت ثروتمند و با سواد یکسان دانند و اکثریت مردم را از آنها مستثنی کنند. انقلاب سال ٤۸ بود که به کشور فرانسه رأی همگانی را اعطا کرد، و همان گونه که دیدیم، بدون اینکه مردم آن را جدّاً خواستار شده باشند و به رغم اینکه همهٔ مردم از آن می‌ترسیدند، فقط به خاطر این دلیل که انقلاب می‌بایست با نفس خود منطقی باشد و نمی‌خواست و نمی‌توانست

نـاقض اصول خـود باشـد. امّا مـا واقـعهٔ رقّـت‌آور و وحشتنـاکـی را کـه این «پیـامد» برانـگیـخته اسـت، دیده‌ایم: مردمی کـه برتر و حاکم نـامیده شده بودند، و در قبول تاج و تخـت تردید می‌کردند؛ احزاب چپ افراطی، قهرمان حق حاکمیت مردم، کـه اسلحه به دست، در روزهای مـاه ژوئن، علیه رأی هـمگانی دست به شورش مـی زنـند، زیرا مردم فوق‌العـاده مـحافظه کارند؛ طبـقـات بـالای اجـتمـاع، وحشـتـزده خـود را در مـاجـرای دیـوانه‌وار رژیم امپراطوری دوم می اندازند. بـرادرزادهٔ ناپلئون، برای به زنـجیر کشیدن حاکم جدید، از راه خواهد رسید...

بعد از ۱۸٤۸، تاریخ اروپـا را مبارزه‌ای بی صدا، میان منطق اصل دموکراتیک کـه تمامی کشورهـا را به طرف رأی همگانی تشویق می‌کند، و مقاومتهـای عمیق، مبـهم و سمجی کـه سنّت و وحشت را در مقابل آن قرار مـی دهـند، نـاآرام مـی سازد. ایـن مـبـارزه به مـبـارزهٔ بی صـدای مـیـان حق مخـالـفت و اصـل مـبـرای از خطا بـودن رژیـم سلطـنـتـی افزوده مـی شـود تا بی خوابـی اروپا را شدّت بخشـد. باید مـنتظر جنـگ جهانـی سال ۱۹۱٤ و فروپـاشی سـلسلـه هـای سلطـنتـی در سالـهـای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ شد تـا کلیهٔ مقاومتهای آشکـار و پنهانی از میان بـروند و همه جا رأی همگانی به تخت نشیند. امّا در این هنـگام، سرتاسر اروپا بناگهان خود را در مقابل بزرگترین دشواری دموکراسـی مـی یابد. به خـاطـر اینکه دمـوکـراسی مشروعیـت یـابد، ضـروری است حق حاکمیـت مردم، واقعیتی زنده بـاشد؛ و برای اینکه این حق حاکمیت واقعیّتی زنده باشد، لازم است گروهی که این حق در داخل آن تجسم مـی یابد، بر رسـالت خویش آگـاهی داشته و در حـدّ توانایی ها و امکانات خود فعّال بـاشد. هنگامی که دمـوکراسی به رأی همگانـی منتهی مـی شـود، تودهٔ مـردم در مجمـوع خـود بـاید حق حاکـمیت را بـپذیـرد و به کاربردن آن را، تا آنـجا که ضروری است تا حق حـاکمیـت مردم پنداری بیش نباشد، بیاموزد. لیکن مشکل تربیت مردم برای اجرای حق حاکمیت،

هرچه تودهٔ مردم بزرگتر باشد بیشتر می شود. توده های انسانی منفعلترند و به همان اندازه که حجمشان افزایش می یابد، بیشتر بر روی خویش سنگینی می‌کنند؛ و هرچه تودهٔ مردم حاکم بزرگتر باشد، بیشتر برای اقلیّتی که به این توده قدرت بخشیده است دشوار است تا حالت انفعال آن را بشکنند و از این توده حاکمی فعّال سازد؛ و به همین نسبت نیاز به افراد واسطی که باید تودهٔ مردم را، به قصد سازمان بخشیدن به آن، بسیج کردن آن و روشن کردن آن، میان خود تقسیم کنند، بیشتر می شود. این وظیفهٔ احزاب خواهد بود که به نوبهٔ خود مبدل به ارگانهای ضروری حق حاکمیت مردم می شوند. امّا با تودهٔ حاکمی که بسیج می شود و ازدیاد احزاب، امکان عدم توافق، مشکلِ یافتنِ ارادهٔ اکثریتی واضح، روشن و دقیق، یعنی سرچشمه اقدام سریع و مصممانه، نیز افزایش می یابد. دموکراسی های بزرگی که بر پایهٔ رأی همگانی استوارند، کُند عمل می‌کنند و آینده‌نگری ندارند.

دموکراسی، شکلی از حکومت است که از رژیم سلطنتی «دشوار»تر است. در حالی که رژیم سلطنتی به آسانی خود را با دوره های توحّش و با اقوام فقیر وفق می دهد، دموکراسی همه‌جا متوقع رفاه و فرهنگ است. این آن دلیل دیگر اختلاف اصلی است که رژیمهای سلطنتی و دموکراسی ها را در مقابل یکدیگر قرار می دهد. ما مشاهده کردیم که رژیم سلطنتی به منظور دستیابی به مشروعیت، باید در میان توده های فقیر تحسین امتیازهایی را ایجاد کند که حاکمیت اشرافی - سلطنتی از آنها برخوردار است ــ ثروت، تجمّل، فرهنگ. دموکراسی تنها از طریق رشد مفهوم مساوات به مشروعیت می رسد. دموکراسی از بی تعادلی های بزرگ ثروت، فرهنگ، تجمّل و رفاه نفرت دارد که به دور سر رژیمهای سلطنتی و اشراف آنچنان هالهٔ بزرگی از اعتبار ترسیم کرده‌اند. ریشلیو توانسته است بنویسد که ضرورتاً مردم نباید زیاد در رفاه باشند، زیرا اگر مردم ثروتمند شوند حکومت کردن دشوار می شود. وزیری در یک دموکراسی که این

کلمات قصار را به حساب خود گذارد، در معرض سقوط قرار می‌گیرد. میان دموکراسی و ثروتهای بزرگ، میان دموکراسی و تجمّل افسانه‌ای رژیم پیشین، مبارزه‌ای آشتی‌ناپذیر وجود دارد. این امر در ایالات متحده قابل مشاهده است، جایی که میلیاردرها با بخشیدن هدیه‌های غول‌آسا به مردم حاکم و با زیستن در سادگی نسبی، باید برای ثروتهای خود، طلب مغفرت کنند. تجمّل امریکایی، افسانه است: اروپاییانی که منازل میلیاردرها را دیده‌اند، می‌دانند که در اروپا، چنین منازلی، هنوز تا سی سال پیش، اماکنی بی ادعا محسوب می‌شدند.

اکنون به آسانی می‌توان فهمید که به چه دلیل اقوامی که از قرنها پیش از رژیمهای سلطنتی تبعیت می‌کردند و در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ بداهتاً تا آن اندازه جمهوری‌های پارلمانی ایجاد کرده‌اند، موفق نشده‌اند، نه مرحلهٔ پیش-مشروعیت را پشت سر گذارند و نه تا زمان لازم در این مرحله باقی بمانند تا به قدر کافی کارآموزی دموکراتیک کرده باشند. عدم آمادگی آنها بیش از اندازه زیاد بود. هرچند اصل مشروعیت اشرافی-سلطنتی، از یک قرن پیش، در سرتاسر اروپا تضعیف شده بود، امّا هنوز نیروی کافی داشت تا موانعی متعدد در راه اصلی که می‌بایست جانشین آن شود، قرار دهد. بی‌نظمی عظیمی که به دنبال جنگ سالهای ۱۸ــ۱۹۱٤ ایجاد شد، خطاهای وحشتناک قراردادهای صلح و سیاست فاتحان، به این مشکل دامن زده‌اند. قسمت اعظم اروپا، میان رژیم سلطنتی، که دیگر امکانپذیر نبود، و دموکراسی که هنوز دموکراتیک نشده بود، گویی در خلأ معلق مانده بود. و به طرف حکومتهای انقلابی هجوم آورده است: ماجرایی جدید که ما در پرتو نخستین تجربه‌ای که تقریباً یک قرن و نیم پیش به عمل آمده است، آن را مطالعه خواهیم کرد.

۱۳

حکومت نامشروع*

ما حکومتهای پیش-مشروع و مشروع را مطالعه کردیم. حال باید حکومتهای نامشروع را بررسی کنیم: منشأهای آنها، شکلهای آنها و خصیصه‌های آنها را.

یک بار دیگر به آن مسئلهٔ قاطع برگردیم که می‌پرسید: حکومت مشروع چه چیزی است؟ ما پاسخ این پرسش را دیدیم: حکومت مشروع حکومتی است که در آن حاکمیت بر اساس قواعدی مستقر می‌شود و به اجرا درمی‌آید که از مدتها پیش معیّن شده‌اند و همهٔ مردم آنها را می‌شناسند و قبول دارند، و این قوانین، با توافق همهٔ مردم، برحسب نص و روح قوانین که سنّتها آنها را تقویت می‌کنند، توجیه شده، بدون ابهام یا تردیدی به کار بسته می‌شوند. انگلستان و سوئیس نمونه‌هایی از این گونه حکومت هستند. حکومت نامشروع در نقطهٔ مقابل حکومت مشروع قرار دارد: این حکومتی است که در آن حاکمیت بر اساس اصول و قواعدی که، با زور از اندک زمانی پیش، تحمیل شده است و اکثریت بزرگ مردم آنها را قبول ندارد، تعیین شده و به اجرا درمی‌آید. لیکن این تعریف نخستین، هرچنددرست

* در این فصل نویسنده حکومت انقلابی را مترادف با حکومت نامشروع قرار می‌دهد (چنان که در «پیشگفتار» توضیح داده شد)، ولی در ترجمه از عنوان «حکومت نامشروع» استفاده شد که برای رسانیدن مفهوم مورد نظر نویسنده در این فصل رساتر است.

است، کافی نیست، زیرا شامل حکومت پیش-مشروع نیز می شود. باید آن را، با افزودن آن چیزی که حکومت نامشروع را از حکومت پیش-مشروع متفاوت می سازد، تکمیل کرد. اختلاف ظاهراً اینجاست که حکومت پیش-مشروع می خواهد و می تواند اصل مشروعیت را که هنوز اکثریت مردم در مقابل آن مقاومت می‌کنند، محترم شمارد؛ این حکومت حتی با تکیه به نمونه ای که عرضه می دارد، می خواهد رعایای خود را به محترم شمردن آن عادت دهد. حکومت نامشروع، برعکس، نه می تواند و نه می خواهد اصل مشروعیتی را محترم شمارد که از طریق آن ادعای توجیه کردن حاکمیت خود را دارد، حاکمیتی که به مردم توبه کار تحمیل کرده است.

بنابراین حکومت پیش-مشروع حکومتی است که در آن حاکمیت بر اساس قواعد و اصولی تعیین می شود و به اجرا درمی آید که مردم هنوز قبول ندارند، لیکن حکومت این قواعد و اصول را محترم می شمارد؛ حکومت غیرمشروع حکومتی است که در آن حاکمیت بر اساس قواعد و اصلی تعیین می شود و به اجرا درمی آید که مردم قبول ندارند و حکومت آنها را اعلام می‌کند، لیکن نه می خواهد و نه می تواند آنها را محترم شمارد، و آنها را مبدل به فریبکاری می‌کند.

بعد از مشخص کردن این اختلاف، باید بلافاصله به این ملاحظهٔ اوّل پرداخت. از نظر تئوری یک رژیم سلطنتیِ غیرمشروع می تواند؛ وجود شخصی غاصب در نظر گرفته شود که جای وارث مشروع را با قلمداد کردن خود به جای آن دیگری، بگیرد. امّا دست کم در مغرب زمین، هیچ نمونه ای از این چنین غصب مقامی دیده نمی شود. یک سلسلهٔ سلطنتی تازه، منشأ آن هرچه باشد، بیشتر مورد یک حکومت پیش-مشروع را تشکیل می دهد تا مورد حکومتی نامشروع. امپراتوری ناپلئون از این قرار بود: این رژیم را بخش چشمگیری از مردم در فرانسه و در اروپا به رسمیت

نمی شناختند. این رژیم فاقد مشروعیت آبا و اجدادی بود. امّا اگر امپراتوری ناپلئون دوام یافته بود، زمان و مهلتی که تالیران از آن یاد می‌کند، احتمالاً می توانست به آن مشروعیت بخشد. می توان نسل دوم یا سومی را تصور کرد که ناپلئون چهارم یا پنجمی را به عنوان پادشاه مشروع کشور فرانسه به رسمیّت شناسد.

در دموکراسی اوضاع بر این منوال نیست. در دنیای غرب، دست کم، وخیمترین موارد عدم مشروعیت، از یک قرن و نیم پیش، به دنبال کاربرد اصل دموکراتیک در مفهوم مغایر و مخالف آن ایجاد شده است. حکومتهایی که ما نامشروع یا استبدادی می نامیم، دموکراسی هایی نیستند که به شرایط مشروعیت خویش، یعنی حق مخالفت و آزادی رأی همگانی، عمل نکرده باشند. در واقع حکومت نامشروعی که از آن امروزه این قدر صحبت می شود، نخستین تجلّی خود را در غرب، با انقلاب کبیر فرانسه و ناکامی اولین دموکراسی که از ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۹ در فرانسه آزمایش شده است، داشته است. به تاریخ انقلاب کبیر فرانسه که از این دیدگاه قاطعیت دارد، دوباره رجوع کنیم؛ در دموکراسی نامشروعی که با خود درگیر است، در تناقض حلّ نشدنی اصول انقلاب که تقریباً به عنوان حکم مطلق مذهبی مورد تأیید قرار می‌گیرند و پیوسته در مرحلهٔ کاربرد یا نادیده گرفته شده و یا منحرف می شوند، منشأ حکومت نامشروع و زیر و بمهای آن را، تا زمانی که با قانون اساسی سال هشتم و دورهٔ کنسولی به کمال خود می رسد، جستجو کنیم.

دیدیم که قانون اساسی سال ۱۷۹۱ در تاریخ کشور فرانسه، نوآوری فوق العاده بزرگی بود و اکثریت نمی توانست بلافاصله آن را درک کرده بپذیرد. مجلس مقننه قرار بود نخستین حکومت پیش-مشروع رژیم جدیدی باشد که تاریخ به آن وظیفه داده بود شروع به عادت دادن کشور فرانسه با نهادهای انتخابی کند. مجلس مقننه به منظور اجرای مسئولیت خویش، قرار

بود با احترام گذاشتن و به کاربردن اصول نظام جدید، نمونه‌ای عرضه کرده باشد. امّا برعکس، چه کاری کرده است؟ می‌دانیم که در انتخابات سال ۱۷۹۱، امتناع از شرکت در رأی گیری، قابل ملاحظه بوده است. توده‌های مردم که در اکثریت هنوز به رژیم پیشین دلبستگی داشتند، حق حاکمیت خود را، از روی بی‌اعتنایی، نادیده گرفته بودند. طبقات برتر، وحشت‌زده از ترس بزرگی که به دنبال فتح باستیل همه‌جا را فرا گرفه بود، به خشم آمده از قانون اساسیِ مدنیِ روحانیان و آزار و شکنجهٔ کلیسا، از انتخابات سال ۱۷۹۱، برای کوشش در خفه کردن رژیم جدید در خلأ، استفاده کرده بودند. به لطف این امتناع عمومی از شرکت در رأی گیری، چه در بالا و چه در پایین اجتماع، مجلس مقننه، مجلسی بود مرکب از بورژواهای متوسط و کوچک ــ اغلب آنها بسیار جوان بودند و در مجالس شهرداری‌ها و ایالتها، تشکیل شده از آغاز سال ۱۷۹۰، یک دورهٔ کوتاه کارآموزی دیده بودند. طبقهٔ اشراف و روحانیان تراز بالا تقریباً به طور کامل از این مجالس غایب بودند.

مجلس مقننه که به دست اقلیّت و در انتخاباتی که درجهٔ صداقت آنها، چه به دلیل عدم تجربه و چه به دلیل سوءنیّت، پایین بود، برگزیده شده بود و مرکب از عناصری بود که به نوبهٔ خود از اقلیّتی همگون امّا بی رونق و بی اعتبار ناشی شده بودند، نمی‌توانست خود را به عنوان نماینده و ارگان ارادهٔ تخیّل فرانسویان تلقّی کند. ضعف نخست: دیدیم که به منظور اینکه یک دموکراسی مشروع باشد، لازم است که ارادهٔ حاکم و برتر ملّت یا مردم، تخیّلی قانونی نباشد، بلکه واقعیّتی زنده و عمل کننده باشد. ضعف دوم: دولت جدید متشکل از نمایندگان مردم، پلیس، دستگاه عدالت و اداراتی قادر به تأمین نظم در اختیار نداشت. مجلس هنوز کاملاً مستقر نشده بود که دستخوش وحشت شد: وحشت از عدم تجربهٔ خویش، وحشت از مشروعیت شناخته نشده یا بد شناخته شدهٔ خود، وحشت از

ناتوانی خویش؛ این مجلس خود را در تسلّط اقلیتهایی خشن قرار داد که یا در بطن خود آن تجلّی می‌کردند و یا در خارج وارد عمل می شدند ـ تظاهرات عمومی، مبارزات مطبوعاتی، تهدیدهای بی چون و چرا. دموکراسی، حکومت اکثریت است: به محض اینکه مجلس مقننه اجازه داد اقلیّت، خود را تحمیل کند، این رژیم دیگر دموکراسی نبود، نه پیش-مشروع و نه مشروع؛ بلکه بدون اینکه آن را بداند یا بخواهد مبدل به حکومتی نامشروع شده بود. این رژیم، بی اطلاع، بی تجربه و مردّد، نخست دموکراسی به نظر رسید. امّا با این توصیف موجب برانگیختن جنگی عمومی شد که بیست و دو سال به طول خواهد انجامید.

از همان ابتدا، مجلس کنوانسیون[۱] نه می تواند حکومتی مشروع باشد و نه حکومتی پیش-مشروع؛ این مجلس باید حکومتی نامشروع باشد، زیرا ظهور آن همراه با پایمال کردن دو اصل اساسی دموکراسی مشروع بود: حق اکثریت و آزادی رأی. مجلس کنوانسیون را رأیی که از نظر تئوری همگانی بود، انتخاب کرد، لیکن اقلیّتی آن را ناقص کرد و در عمل، با توجیه خود به سبب وضعیت خطرناکی که فرانسه در آن قرار داشت، آن را به زنجیر کشید. این توجیهی جدّی بود؛ آن‌قدر جدّی که نه تنها مانع شد تا مجلس کنوانسیون اصول سال ۸۹ را به کار بندد، بلکه مجلس را مجبور به حذف کلیهٔ این اصول کرد. مجلس کنوانسیون از فرانسهٔ می ترسد، فرانسه ای که شورش آن، در هر لحظه، به نظر این مجلس ممکن و قریب الوقوع می آید؛ این مجلس از اروپا، از دربارهای بزرگ و کوچکی که انقلاب با آنها در جنگ است، می ترسد؛ کنوانسیون از خود نیز می ترسد، زیرا به گروههایی تقسیم شده است که از یکدیگر تنفر دارند و یکی از دیگری می ترسند، زیرا بر سر حاکمیت در مناقشه اند، بدون اینکه

۱. Conventoin؛ منظور مجلسی انقلابی است که از پی مجلس مقننهٔ ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ آمد و رژیم جمهوری اوّل را پایه گذاری کرد و تا ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵ بر کشور فرانسه حکومت کرد.

هیچ کدام حق روشن و غیرقابل تردیدی داشته باشد، زیرا هیچ کدام تشکیل اکثریتی نمی دهند. در تلفیق این ترسهای بی شمار، ناگهان، ظرف چند ماه، حکومتی نامشروع، در کمال دهشت‌آور خود تجلّی می‌کند. این حکومت اصل مشروعیت دموکراتیک را سرنگون می سازد و بر خرابه های آن، سعادت همگانی را، آن‌چنان که وحشت دیوانه‌وارش در نظر دارد، مستقر می سازد: بتی خون‌آشام، آلهه‌ای سیری‌ناپذیر که این حکومت در معبد آن، اکثریت، تمامی حقوق بشر، اصل مخالفت و هزاران قربانی، سر از تن جدا شده، غرق شده و تیرباران شده را فدا می‌کند...

حکومت آن قدر خون خواهد ریخت که سرانجام خود مجلس کنوانسیون دست به شورش می زند و می‌کوشد تا توافقی میان قانون اساسی و حاکمیت برقرار سازد. در نهم ترمیدور، قانون اساسی سال سوم حق مخالفت را با آزادی‌های آن دوباره برقرار می‌کند؛ دیرکتوار می‌کوشد تا مبدل به حکومتی پیش-مشروع، قادر به ارائهٔ نمونهٔ احترام به قواعد و اصول تازه‌ای شود، که تا آن زمان مردم هنوز قبول نداشتند. امّا دیرکتوار نیز ناکام می شود، چرا که بیش از اندازه از داخل و از خارج می ترسید. از کودتای پنجم سپتامبر ۱۷۹۷، حکومت دیرکتوار نیز به نوبهٔ خود دچار بتهای انقلابی می شود: بتهایی انقلابی با جریانی نامنظم، با بالارفتنها و با دوره‌های آرامش. در سال ۱۷۹۹ روشن بود که انقلاب سال ۸۹ ناکام شده است. مردم فرانسه فرصت ضروری برای کارآموزی در اختیار نداشته بودند؛ هرج و مرج عمومی که از پی فتح باستیل آمده بود، همه جا را فراگرفته بود؛ حکومتهایی که از پی یکدیگر، از سال ۱۷۹۱ به بعد آمده بودند، یارای روبه‌رو شدن با آزمایش دورهٔ پیش-مشروعیت را نداشتند؛ آنها، دستخوش ترس، همگی کم و بیش علیه اصولی شوریده بودند که تنها آنها می توانستند این حکومتها را توجیه کنند و زنده نگاه دارند؛ لیکن هیچ کدام از آنها، در شورش خود، زمان زیادی مقاومت نکرده بود... یکی پس از

دیگری آنها یکدیگر را نابود کرده و با متهم کردن یکدیگر به بیش از اندازه انقلابی بودن یا بیش از اندازه کم انقلابی بودن، به جای هم نشسته بودند. کوتاه سخن، یک سلسله خودکشی های نمایشی و چشمگیر. حدود سال ۱۷۹۸ و ۱۷۹۹، حکومت دیرکتوار نیز دستخوش سرنوشت مشابهی به نظر می رسید؛ همهٔ مردم احساس می‌کردند که دیگر این حکومت مدت زیادی دوام نخواهد داشت، زیرا تا نهایت از وحشت کودتاها استفاده کرده بود؛ امّا چه حکومت دیگری جانشین آن خواهد شد؟ حکومت جمهوری غیرممکن بود، حکومت سلطنتی نیز همچنین. چه باید کرد؟ چگونه بر کشور فرانسه باید حکومت کرد؟

دیدیم که در سال ۱۷۹۹ مردی تصور می‌کرد که قانون اساسی تازه‌ای یافته است که از هیچ الگویی الهام نمی‌گیرد و قادر به حلّ مشکل لاینحل در زمینهٔ سیاسی خواهد بود: به کارگرفتن جدّی دکترین حق حاکمیت ملّت، در کشوری که اکثریت مردم از حاکم بودن، به سبب بی اعتنایی یا تنفر، سر باز می زدند. این فرد ــ سی یس کشیش ــ ماهرترین معمار سیاسی زمان، باشهامت‌ترین اقدام کننده در جهت تخریب و نوسازی در زمینهٔ قانون اساسی بود: او را در سال ۸۹ سرگرم کار خود دیده بودیم. ما قبلاً قانون اساسی سال ۹۹ او را ارائه دادیم؛ حال که، در پرتو تعریفهای حکومت مشروع و حکومت نامشروع، ما می توانیم سرچشمهٔ ابتدایی آن را در اعماق تاریخ انقلاب کبیر جستجو کنیم، یعنی جایی که از آن بیرون جهیده است، به یادآوری خطوط اصلی آن خواهیم پرداخت؛ و زمانی که آن را بفهمیم، تا حدّی، نامعقولیِ مبرهن و آشکار آن را توجیه خواهیم کرد. با شروع از این اصل که اقتدار باید از بالا بیاید و اعتماد از پایین، سی یس مجلس بزرگی را تصور کرده بود مستقلّ از رأی عمومی و برخوردار از اقتداری باشکوه که اعضای مجالس مقننه و اداری را از میان نخبگانی برخواهد گزید که خود این نخبگان را رأی همگانی بسیار گسترده، برگزیده

و انتخاب کرده باشد. با ترکیب کردن مجلس اعلیٰ از افرادی که عمیقاً دلبسته به اصل مشروعیت مورد تأیید انقلاب باشند؛ با اتخاذ احتیاطهای ضروری به این منظور که این مجلس متعاقباً دچار انحطاط نشود، سی یس امیدوار بود به کشور فرانسه حکومتی بدهد مرکب از نمایندگان مردم که با محترم شمردن اصول آن: حق مخالفت، بازی اکثریت و اقلیّت با کلیهٔ آزادی هایی که شامل می شود، قادر به حکومت کردن باشد. در حکومتی متعادل و معقول که نظم و پیشرفت را، با محترم شمردن حقوق بشر، تأمین کند، حق حاکمیت ملّت، تقریباً به رغم ملّت، مبدل به واقعیت خواهد شد.

هیچ تردیدی نیست که این معمار ماهر، در سال ۱۷۹۹ قصد تخریب نداشت، بلکه می خواست به روی پایه هایی محکمتر بنایی را که در سال ۱۷۸۹ بر پا کرده بود، دوباره بسازد؛ و به کمک تلفیقهای ماهرانهٔ قانون اساسی اندکی پیشروی خویش، اصول انقلاب را نجات دهد. و اگر گروهی که مسئول به کار گرفتن قانون اساسی بود، شهامت محترم شمردن آن را داشت، سی یس در کار خود توفیق حاصل می‌کرد؛ و نیز اگر، بعد از ۱۸ برومر، انقلاب سرانجام تصمیم به رویارویی با قانون اساسی سال هشتم گرفته بود؛ یعنی کاری که به معنی آزمایش خطرناک و قاطع پیش-مشروعیت بود. امّا همهٔ افراد گروه بلافاصله در این وحشت فرورفتند که نکند سرتاسر فرانسه علیه یک قانون اساسی که تا این اندازه پیشرو بود، دست به شورش زنند. ما وحشت بناپارت را می شناسیم: زمانی که در رأس این گروه قرار گرفت تا قانون اساسی را به کار بندد، او نخستین کسی بود که دچار وحشت شد؛ و در کمتر از سه ماه، با کشیدن چند خط بطلان، آزادی مطبوعات، آزادی پارلمانی، حق مخالفت و کلیهٔ تمرکززدایی هایی را که انقلاب ایجاد کرده بود، از میان برداشت. نه حذف حق مخالفت، نه تمرکزگرایی مبالغه‌آمیز از طریق دستورات لازم‌الاجرای ایالتی والی ها در

قانونِ اساسی سال هشتم قید شده بود؛ بناپارت ظرف سه ماه، یکی پس از دیگری این موارد را وارد قانون اساسی کرد، زیرا آن قدر احساس قدرت نکرده بود که بتواند در مقابل مخالفتی اندکی پیروزمند مقاومت کند. همان گونه که دیدیم، او خود به این موضوع اعتراف کرده است: «اگر مطبوعات را آزاد بگذارم، حتی یک ماه در حاکمیت نخواهم ماند». وانگهی روشن است که از همان ابتدا، اگر احساس کرده بود که یارای مقاومت در برابر مخالفان را دارد، با خشونتی آنچنانی آنها را خفه نکرده بود. کشور فرانسه از حکومت دیرکتوار شکوه داشت، زیرا این حکومت، حکومتی نامشروع بود که کلیهٔ اصول انقلاب را پایمال کرده و کلیهٔ آزادی‌های سیاسی و تمامی ضمانتهای قانونی را از میان برداشته بود... سی‌یس و دوستانش به منظور دادن حکومتی به فرانسه که دیگر نامشروع نباشد و در جهت مشروعیت یافتن بکوشد و در نتیجه خود را از چنگال ترس برهاند... هیجدهم برومر را ابداع کرده بودند.

سنا می‌بایست با این قانون‌شکنی‌ها مخالفت کند. سی‌یس به آن اندیشیده بود و قانون اساسی سال هشتم، آن را ایجاد کرده بود تا در رژیم جدید، مدافع و محافظ اصول انقلاب و مخزن الواح قانون باشد. به چه دلیل سنا به بناپارت کمک کرده است تا نص و روح قانون اساسی جدید را تحریف کند؟ آیا آن گونه که مورّخان بی‌شماری ادعا می‌کنند، به این دلیل که سنا نتوانسته است در مقابل مانورهای باشکوه کنسول اوّل مقاومت کند؟ البته خیر: به این دلیل که سنا نیز، همانند بناپارت و به دلایلی مشابه، وحشت کرده است. سنای قانون اساسی سال هشتم، مجلسی منتخب نبود: این مجلس مرکب بود از خود سی‌یس، از روژه دوکو[۲]، ازکنسول دوم و کنسول سوم که آن راازدوستانشان پُر کرده بودند؛ این

۲. Roger Ducos؛ عضو مجلس کنوانسیون و دارای گرایش چپ افراطی. عضو حکومت دیرکتوار و بعد از ۱۸ برومر کنسول موقت (۱۸۱۶ــ۱۷٤۷).

مجلس از طریق انتخاب داخلی ظرفیت خود را تکمیل می‌کرد. بنابراین، این مجلس مبیّن هیچ چیزی جز علاقهٔ سی یس و دوستانش به ماندن در حاکمیت، ضمن راضی کردن پاره‌ای از تمایلات موجّه فرانسه، در حدّ امکان، نبود. از آنجا که سنا مبیّن هیچ چیز دیگری نبود، تنها بر نیروی متشکل دولت تکیه می‌کرد که آن هم به نوبهٔ خود تنها به قانون اساسی سال هشتم تکیه داشت. امّا این قانون اساسی، از آنجا که نه این و نه آن دیگری اصل مشروعیت در حال مبارزه را راضی می‌کرد، مورد پسند هیچ کس نبود. تودهٔ مردم آن را نمی‌فهمید، جمهوریخواهان به آن بدگمان بودند، سلطنت‌طلبان از آن تنفر داشتند. آنها از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۰٤ با پشتیبانی لندن جنگ و گریز چریکی پُرخشونتی را علیه حکومت کنسولی آغاز کردند: سوءقصدها و توطئه‌هایی از همه نوع. در این شرایط، بسادگی می‌توان فهمید که چرا سنا بیشتر از کنسول اوّل شهامت نداشت و به چه دلیل سنا و کنسول اول در یک چشم به هم زدن برای نابودی مخالفان تفاهم کردند.

لیکن با نابودی مخالفان، آنها کاملاً قانون اساسی سال هشتم را تحریف کردند و کاملترین حکومت نامشروع را از آن بیرون کشیدند، حکومتی که به بهترین وجه در اجزای خود هماهنگ بود و در عین حال نامعقولترین و غیرممکن‌ترین حکومتها به شمار می‌رفت: مغایرترین حکومتها با ژرفای طبیعت حاکمیت و در نتیجه ناتوانترین آنها برای عمل کردن به گونه‌ای منظّم. این نکته را باید خوب فهمید، زیرا نکته‌ای قاطع است. یک بار دیگر یادآور شوم که نظام سی یس به چه چیزی مبتنی بود: شش میلیون فرانسوی، ٦۰۰,۰۰۰ نفر فرانسوی انتخاب می‌کردند که به نوبهٔ خود ٦۰,۰۰۰ نفر فرانسوی که ٦۰۰۰ نفر فرانسوی دیگر را برمی‌گزیدند، انتخاب می‌کردند: در میان این دستهٔ اخیر که همگی از طبقات بالایی بودند، مجلس سنا اعضای مجالس مقننه، یعنی ارگانهای حاکمیت ملّت را

انتخاب می‌کرد. این سازمان حاکمیت ملّت پیچیده و بسیار تصنّعی بود؛ با این همه، این سازمان می توانست کشور فرانسه را برای حکومت کردن به خود، با کمک رژیمی متکی بر نمایندگان مشروع مردم آماده سازد، البته اگر حاکمیت ملّت، پیچیده در رشته‌های تصنّعی قانون اساسی، واقعیّتی زنده باقی می ماند. و ما مشاهده کردیم که این امر شرط ضروری برای مشروعیت یافتن یک دموکراسی است. امّا به این منظور که حاکمیت ملّت در قانون اساسی سال هشتم مبدل به تخیّل و پنداری نشود، دست کم ضروری بود که این انتخاباتِ پی در پی که در آنها شش میلیون فرانسوی اعلام خواهند کرد که نظریات خود را در شش هزار نفر آخری باز می شناسند، آزادانه صورت گیرد. به این منظور که این انتخابات آزادانه باشد، لازم بود که آزادی مطبوعات و بیان، حق مخالفت و آزادی رأی دادن محترم شمرده شود. زمانی که مخالفان از میان برداشته می شدند، ارادهٔ ملّت دیگر چیزی جز یک تخیّل، یک شوخی، یک فریبکاری نبود؛ مجلس مقننه را سنا، یعنی حکومت منصوب می‌کرد؛ این مجالس، نه ارگانهای ارادهٔ ملّت، که مبیّن ارادهٔ حکومت بودند. فرمول حاکمیت ملّت کاملاً واژگون شده و به طور معکوس به کار گرفته شده بود: به جای اینکه ارادهٔ ملّت، حاکمیت را ایجاد کند، حاکمیت ارادهٔ ملّت را ایجاد کرده بود؛ حاکمیتی که ادعا می‌کرد با ارادهٔ ملّت مشروعیت می یابد، در حقیقت، نفساً به خود مشروعیت می بخشید، زیرا، آن گونه که می خواست ارادهٔ ملّت را می ساخت.

از طریق واژگونی این فرمول دموکراتیک بود که حکومت نامشروع، برای نخستین بار، با قانون اساسی سال هشتم و حکومت کنسولی به کمال خود نایل آمد. آن کمالی که شامل ادعای قطعی و نهایی بودن رژیم، در شرایط و احوال عادی، بود. مجلس مقننه[۳]، کنوانسیون، دیرکتوار حکومتهایی

۳. منظور نامی است که به مجلس واحدی داده می شد که در دورهٔ اولین حکومت مشروطهٔ سلطنتی (اکتبر ۱۷۹۱ ــ سپتامبر ۱۷۹۲) قوهٔ مقننه را در اختیار داشته است.

نامشروع بودند، امّا به طور استثنایی و با تأیید آشکار یا ضمنی اینکه وضعیت نامشروعشان را سعادت همگانی توجیه می‌کند و تا زمانی که خطر وجود دارد دوام خواهند یافت. نه بناپارت، زمانی که در عمل قانون اساسی سال هشتم را تحریف می‌کرد، نه مجلس سنا و دیگر ارگانهای قانونی که به او در تحریف قانون اساسی کمک کردند، هرگز تصور می‌کردند که رژیمی استثنایی و موقّت ایجاد می‌کنند. آنها این رژیم را همواره به عنوان فرجام قطعی و نهایی انقلاب تلقّی کرده‌اند؛ و دوام چهارده سالهٔ رژیم آنها نیز به آنها بستگی نداشت.

بنابراین حکومت کنسولی نخستین نمونهٔ حکومت نامشروع است که می‌کوشد تا پایمال کردن بی‌چون و چرای مشروعیت دموکراتیک، نابودی حق مخالفت و آزادی رأی را با به کار بردن اصل حاکمیت ملّت به طور معکوس و در معنی مغایر آن، قانونی جلوه دهد؛ نخستین نمونه‌ای که کلیهٔ حکومتهای نامشروع تقریباً از یک قرن و نیم پیش تقلید کرده‌اند. جوهر تمامی حکومتهای نامشروع جهان غرب، واژگونی فرمول دموکراتیک است که برای نخستین بار، بناپارت در فرانسه، در دورهٔ رژیم کنسولی، بعد از آزمایشی ابتدایی در جمهوری سیزالپین[۴] به کار گرفت؛ به زنجیر کشیدن و هدایت کردن ارادهٔ ملّتی که حاکمیت می‌بایست از بطن آن برخیزد؛ ارادهٔ ملّتی که حاکم خوانده می‌شود ولیکن با گرفتن ارگانهای اصلی حاکمیت، یعنی حق مخالفت و آزادی رأی، از آن، آن را ناقص می‌کنند. امّا این کار، کاری متناقض است و از آنجا که اصل مشروعیت ــ بازهم باید آن را تکرار کنیم ــ نمی‌تواند یک فریبکاری باشد، ناکام مانده و همه جا و همیشه ناکام خواهد ماند. حکومت نامشروع ــ امروزه آن را حکومت توتالیتر و خودکامه می‌نامند ــ در مرحلهٔ کمال خود، به کمال عدم

۴. Cisalpine؛ نام حکومتی است که بناپارت در ۱۷۹۷ در ایتالیای شمالی ایجاد کرد و متعاقباً جمهوری ایتالیا (۱۸۰۲) و کشور سلطنتی ایتالیا (۱۸۰۴) شد.

مشروعیت می رسد و به جای نجات بخشیدن خود از ترس، به همان اندازه که می‌کوشد خود را از آن برهاند، بیش از پیش قربانی آن می شود. حکومت نامشروع بهترین نوع حکومت وحشت است؛ سرنوشت جهنمی آن ایجاب می کند که هرچه بیشتر می‌کوشد خود را در پناه قرار دهد، بیشتر از خطرهای، واقعی یا تخیلی که آن را تهدید می‌کنند، می ترسد. این رژیم، مخالفت قانونیِ روزنامه‌ها را از میان برداشته است: آیا با این کار آرام می‌گیرد؟ به هیچ وجه: بیش از همیشه از مخالفت پنهان شده در اذهان می ترسد. می داند که مردم زمزمه می‌کنند، امّا چون وسیلهٔ اندازه گیری نارضایی عمومی را شکسته است و دیگر نمی تواند این نارضایی را اندازه گیری کند، همیشه به آن می اندیشد، این اندیشه او را زجر می دهد و سرانجام آن را بیشتر از آنچه هست تصور می‌کند. بو می‌کشد، سر می‌کشد، و فکر می‌کند همه‌جا نشانه های دشمنی می یابد: در میان خطوط روزنامه هایی که متحمل سانسور می شوند؛ در گفت‌وشنودهایی که در کافه ها صورت می‌گیرند؛ و گفتگوهای خصوصی، در پشت درهای بستهٔ تمامی خانواده‌ها. وزش آرامترین نسیم نارضایی عمومی به نظرش مقدمهٔ قطعی و حتمی طغیان همگانی می رسد. می خواهد گوشی غول‌آسا باشد تا هر آنچه را که در کاخها و کوخها گفته می شود بشنود؛ می خواهد همهٔ نامه ها را بخواند، در همهٔ مغزها نفوذ کند، همهٔ رازها را بفهمد ــ رازهایی که در اعترافگاههای کلیساها گفته می شود و رازهای حجله گاهها. جاسوسان، سانسورکنندگان و مراقبان را متعدد می سازد؛ پلیس گسترده‌ای ایجاد می‌کند تا مراقب همه، ثروتمند و فقیر، جاهل و عالم، عالی و دانی باشد؛ فوق پلیسی برای مراقبت از پلیس ایجاد می‌کند. به هیچ چیز و به هیچ کس اعتماد ندارد. سانسور که ابتدا به مطبوعات مخالفان محدود است، اندک اندک بر تمامی تظاهرات ذهنی گسترده می شود. شیطان می تواند همه‌جا مخفی باشد: در ادبیات، در هنر، در فلسفه، در ریاضیات، در مدارس، در

دانشگاهها، در کلیساها، در مغازه‌ها، در دهکده‌ها و در کارخانه‌ها. و به منظور دفاع از خود تنها یک راه نجات می‌بیند: افزودن قدرتهای خود، بازهم افزودن آنها و همواره افزودن آنها. حتی اختیارات تام برایش کافی نیست، بازهم اختیارات بیشتری می‌خواهد. با به انحصار کشیدن قدرت در تمامی شاخه‌ها شروع می‌کند؛ بزودی باید کنترل بر صنعت، کشاورزی و تجارت را به آنها بیفزاید؛ امّا هنوز راضی نیست، نیاز دارد خانواده، رفتار و هنجار، زندگی اجتماعی، بهداشت، آشپزی و ذوقهای هنری را هدایت کند، می‌خواهد به صورت بالاترین مرجع دربارهٔ آن چیزی که زیباست و آن چیزی که زشت است تصمیم بگیرد؛ بر سرتاسر زندگی فکری و فرهنگی، از دبستان تا دانشگاه مسلط باشد. مبدل به حکومتی توتالیتر می‌شود. حکومت توتالیتر یا خودکامه چیزی جز کاملترین صورت تظاهر ترسهایی نیست که حکومت نامشروع را عذاب می‌دهند.

وسوسهٔ عذاب‌دهنده یا تاریخ حکومت کنسولی از ۱۸۰۰ تا ۱۸۰٤ این‌چنین است. بناپارت در سال ۱۷۹۹، برای مدت ده سال به عنوان کنسول اوّل انتخاب شده بود. به چه دلیل دو سال بعد، در ۱۸۰۲، خود را به عنوان کنسول مادام‌العمر می‌قبولاند؟ جاه‌طلبی بیش از اندازه؟ نه، دغدغهٔ تحکیم بخشیدن به حاکمیت خود علیه مخالفان واقعی و تخیّلی که او را احاطه کرده‌اند. او می‌داند که فرانسه حاکمیت دهساله را نپذیرفته است؛ آرامش ندارد؛ نسبت به آینده در تردید است؛ می‌ترسد که به انتهای دورهٔ دهساله نرسید؛ و تصور می‌کند با طولانی کردن، حاکمیت خود را تقویت کند. امّا اگر حاکمیت دهساله خیلی مورد پسند اکثریت فرانسویان نبود، حاکمیت مادام‌العمر بازهم بیشتر توجیه نشدنی جلوه می‌کرد، خواه از دیدگاه مشروعیت سلطنتی، خواه از دیدگاه مشروعیت دموکراتیک: تنها دو دیدگاهی که فرانسویان می‌توانستند برای قضاوت این حاکمیت، انتخاب کنند. این حاکمیت، طولانی شده برای آرامش بخشیدن به رئیس

مضطرب، بازهم نامشروعتر می شود و باز هم بیشتر موجب ترس تیره روزی می شود که آن را در اختیار دارد. به این سبب، او مدت زیادی مقاومت نمی‌کند و خواهان وسعت تازه‌ای می شود که باز خطرناکتر است: حاکمیت موروثی. در عین حال موجب می شود که حق انتصاب اعضای سنا به او داده شود: از آنجا که سنا، مجالس مقننه را منصوب می‌کرد، این مجالس از این پس مخلوقات وی خواهند بود؛ این اوست که با عنوان امپراتور موروثی، در عین حال، بتنهایی، تمامی ملّت حاکم نیز خواهد بود. حق حاکمیت ملّت به شکل نمایش مسخره‌آمیزی درمی‌آید که تاج امپراتور کاری جز تشدید یک فریبکاری اضافی نخواهد کرد. امپراتوریِ بدون آبا و اجداد؛ رژیمهای سلطنتی اروپایی در آغاز قرن نوزدهم هرگز او را جدّی نخواهند گرفت.

این چنین است سرنوشت کلیهٔ حکومتهای نامشروع: هرچه بیشتر حاکمیت خود را گسترش دهند و به استبداد توتالیتر نزدیک شوند، بیشتر از مخالفینی که احساس می‌کنند در عمق افکار پنهان شده‌اند، مضطرب می شوند. این امر، بیماری عجیبی را توجیه می‌کند که برای نخستین بار در حکومت کنسولی ظاهر می شود و آن را در تمامی حکومتهای نامشروع باز می یابیم: هذیان خشم‌آلود تبلیغ از خود. قرن نوزدهم از ناپلئون به عنوان مؤلف قانونی مدنی که کار مجلس مؤسسان، مجلس مقننه و حکومت دیراکتوار بود؛ به عنوان بنیانگذار امپراتوریی که هرگز وجود نداشته است، زیرا این امپراتوری چیزی جز کنارهم گذاری موقّت سرزمینهایی حکومت نشدنی، نبوده است؛ به عنوان مبدع جنگ واقعی یا مطلق ــ و حال آنکه او نوعی جنگ تازه را که انقلاب کبیر یافته و تحمیل کرده بود، تا سرحد پوچی و فاجعه تکامل بخشیده است؛ جنگی که از جنگ رژیم پیشین منطق کمتر و چشمگیری و خشونت بیشتری داشت ــ تجلیل می‌کند. قرن نوزدهم نوآوری های واقعیِ ناپلئون را نادیده گرفته است که واقعی ترین آنها

ابداع تبلیغ است تحت تمام اشکالش، از فریبکاری روزنامه‌ای گرفته تا آخر. توسط انقلاب کبیر فرانسه است که روزنامه‌ها شروع می‌کنند مبدل به نیرویی سیاسی، در زمان صلح و در زمان جنگ شوند. در میان کلیهٔ رؤسای انقلابی، هیچ کدام بهتر از ناپلئون این ابزار تازه را نفهمیده و بهتر به کار نبرده است. مترنیخ در ۲۳ ژوئن ۱۸۰۸، از پاریس، یعنی محل اقامت خود به عنوان سفیر، به وزیر خود می‌نویسد: «روزنامه‌ها برای ناپلئون ارزش یک ارتش ۳۰۰,۰۰۰ نفری را دارند، ارتشی که بهتر از نیم دوجین روزنامه‌نگار مواجب‌بگیر او از داخل مراقبت نمی‌کند و خارج را نمی‌ترساند». ناپلئون است که نخست، تمامی مطبوعات را مانند ارکستری رهبری می‌کند و از آن گرامافون غول‌آسایی می‌سازد که همه روزه صفحهٔ واحدی را برای رعایا و دشمنانش می‌گذارد که اعلام می‌دارد او مبرّای از خطا و شکست‌ناپذیر است. ناپلئون است که نخست، ادارات کشوری را به شکل ماشینی برای ساختن شور و شوق درآورده است: تظاهرات، راه‌پیمایی‌ها، طاق‌نصرتها، شعارهای روزانه، قطعات مصوّر مدّاحی، تقدیم کلید در دروازهٔ شهرها، شعارهای روزانه، گلبارانها و پذیرایی‌های عمومی. ناپلئون است که نخست، نهضتهای توده‌های مردم را، با جدا کردن آنها از احزاب، به صورت انحصار دولتی سازمان می‌بخشد.

حکومتی مشروع نیاز به تبلیغ ندارد. دیدیم که مشروعیت متضمن این اعتقاد منطقی در بطن مردم است که حاکمیت قادر به ادارهٔ امور کشور به گونه‌ای ارضاکننده است. این اعتقاد برای حاکمیتی مشروع کفایت می‌کند، تا بیش از اندازه از انتقادها یا زمزمه‌های مردم، قابل توجیه یا نه، مضطرب نشود. حکومت نامشروع نمی‌تواند از این آسوده‌خاطری بهره‌مند شود. او می‌داند که حاکمیتش، از نظر بخشی از مردم، به قدر کافی قابل توجیه جلوه نمی‌کند؛ به خفه کردن زمزمه‌ها و انتقادها بسنده نمی‌کند؛ دسته‌های هرچه متعددتر و متنوعتری از مدّاحان را مأمور می‌کند تا بروند و

مدح و ستایش او را در سر تمام چهارراهها جار بکشند. فرمانروا آدمی نابغه، قهرمان، مردی بزرگ، فوق انسانی و نیم‌خدایی است؛ همهٔ وزرا، دوستان، همکاران و عواملش، تا زمانی که به او خدمت می‌کنند، از طبیعت تقریباً خدایی او کمک می‌گیرند تا، اگر با او به‌هم زدند، مبدل به دیوهایی شوند؛ مردم تحت حاکمیت او خشنودند، از همهٔ مواهب بهره‌مند می شوند: مثلاً از رفاه، حتی اگر از گرسنگی بمیرند. در دورهٔ امپراتوری اول گفته می شد: «دروغ، مانند یک روزنامه». هیچ دروغی بالاتر از گستاخی حکومتی نامشروع نیست.

این کوشش هذیان‌آلود برای متقاعد کردن مردم به‌رغم آنها، در سیاست سوءقصدها به نقطهٔ اوج واقعی خود می رسد. برای این اسباب‌چینی شیطانی نیز ناپلئون پیشگام بزرگی بوده است. در اواخر سال ۱۸۰۰، حکومت کنسولی قانونی دربارهٔ دادگاههای ویژه پیشنهاد کرده بود که تا حدود زیادی مردم را می آزرد، زیرا یک وسیلهٔ تازهٔ اختناق سیاسی را در لباس عدالت عرضه می‌کرد. غلیان بی صدای نارضایی مردم یک بار دیگر بناپارت و حکومتش را به وحشت انداخته بود. چه این یکی و چه آن دیگری تردید داشتند؛ که ناگهان، در شب ۲٤ دسامبر، سلطنت‌طلبان در کوچهٔ سن‌نیکز[5]، هنگامی که کالسکهٔ کنسول اوّل در راه اُپرا از آنجا می‌گذشت، بمبی منفجر می‌کنند. به بناپارت آسیبی نرسید، لیکن حدود شصت نفر کشته و زخمی شدند. این سوءقصد ــ نخستین در نوع خود ــ ترس زایدالوصفی برانگیخت. این ترس، ترسی متقابل بود؛ اگر حکومت بناپارت از فرانسه می ترسید، فرانسه از حکومت بناپارت، از پلیس آن، از دستگاه قضایی آن و از سیاست تیره‌وتار و غیرمسئول آن می ترسید. کلیهٔ افرادی که نسبت به رژیم و رئیس آن دشمنی داشتند، به وحشت افتادند

5. Saint- Nicaise

که به تمایل و احساس علاقه نسبت به این سوءقصد مظنون و متهم شوند؛ بویژه آنهایی که تأسف می‌خوردند که بمب به قربانی تعیین شده اصابت نکرده است، در ملأ عام با شدت بیشتری اظهار تنفر کردند. قانون دادگاههای ویژه تقریباً در وحشت عمومی به دست فراموشی سپرده شد. بناپارت از این ماجرا برای به تصویب رسانیدن آن استفاده کرد و از آن تجربه‌ای آموزنده به دست آورد: یک سوءقصد نافرجام، در میان مردم نوعی خلأ موقّت ایجاد می‌کرد که از خلال آن منفورترین قوانین می‌توانستند سریعاً بگذرند، مانند مواد قاچاق از جلوی چشم ارزیابان خواب‌آلود گمرک. طی چند هفته وجدان همگانی از واکنش نشان دادن خودداری کرد. چه اقبالی، چه می‌شد اگر هر زمان که حکومت نامشروع نیاز دارد، سوءقصد خوبی در موقع مناسب می‌توانست چنین خدمتی انجام دهد! بر روی یک چنین سراشیبی خطرناک، لغزش اجتناب‌ناپذیر بود. و چه می‌شد اگر به جای انتظار این اقبال نیک از دستهای تقدیر، آن را به زور از چنگ تقدیر بیرون می‌آوردیم؟ ظاهراً فوشه[۶]، آدم شومی که مردم لیون را به رگبار گلوله بست، نخستین استادی بود که به منظور به وحشت انداختن مردم، به مأموران انتظامی حکومت نامشروع هنر تازه و جهنمی سوءقصدهایی را آموخت که در لحظهٔ مناسب نافرجام می‌مانند. توطئهٔ کادودال[۷]، دستگیری ژنرال پیشگرو[۸] و ژنرال مورو[۹]، ربودن و محاکمهٔ دوک دانگن[۱۰]،

۶. Fouché؛ منظور رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۲۰ــ۱۷۵۹) است که متعلق به گرایش چپ افراطی بود و در سال ۱۷۹۳ شورش مردم را در شهر لیون با خشونت سرکوب کرد. وی تا سقوط ناپلئون در مقام وزیر امور انتظامی یا پلیس انجام وظیفه کرد.

۷. Cadoudal؛ نام کسی که در توطئهٔ بمب‌گذاری علیه کنسول اول (۱۸۰۰) شرکت داشت و بعد از شرکت در توطئهٔ دیگری در سال ۱۸۰۳ دستگیر و اعدام شد.

۸. Pichegru؛ ژنرال فرانسوی که در توطئهٔ کادودال شرکت داشت.

۹. Moreau؛ رقابت این ژنرال با ناپلئون موجب دستگیری و تبعید او شد. متعاقباً وی به روسیه رفت و در ارتش تزار علیه بناپارت جنگید.

←

جنجالی ترین صحنه های فیلم پلیسی طولانیی هستند که فیلمسازانی نامرئی، به منظور قبولاندن رژیم امپراتوری به کشور فرانسه، تحت تأثیر وحشت، تهیه کرده اند.

و با این همه، تمام این کوششهای هذیان آلود ناکام می مانند: به جای اینکه مردم را متقاعد سازند، موجب سردرگمی آنها می شوند. به چه دلیل؟ هیچ کس این پدیدهٔ ناراحت کننده را با چنان ژرفنگری بیان نکرده است که بنژامن کنستان[11] در کتابی منتشر شده در سال ۱۸۱٤، بعد از سقوط ناپلئون حکایت می‌کند: **سخنی در باب روحیهٔ کشورگشایی و غصب حاکمیت و رابطهٔ آنها با تمدن اروپایی**. بنژامن کنستان که تشکیل، رشد و خودکشی نخستین حکومت نامشروع غرب را دیده بود، خواسته است خطرات آن را به آیندگان نشان دهد. از چه بدبختی هایی اجتناب می شد، اگر نسلهای پی در پی، به جای به فراموشی سپردن آن، این کتاب کوچک و عالی را می خواندند و دربارهٔ آن تفکر می‌کردند! من چند صفحهٔ درخشان آن را در اینجا می آورم و قبلاً به اطلاع خواننده می رسانم که منظور کنستان از استبداد، حکومت مطلقهٔ مشروع، و از حاکمیت غصب شده، حکومتی است که ما آن را نامشروع خوانده ایم.

«من البته به هیچ وجه طرفدار استبداد نیستم؛ امّا اگر بنا بود میان حاکمیت غصب‌شده و استبدادی پابرجا یکی را انتخاب کنم، فکر می‌کنم این حکومت اخیر به نظرم مرجح آید.

استبداد تمامی اشکال آزادی را منسوخ می‌کند: حاکمیت غصب‌شده، به منظور موجّه ساختن واژگونی حکومتی که به جای آن می آید، نیازمند این اشکال آزادی است: امّا در حالی که این اشکال

۱۰. duc d'Enghien (۱۸۰٤ ــ ۱۷۷۲) از شاهزادگان فرانسوی که در سال ۱۷۸۹ از کشور مهاجرت کرد و به دستور بناپارت او را در قلمرو آلمان ربودند و به فرانسه آورده، تیرباران کردند.

۱۱. Benjamin Constant؛ رجل سیاسی و نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۳۰ ــ ۱۷٦۷) او مخالف استبداد امپراتوری بود.

آزادی را در اختیار می‌گیرد به آنها بی حرمتی می‌کند. از آنجا که وجود افکار عمومی خطرناک است، و ظاهر افکار عمومی برای این رژیم ضروری است، با یک دست بر مردم ضربه وارد می‌آورد تا افکار واقعی را خفه کند، و با دست دیگر مجدداً به آنها ضربه می زند تا آنها را وادارد وانمود به افکار مفروض کنند.

وقتی ارباب بزرگ طناب را برای یکی از وزرای مغضوب می فرستد، دژخیمان، همانند قربانی، گُنگ می شوند. هنگامی که غاصب حاکمیت، بی گناه بودن را طرد می‌کند، دستور به افترا زدن می دهد، به این منظور که با تکرار آن، این افترا مبدّل به قضاوت ملّی شود. حاکم مستبد، بحث و مذاکره را قدغن می سازد، و متوقّع اطاعت محض است: غاصب حاکمیت یک بررسی تمسخرآمیز را، به عنوان مقدمهٔ تأیید، تجویز می‌کند.

این قلبسازی آزادی شامل کلیهٔ دردهای هرج و مرج و تمامی مضار بردگی است. برای استبداد که می خواهد نشانه های رضایت را بزور در مردم ظاهر سازد، هیچ حدّ و نهایتی نیست. مردم سلیم به اتهام بی اعتنایی شکنجه می شوند، مردم باشهامت به اتهام خطرناک بودن. فرمانبرداری را آسایشی، و حرکت و هیجان را تمتعی نیست. این حرکت و هیجان، همان اندازه به زندگی معنوی شباهت دارد که این تشنّجهای زشت به زندگی جسمانی می مانند، تشنجات زشتی که هنری بیشتر وحشتزا تا مفید، بدون جان بخشیدنِ دوباره، به اجساد وارد می آورد.

حاکمیت غصب‌شده مبدع این تصویب و تصدیق ادعایی مردم، این شیوه‌های شعبده‌ای پیوستن به رژیم، یا خراجی خسته کننده است که در تمام دوره ها، مردان مشابهی، با گشاده دستی، به متضادترین تدابیر پرداخته اند. ترس می آید تا در این رژیم تقلید تمام ظواهر شهامت را درآورد، تا شرم را به خود تهنیت گوید و از تیره روزی سپاس دارد. مکری شگفت‌آور که هیچ کس فریب آن را نمی خورد! نمایشی خنده‌آور و ساختگی که اطاعت و احترام هیچ

کس را موجب نمی شود، و از مدتها پیش می بایست در زیر تیرهای نیشخند از پای درآمده باشد! امّا استهزا و مسخرگی به همه حمله می برد و هیچ چیز را نابود نمی‌کند. هرکس تصور می‌کند که با تمسخر، شرافت استقلال را دوباره فتح کرده و چون خشنود است که اعمال خود را با سخنانش تکذیب کرده است، برای انکار سخنانش با اعمال خود، مشکلی احساس نمی‌کند.

چه کسی احساس نمی‌کند که هر چه حکومتی بیشتر اختناق‌آور باشد، بیشتر شهروندانِ وحشت‌زده می شتابند تا با شور و شوقی فرمایشی، آن را مورد ستایش قرار دهند! در کنار این طومارهایی که همه با دستی لرزان امضا می‌کنند، لودهندگان و تفنگداران را نمی بینید؟ این اعلامیه هایی را نمی خوانید که آنهایی را که رأیشان منفی باشد، آشوب‌طلب و سرکش قلمداد می‌کنند؟ نظرخواهی از مردم، در میان زندانها و در زیر رژیم استبداد آیا معنی دیگری دارد جز اینکه از مخالفان قدرت، به منظور بازشناسی آنها و در فرصت مناسب ضربه وارد آوردن به آنها، فهرستی خواسته شود؟

با این همه غاصب حاکمیت این تحسینها و این خطابه ها را ثبت می‌کنند. آینده با تکیه به بناهایی که او افراشته است، دربارهٔ او قضاوت خواهد کرد. آیندگان خواهند گفت: جایی که مردم تا این درجه پست بودند، حکومت ناگزیر مستبد بوده است. رُم در مقابل مارک اورال[12] تعظیم نمی‌کرد، بلکه در مقابل تی بر[13] و کاراکالا[14]

۱۲. Marc Aurèle (۱۸۰ ــ ۱۲۱) امپراتور رم که در زمان او جنگهای بسیاری از جمله با پارتها (۱۶۶ ــ ۱۶۱) رخ داد. او امپراتوری فیلسوف بود و نسبت به تمام مذاهب بجز مسیحیت خوش‌رفتاری داشت. از اندیشه‌های او که به زبان یونانی نوشته شده است برمی‌آید که از پیروان مکتب رواقی باشد.

۱۳. Tibère (حدود ۴۲ قبل از میلاد ــ ۳۷ بعد از میلاد) امپراتور رم که با زبردستی و عقل کشورداری کرد و سازمان اداری محکمی ایجاد نمود. لیکن به سبب بیماری در اواخر برای استراحت رم را ترک گفت و ادارهٔ امور را به دست جانشینی جاه‌طلب گذاشت و رژیم او در وحشت فرورفت.

←

سر فرود می آورد.

استبداد، آزادی مطبوعات را از میان برمی دارد: حاکمیت غاصب تقلید آزادی را درمی آورد. باری زمانی که جلوی آزادی مطبوعات کاملاً گرفته می شود، افکار عمومی به خواب می رود، ولی هیچ چیزی آن را گمراه نمی‌کند. برعکس، هنگامی که نویسندگان اجیر شده مطبوعات را در دست می‌گیرند، آن‌چنان به جرّ و بحث می پردازند که گویی می خواهند مردم را متقاعد کنند: آن‌چنان به هیجان درمی آیند که گویی مخالفتی در کار است؛ آن‌چنان به یکدیگر ناسزا می‌گویند که گویی آزادی پاسخ گفتن دارند. افتراهای نامعقول آنها پیشاپیشِ محکومیتهای سبعانه می آید؛ شوخی های ددمنشانهٔ آنها سرآغاز محکومیتهای غیرقانونی است. نمایشهای آنها ما را به این فکر می اندازد که قربانیان آنها مقاومت می‌کنند، همان گونه که با دیدن رقصهای خشم آلود وحشیان در اطراف اسرایی که شکنجه می‌کنند، از دور، انسان تصور می‌کند که آنها با تیره روزانی که با حرص و ولع خواهند بلعید، در مبارزه اند.

در یک کلمه، استبداد به کمک سکوت سلطنت می‌کند و برای انسان حق خاموش ماندن را باقی می گذارد. حاکمیت غاصب انسان را محکوم به سخن گفتن می‌کند: او را تا معبد درونی افکارش دنبال می‌کند و با مجبور کردن او به دروغ گفتن به وجدان خویش، از او آخرین تسلّی خاطری را که هنوز برای انسان ستم کشیده باقی مانده است، می‌گیرد.

هنگامی که ملّتی فقط برده است، بدون اینکه به ننگ کشیده شود، برای آن امکان وضعیت بهتری هست. اگر اوضاع و احوال مناسبی این وضعیت را برای آن پیش آورد، این ملّت خود را شایستهٔ آن نشان خواهد داد. استبداد این اقبال را برای نوع انسانی باقی

→

۱۴. Caracalla (۲۱۷ـــ۱۸۸) امپراتور رم که در دورهٔ او حق شهروندی رم به تمام امپراتوری گسترش یافت. مرگ او به دنبال سوءقصدی اتفاق افتاده است.

می‌گذارد. یوغ فیلیپ دوم[۱۵] و چوبه‌های دار دوک دالب[۱۶]، هلندی‌های جوانمرد را چندان به انحطاط نکشیدند. امّا حاکمیت غصب‌شده، در عین حالی که ملّتی را در زجر می‌دارد، آن را به ننگ می‌کشد: این رژیم ملّت را عادت می‌دهد تا آنچه را محترم می‌شمرده است، زیر پا گذارد، از آنچه تنفر دارد، تمجید کند، خود را تحقیر کند؛ و اگر این رژیم ادامه یابد، حتی بعد از سقوطش، هرگونه آزادی، هرگونه بهبودی را غیرممکن می‌سازد. کمد[۱۷] را واژگون می‌سازند: لیکن والیان، امپراتوری را به مزایده گذارند و مردم از خریدار اطاعت می‌کنند.»*

غیرممکن خواهد بود که بهتر از این بی‌منطقیِ علاج‌ناپذیری را توصیف کرد که حکومت نامشروع به سبب خلاف عقل سلیم بودنِ دلیل وجودیش، محکوم به آن است. «استبداد پابرجا»، یعنی استبدادی که به دنبال رضایت صادقانهٔ رعایا مشروعیت یافته و می‌تواند خود را با این عنوان نشان دهد و مطابق با اصول خود عمل نماید. حکومت نامشروع که می‌خواهد خود را به عنوان جلوهٔ ارادهٔ آزاد و صادقانهٔ مردم جا زند، بناچار باید استبداد خود را با تقلید آزادی، پنهان نگاه دارد؛ تقلیدی که استبداد آن را تحمّل‌ناپذیرتر می‌سازد، و علیه آن روح انسانی همیشه و همه‌جا در طغیان خواهد بود. همیشه در طغیان: این واقعیتی قاطع است که ما را مجبور می‌سازد تا حکومت نامشروع را در میان دیوهای موجودات سیاسی

۱۵. Philippe II ؛ منظور فیلیپ دوم (۹۸ـــ۱۵۲۷) پادشاه اسپانیا و قلمروهای وابستهٔ به آن است.

۱۶. duc d'Albe ؛ منظور فرناندو آلوارز دو تولد (Fernando Alvarez de Tolède) (۸۱ـــ۱۵۰۸) است که ژنرال فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا بود و حکومت فلاندر را به عهده داشت.

۱۷. Commode (۱۹۲ـــ۱۶۱) منظور فرزند مارک اورل و امپراتور رم است که بی‌لیاقتی و زیاده‌روی‌های او موجب قتل وی شدند.

* Benjamin de Constant Rebecque, *De L'esprit de Conquête et de L'usurpation dans leurs rapports avec la civilisation europeene*, (Paris, 1814), pp 89-94.

طبقه‌بندی کنیم. حاکمیتی مطلق می‌تواند به خود مشروعیت بخشد، یا ــ به گفتهٔ بنژامن کنستان ــ «پابرجا شود»، امّا به یک شرط: و آن اینکه شهامت داشته باشد تأیید کند که اجباری به حساب پس‌دادن به کسی ندارد، زیرا شعبده‌باز، سایهٔ خداوند یا خود خداوند و بالاخره نمایندهٔ نیرویی والاتر از انسانیت تیره‌روزی است که به روشنایی‌ها و اوامر آن نیازمند است. آن‌گاه، اگر موفق شود، و تا آنجا که موفق به متقاعد کردن آنهایی شود که باید از او اطاعت کنند، می‌تواند به رسمیت شناخته شده و مشروعیت یابد. کلیهٔ بنیانگذاران حکومتهای نامشروع و دررأس آنها بناپارت، از یک قرن و نیم پیش، ترسیده‌اند که خود را در این هنجار نیمه‌خدایی به مردم معرفی کنند، زیرا همه می‌دانند که فقط موجب برانگیختن خندهٔ بلندی خواهند شد. همهٔ آنها مجبور بوده‌اند که خود را به کمک فرمول دموکراتیکی که در مفهوم مغایرش به کار برده شود، توجیه کنند؛ و خود را به مردم به عنوان ترجمان ارادهٔ آنان معرفی نمایند، اراده‌ای که آنها ادعا دارند بهتر از خود مردم آن را می‌شناسند، چرا که آنان اعمال، رفتار و فداکاری‌هایی را که مردم حتی صحبتش را هم نمی‌خواستند بشنوند، به نام خود مردم به آنها تحمیل می‌کنند. آنان تأیید و توجیه حاکمیت خود را در تناقض دائمی، لاینحل، و در نتیجه همواره لرزان جستجو کرده‌اند. ازآنجا که حاکمیت همواره خود را مغایر با آنچه هست معرفی می‌کند و از آنجا که همواره مغایر با آنچه می‌خواهد جلوه کند، هست، مردم نه می‌توانند به جوهر حاکمیت دلبستگی پیدا کنند، حاکمیتی که آنها از آن متنفرند، زیرا معادل با زجر و شکنجه است، و نه به ظواهری که حاکمیت خود را در پشت آنها پنهان می‌کند،چراکه این ظواهر دائماً در تغییر و فریب دهنده‌اند. گاهی گویی مردم می‌گذارند تا یکی از این صورتکها آنها را خیره کند؛ لیکن حالت خیرگی و بُهت دوام اندکی دارد و تناقض به همراهی واقعیت، آن را بزودی نابود می‌سازد. حکومت نامشروع

هرگز نمی‌تواند مشروعیت یابد، به هر دری می‌خواهد بزند و حتی اگر صد سال طول بکشد؛ این حکومت، از زمان تولّد تا زمان مرگش به نامشروع بودن میخ شده است. یکی اصل مشروعیت باید با نفس خود تفاهم داشته باشد؛ نمی‌تواند دائماً مفهوم مغایری باشد که بی‌چون و چرا، در عمل، مقدمهٔ استدلال خود را نفی می‌کند.

به این دلیل تاریخ تمامی حکومتهای نامشروع تشنّجی دائمی است: جستجوی ثباتی تخیّلی که همواره از دستشان می‌گریزد. به این دلیل تمامی حکومتهای نامشروع، زمانی که ذهن عمومی آرام است بیشتر در عذاب و تشویش‌اند تا هنگامی که آن را سودای نیرومندی به هیجان درمی‌آورد: درد تحمّل بی‌عدالتی، وحشت خطر بزرگی که تهدید می‌کند ــ جنگ یا انقلاب. بناپارت این اقبال را نداشت که خود را به کشور فرانسه به عنوان حامی ضعفا و جبران کنندهٔ خسارتی که به آن وارد شده بود، معرفی کند. در سال ۱۸۰۰ کشور فرانسه، در اروپا، وضعیت برتری داشت؛ کشور نه اشغال بود نه در خطر اشغال قرار داشت؛ و نمی‌توانست مدعی هیچ‌گونه خسارتی شود. امّا بناپارت موفق شد با مهارت و با اغراق در آن، تا حدود زیادی از سه ترسی که کاملاً تخیّلی نبودند، استفاده کند: ترس از بازسازی رژیم پیشین که آبستن معاملهٔ به مثلهای سنگینی بود؛ ترس از بازگشت وحشت دورهٔ ژاکوبنها[۱۸] که دوباره گیوتین را، چون سال ۹۳، دائماً به کار می‌انداخت؛ ترس از انگلستان... تبلیغ ضد بریتانیایی که در فردای نقض قرارداد صلح آمی‌ین[۱۹] به کار گرفته شد، الگویی برای لولوی ملّی بود؛ همهٔ حکومتهای نامشروع در حال جنگ از این الگو، با سودمندی، تقلید خواهند کرد.

۱۸. Jocobin؛ نام یکی از مجامع انقلابی که روبسپیر از اعضای آن بود.

۱۹. Amiens ؛ منظور قرارداد صلحی است که با انگلستان در سال ۱۸۰۲، در شهر آمی‌ین به امضا رسید.

ای صورِ[۲۰] نو، بلرز! اسکندر تازه‌ای،
به روی آبهایی که تو فرمانروایی داشتی، خاکستر ترا خواهد پراکند:
هم اکنون، نام تو دیگر از میان رفته است.

دولت نامشروع و جنگ: به مسئلهٔ قاطع می رسیم. بدگمانی، حالت طبیعی روابط بین‌المللی است. دولتهای مشروع، یا غیر آن، همتایانی مشکوک‌اند که پیوسته نسبت به یکدیگر بدگمانی دارند. لیکن دولتهای مشروع، به حاکمیت خود اطمینان دارند، و قادرند بر بدگمانی خود مسلّط شوند. حکومتهای نامشروع، که از همه چیز می ترسند، زیرا از هیچ چیز مطمئن نیستند، چون صیدی اسیر این بدگمانی اند، همواره صیدی تیره‌روز. به همان شکلی که آنها همیشه رعایای خود را در آستانهٔ شورش می بینند، براحتی، به دولتهایی که با آنها در تماسند، نقشه‌های تهاجمی نسبت می دهند، و به مراتب بیشتر از خطر یک جنگ می ترسند. برای یک حکومت نامشروع تحمّل ناکامی، عدم موفقیت و مصیبت همواره دشوارتر است تا برای حکومتی مشروع. حکومتهای نامشروع، نهایتاً، بسیار تأثیر پذیرتر، بسیار بی غیرت‌تر و بسیار زبونتر از حکومتهای مشروع اند، زمانی که با دولتی که تصوّر می‌کنند قوی‌تر باشد، درگیر می شوند. به محض اینکه حریف گره به ابرو بیاورد، دولت نامشروع مقاومت خود را از دست می دهد. امّا چه اتفاقی خواهد افتاد اگر دولت نامشروع، دولتی باشد که از نظر نظامی قوی‌تر است و این موضوع را نیز می داند؟ این دولت به همین ترتیب در دولتهای ضعیفتر نیز خطر، دشمنانی بالقوه و ترسناک خواهد دید، حال اگر نه در زمان حاضر، دست‌کم در آینده، حال اگر نه به تنهایی، دست‌کم در زمرهٔ ائتلافی که همواره از ممکنات است. امّا به جای تسلیم شدن و کنار رفتن، دولت نامشروع حمله خواهد کرد. ترس

۲۰. منظور شهر صور در جنوب لبنان است که در قدیم تیر نامیده می شد.

تهاجمی: این جوهر تمام سیاست ناپلئونی است. ما دیدیم که ناپلئون هرگز نه بلندپروازی امپراتوری جهانی را داشت و نه سیادت بر اروپا را؛ نقشه هایی که به او نسبت داده می شود، تخیّلی هستند؛ او تنها جنگهایی پیشگیرانه کرده است تا با پیشدستی، خود را علیه حمله های ممکن در آینده مجهز کند. لیکن دفاع پیشگیرانه برای او یک درگیری بی انتها شده بود، چرا که خطر، به محض اینکه پیروزی آن را از میان برمی داشت، دوباره از خاکستر خود جان می‌گرفت. به محض اینکه ناپلئون اتریش را در اوسترلیتز[۲۱] شکست داده است، از پروس وحشت کرده است؛ بعد از شکست پروس در ایه‌نا[۲۲]، او از اسپانیا ترسیده است؛ هنگامی که اسپانیا را اشغال کرده و با روسیه پیمان بسته است، او مجدداً از پروس و از اتریش هم‌پیمان، از اتحاد ممکن آنها، ترسیده است: به محض اینکه برای بار دوم اتریش را در واگرام[۲۳] شکست داده است، از روسیه وحشت کرده است. او خود را در احاطهٔ دیوهایی نیمه‌واقعی، نیمه‌تخیّلی می بیند که می خواهند او را پاره کنند؛ به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر علیه آنها مبارزه می‌کند؛ امّا هرچه بیشتر می‌کشد، آنها متعددتر می شوند. به محض اینکه دیوی را در جلوی خویش از پای درمی آورد، باید برگردد؛ در پشت سرش، دیو تازه‌ای ظاهر شده است. تا از طرف راست خود رهایی می یابد، از طرف چپ مورد حمله قرار می‌گیرد. جهنمی واقعی که از آن نمی تواند بیرون آید. امّا آن نیروی اسرارآمیزی که این درگیریِ شیطانیِ دفاع پیشگیرانه را تسریع می بخشد، دفاعی که باید همواره از سرگرفت، کدام است؟ اکنون، ما آن را می شناسیم: نامشروع بودن حاکمیت او، خصیصهٔ عدم مشروعیت حکومت او. بی اعتمادی که مستلزم کلیهٔ روابط میان دولتهاست، زمانی که دولتی نامشروع موفق به شکست دادن تمام حریفان

۲۱، ۲۲، ۲۳. Wagram, Iéna, Austerlitz؛ نام نبردهای ناپلئون و محل وقوع آنها.

خود می شود، مبدل به هذیان واقعی جور و آزار می شود: رژیم می داند که از آن می ترسند و نفرت دارند؛ همه جا دشمنانی پنهان شده، شورشها و ائتلافهایی در حال نشو و نما می بیند؛ و چون می داند که شکستی می تواند برایش سرنوشت ساز باشد، در مقابل وسوسهٔ به کاربردن زور برای خفه کردن خطر در نطفه، مقاومت نمی‌کند. امّا ترس هرگز از میان نمی رود زیرا سرچشمهٔ آن در خود رژیم است و نه در چیزهای دیگر. نیروی عظیم این رژیم به جای آرام کردن تشویشهای آن، به آنها دامن می زند: واژگونی تألم‌آوری که پاسخ خارجی و فرجام واژگونی دیگری است، یعنی آن واژگونی که حکومت نامشروع در اصل مشروعیت دموکراتیک به عمل آورده است.

دولتی نامشروع می تواند بجنگد و خوب بجنگد، لیکن قادر به صلح کردن نیست. تالیران نخستین کسی است که بعد از کامپو–فورمیو[۲۴] به این کشف وحشتناک و قاطع رسیده است: و این، دلیل بارز برتری او نسبت به معاصرانش است. به این دلیل است که ایجاد حکومتی نامشروع واجد نیروی نظامی برتر، واقعه‌ای بسیار وخیم است، بویژه در اروپا. اروپا، به علتّ تنوّعش همواره موزهٔ غنی کشورهای متفاوت ــ کوچک، متوسط و بزرگ ــ بوده و خواهد بود. اروپا نتوانسته و نخواهد توانست جز به صورت متعادل و در نظامی متشکل از کشورهایی زندگی کند که نیرومندترین آنها، آن قدر نیرومند باشند که از ضعیفترین آنها نهراسند و از برتری خود سوءاستفاده نکنند. تنها از طریق این اعتدال است که میان کشورهای اروپایی حداقل اعتماد ضروری برای زندگی همهٔ آنها برقرار خواهد شد. اگر در میان تمام این کشورهایی که براحتی می توانند به یکدیگر زیان رسانند، دولتی نامشروع بر پا شود، دولتی که نامشروع بودنش

۲۴. منظور قرارداد صلحی است که درسال ۱۷۹۷ میان بناپارت و اتریش امضا شد.

موجب می‌شود تا همه‌جا دشمنانی ببیند؛ و اگر این دولت نامشروع از همه قوی‌تر باشد، به دربند کشیدن و خلع سلاح کردن تمام دیگر کشورها خواهد کوشید. این دولت هرگونه تعادل قوا، حتی نسبی را از میان برمی دارد؛ و جز وحشت سیادت خود، نمی‌تواند چیز دیگری را به جای این اعتدال بگذارد؛ چرا که به سبب طبیعتش، فقط قادر است به فکر منافع خویش و بویژه امنیّت خویش باشد، امنیّتی که همواره و همه جا دنبال می‌کند و هرگز و هیچ کجا به آن دست نمی‌یابد. ناپلئون نخستین تجسّم این قدرت کاملهٔ ناتوان بود. عدم مشروعیت، جنگ ایجاد می‌کند؛ صلح، تنها در میان دولتهای مشروع می‌تواند برقرار شده، دوام یابد.

مبدأ و رشد نخستین دولت نامشروع یا توتالیتر غرب چنین بود. خطای بزرگ نسلهایی که در پرانتز حیرت‌آور صلح و نظمی زیسته بودند که سال ۱۸۱۵ باز کرده و سال ۱۹۱٤ بسته است، این بود که تصور کرده بودند که این دولت، استثنایی، زودگذر و حماسه‌ای یکتاست که هرگز تکرار نخواهد شد. این حماسه فوق‌العاده عظیم بود؛ خداوند، برای همیشه کلیشهٔ آن را نابود کرده است. امّا با این همه، رژیم امپراتوری دوم، هشداری بی‌سروصدا بود مبنی بر اینکه دولت نامشروع می‌تواند تحت پاره‌ای از شرایط دوباره ظهور کند. چه شرایطی؟ امروز ما می‌توانیم، با مقایسهٔ اولین تجربهٔ بزرگ با تجربه‌هایی که از دنبال آمده‌اند، آنها را مشخص سازیم. حکومت نامشروع یا توتالیتر، دورهٔ احتضار رژیم سلطنتی نیست. این حکومت در کشورهایی ظاهر می‌شود که در آنها رژیم سلطنتی قرنها حکومت کرده و اشراف، بورژوازی و فرزانگی را به وجود آورده و مردم را به خدمت کردن به آنها عادت داده است؛ این حکومت زمانی ظاهر می‌شود که رژیم سلطنتی سقوط می‌کند یا تا آن درجه ضعیف می‌شود که دیگر نیروی در دست گرفتن سکان کشور را ندارد. آن گاه لازم است فرشتهٔ قدیمی محافظ مدنیّت را با فرشتهٔ جدید، اصل مشروعیت

اشرافی - سلطنتی را با اصل دموکراتیک معاوضه کرد. لیکن این کاری دشوار است، بویژه هنگامی که رژیم سلطنتی ناگهان از میان می رود. مانع بزرگ، روحیهٔ بردگی و بندگی است که نزد اشراف، بورژوازی، غنا و فرهنگ روشنفکرانهٔ مردم مشترک است. نیرویی برتر و حاکم، قادر به جایگزینی سلسلهٔ سلطنتی و دربار وجود ندارد؛ طبقات برتر، از آنجا که خود را قادر به حکومت نمی بینند، دلسرد شده، به وحشت می افتند؛ آنگاه کافی است توده‌های مردم به فکر استفاده از ضعف و از ترس آنها برآیند، و از پی نخستین رئیسی که پیش آید، خود را در ماجرای حکومتی نامشروع اندازند.

بنابراین، در تاریخ غرب، در فردای سقوط رژیم سلطنتی فرانسه، ناپلئون به صورت خلاّق نخستین حکومت نامشروع جلوه می‌کند. او نخستین کسی است که کوشیده است خلأ میان رژیم سلطنتی نابود شده و رژیم جمهوری هنوز غیرممکن را پر کند. وظیفهٔ او بمراتب دشوارتر از وظیفهٔ تقلیدگران بی شمارش در قرن بیستم، بوده است، زیرا او در پیش روی خود هیچ الگو یا پیشینه ای نداشته است. او با قبول مخاطره، قدم در ناشناخته ها گذاشته و اولین کسی بوده است که با اقبالهای نشناختهٔ ماجرایی نو روبه‌رو شده است، ماجرایی نو که به مبارزه با عقل، تاریخ و طبیعت حاکمیت برخاسته بود: هدف، بی کم و کاست، به زنجیر کشیدن دو فرشتهٔ نامریی بود که فقط آنها، با نیروی مافوق خود می توانستند بر دنیای غرب حکومت کنند. بدون اینکه بداند، او به قیامی دیوآسا دست زده است که در مقام مقایسه، انقلاب سال ۸۹ یک بازی معصوم کودکانه بوده است؛ او، بی کم و کاست کوشیده است تا نظم جهانی را، آن گونه که ساختار ذهن انسان آن را مقرّر می سازد، از پی به زیر افکند، و بر خلاف طبیعت انسانی، با سقف به جای پایه، آن را دوباره بسازد: یعنی او، در بالای اصل مشروعیت اشرافی - سلطنتی و اصل مشروعیت دموکراتیک،

مبدل به حاکم برتر شود. هیجدهم برومر، قانون اساسی سال هشتم و پیامدهای آن تحوّل انقلابی نیستند که در سال ۱۷۸۹ شروع شده بود، بلکه نقطهٔ مقابل آن‌اند. انقلاب کبیر فرانسه انقلابی یکپارچه نیست، بلکه یک دوگانگی دردآور و آشتی‌ناپذیر است. باید گفت دو انقلاب فرانسه که یکی از آنها نفی آن دیگری باشد: انقلاب اوّل و انقلاب دوم؛ انقلاب بزرگ و انقلاب کوچک؛ انقلاب سال ۸۹ و انقلاب سال ۹۹: انقلاب حقوق بشر و انقلاب قانون اساسی سال هشتم؛ انقلاب لیبرال رژیم متکی بر نمایندگان مردم، انقلاب دیکتاتوری دولتی توتالیتر؛ انقلابی که زادهٔ قرن هیجدهم است و انقلابی که نطفهٔ آن را وحشت بزرگی گذاشته است که بعد از فتح باستیل ظهور کرده است. تا زمانی که این دوگانگی فهمیده نشود، تاریخ جهان غرب، معمّایی لاینحل باقی خواهد ماند. انقلاب کبیر فرانسه، آن‌گونه که از یک قرن پیش تکرار می‌شود، جهان را با نیروی تخریبی اصول و عقایدش زیرورو نکرده است. عقاید و اصول، عالی بودند و به هیچ وجه نیروهای تخریبی نبودند: هر جا که آنها را با عقل سلیم، حسن نیّت و شهامت به کار برده‌اند ــ مثلاً در سوئیس ــ این اصول و عقاید، انسانی‌ترین، منسجم‌ترین، همیاری‌کننده‌ترین و کم‌نقص‌ترین نظمهای تاریخ را به وجود آورده‌اند. مبارزهٔ این دو انقلاب متخاصم، پاسخ متقابل و وحشتناک زوج خیر و شر، هورمزد و اهریمن لجام‌گسیخته در میان تاریخ است که از یک قرن و نیم پیش، کم و بیش، سرتاسر مغرب‌زمین را می‌آزارد. بعد از صد و چهل سال نبردهای بی‌رحمانه، ضربهٔ نهایی دو انقلاب متخاصمی که فرانسه با ده سال فاصله به دنیا آورده است، این کشور را در سال ۱۹۴۰ نابود کرده است. همهٔ مردم امروز مسلّح شده‌اند و به خاطر این یا آن انقلاب فرانسه می‌جنگند: انگلوساکسنها برای انقلاب اول، قارهٔ اروپا برای انقلاب دوم.

یکی از اخیار، یکی از بزرگترین اخیار و علمای کلیسا، زیباترین

تعریف را از ἑταίρα ، از زن معروفه، از گیشا، یا اگر واژهٔ عامیانه‌تری را ترجیح می دهید از فاحشه داده است. این توصیف دارای عمقی تقریباً نهایی است. «زنانی که زندگی می‌کنند، آن‌چنان که گویی می توانند دوست داشته شوند»[۲۵]. علاقه دارم این توصیف را از **اعترافات** سن اگوستن[۲۶] عاریت بگیرم و آن را به حکومتهای نامشروع منطبق سازم: «حاکمیتهایی که فرمانروایی می‌کنند، آن‌چنان که گویی می توانند اطاعت شوند.»

25. Tamquam si amari Possint

۲٦. Saint Augustin؛ یکی از مشهورترین آبای کلیسای لاتینی (۳۵٤ــ ٤۳۰).

۱۴

سخنی در باب شبه‌مشروعیت

۲۹ ژوئیهٔ ۱۸۳۰ ارتش، پاریس را ترک گفت. بعد از سه روز نبرد، انقلاب، پایتخت را فتح کرده بود. شارل دهم که از سه روز پیش واگذاری هرگونه امتیازی را رد می‌کرد تصمیم به تسلیم شدن می‌گیرد. در شب ۲۹، او فرمانهایی را که موجب این شورش عظیم شده بود، لغو می‌کند؛ جای شاهزاده پولینیاک[1] را در ریاست شورا به دوک دومورتمار[2] می دهد؛ ژنرال ژرار[3] را به وزارت جنگ و کازیمیر پریه[4] را به وزارت دارایی منصوب می سازد؛ و پارلمان را برای ۳ اوت احضار می‌کنند... رئیس تازهٔ شورا که با لباس مبدل وارد پاریس شده بود، سرتاسر روز ۳۰ ژوئیه را در شهر، در جستجوی وزرا و سرکرده‌های انقلاب سرگردان بود، امّا موفق نشد نه کازیمیر پریه، نه ژنرال ژرار، نه رؤسای دو مجلس و نه حتی یک چاپخانه پیدا کند تا فرمانهای شب پیش را به چاپ رساند. لافایت[5] که از شب پیش در عمارت شهرداری پاریس مستقر شده بود، نمی دانست چه کند و از زیر فشار انقلاب، با این اعتراض که زمان جمهوری هنوز فرا نرسیده است، شانه خالی می‌کرد. سرانجام در روز سی ام در جلسهٔ کوچک

1. Polignac
2. duc de Mortemart
3. Gérard
4. Casimir Perier
5. La Fayette

اعضای پارلمان ــ حدود سی نفر از پر[۶]ها و دویست نفر از نمایندگان ــ شرکت کرد، که بدون هدفی مشخّص، به طور غیررسمی، به این امید مبهم که... احضار شده بودند. کسی چه می دانست؟ با یک جا جمع کردن تمام این آشفتگی ها، شاید نهایتاً راه حلّی بیرون آید. پادشاهی بدون وزیر، بدون پایتخت، زندانی شده در قصر خود واقع در سن - کلو[۷]؛ رئیس شورایی که در پاریس سرگردان بود و در جیب خود فرمانهایی را داشت که پیروزی انقلاب را به رسمیت می شناخت، لیکن حتی یک نفر پیدا نمی‌کرد که این فرمانها را بخواند؛ یک سرکردهٔ قدیمی انقلابی با هفتاد و سه سال سن که به همان اندازهٔ پادشاه از پیروزی انقلاب وحشت کرده بود؛ دو بخش جزئی از پارلمان که گرد هم آمده بودند و بدون قدرتی به تبادل نظر می پرداختند؛ در ۳۰ ژوئیهٔ ۱۸۳۰، بعد از سه روز شورش در پاریس، اینها چیزهایی بودند که از انقلاب و از دورهٔ بازسازی سلطنت باقی مانده بودند.

امّا در پاریس مردی بود که می دانست چه می خواهد، و برای تشکیل حکومتی به آن شکل که او می خواست، آماده بود. خواه انقلاب، خواه رژیم پیشین را، در عین حال هم به کار گیرد و هم به آنها خیانت کند. این شخص لافایت[۸]، بانکدار سرشناس کوچهٔ پروانس[۹] بود. این خبرهٔ مسائل مالی، این تحصیلدار، پرها و نمایندگان گردهم آمده به صورت غیررسمی در ۳۰ ژوئیه را متقاعد کرد که برای تشکیل مجدد حکومت باید پارلمان را احضار کرد، امّا شارل دهم از عهدهٔ این کار برنمی آمد: او بیش از اندازه خون مردم را ریخته بود. او پیشنهاد می‌کرد که از دوک دورلئان[۱۰]،

۶. Pair ؛ یکی از القاب اشرافیت در فرانسه و نیز نامی که به اعضای مجلس اعلیٰ در فرانسه، از ۱۸۱٤ تا ۱۸٤۸ داده می شد. در انگلستان همین عنوان به اعضای مجلس اعیان داده می شود.

7. Saint- Cloud

8. Laffitte

9. Provence

10. Duc d'Orléan

رئیس شاخهٔ کوچک خانوادهٔ سلطنتی، دعوت کند تا با قبول نیابت عمومی سلطنت، جانشین پادشاه شود. این پیشنهاد به تصویب رسید؛ امّا دوک دورلئان کجا بود؟ او نیز ناپدید شده بود. تمامی روز در پی او گشتند؛ سرانجام، در اواخر شب او را بازیافتند؛ او بعد از غروب آفتاب، تنها، پیاده و در خفا به پاریس بازگشته بود. وی ابتدا این پیشنهاد را رد می‌کند: سی نفر پر و دویست نفر نماینده، گردهم آمده برحسب تصادف، چیزی نبودند، نه اقتداری داشتند و نه قدرتی قانونی تا پادشاه را خلع و نایبی را منصوب سازند. تحصیلدار مالی پافشاری کرد؛ شاهزاده که در جوانی خود از ژاکوبنها[11] بود، طرفدار خیلی معتقد مشروعیت نبود؛ و سرانجام متقاعد شد. صبح روز ۳۱ این امکان فراهم آمد تا اعلام شود که دوک دورلئان نیابت عمومی قلمرو سلطنتی را پذیرفته است. امّا هنوز تازه غصب انقلابی حاکمیت عملی شده بود که دوک دورلئان در صدد برآمد آن را به کمک شارل دهم و مردم مشروع سازد. در همان روز ۳۱، او دوک دومورتمار را مأموریت می دهد که به شارل دهم بگوید که وی نیابت قلمرو سلطنتی را به منظور جلوگیری از اعلام جمهوری، و همراه با پادشاه، برای خدمت کردن به منافع رژیم سلطنتی، پذیرفته است؛ و به شهرداری پاریس می رود و در آنجا، در کنار لافیت روی بالکن در حالی که پرچم سه‌رنگی را تکان می دهد، خود را به مردم نشان می دهد. شارل دهم که اقدام دوک، او را مطمئن ساخته است و بیش از پیش از عدم محبوبیت خویش هراسان است، تصمیم می‌گیرد که برای نجات اصل رژیم سلطنتی، یا فرشتهٔ رژیم پیشین، خود را فدا کند. در اوّل اوت، او دوک دورلئان را به نیابت عمومی قلمرو سلطنتی منصوب می سازد و در دوم اوت به نفع دوک دوبوردو[12]، پسر دوک دوبری[13] که بعد از مرگ پدر متولد شده است و با مأمور کردن

۱۱. به پانوشت شمارهٔ ۱۸ فصل ۱۳ مراجعه شود.

12. Duc de Bordeau

13. duc de Berry

پسرعموی وفادار خود به نیابت سلطنت هانری چهارم، از سلطنت کناره گیری می‌کند.

غصب حاکمیت روز ۳۱ ژوئیه مشروعیت یافته بود. پادشاه، در هنگام کناره گیری از سلطنت، دوک دورلئان را نایب‌السلطنهٔ نوهٔ خود می‌نامد. هانری پنجم روزی جانشین مشروع شارل دهم، لویی هیجدهم، لویی شانزدهم وپانزدهم خواهد شد. امّا نظر لافایت، بانکدار کوچه پروانس، این نبود... او نخست با فرستادن دسته‌های انقلابی که تهدید می‌کردند به قصر رامبویه[14]، یعنی جایی که پادشاه پناه گرفته بود، حمله‌ور شوند، به مرعوب کردن شارل دهم می‌پردازد. از آنجا که حکومت اعلام کرده بود توانایی تضمین امنیّت پادشاه را ندارد، شارل دهم در ٤ اوت به قصد انگلستان عزیمت می‌کند و در ٦ اوت دویست و پنجاه نفر پر و نماینده‌ای که نقش و اقتدار مجلس را غصب کرده بودند دوباره اجتماع می‌کنند. با تشویق لافایت آنان تصدیق می‌کنند که شاخهٔ بزرگ خانوادهٔ سلطنتی کشور فرانسه را ترک کرده است و لذا تخت سلطنت را بی‌متصدی اعلام کرده، تغییرات چندی را در منشور به تصویب می‌رسانند و با ۲۱۹ رأی از ۲۵۲ رأی کل، دوک دورلئان را تحت نام لویی-فیلیپ، پادشاه فرانسویان، اعلام می‌کنند.

به این ترتیب، بعد از چهار روز، دوباره در وسط حاکمیت غصب شده قرار می‌گیریم. سلسلهٔ سلطنتی رژیم پیشین، در روزهای ژوئیه، نه که در ششم اوت، سقوط کرده است. در ششم اوت گسست قطعی اصل مشروعیت، عمل انقلابی غیرقابل برگشت صورت گرفته است: از آنجا که مجلسی غیرقانونی بدون اجازه یا وکالتی ادعا کرده است که پادشاهی به روی کار آورد، رژیم سلطنتی لویی-فیلیپ دیگر حکومت سلطنتی رژیم

14. Rombouillet

پیشین نیست، بلکه حاکمیتی غصب شده است. آیا این حاکمیت به همان اندازهٔ رژیم سلطنتی ناپلئون نامشروع بوده است؟ میان امپراتوری اوّل و رژیم سلطنتی ژوئیه اختلافهایی وجود دارد. یک پادشاه مشروع در رژیم پیشین می‌بایست به کمک یک سلسلهٔ تمام نشدنی از آباء و اجداد خود که طی قرنها و تا ازمنهٔ بسیار دوردست تاریخی ادامه داشتند به تخت و تاج برسد. رژیم امپراتوری در صورتی مشروعیت می‌یافت که موفق می‌شد، به علت عدم راه حلّ تداوم، به ناپلئون هفتم یا هشتم برسد. لویی-فیلیپ به خانوادهٔ سلطنت تعلق داشت و احتمالاً می‌توانست مبدل به پادشاه مشروع فرانسه شود، اگر شاخهٔ بزرگ خانواده به علّت عدم اولاد ذکور مضمحل می‌شد و یا به طور ارادی از حقوق خود صرف‌نظر کرده بود. با یک نفر غاصبی که به خانوادهٔ خوبی تعلق داشت، به گفتهٔ ویلینگتن[15]، رسوایی غصب حاکمیت تخفیف می‌یافت. بر روی تخت سلطنت خانوادهٔ بوربن، یک نفر بوربن متعلق به شاخهٔ کوچک خانواده به مشروعیت اشرافی-سلطنتی کمتر بی‌حرمتی می‌کرد تا پسر وکیل مدافع اهل آژاکسیو[16].

مشروعیت‌یابی دموکراتیک رژیم سلطنتی ژوئیه جدّی‌تر نیز بود. نظرخواهی‌ها و مجالس مقنّنهٔ رژیم امپراتوری تقلیدی تمسخرآمیز بودند؛ این عملیات که حاکمیت از پیش آنها را تنظیم کرده بود و می‌بایست به حاکمیت مشروعیت بخشند، از هیچ گونه خود به خودی و صداقتی برخوردار نبودند. حق مخالفت در دورهٔ لویی-فیلیپ، هرچند محدود، امّا حقیقی و واقعی بود و نه یک مسخره‌بازی. این مخالفت می‌توانست موجب دردسر حاکمیت شود و شدیداً موجب دردسر آن نیز شده است. سرانجام لویی-فیلیپ حاکمیت را به کمک ۱۸ برومر جدیدی به دست نیاورده

15. Wellingtone

۱۶. منظور ناپلئون بناپارت است.

بود. روزهای سرنوشت‌ساز ژوئیه، کار او نبودند، هرچند او از آنها بهره خواهد برد. او نیز دستخوش وحشت، از پاریس فرار کرده بود؛ «به دنبال او دویده بودند»، پیدایش کرده بودند و بازش گردانیده بودند و از او التماس کرده بودند تاج و تخت را بپذیرد. به چه دلیل؟ زیرا به او نیازمند بودند. میان شاخهٔ بزرگ بوربنها، که بخشی از مردم فرانسه از آن نفرت داشتند، و رژیم جمهوری که بخش دیگر مردم از آن متنفر بودند، رژیم سلطنتی ژوئیه پلی خواهد بود که با عجله ساخته بودند، امّا پلی که برای گذشتن از ورطهٔ میان رژیم سلطنتی و رژیم جمهوری ضروری بود. این ضرورت، با مجبور ساختن همهٔ مردم به ساختن با پادشاهی مشکوک، از ترس چیزی بدتر، اندکی بیشتر غصب ابتدایی حاکمیت را تخفیف می داد.

رژیم سلطنتی ژوئیه، نه رژیم سلطنتی مشروع لویی پانزدهم یا لویی هیجدهم بود و نه رژیم سلطنتی نامشروع ناپلئون. پس در این صورت این رژیم چه بود؟ این رژیم، یک رژیم سلطنتی با شبه‌مشروعیت بود. این توصیف متعلق به همان دوره است. آن را به گیزو نسبت داده‌اند، هرچند وی آن را انکار کرده است. این اصطلاح از آنِ هر که باشد، به هر حال اصطلاحی ماهرانه و مناسب بود. حکومتها، به مشروع و نامشروع خلاصه نمی شوند: در میان این دو، حکومتهایی هستند که بدون مشروع بودن می توانند متکی به رضایت نسبتاً وسیعی باشند تا همانند حکومتهای نامشروع مجبور نشوند فقط از طریق زور، فساد و فریبکاری خود را تحمیل کنند. این رضایتها، جزئاً ناشی از عوامل مشروعیتی است که این رژیمها دربر دارند و جزئاً به این سبب که برای جلوگیری از هرج و مرج وجودشان ضروری است.

اکنون ما عمق طبیعت حکومتی را که «فیلیپست» توصیف کرده‌ایم، یعنی آن نظام سیاسی که از طریق آن لویی -فیلیپ کوشیده است موجبات همکاری دو فرشتهٔ نامرئی مدنیّت، یا دو اصل مشروعیت

متخاصم را فراهم آورد، دریافته‌ایم. کوشش او به ایجاد حکومتی با شبه‌مشروعیت منجر شد که از این نظر با حکومتی انقلابی متفاوت بود که می‌توانست متکی به رضایت گسترده‌تری باشد و نیاز مفرطی به استفاده از زور برای تحمیل خویش نداشته و در نتیجه وحشت کمتری داشته باشد. به این دلیل در دورهٔ لویی ـ فیلیپ، کشور فرانسه موفق شد از آزادی وسیعی بهره‌مند شود.

رژیم سلطنتی ژوئیه تنها حکومتی با شبه‌مشروعیت نبود که در تاریخ پیش آمده باشد و نمونه‌های فراوانی از این گونه حکومتها در دست است. مثلاً قلمرو سلطنتی ایتالیا، از زمان بنیانگذاری آن در سال ۱۸۶۱ تا کودتای فاشیستی در سال ۱۹۲۲، به مدت شصت سال، به نوبهٔ خود حکومتی با شبه‌مشروعیت بوده است. خانوادهٔ سلطنتی ساووا[۱۷] که در قلمرو سلطنتی قدیمی ساردنی[۱۸] مشروعیت داشت، مشروعیت خود را به همراه خویش به قلمروهای دیگر سلسله‌های سلطنتی ایتالیایی منتقل می‌کرد که از طریق اقدامی یکجانبه، بدون اضمحلال پادشاهان قبلی، ضمیمهٔ خاک خود می‌ساخت. این خانواده، برای رعایای وفادار به سلسله‌های قبلی، در پارم[۱۹]، در مودن[۲۰]، در فلورانس و در ناپل، خانواده‌ای غاصب به شمار می‌رفت؛ از نظر لیبرالها و طرفداران اصل انقلاب، این سلسله فی نفسه، ارزش بیشتری از سلسله‌های محلی نداشت. به این دلیل، خارج از منطقهٔ پیه‌مون[۲۱]، خانوادهٔ ساووا خود را به عنوان خانواده‌ای آزادی‌بخش و متحدکننده، همراه با نهادهایی متکی بر اصل انتخاب، و وحدت کشور به عنوان هدیهٔ جلوس مسرت اثر خود، معرفی کرده است. این خانواده چون

17. Savoie
18. Sardaigne
19. Parme
20. Modéne
21. Piemont

تا حدودی تمایلات لیبرال و وحدت گرا را راضی کرده است، نبود مشروعیت سلطنتی را در خارج منطقهٔ پیه‌مون جبران کرده است؛ رضایتهایی را کسب کرده و منافعی را گردهم آورده است که ضرورت آنها را سریعاً تبلور بخشیده است. با تلفیق دو مشروعیتی که هر یک بتنهایی کفایت نمی‌کرده‌اند و به حکم ضرورت، ـــ یا عدم امکان جایگزین کردن آن با حاکمیتی دیگرـ رژیم سلطنتی مشروطه و لیبرال شبه‌مشروعیتی کسب کرده است که به لطف آن ایتالیا نیز توانسته است تا سال ۱۹۲۲ از نوعی آزادی بهره‌مند باشد.

لیکن در میان دولتهای شبه‌مشروع تاریخ، مشهورترین آنها امپراطوری رُم بود. قرن نوزدهم، تاریخ رم را، با وارد کردن مبارزه میان مشروعیت سلطنتی و مشروعیت دموکراتیک در آن، مبارزه‌ای که از پایان قرن هیجدهم در اروپا پیدا می‌کرد، قلب کرده است. این مبارزه مستلزم نهادهای حکومت کهنسال سلطنتی است، نهادهایی که عمیقاً در تاریخ ریشه دوانیده باشند؛ باری چنین نهادهایی هرگز وجود نداشته است. مورخان قرن نوزدهم تاریخ رم را با رژیم سلطنتی شروع می‌کنند؛ باری «پادشاه» رم نه پادشاهی به معنی شرقی و باستانی آن و نه پادشاهی به معنی غربی تاریخ مدرن، بوده است؛ بلکه پادشاهی بوده مانند **عالی‌جناب دوج ونیز**، یعنی رئیس انتخابی یک جمهوری اشرافی. (ما نمی‌دانیم چگونه و توسط چه افرادی وی انتخاب شده است؛ محتملاً به دست مردم، لیکن ما می‌دانیم که او قدرت خود را به ارث نمی‌برده است و به طور مادام‌العمر انتخاب می‌شده است.) واقعه‌هایی که «پادشاهان» تاریخ رم را برکنار کرده‌اند، حوادثی چون حادثهٔ ۱۰ اوت یا واقعهٔ سال ٤٨ در فرانسه، انقلاب نبوده‌اند که موجب تعویض رژیم سلطنتی یا رژیم جمهوری شوند. این حوادث نوعی اصلاح قانونی رژیم جمهوری اشرافی بود که رئیس مادام‌العمر و واحد را با دو رئیس انتخاب شده برای یک سال معاوضه

می‌کردند. مفهوم این اصلاح روشن است: تضعیف قوهٔ مقننه به نفع سنا و شوراها، یعنی قوهٔ پارلمانی و دموکراتیک. علامت اختصاری س.پ.ک.ر[22] علامت حاکمیتی است که امپراطوری را به تسخیر درآورده، به آن سازمان بخشیده و آن را مدتها اداره کرده است. سنای مردم رم یعنی دو حاکمیت برتر، یعنی مجلسی مرکب از اشراف و هیئتی از شهروندان انتخاب کننده.

به همین صورت، به کمک ابهام و دوپهلویی بزرگی بوده است که از ژول سزار، یک نفر انقلابی، مانند انقلابی های قرن نوزدهم، پیشاهنگ و الگوی ناپلئون و دیکتاتورهای مدرن ساخته اند. هیچ چیز مشترکی میان ژول سزار و این شخصیّتها، میان هیاهو و جنب‌وجوش جمهوری رُم در دوران خود، و انقلابهای اروپایی در قرن نوزدهم و بیستم وجود ندارد. ناپلئون بر فراز خرابی های یک سلسلهٔ سلطنتی قدیمی، در زمانی قد علم می‌کند که نیروهایی که این سلسله را بر زمین انداخته اند هنوز آن قدر قدرت دارند تا مانع بازسازی رژیم سلطنتی شوند، لیکن قادر نیستند آن جمهوری پارلمانی و دموکراتیک را بر پا کنند که می خواهند جانشین آن سازند. ما دیدیم که ناپلئون به منظور جایگزینی این یکی و آن دیگری نخستین الگوی حکومت توتالیتر را ابداع و ایجاد کرده است، الگویی که دیکتاتورهای مدرن از آن سرمشق گرفته اند. در رم، در دورهٔ سزار هیچ چیز مشابهی وجود ندارد. در جمهوری باستانی رم، هیچ اصل مشروعیت کهنی وجود ندارد که سالخورده شده باشد و اصل مشروعیت تازه‌ای نیز نیست که قصد جایگزینی آن را داشته باشد. آن فرشتهٔ نامرئی که از مدنیّت علیه وحشت حمایت می‌کند، تنهاست، بدون رقیب و بدون حریف؛ تنها یک اصل مشروعیت وجود دارد که همهٔ مردم آن را قبول کرده و محترم می شمارند و علامت افتخارآمیز س.پ.ک.ر مبیّن آن است. سنا و

22. S.P.Q.R= Senatus Populusque Romanus

مردم به همراهی شمار کثیری از والیان به عنوان ارگانهای ضروری، دو حاکم برتر غیرقابل اعتراض‌اند. مسئلهٔ تشویش‌آور جمهوری چیز دیگری است: لژیونها. **کسی که شمشیر می‌بندد به ضرب شمشیر می‌میرد**[۲۳]: نمی‌توانم در این فتوای انجیل، نوعی پیشگویی مرموز دربارهٔ سرنوشت امپراتوری رم نبینم. لژیونها که این امپراتوری را به وجود آورده و حفظ می‌کردند، آیا سرانجام کمر به نابودی آن نخواهند بست؟ ابزار بسیار مؤثر قدرت، لژیونها، تا زمانی که از مقامات قانونی جمهوری اطاعت می‌کردند، خادم رُم و امپراتوری بودند. امّا بعد از ماجرای گراک‌ها[۲۴]، اشرافیت رم تجزیه می‌شود، البته نه به صورت دو بخش، بلکه به شکل دو دارودسته و فرقه‌ای که نهایتاً از لژیونها به منظور حلّ مناقشهٔ خود، اسلحه به دست، استفاده خواهند کرد. دو سرکردهٔ دو گروه لژیونها که با یکدیگر مبارزه می‌کنند، دیگر مانند ژنرالهای جمهوری، بازوهای حاکم، سنا و مردم نیستند؛ آنها خود مبدل به حکّامی موقتی می‌شوند که با یکدیگر در حال مبارزه‌اند و لژیونها را، تحت رهبری خود، به نفع دارودسته‌ای که از آن حمایت می‌کنند، به کار می‌برند. در این جنگها، هیچ چیزی یادآور انقلاب کبیر و مبارزهٔ دموکراسی تساوی‌جو و لیبرال علیه استبداد و حکومت اشرافی رژیم پیشین نیست. اگر این دو فرقه می‌کوشند تا از طریق وعده و گشاده‌دستی محبّت طبقات متوسط و مردمی را به سوی خود جلب کنند، هر دوی آنها را اعضای طبقهٔ اشرافی که آنان نیز مصمّم به حفظ امتیازات خویش‌اند، هدایت می‌کنند. هیچ یک از این فرقه‌ها حتی تصوّر این را نمی‌کنند که بتوان اصالت تولّد را به عنوان اصلی که مستلزم حاکمیت

23. Qui gladio ferit, gladio perit (از مارگیر مار برآرد شبی دمار)

۲۴. Gracques؛ نام دو برادر رُمی که در سدهٔ دوم پیش از میلاد کوشیده بودند در رم دست به اصلاحات کشاورزی بزنند. هر دو برادر قربانی مخالفت خشونت‌آمیز زمینداران بزرگ و اشرافیت رُم باستان شدند.

است، با قابلیّت حقیقی یا مفروض، برخورداری از فرهنگ و ثروت، معاوضه کرد. وانگهی طبقات متوسط و عوام مردم خواهان ذبح هیچ قربانی در معبد هیچ الههٔ مساواتی نبودند. حکومت اشرافی را هیچ دکترین متضادی تهدید نمی‌کند، بلکه این تهدید ناشی از جاه‌طلبی ها، رقابتها و وحشتهایی است که توسعهٔ بسیار سریع قدرت و ثروت امپراتوری برانگیخته است. تعادل پیشین مدنیّت گسیخته شده بود؛ نزد اشراف برخی از خانواده ها فوق العاده ثروتمند و فوق العاده نیرومند شده بودند، برخی دیگر به فقر و بی اعتباری افتاده بودند؛ پاره‌ای از مردم همچنان به سنّتها چنگ می زدند، حال آنکه پاره‌ای دیگر، خیره از تمدن یونان و آسیا، می خواستند همه چیز را دگرگون سازند؛ چه این دسته و چه آن دسته به هیجان درمی آیند، مشاجره می‌کنند، از یکدیگر متنفّرند، متقابلاً یکدیگر را متهم به تضعیف و خرابی رم می‌کنند. نفاقها، کینه ها، بدگمانی ها تشدید می شود و سرانجام به مبارزه با یکدیگر می پردازند. کینه و وحشت؛ و نه هیچ چیز دیگر.

جنگ داخلی میان ماریوس[۲۵] و سیلا[۲۶] نخستین این جنگها بود. و جنگی بود وحشتناک. برای درک این جنگ داخلی میان لژیونهای رُمی که در اروپا، افریقا و آسیا ارتشهای متعدد دشمنان را شکست داده بودند، باید جنگهای دورهٔ باستانی را مجسم کرد، جنگهایی که پیش از آنکه

۲۵. Marius؛ نام ژنرال رُمی (ق.م ۸۶ـــ۱۵۷) که از اشرافیت گسست و از مردم عادی طرفداری کرد و با لژیون خود وارد رم شد و مخالفان خود را شکست داد. امّا ژنرال دیگر، سیلا، با او به مبارزه پرداخت و او را از رم خارج کرد. لیکن بعد از برگشتن سیلا به محل فرماندهی خود در شرق، ماریوس مجدداً وارد رُم شد، ولی هفده روز بعد از پیروزی خود درگذشت.

۲۶. Sulla یا Sylla ژنرال رُمی (ق.م ۷۸ـــ۱۳۸) حریف ماریوس که نقش عمده‌ای در جنگ داخلی ایفا کرده است. وی رئیس گروه اشرافی بود و بزودی مالک‌الرقاب رُم و ایتالیا می‌شود. لیکن زمانی که به‌اوج قدرت خود می رسد ناگهان از همه‌چیز صرف‌نظر کرده، گوشه‌ای عزلت می‌گیرد.

مسیحیّت کـار خلع سلاح و متـمدن‌سازی جهان غرب را به پایان برده باشد، در این منطقه رخ داده است. جنگ در این دوره، عبارت از قتل‌عام بود. در جنـگ، سعی می شد تـا ارتش دشمن را گسیخته، وادار بـه فرار کنند. اگر در این کار مـوفق مـی شدند، بـه تعـقیب فـراری ها مـی پرداختـند، گـلوها را می بریدند یا آنهـایی را که می‌گرفتنـد، زندانی می‌کردند؛ زندانـیان را، یعنی آنهایی را که نـمی توانستنـد به صورت برده بفـروشند، تقریـباً همواره قتل‌عام مـی‌کردند. در قرن سوم، در دورهٔ اوره‌لی ین[27]، در روزهای جشن، هنگامی کـه کـودکان بـا تقـلید رقصهای سـربازان، بـه بـازی می پـرداختـند، وادار می شدند به افتخار امپراتور، اشعاری از این قبیل بخوانند:

Mille mille mille decollavimus
Unus homo! Mille decollavimus!
Mille bibat qui mille occidit!
Tantum vini nemo habet, quantum fudit sanguinis.

«ما، امپراتـور، ما بتـنهایی، سـر هزار، هزار، هـزار دشمن را از بدن جدا کرده‌ایم. هر کس که هزار دشمن را کشته است، هزار بار جام خود را بنوشـد. هیچ کس، بـه انـدازه‌ای که امپـراتور ما خون ریـخته اسـت، شراب ندارد.»

یا این شعر دیگر:

Mille Sarmatas, mille Francos semel et semei occidimus mille Persas querimus.

«در یک بار، ما، (امپراتور سـخن می‌گوید) هزار نفر سارمات، هزار نفر فرانک کشته ایم، اکنون باید هزار نفر ایرانی بکشیم.»

این سرودهای خونخوار کـه برای تربیت جوانان سـاخته شده بودند؛ اغـراق می‌کردند: اوره‌لی ین هـرگز به دست خویش تا این انـدازه سر از بدن

27. Aurélien

جدا نکرده است. لیکن شیوهٔ مداهنهٔ فرومایهٔ قرن سوم در شخص امپراتور، در مَنِشی بیرحمانه سنّتی نظامی را می‌ستود که به عصر طلایی دورهٔ جمهوری مربوط می‌شد. قتل‌عامهای دستجمعی زندانیان به دست سربازان، غالباً از پی جنگها رخ می‌داد، بویژه در کشورهایی که از تمدن کمتری برخوردار بودند، هنگامی که شورشی به وقوع می‌پیوست. بعد از نبرد سرباز مبدل به دژخیم می‌شد؛ ژنرال فرماندهٔ کل، علاوه بر نقشهای تخصّص در استراتژی، در تاکتیک، در دیپلماسی و در ادارهٔ کشور، استاد آدمکشی های جمهوری بود که به مأموریتی خون‌آلود، نزد شورشیان می‌رفت. دشمنان رم، زمانی که می‌توانستند، با او معاملهٔ به مثل می‌کردند: چه تعداد از لژیونها به این ترتیب قتل‌عام شده‌اند، چه تعداد از اعضای حکومت اشرافی، همراه با ارتش، رُم را ترک گفتند و هرگز به این شهر بازنگشتند! آنهایی که با به‌جا گذاشتن اجساد فراوانی در پشت سر خود، به رُم بازمی‌گشتند، سرانجام، با گذشت قرنها، حکومتی اشرافی، خون‌آشام، خشن، بیرحم و معتقد به طبیعت خدایی خود، تشکیل داده بودند؛ حکومتی اشرافی که می‌خواست همه‌جا فرمانروایی کند و برای عدم اطاعت و شورش تنها یک مکافات قائل بود: اعدام.

امّا حتی این حکومت اشرافیِ جنگجویان - دژخیم که لژیونها را ایجاد کرده و از آنها برای نابودی اقوام مختلف بهره برده بود، هنگامی که مشاهده کرد دستگاهها غول‌آسای قتل‌عامش ــ یعنی لژیونها ــ در درگیری‌های جنگهای داخلی بر جان یکدیگر افتاده‌اند، به وحشت آمد. حکومت اشرافی از نخستین جنگهای داخلی ــ جنگ میان ماریوس و سیلا ــ نشئت گرفته بود و از همان ایام دستخوش دلهرهٔ شورشِ همواره ممکن لژیونها بود؛ و نسبت به اقلیّت خانواده‌های اشرافی که تحت فرمان ماریوس مبارزه کرده بودند، کینهٔ شدیدی به دل داشت. بدبختانه، از دیدگاه آن، خانوادهٔ ژول سزار جزء این دستهٔ اخیر بود، زیرا عمه‌اش همسر

ماریوس بوده است. به این دلیل است که تاریخ دورهٔ وی هیچ چیز مشترکی با تاریخ دورهٔ بناپارت و دیکتاتورهای معاصر ندارد. دیکتاتورهای معاصر از کلیهٔ تسهیلاتی بهره‌مند بوده‌اند که در یک دورهٔ آشوب انقلابی، تمدنی که با تأثیر چهارده قرن مسیحیّت، با نسیم آزادمنشی که از آغاز قرن شانزدهم شروع به وزیدن کرده بود، با ثروت، با وفور، دانش، با محو آن همه وحشتهای تخیّلی که انسانیت هنوز تا سه قرن پیش قربانی آن بود، تا مغز استخوان خود تلطیف یافته بود، می‌توانست به جاه‌طلبی های آنها عرضه کند. همهٔ آنها حاکمیت را به دست آورده‌اند، ولی نه با نوک شمشیر، بلکه با نطقها، هجونامه‌ها، انتقادهای کم و بیش تمسخرآمیز و کشمکشها. بناپارت در سی و یک سالگی کنسول اوّل شده بود و سند نبوغ وی، دو فاجعهٔ بزرگ مانند، نبرد کامپو-فورمیو و نبرد مصر بود؛ وی سپس در سی و پنج سالگی، بعد از آنکه به دنبال سیاستی ناشی از وحشت، عهدنامهٔ صلح آمی ین را نقض کرد، عهدنامه‌ای که از فرانسه نیرومندترین قدرت جهان ساخته بود، امپراتور شده بود!

در سی و پنج سالگی، یعنی در سنّی که ناپلئون با این سهولت حیرت‌آور و عناوین منفی امپراتور شده بود، ژول سزار تازه قدم در مسیری سیاسی می‌گذاشت که مسیری کُند، دشوار و پُر از خطر بود. ادعا می شود که سیلا گفته باشد که در او چندین ماریوس می بیند: چنین چیزی قطعاً افسانه است؛ لیکن همین افسانه برای متعدد ساختن موانع مخالفان سرسخت در سر راه او کفایت می‌کرد، مخالفانی که نقایص انکارناپذیرش را بیشتر به او می بخشیدند تا قابلیّتهای بزرگ او را. بخش بسیار نیرومندی، همواره در او سرکردهٔ محتمل شورش تازه‌ای از لژیونها می دید؛ این بخش از مخالفان به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر در کمین صعود او نشست تا بتواند او را از پای درآورد. لحظاتی که اشرافیت بزرگ رُمی او را صادقانه تحسین کرده است، بسیار کوتاه بود؛ مدتی طولانی، این اشرافیت او را تحمّل کرد،

بدون اینکه هرگز او را بپذیرد. ژول سزار موردپسند این اشرافیت نبود، لیکن غیرممکن است که ژول سزار هرگز به فکر کوتاه کردن دست آنان افتاده باشد. حکومت اشرافی رُم در دورهٔ او، حکومت متنفذان انقلابی سال ۱۷۹۹ نبود که از پنج سال پیش بداهتاً ایجاد شده باشد و مشاجرهٔ لوسین بناپارت[۲۸] وچند دسته از سربازان برای پراکنده کردن آن کفایت کند. حکومت اشرافی رُم از هفت قرن پیش از آن، به گونه‌ای پابرجا حاکمیت را در اختیار داشت و در امپراتوری پهناوری که به دنبال جنگها و قتل‌عامها فتح شده بود فرمانروایی می‌کرد؛ برای کوتاه کردن دست آن از حاکمیت، نیاز به چیز دیگری جز تردستی ۱۸ برومر بود: مثلاً جنگی غول‌آسا که در آن امپراتوری با خطر نابودی مواجه شود. سزار، که یک انقلابی قرن نوزدهم یا بیستم نبود، این موضوع را می دانست.

به این دلیل بوده است که او هرگز هیچ گونه اصلاحات یا انقلابی دولتی را پیش‌بینی یا اسباب‌چینی نکرده است که بتواند قدرت حکومت اشرافی را نابود کند. تمامی طرحهایی از این دست، که قرن نوزدهم به او نسبت داده است، هرگز وجود خارجی نداشته است! من رسماً از مورّخان و باستانشناسان می خواهم که اگر کوچکترین دلیل مستند یا احتمالی یافته اند ارائه دهند. دلیل جنگ داخلی ساده‌تر از اینهاست. دارودستهٔ دشمنان آشتی ناپذیرش می خواهند او را وادارند تا به زندگی شخصی رو کند و به کمک محاکمه و محکومیت به تبعید، او را از زندگی سیاسی برکنار کنند؛ امّا او می خواهد موضعی را که در جمهوری کسب کرده است، محفوظ نگاه دارد ــ نه کم و نه بیش، و این آن چیزی است که کوششهای نومیدانه‌ای را توجیه می‌کند که سزار برای اجتناب از جنگ به آنها دست زده است. اگر، آن گونه که تحسین کنندگان قرن نوزدهمی او

۲۸. Lucien Napoléon(۱۷۷۵ــ۱۸٤۰)؛ برادر ناپلئون بناپارت که در روز کودتای برومر نقش عمده‌ای ایفا کرده است.

ادعا می‌کنند، او جنگ داخلی را برای کشمکشی به این کم اهمیّتی اسباب‌چینی، تهیه و برانگیخته باشد، محتملاً یکی از دیوانه‌ترین جنایتکاران یا جنایتکارترین دیوانگان بوده است. امّا این کشمکش کوچک در بطن یک گروه معدود از نیمه ـ خدایان فرمانروا، آشتی ناپذیر و خون‌آشام اتفاق افتاده بود که جنگها و قتل‌عامهای دائمی آنان را سختدل کرده بود. آنان نمی‌توانستند بپذیرند که سزار تسلیم نشود؛ و چون سزار تسلیم نشده است، آنان جنگ داخلی عظیمی را برانگیخته‌اند که به هیچ وجه شباهتی با انقلابهای دیوانسالارانه و بگو و مگوهای ملال‌آوری نداشته است که در فرانسه، از سال ۱۷۸۹، و سپس در دنیای غرب مُد روز بود.

برای بار دوم، ارتشهای رژیم جمهوری به دو دسته تقسیم می شوند، همه جا، در ایتالیا، در یونان، در مصر، در افریقا، در اسپانیا با یکدیگر به مقابله می‌پردازند و یکدیگر را قتل‌عام می‌کنند. این جنگ داخلی دوم رُم است که هیچ چیز مشترکی با انقلابهای مدرن ندارد. نطقهای کمی صورت می‌گیرد، هیچ گونه فریبکاری ادبی در کار نیست: دستگاه عظیمی که مغرب‌زمین برای انقلاب‌سازی درست کرده است ـــ یعنی مطبوعات ـــ هنوز وجود ندارد؛ به جای آن، فقط دستگاههای قتل‌عام وجود دارد؛ ارتشهایی که ضمن مبارزه‌ای بیرحمانه به قتل‌عام یکدیگر می پردازند. سزار برندهٔ جنگ می شود؛ لیکن پیروزی‌های او، به جای آنکه مشکلات جمهوری را حلّ کند، به این مشکلات سردرگم، مشکل جدید و وخیمتری را می افزاید: لژیونها. مخالفان و حریفان لژیونها، یکی پس از دیگری در صحنهٔ کارزار به خاک می غلتند، یا دست به خودکشی می زنند، یا به ولایتهای دوردست پناه می برند تا در آنجا ارتش جدیدی جمع‌آوری کنند و دوباره به جنگ پردازند. بعد از هر پیروزی، ارتش سزار با بخشی از لژیونهای شکست خورده، خود را تقویت می‌کند؛ امّا شمار اشرافی که سزار بتواند برای فرماندهی این لژیونها به آن متکی باشد، کاهش می یابد. در همین احوال،

اقتدار او به عنوان فرمانده عالی بیش از پیش نامطمئن می‌شود... سنا و شوراها بندرت تشکیل جلسه می‌دهند و در حالت وحشت و اجبار، بدون بحث واقعی دربارهٔ چیزی به تبادل نظر می‌پردازند. دو سرچشمهٔ مشروعیت کلیهٔ قوه‌ها ــ **سنا و شوراهای مردمی**ــ می‌خشکند؛ تمامی اقتدارها متزلزل می‌شوند.

حماقت تمدنی منحصراً مبتنی بر نوشته‌ها و خالی از هرگونه تجربه باید باشد تا سزاری را تصوّر کند که حدود سال ٤۵ قبل از میلاد مسیح، در جریان چهارمین سال جنگ داخلی، به فکر ساختن یک عصر تخیّلی جدید برای آیندهٔ مردم رُم بوده باشد و این کار را به کمک یکی از آن فریبکاری‌های سیاسی - ادبی انجام دهد که از یک قرن و نیم پیش کلیهٔ انقلابهای مغرب‌زمین از آن به وفور بهره کشیده‌اند. بعد از چهار سال جنگ داخلی، برای او و برای رُم تنها یک پرسش باقی مانده بود: چگونه تودهٔ عظیم ارتشی را که از جنگ داخلی ناشی شده بود می‌توان تغذیه کرد، مواجب آن را پرداخت، آن را مشغول نگاه داشت و انضباط آن را حفظ کرد؟ چگونه می‌توان مانع شد که بعد از آنکه این ارتش به فرمان سزار علیه سنا شورش کرده است، علیه سزار شورش نکند و امپراتوری را به نابودی نکشاند؟ می‌دانیم هنگامی که سزار به قتل می‌رسد، خود را آمادهٔ عزیمت به منظور جنگی بزرگ علیه پارتها می‌کرده است. پارتها به هیچ وجه رُم را تهدید نمی‌کردند؛ اگر سزار ابتکار جنگی تهاجمی را به عهده می‌گیرد که او را دست‌کم به مدت سه سال دور از رُم نگاه خواهد داشت، به این دلیل است که وی بیشتر به فکر مشغول کردن ارتش خویش بوده است تا اصلاح کردن جمهوری. این کار، خونبهای پیروزی او بود؛ او دیگر نمی‌توانست حاکمیت را رها کند، زیرا، تنها او بود که هنوز می‌توانست امیدوار باشد، بدون اطمینان زیاد، که لژیونها از او اطاعت خواهند کرد. از آنجا که او نمی‌توانست قدرت را ترک گوید، ناگزیر بود آن را طولانی کند و بیش از

پیش گسترش دهد. حاکمیت مطلق دائمی، چیزی جز فرماندهی عالی ارتشها، برای مدتی که محاسبهٔ آن از پیش غیرممکن می نمود، نبود: راه حلّی انقلابی که جنگ داخلی آن را تحمیل کرده بود.

امّا حاکمیت مطلق دائمی، همان ریاست منحصر و مادام‌العمر یا «پادشاهی» نخستین قرنهای رژیم جمهوری بود؛ حاکمیت اشرافی رُمی حتّی صحبت آن را هم نمی‌خواست بشنود. پانزده روز بعد، سزار در سنا با ضربهٔ خنجر از پای درمی‌آمد. درک علّت این موضوع ساده است: چون او به هیچ وجه به دیکتاتورهای مدرن شباهتی نداشت، از خنجرها نمی هراسیده است. سناتورها، همگی مانند او، با عنوانی مساوی، حکمروا بودند؛ او نه می‌توانست از حضور در جمع آنها سر باز زند، و نه آنان را توسط پلیس تفتیش کند. امّا هنگامی که او می‌میرد، لژیونها مجدداً به دو دسته تجزیه می‌شوند ــ دشمنان و دوستان سزارــ و جنگ داخلی و قتل‌عامها دوباره شروع می‌شود. دوستان سزار، دشمنان را شکست داده، آنها را قتل‌عام می‌کنند، سپس با یکدیگر به مبارزه پرداخته، یکدیگر را قتل‌عام می‌کنند. حکومت اشرافی رُم، در برابر دیدگان جهانی که تسخیر کرده است، به کشت و کشتار خود پرداخته است، **هر قلمرویی جنگ داخلی خود را داراست**[۲۹]. از آنجا که فرماندهانی که بر آن حکومت می‌کردند تقریباً نابود شده‌اند، امپراتوری از هم می‌پاشد؛ حال با این همه سربازانی که از بیش از بیست سال پیش تنها برای این قتل‌عامهای متقابل زندگی می‌کنند، چه خواهند کرد؟ پسر خواندهٔ سزار که تنها باقی مانده و آخرین فاتح برخورد وحشتناکی است که هفده سال به طول انجامیده بود، جوانی سی و شش ساله، سرکردهٔ آنان است؛ اقتدار او قابل تردید و منابع مالیش برای پرداخت مواجب آنان نااستوار است. آیا ممکن نیست که

29. Altera iam teritur bellis civilibus aetas

آنان، بعد از شورش کردن علیه سنا و مردم، علیه این سایهٔ قدرت دست به شورش بزنند؟ در این صورت بر سر رُم و امپراتوری چه خواهد آمد؟ آنکه **شمشیر می‌بندد با شمشیر از میان می‌رود.**

تقدیر چنین خواست که پسرخواندهٔ سزار، آدم سازنده‌ای باشد. او به این گروه کوچک از نخبگان انسانی تعلّق داشت، که آخرین تجلیّات آنها افرادی چون تالیران، الکساندر اوّل و لویی هیجدهم بودند. او متوجه شد که جهان در انتظار نظم تازه‌ای است؛ لیکن برای ارائهٔ این نظم به جهان، ضروری بود، ابتدا همان نظم قدیمی را جنگهای داخلی ویران کرده بودند، بازسازی کرد. جمهوری و ارتش نیازمند «پادشاه» یا سرکرده‌ای واحد بودند که واجد قدرتی طولانی‌تر از قدرت کنسولها و کنسولهای تمدید شده، باشد و از اقتداری بهره‌مند بوده و امکانات لازم را برای تضمین انضباط لژیونها، به نفع جمهوری، در اختیار داشته باشد. تنها او بود که می‌توانست چنین رسالتی را برعهده گیرد؛ حتی اگر علاقه‌مند به ترک حاکمیت می‌بود — و ظاهراً وی به این مسئله به طور جدّی اندیشیده است — چنین کاری را نمی‌توانست انجام دهد. بعد از هفده سال جنگ داخلی، سربازان جز او، کسی را به عنوان فرمانده خود نمی‌شناختند و تنها به اطاعت از او عادت کرده بودند. بعلاوه، در جریان جنگ، او به گونه‌ای شگفت‌آور غنی شده بود، در حالی که شمار بسیاری از خانواده‌های اشرافی به فقر کشیده شده بودند... یا می‌بایست این ثروت بیکران را، با حکومت کردن، در خدمت امپراتوری به کار گیرد، یا اینکه همراه با خزاین خود و رُم، به دنبال شورش اجتناب‌ناپذیر لژیونها سقوط کند. امّا کار به همین جا ختم نمی‌شد و ضروری بود که طبقهٔ اشراف، راه حلّ رئیس واحد و واجد حاکمیّتی طولانی را قبول کنند... به منظور اخذ این نتیجه، او مشروعیت قدیمی رژیم جمهوری را دوباره برقرار کرد — سنّتها، روشها، نهادها؛ سنا، شوراها، مقامات عالی؛ و در بطن مشروعیت جمهوری، بدون به زبان آوردن، و

تقریباً بدون اینکه کسی متوجه آن شود، به مقام «پادشاه» دوباره جان بخشید. با در اختیار گرفتن اختیاران مقامات عالی مختلف جمهوری ــ مقدّم بر همه **اختیارات محاکم و اختیارات کنسولهای تمدیدشدهٔ امپراتوری** ــ برای خود اختیارات گسترده‌تری تأمین کرد که برای رهبری ارتش و کشور نیازمند آنها بود. او واژهٔ «پادشاه» را به زبان نیاورد؛ او از هرگونه فکر ایجاد مقام عالی جدیدی، دوری گزید؛ و از آنجا که می دانست تا چه درجه فکر اقتداری مادام‌العمر مورد اکراه اشراف است، تنها تمدیدهای موقت اختیارات خود را، برای دوره‌ای پنج تا شش ساله، قبول کرد. از نظر تئوری، و احتمالاً در عمق نیّت او، اقتداری وی می بایست موقّت باشد: به محض اینکه اوضاع و احوال به حالت عادی بازگردد، دوباره قانون اساسی جمهوری را کاملاً برقرار خواهند کرد، قانونی که فقط رهبری عالی گروهی و کوتاه‌مدت را می پذیرفت. لیکن این امیدواری هرگز صورت تحققی نخواهد یافت. او مادام‌العمر به پیروزی خود زنجیر شده بود، همانند کیفری که تا پایان زندگیش ادامه خواهد یافت.

موقّتی که همیشگی شده باشد: اقتداری عالی که امپراتوری رم را طی سه قرن اوّل اداره کرده است، چنین توصیفی دارد. به این دلیل است که اقتدار امپراتور هرگز موفق نشده است از مرحلهٔ میانیِ شبه‌مشروعیت خارج شود. نقایص حاکمیت شبه‌مشروع او، بیان کنندهٔ آن جنبه‌های مردّد، نااستوار و لرزانی هستند که در این حاکمیت عظیم و شگفت‌آوری وجود داشت که طی قرنها، سرنوشت بخشی از انسانیّت به آن بستگی داشت. هرچند این حاکمیت عظیم بود، امّا هرگز نامی به خود نگرفت: نه نام «پادشاه» که حق آن بود، و نه نام دیگری. عنوان امپراتوری که ما به آن می دهیم، عنوانی مغایر زمان و غلط است: «امپراتور»[30] در دورهٔ باستان

30. Imperator

نام حاکمیتی نبوده، بلکه نامی افتخاری و با جنبهٔ نظامی بوده است. گاهی رئیس قلمرو امپراتوری، بویژه در کتیبه‌ها، «اگوستوس»[۳۱] یا σεβαστός آمده‌است: اینجا نیز این اسم صفتی است که حاکمیت و قدرت کشور را نشان نمی‌دهد، بلکه مبیّن قابلیّتی شخصی است. تاسیت[۳۲] اغلب به آن نام «پرینسپس»[۳۳] می‌دهد، لیکن با ترجمهٔ آن با واژهٔ «پرنس» به مفهوم این کلمه خیانت خواهیم کرد. «پرینسپس» به لاتینی به معنی نخست یا رئیس است: با این مفهوم ما درعین معنی جمهوری قرار می‌گیریم. در چه زمانی این مسئولیت مادام‌العمر شده است؟ اطلاعی از آن نداریم. ما می‌توانیم کلیهٔ تجدید حاکمیتهای «اگوست» را پنج سال به پنج سال یا ده سال به ده سال در نظر گیریم: از زمان تی بر به بعد دیگر صحبت از تجدید نمی‌شود؛ تاریخ ظاهراً می‌خواهد به ما بفهماند که حاکمیت به صورت مادام‌العمر واگذار می‌شود. امّا غیرممکن می‌نماید که تغییراتی با این بُرد، بدون اقداماتی قضایی بااهمیّتی قاطع صورت پذیرفته باشد: چگونه می‌توان توجیه کرد که سنّت، آنها را فراموش کرده باشد؟ چگونه و به دست چه کسی امپراتور حاکمیت عالی خود را در اختیار می‌گرفت؟ در این خصوص نیز، اطلاعات موجود باهم مغایرت دارند. تاریخ خانوادهٔ اگوست، آن گونه که سوئه‌تون[۳۴] و تاسیت آن را حکایت می‌کنند، ثابت می‌کند که امپراتور را می‌بایست سنا معیّن کرده و بر مسند بنشاند. حقوقدانان قرن دوم می‌گویند که قانونی، تمام قدرتهای مردم را به امپراتور تفویض می‌کرد و این قانون «لکس رژیا»[۳۵] نامیده می‌شده است*. آیا

31. Augustus
32. Tacite
33. Princeps
34. Sueton
35. Lex regia
* Dig, I,4, 1; *Cod. Just.* I,17, I,7.

«لکس رژیا» به معنی «قانون ایجادکنندهٔ رکس» است؟ و «رکس» در مفهوم لاتینی کلمه، یعنی «پرینسپس» یا رئیس مادام‌العمر. در این صورت این متون ثابت خواهند کرد که معاصران، حتی اگر جرئت گفتن آن را نداشته‌اند، در شخص رئیس امپراتوری، «رکس» تجدید حیات یافتهٔ گذشته را به رسمیّت می‌شناخته‌اند. امّا در چه زمانی شروع به تفویض قدرت امپراتوری از طریق «لکس رژیا» کرده‌اند؟ هیچ نشانه‌ای از این قانون برای امپراتوران خانوادهٔ ژول - کلود، از اگوست تا نرون، یافت نمی‌شود. ما بخش مهمّی از «لکسی» که قدرت را به وسپازی‌ین[۳۶] تفویض کرده است، در اختیار داریم. آیا این «لکسی» که مربوط به وسپازی‌ین می‌شود، نخستین کاربرد «لکس رژیا» بوده است؟ ما در این باره هیچ چیز نمی‌دانیم. از آنجا که قادر نیستیم مشخّص سازیم که در زمینه‌های مختلف، اساس و بنیاد قانونی و حد و مرزهای اقتدار امپراتور چه بوده است، مومسن[۳۷] در کوشش خود مبنی بر ایجاد نظامی قانونی برای اقتدار امپراتوران با شکست روبه‌رو شده است.

این کوشش نمی‌توانست با موفقت روبه‌رو شود، دقیقاً به این دلیل که حاکمیت امپراتور حاوی برخی از عوامل مشروعیت بود که از سنّت جمهوری اخذ شده بود؛ لیکن این حاکمیت هرگز به عنوان دگرگونی قطعی و نهایی قانون اساسی، مورد قبول قرار نگرفته است. سالخوردگان رُمی همواره فکر می‌کردند که این راه حلّی موقّتی و گذراست که برای تأمین وفاداری لژیونها و وحدت امپراتوری ضروری است و سرانجام روزی جمهوری خود را از شرّ آن خلاص خواهد کرد. در واقع، این حاکمیت که فاقد نامی بود بر کلیهٔ ایالتهایی که ظرافتهای قانون رُم در آنجا زیاد شناخته

۳۶. Vespasien؛ امپراتور رم (۷۹ــ۹).

۳۷. Mommsen؛ مورخ آلمانی (۱۹۰۳ــ۱۸۱۷) متخصص در مطالعات تاریخ باستانی قوم لاتین. برنده جایزه نوبل سال ۱۹۰۲.

نبود، به عنوان نوعی قدرت خدایی، و بر ایالتهای آسیایی، به عنوان وارث و ادامه دهندهٔ قدرت سلطنتی پیش از کشورگشایی، تحمیل می شد. حاکمیت امپراتور نه مشروع بود و نه نامشروع، بلکه این حاکمیتی شبه‌مشروع بود، مانند سلطنت لویی - فیلیپ.

۱۵

فاجعه‌های شبه‌مشروعیت
(فرانسه ۱۸٤۸ ــ ایتالیا ۱۹۱۵)

«لویی-فیلیپ یکی از رازهای بزرگ تاریخ فرانسه است. او مرد بزرگی بود: چه کسی می‌تواند معترض آن باشد؟ و او به فرانسه آن چیزی را داده که این کشور واقعاً آن را می‌خواسته است و نه آن چیزی که فرانسه ادعای خواستن آن را داشته است: حکومت سلطنتی دموکراتیک شده، آشتی میان رژیم پیشین و انقلاب، آزادی و نظم، رفاه و صلح: رفاه و صلحی که دارای هالهٔ نوعی اعتبار نظامی بود، ولی خطر فوق‌العاده‌ای دربر نداشت. کشور فرانسه بیش از این چیزی نمی‌خواست به چه دلیل چنین حکومتی بناگهان، و در فاصلهٔ بیست و چهار ساعت سقوط کرده است، بدون دلیلی جدّی، به دنبال آشوبی تصنّعی برای رأی همگانی که هیچ کسی به آن علاقه‌ای نداشته است؟ آن کسی که به این پرسش پاسخ دهد، خدمت بزرگی به اروپا خواهد کرد.

ــ شما بالاخره باید یادداشت مترنیخ را دربارهٔ لویی-فیلیپ، تحت عنوان **پادشاه فرانسه**[1]، که در جلد پنجم **خاطرات**[2] اوست، بخوانید. تا به حال چندین بار این نوشته را به شما یادآور شده‌ام؛ و شما به من وعدهٔ خواندن آن را داده‌اید. مسئله‌ای که شما را ناراحت کرده، در این

1. König der Franzosen
2. *Nachgelassene Lapiere*

یادداشت، با سبقت گرفتن از حوادث، حلّ شده است...»

این گفتگو، مباحثه‌ای را خلاصه و ساده می‌کند که من چندین بار با یک دوست قدیمی فرانسوی داشته‌ام که با او همواره علاقه‌مند بودم دربارهٔ مسائل بزرگ تاریخی گفت و شنود کنم. یادداشت مترنیخ که به آن اشاره کردم، چنین است:

«رژیم سلطنتی در نهم اوت به جای رژیمی که سقوط کرده بود، برقرار شده است. آیا این رژیم از شرایط مناسب زیستی برخوردار است؟ البته خیر. از یک سو این رژیم فاقد اقتدار آرای عمومی است که کلیهٔ اشکال حکومتهایی که بین ۱۷۹۲ و ۱۸۰۱ وجود داشته‌اند، بر آن تکیه کرده‌اند؛ از سوی دیگر، رژیم فاقد تکیه‌گاه بسیار مهمّ حق تاریخی است که رژیم سلطنتی بازسازی شده بر آن استوار بود؛ نیروی مردمی جمهوری، هرچند نیرویی خشونت‌آمیز باشد، در این رژیم دیده نمی‌شود؛ افتخار نظامی امپراتوری، نبوغ و بازوی ناپلئون نیز در آن به چشم نمی‌خورد؛ و حمایت اصل مشروعیت خانوادهٔ سلطنتی بوربن نیز در آن ظاهر نیست.

از این اوضاع وضعیتی نتیجه می‌شود که حاصل این نقایص است، دقیقاً همان‌گونه که وضعیت ناپلئون؛ کشورگشایی و وضعیت بوربن‌ها با حق وراثت توصیف می‌شد. رژیم سلطنتی سال ۱۸۳۰ چیزی دوگانه است؛ تاریخ عهده‌دار نشان دادن ضعف آن خواهد شد.

هر بار که پادشاه فرانسه می‌کوشد تا خود را به جناح راست نزدیک کند، این جناح صفوف خود را به روی وی می‌بندد؛ و او نمی‌تواند بدون مقابله با خطر نابودی، خود را به جناح چپ نزدیک کند. به این ترتیب، لویی-فیلیپ که محکوم به نوسان داشتن در میان دو واقعیّت، یعنی رژیم سلطنتی و رژیم جمهوری است، خود را در خلأ می‌یابد، زیرا دروغ یعنی خلأ.

دشواری برطرف نشدنی برای پادشاه، ناشی از ضرورتی است که او برای زیستن ناگزیر به قرار گرفتن در شرایط مرگ است.

منشور سال ۱۸۱٤ خالی از نقص نبود؛ لیکن قدرتی که این منشور از آن نشئت می‌گرفت بر پایهٔ محکمی استوار بود.

منشور سال ۱۸۳۰ نقایص تازه‌ای به نقایص قدیمی افزوده است، در حالی که اقتدار محدود حکومت، مسئول کمک رسانیدن به اجرای قوانین، فاقد پایه و استحکام است. منشأ این اقتدار نه در حق وراثت است و نه در انتخاب ملّت. با نادیده گرفتن کلیهٔ حقوق، مجالس شورشی، لویی-فیلیپ را پادشاه اعلام کرده‌اند. او تخت و تاج و حکومت ملّت را در اختیار گرفته است. از این اعمال هیچ گونه‌حقی منتج نمی‌شود. لوی-فیلیپ پادشاهی دُوفاکتو[۳] است.

این عمل انجام شده، به منظور حفظ خود، نیازمند به بیش از یک تکیه‌گاه بادوام است. از آنجا که در خود نیروی ضروری برای بقا نمی‌یابد، لازم است که این نیرو را از شرایط خارجی عاریت گیرد، چه معنوی و چه مادّی. قدرت در تخت و تاجی اتفاقی یافت نمی‌شود: منشور به پادشاه فقط قدرتی مشروط می‌دهد. او را محدود می‌سازد تا اقتدار مورد نیاز خود را در وسایل و اسبابی جستجو کند که فی نفسه خود را محکوم می‌کنند. تنها قدرت واقعی که پادشاه فرانسه از آن برخوردار است در احساس عمومی نیاز به نظم همگانی نهفته است، و متعاقباً در نیاز به داشتن حکومتی که مانع تهاجم بلافاصلهٔ هرج و مرج شود. قدرتی که از این احساس ناشی می‌شود، قدرتی منفی است و سرنوشتی مشابه با هرگونه واقعیت منفی دیگر دارد. کافی است تا نیرویی که بر خود استوار باشد ظهور کند تا آن را از میان بردارد. مانعی که در سر راه بی‌نظمی ساخته می‌شود، از آن زمان که نظم برقرار می‌شود، ارزش خود را از دست می‌دهد؛ اهمیّت آن همراه با از میان رفتن احساس نیاز به امنیّت، محو می‌شود اگر چنین چیزی در کلیهٔ اوضاع و احوال صحّت داشته باشد، به طریق اولیٰ در کشوری

۳. de Facto؛ اصطلاحی حقوقی برای بیان عملی انجام شده، صرف‌نظر از مشروعیت آن است. مفهوم مخالف آن de Jure است که بر مشروع بودن عمل یا واقعیت تأکید دارد.

که روحیهٔ ملّی در آن گمراه شده است نیز صادق است، کشوری که در آن، از مدتها پیش، حتی نزد ناآگاهترین افراد احساس نیاز به نظم، دیگر بر ندای وجدان تکیه نمی‌کند، ندایی که ابزار واقعی برقراری نظم را نشان می دهد.

از آنجا که حکومت پادشاه لویی - فیلیپ فقط ارزش عملی انجام شده را دارد، می توان همچنین برای آن موجودیتی یک روزه، یا بقایی نامحدود، قائل شد.

استوارساختن محاسبه‌ای بر پایهٔ موجودیتی از این دست، غیرممکن است، زیرا این موجودیت بر اساس همگرایی شرایطی اتفاقی تکیه دارد.

تنها در عادت است که رژیم سلطنتی ژوئیه، با گذشت زمان خواهد توانست کسب نیرو کند. امّا نزد مردم، عادت تنها به شرایط رفاهی وابستگی پیدا می‌کند. این رژیم سلطنتی که با نهادهای جمهوری محصور است، آیا به این هدف نایل خواهد شد؟

دست کم می توان در آن تردید روا داشت.»*

مترنیخ مانند تالیران فیلسوف نیست. او هنرمندی است واجد استعداد مکاشفه‌ای بسیار قوی که گاهی به کار او می رفت و گاهی او را گمراه می‌کرد. او هیچ چیزی دربارهٔ «مورد» ناپلئون نفهمیده است. در بخش نخست همین یادداشت، که ما نقل نکردیم، می نویسد: «اگر سوداها، فرزانگی او را تیره و تار نکرده بودند، سلطنت او با زندگیش به پایان می رسید». او تصور می‌کند که سوداها می توانند فرزانگی مردی بزرگ را تیره و تار کنند؛ و ظاهراً حتّی تردیدی هم نمی‌کند که مردی که سوداهایش فرزانگی را تیره و تار کنند، نمی تواند یک رجل بزرگ دولتی باشد. مکاشفهٔ او این بار، به هدف نخورده است، این مکاشفه در «مورد»

* *Mémoires,* documents et écrits divers laissés par le prince de Metter Nich, plon, (Paris, 1882), tome V. pp- 83-85.

لـویی -فیلیپ، بـهتر به او خدمت کرده است؛ دلیل آن چیست؟ دلیل آن این است که او «مورد» لـویی -فیلیـپ را با انطباق دکترین شبه‌مشروعیت به آن، مـورد قضـاوت قـرار داده اسـت، هـرچـند وی چـنـیـن دکـتـرینی را نشناخته باشد؛ و او تـوانسته است دکترینی را که نمی‌شناخته است به کار گیرد، زیرا مکاشفهٔ او، این بار، موفق شده است ایـن بخش از حقیقت را، در گردبـاد عظیـم دروغهـا و پـندارهـایی کـه تاریخ قـرن نوزدهـم را تشکـیل می‌دهند، در میان زمین و آسمان شکار کند.

«از یک سو این رژیم (رژیـم سلطـنتی نهم اوت) فـاقـد اقـتدار آرای عمـومی اسـت...؛ از سوی دیگـر رژیم فـاقد تـکیه‌گـاه بسیـار مهـمّ حق تاریـخی اسـت...؛ نـیروی عـمومی جـمـهوری،... در ایـن رژیـم دیده نمی‌شود؛ حمایت اصـل مشروعیـت خانوادهٔ بوربـن نیز در آن بـه چشم نمی‌خورد... منشـأ این اقـتدار نه در حق وراثت اسـت و نه در انـتخاب ملّت. با نادیـده گرفتن کلیهٔ حقوق، مجالس شورشی، لو یی -فیلیپ را پادشاه اعلام کرده‌اند.»

این بار مترنـیخ به لطف مکاشفهٔ خود حتی می‌تواند به تالیران درس دهد. با یـک جهش، او جوهر مـوضع تاریخی لویی -فـیلیـپ را درک کرده است. پادشاه جدیـد فرانسو یان کوشیده است تا حاکمیت خود را به کمک دو اصل مشروعیت توجیـه کند؛ امّا در این کار توفـیق نداشته است، زیرا او نـه ایـن یکی و نـه آن دیـگـری را از روی صداقت و بـا انسجامی ضروری برای اینکه اصـل مشروعیتی بـتواند عمل کند، به کار می‌بسته است. نتیجه اینکه: «لـو یی فیـلیپ، محـکوم به در نـوسان بودن میـان دو واقعیّـت، یعنی رژیم سلطـنتی و جـمـهوری، خود را در خـلأ یافتـه اسـت، زیرا دروغ یعـنی خلأ.» در این صورت حـکـومـت ژوئیه به روی چه چـیـزی اسـتوار است؟ اینجاست که مترنیخ با چند خط قاطع و نهایی جوهر حکومت شبه‌مشروع را کشف و معیّن می‌کند.

«از این اعمال (یعنی وقایع و حوادث انتصاب او) هیچ گونه حقی منتج نمی‌شود. لویی-فیلیپ پادشاهی **دوفاکتو** است. این عمل انجام شده، به منظور حفظ خود، نیازمند به بیش از یک تکیه‌گاه بادوام است. از آنجا که در خود نیروی ضروری برای بقا نمی‌یابد، لازم است که این نیرو را از شرایط خارجی عاریت گیرد، چه معنوی و چه مادی... تنها قدرت واقعی که پادشاه فرانسه از آن برخوردار است، در احساس عمومی نیاز به نظم همگانی نهفته است، و متعاقباً، در نیاز به داشتن حکومتی که مانع تهاجم بلافاصلهٔ هرج و مرج شود. قدرتی که از این احساس ناشی می‌شود، قدرتی منفی است و سرنوشتی مشابه با هرگونه واقعیّت منفی دیگر دارد. کافی است تا نیرویی که بر خود استوار باشد ظهور کند تا آن را از میان بردارد. مانعی که بر سر راه بی‌نظمی ساخته می‌شود، از آن زمان که نظم برقرار می‌شود، ارزش خود را از دست می‌دهد...»

این آن چیزی است که نااستواری حاکمیتهای شبه‌مشروع را توجیه می‌کند. مزیّت این حکومتها بر حکومتهای انقلابی این است که به لطف مشروعیت درجهٔ دومشان، دلایل کمتری برای وحشت کردن و نیاز کمتری برای توسّل به زور دارند. در عوض، این حکومتها نمی‌توانند، همانند حکومتهای انقلابی که تنها به زور تکیه می‌کنند، تا آخرین درجه، برای دفاع از خود، به زور تکیه کنند. حکومتی شبه‌مشروع، در صورتی که وجدان به ضرورت آن، تضعیف شود، در صورتی که اصول مشروعیت متضادی که این حکومت به آن توسل می‌شود، رو در روی هم قرار گیرند، می‌تواند ظرف چند روز، تقریباً بدون مقاومت، از میان برود. مترنیخ این مسئله را حدس زده بود؛ و دقیقترین پیش‌بینی ها را، دربارهٔ سرنوشت نوزاد، یا رژیم سلطنتی ژوئیه، داشته است.

«از آنجا که حکومت پادشاه لویی-فیلیپ فقط ارزش عملی انجام

شده را دارد، می‌توان همچنین برای آن موجودیتی یک‌روزه، یا بقایی نامحدود، قائل شد. استوار ساختن محاسبه‌ای بر پایهٔ موجودیتی از این‌دست، غیرممکن است، زیرا این موجودیت بر اساس همگرایی شرایطی اتفاقی تکیه دارد.»

مترنیخ که نه به امکان واژگونی ناپلئون و نه به امکان استقرار مجدد تخت و تاج بوربن‌ها عقیده داشت، این بار پیشگویی خوبی کرده است: او از همان ابتدای رژیم، فاجعهٔ سال ٤٨ را پیش‌بینی کرده بود. به چه دلیل دوست من، هنوز امروز، خود را به خاطر این راز تاریخی که از یک قرن پیش برملا شده است، در عذاب می‌دارد؟ آخر او یکی از والاترین اذهان معاصر است؛ فیلسوف و مورّخ، او از طریق کتب و تجربیات، جهان و مسائل آن را می‌شناسد؛ او تاریخ قرن نوزدهم را عمیقاً در کتابخانه‌ها مطالعه کرده است، و به اشکال مختلف با مسائل سیاسی کشور خودش درآمیخته است. او همواره اصول مشروعیت را نادیده گرفته است؛ او هرگز به تأثیر نامرئی آنها پی نبرده است؛ و من نتوانستم او را متقاعد سازم که این اصول، برای تاریخ دنیا، در حکم ریشه‌اند برای درخت: ریشه‌ها دیده نمی‌شوند، لیکن آنها همه چیز را نگاه می‌دارند و همه چیز را مشروط به خود می‌سازند. او در واقعهٔ تألم‌آور تاریخ، تنها نیروهای روانی ــ منافع، سوداها، افکار، دکترینها، پیشداوری‌ها، سنّتها ــ را می‌بیند که رجل دولتی فعّال، آنها را با یکدیگر تلفیق می‌کند و از آنها بهره برمی‌گیرد؛ و او معتقد است که نتیجهٔ این کار، بویژه وابسته به خرد، بی‌باکی و اقبالی است که رجل دولتی به کمک آنها، این عوامل را به جریان می‌اندازند، با یکدیگر تلفیق می‌کند و از آنها بهره برمی‌گیرد. او که تحسینگر بزرگ ناپلئون است، می‌تواند، همانند مترنیخ، فرجام ناگواری را به کمک گمراهی سوداها توجیه کند: «اگر او عاقلتر می‌بود!»؛ لیکن وی

نمی‌تواند فاجعهٔ سال ۱۸٤۸ را توجیه کند. لویی -فیلیپ باهوشترین رئیس دولتی بوده است که کشور فرانسه بعد از انقلاب کبیر به خود شناخته است؛ او مرتکب اشتباههای ناپلئون نشده است؛ او عاقل بوده است: در این صورت به چه دلیل فرزانگی او هیچ کمکی به او نکرده است، و همانند بی‌احتیاطی دیوانه‌وار آن دیگری، به فاجعه منجر شده است؟

دوست من هرگز توجیهی برای سقوط رژیم سلطنتی ژوئیه نداشته و نخواهد داشت، زیرا این واقعه از دیدگاه منحصر مصلحت کشور، که دوست من نمی‌خواهد آن را رها کند، غیرقابل توجیه است. مترنیخ این واقعه را توجیه کرده است، زیرا، دست‌کم این بار استثنایی قائل شده است و مسئله را تنها از دیدگاهی مورد مطالعه قرار داده که حلّ آن را میسّر می‌سازد: تأثیر نامرئی اصول مشروعیت... امّا مورد دوست من، به هیچ وجه موردی انحصاری نیست. در میان کلیهٔ حکومتها، درک حکومتهای شبه‌مشروع از همه دشوارتر است. از آنجا که این حکومتها به کمک دو اصل مشروعیت متضاد توجیه می‌شوند، آنها همراه با تناقضی اعتراف نکردنی زندگی می‌کنند، و می‌کوشند این تناقض را پنهان نگاه دارند، تا بیش از اندازه منطق و جنبهٔ اخلاقی رعایای خود را به هیجان در نیاورند، در نتیجه این حکومتها از مزایای شبه‌مشروعیت تنها تا آن حدّ بهره‌مند می‌شوند که در پنهان نگاه داشتن خود توفیق داشته باشند. نسلهای متعددی می‌توانند از حکومتی از این نوع فرمانبرداری کنند، بدون اینکه هرگز به طبیعت واقعی آن پی ببرند، و یا حتی آن را مغایر با آنچه هست تصور کنند: سوءتفاهمی وحشتناک، عذابی مبهم و علاج‌ناپذیر که می‌تواند موجب خطرناکترین گمراهی‌های شخصی و همگانی شود. من خود دلیل زندهٔ آنم. زندگی من کلاف درهمی از تراژدی‌های مختلف در اطراف تراژدی اصلی بود که از حاکمیت شبه‌مشروعی ناشی می‌شد که من از آن تبعیت می‌کردم: تا پنجاه

سالگی ناگزیر بودم در تیرگی کامل، تحت رژیمی که می دانستم آنچه باید باشد نیست زندگی و کار کنم، ولی قادر نبودم کشف کنم که در حقیقت چه چیزی هست، نقص آن از چیست، نقصی که مرا معذب و مضطرب می ساخت. من می خواهم این تراژدی را حکایت کنم: شاید به روشن کردن آنهایی کمک کند که همین تجربه را پشت سر گذاشته اند ــ این گونه افراد باید هنوز در اروپا متعدد باشند.

در شهرهای پیز و تورینو که تحصیل حقوق کرده‌ام، دو استاد داشتم که قانون اساسی کلاسیک انگلستان را به من آموخته اند. آنان این درس را به من به عنوان نظامی از قواعد مقدّس و آمرانه آموخته بودند که ایجاد حقوق و وظایفی می‌کند: حقوق و وظایف مردم؛ حقوق و وظایف پارلمان؛ حقوق و وظایف احزاب؛ حقوق و وظایف سلطنت. برای تصوّر و حساسیّت دوران جوانی من، این نظام قواعد، به عنوان مجموعه‌ای والا از قوانین نخبگان انسانیّت، نخبگان اشرافیت بزرگ اقوامی جلوه کرده بود که آزادی را به دست آورده اند. ایتالیا جزء اینها بود: دادگاههای رسمی کشور آیا همه روزه تکرار نمی‌کردند که به لطف **رستاخیز**، ایتالیا یکی از آزادترین ملتهای اروپایی است؟ بنابراین با نوعی هیجان مذهبی قانون والای آزادی را، آن گونه که استادانم به من آموخته بودند، مطالعه کرده بودم. از این روی، زمانی که با قدم گذاشتن در راه زندگی، شروع به ملاحظهٔ این حقیقت کردم که قانون باشکوه آزادی وقتی که به واقعیّات خارجی منطبق می شود، شباهت بسیار اندکی با آن چیزی که در دانشگاهها می آموزند دارد، سخت دچار شگفتی شدم. احزاب ــ مهمترین آنها دو حزب بودند: چپ و راست ــ در کشور من، دارای دنبالهٔ قابل ملاحظه‌ای نبودند. انتخابات نه آزاد بودند و نه صادقانه، و این عمیقاً، برای احساس عدالتی که داشتم، توهین آمیز بود. مردم، به استثنای چند اقلیّت کوچک، منفعل، بی اعتنا، ترسو و در برخی از جاها، به آسانی قابل ارتشا، بودند. مشارکت آنها در

حکومت، به پنداری شباهت داشت. وانگهی روشن بود که احزاب و حکومتها، از این وضعیّت ناراضی نبودند، و هیچ علاقه‌ای نداشتند که با مردم متوقعتری سروکار داشته باشند. در رُم، حکومتها تأیید می‌کردند که آن چیزی هستند که استادانم در دانشگاه به من آموخته بودند: نشئت یافته از پارلمان و از احزاب. لیکن همچنین روشن بود که آنها می‌کوشیدند تا سرحد ممکن اقدام و نفوذ پارلمانی را که ادعا می‌کردند نشئت یافته از آن‌اند، محدود کنند؛ کارهای اصلی را از دست آن خارج سازند؛ حقوق آن را با تردستی از آن بگیرند و آن را بی اعتبار سازند. در عین حال آنها می‌کوشیدند تا چه در داخل کشور و چه در بطن پارلمان، نیرو و نفوذ دو حزبی را که از همه قوی‌تر بودند نابود کنند. جناح چپ که از سال ۱۸۷٦ در حاکمیت بود، زمانی که من نسبت به آنچه در رُم می‌گذشت علاقه‌مند شدم، شش سال بود که حکومت می‌کرد؛ امّا رئیس آن، دپرتیس[۴]، که استوار بر مسند ریاست شورا تکیه زده بود، گویی بخصوص می‌کوشید تا حزب خود را، در کشور و در پارلمان، ضمن امتزاج آن با جناح راست، از میان بردارد. گفته می‌شد که می‌خواهند دو حزب بزرگ تاریخی را که در ایام سلطنت رژیم گذشته متحد شده بودند، تغییر شکل دهند؛ حتّی به این سیاست نام غریبی داده بودند: تغییرگرایی؛ در حقیقت به بهانهٔ تغییر دادن آنها، می‌خواستند به منظور خفه کردن مخالفان، آنها را از میان بردارند. و از این روی «تغییرگرایی» توفیق فوق‌العاده‌ای به دست آورد: هر دو حزب مطیعانه اجازه دادند به دست حاکمیت امتزاج یابند، البته به استثنای دو گروه کوچک که، در جناح راست و در جناح چپ، با گرفتن جای مخالفان، از دو دیدگاه مختلف به مخالفت ادامه می‌دادند. گروه کوچک جناح چپ را دو گروه هنوز

4. Depretis

کوچکتر تقویت می‌کرد ــ گروه رادیکال و گروه جمهوریخواه: دو حزب چپ گرای افراطی که در داخل کشور هنوز بسیار ضعیف بودند، ولی موفق می شدند چند نماینده‌ای را به انتخاب برسانند ــ در مجموع حدود بیست نماینده. مخالفان جناح چپ که با دو گروهک چپ افراطی تقویت می شدند، تا حدودی با شدت و حدّت از اصول پارلمان گرایی کلاسیک، به سبک انگلیسی، در مقابل تخلّفهای ریاکارانه امّا متعدد دپرتیس، دفاع می‌کردند. تمام علاقهٔ من متوجه این گروه بود.

در سال ۱۸۸۷ دپرتیس درگذشت و کریسپی[5] جانشین او شد. کریسپی پرجنب و جوش‌ترین رئیس گروه کوچک مخالفان چپ بود: زمانی کوتاه امیدوار شدم که او مجدداً به قانون اساسی در نص و در روح آن، برخواهد گشت. او به صورت بدتری به سیاست خلف خود ادامه داد. روزی که نماینده‌ای به او یادآور نطقهای او در ایام مخالفت شد، وی پاسخ داد: «از تارک هرم، مسائل به شکل دیگری دیده می شوند تا از قاعدهٔ آن.» من هنوز بعد از گذشت بیش از نیم قرن، احساس وحشتناکی را که این جمله در من ایجاد کرد، از یاد نبرده‌ام. مخالفت در آن ایّام مسابقهٔ صادقانهٔ اعتقادها و فصاحتها، آن گونه که در دانشگاه به من آموخته بودند، نبود، بلکه پیکار محیلانه و فریبکارانه ای بود. کریسپی چهار سال، از ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۱ در حاکمیت ماند، و در این مدت بیکار ننشسته بود: او میان فرانسه و ایتالیا را به هم زد؛ اقتصاد کهن مملکت را ــ اقتصادی لیبرال بر پایهٔ کشاورزی ــ با سوق دادن آن به طرف ماجراهای حمایت از صنایع داخلی، به ورشکستگی کشاند؛ ایتالیا را درگیر سیاست بزرگ تسلیحاتی افراطی، اعلام خطرهای دائمی، مطالبات حقوق سیاسی و اجتماعی عمومیت یافته کرد. طی این چهار سال بود که بتدریج دریافتم

5. Crispi

که آن قانون اساسی که طرز کار آن را در دانشگاه به من آموخته بودند؛ پرده‌ای بود که در پشت آن چیزی اتفاق می افتاد... امّا دقیقاً چه چیزی؟ موفق به درک آن نمی شدم. روشن بود که کریسپی هیچ قصدی نداشت که به نام و به حساب ملّت، به عنوان رئیس حزبی که با احزاب دیگر در حال رقابت صادقانه است، حکومت کند. هدف او، مانند سلفش در اختیارگیری حاکمیت برای همیشه، و اجرای آن بتنهایی، با حذف مخالفان بود. و همچنین روشن بود که به کریسپی، یا حمایتهایی نامرئی و بسیار نیرومند، یا بی اعتنایی بزرگترین بخش ملّت، کمک می رسانند.

من جوان بودم؛ افراد و تاریخ را خیلی نمی شناختم؛ آنچه راکه به من آموخته بودند جدّی تلقّی می‌کردم. استتار غیرقابل توجیه حاکمیت، که ایتالیایی های بی شماری را بی اعتنا باقی می‌گذاشت، مرا اندوهگین و عصبانی می‌کرد و روحیهٔ شورش را در من دامن می زد. پس زمانی که می خواستند به من بقبولانند که من به ملّتی آزاد تعلّق دارم، مرا به مسخره گرفته بودند! در آن زمان، در میان تمام قواعد پارلمانی، دست کم یک قاعده در رُم به کار گرفته می شد: هیئت دولت می بایست در مجلس از اکثریت برخوردار باشد. روزی کریسپی که از جمله‌ای که یک نمایندهٔ جناح راست به زبان رانده بود عصبانی شده بود، بی اختیار تمام حزب را به باد ناسزا گرفت؛ مجلس که همیشه به نفع او رأی می داد، یک لحظه به خود نیرویی گرفت و او را در اقلیّت قرار داد. پادشاه یکی از رجال جناح راست، موسوم به مارکی دو رودینی[6] را منصوب کرد و او کابینه‌ای تشکیل داد که در اکثریت مرکب از افرادی می شد که از حزب قدیمی جناح راست باقی مانده بودند، و کوشید تا بر اساس قواعد کلاسیک، درست مانند اینکه پارلمان واقعاً آنچه می‌گوید، هست، حکومت کند. این دولت

6. Marquis de Rudini

فقط اندکی بیش از یک سال دوام داشت، زیرا این پارلمان شگفت‌آور ظاهراً به آنهایی که می‌خواستند از آن قدرت حاکم برتری بسازند، حکومتهایی را ترجیح می‌داد که با آن آن‌گونه رفتار می‌کردند که گویی پنداری بیش نیست. در سال ۱۸۹۲ این دولت در اثنای مذاکراتی که مجلس بر سر آن ظاهراً یک بار دیگر به جناح چپ و راست تجزیه شده بود، در اقلیّت افتاد. پادشاه دولتی مرکب از جناح چپ ساخت؛ لیکن وی زاناردلّی[7]، پیرمردی که به سبب حق قدمت، به عنوان رئیس حزب تلقّی می‌شد، را مسئول این دولت قرار نداد. به جای این شخص، پادشاه مردی پنجاه ساله را ترجیح داد که قدمت او در مجلس فقط به ده سال می‌رسید: یعنی جولیتی[8]. انتخاب جولیتی که نامنتظر و با قواعد بازی پارلمانی توجیه نشدنی بود، میان آنچه از دو حزب باقی مانده بود ایجاد برخوردی نهایی و خشونت‌آمیز کرد. حکومت جولیتی خود را در میان دو جناح یافت: جناح راست با او مخالفت می‌کرد، زیرا این حکومت متعلق به چپ بود؛ قسمتی از جناح چپ این حکومت را قبول نداشت، زیرا رئیس آن تقریباً آدمی بی‌صلاحیت بود و با زبردستی، سالخوردگان و بزرگان حزب را کنار زده بود. از این گذشته جَوّ سیاسی توفانی شده بود. زیرورویی ثروت ملّی، ناشی از سیاست حمایت بازارهای داخلی، از سقوط کلّی وضع کشاورزی در جهان، از بی‌احتیاطی‌ها و خطاهای مالیِ اندکی ماجراجویانهٔ دپرتیس، کشور را فقیر کرده بود. همهٔ طبقات مبتلا بودند، ناراضی بودند، و برای نخستین بار از بی‌رمقی سنّتی خود بیرون آمده، شروع به بیان نارضایی خود کرده بودند. برای نخستین بار، همانند مه صبحگاهی در پاییز، زمزمه‌ای عمومی از سرتاسر کشور ــ مردم، طبقات متوسط، طبقات بالایی اجتماع ــ برخاست و تا به سطح حاکمیت و سلطنت می‌رسید. زیرا در میان همهٔ این

7. Zanardelli
8. Giolitti

زمزمه‌ها، مردم شروع به طرح این مسئله کرده بودند که آیا ارادهٔ پادشاه، دلیل نامرئی بسیاری از امور نیست که توجیه آنها دشوار به نظر می رسد: از آن میان، فرجامهای غالباً غیرمنتظر بحرانهای کابینه‌ها. در همین احوال، دسته‌ای از جوانان که تقریباً همگی متعلق به محیط خرده بورژوازی بودند با مارکسیسمی آشنا می شدند که به صورت حزب سیاسی در سرتاسر اروپا، به خود سازمان می بخشید، و این جوانان از خلال مه‌های زندگی غم‌آلود عمومی به پاشیدن بذر این دکترین در شهرها و روستاها همّت می‌گماشتند. آنان به مردم از انقلاب تازه‌ای خبر می دادند که دستاورد پرولتاریا خواهد بود و با توش و توان بخشیدن به تمامی جهان، انقلاب کبیر فرانسه را کامل خواهد کرد. همین، نه کم و نه بیش! امّا موقع مناسب بود. تقریباً در همه جا، مأموران گوشها و چشمها را باز می یافتند: کشاورزان، کارگران، خرده بورژواها که تا آن زمان منفعل و بی اعتنا مانده بودند، سرانجام گویی به حرکت درآمده بودند.

کار جولیتی، کار ساده‌ای نبود. او به جنبش سوسیالیستی، از روی حسن نیّت، لبخند زد و همین امر موجب شد که جناح راست او را متهم سازد که با انقلاب لاس می زند. ورشکستگی چند بانک بزرگ، و رسوایی هایی که این امر به بار آورد، بدنامی های راست یا تخیّلی که اعضای پارلمان به آن متهم یا مظنون شدند، بار او را بازهم سنگینتر کردند. او به منظور تأمین اکثریتی بادوام برای خود، انتخابات عمومی را به راه انداخت و در عین حال که رجل سیاسی دست‌چپی بود و به این موضع افتخار می‌کرد ــ دوستدار مردم و لیبرال ــ با بی شرمی رسواکننده‌ای، حتی برای دورهٔ او، به دستکاری صندوق آرا پرداخت. از این کار من به وحشت افتادم! این حاکمیتی که قوانین خود را به منظور منحرف کردن ارادهٔ ملّت پایمال می‌کرد، همان ملّتی که حاکمیت، خود را خدمتگزار وفادار آن اعلام می‌کرد، نه، نه، من آن را رد می‌کردم؛ یاغی شده بودم، این کاری

نفرت‌انگیز بود. جولیتی موفق به کسب اکثریت وسیعی شد، لیکن استفادهٔ زیادی از آن نبرد. کابینهٔ او که در زیر امواج خشم مردمی که بیش از پیش به هیجان درآمده بودند، شکافته شده و ازهم پاشید و سرانجام در حدود ماه نوامبر ۱۸۹۳ استعفا کرد. مخالفان جناح چپ کوشیدند تا کابینهٔ زاناردلّی زا تحمیل کنند. پادشاه که حاضر نبود حرف آن را بشنود، با حیله‌ای او را دور کرد: وی زاناردلّی را مأمور تشکیل کابینه کرد و در پنهانی، با تمام قوا کوشید تا مانع تشکیل شدن آن شود. بعد از کنار زدن جناح چپ، پادشاه، کریسپی را فراخواند. لیکن، این بار راز پادشاه برملا شده بود و مردم حیلهٔ او را دریافته بودند.

کریسپی دوباره به حکومت رسید، از نوامبر ۱۸۹۳ تا مارس ۱۸۹۶، یعنی تا جنگ آدوآ[۹]. در سرتاسر دورهٔ این کابینهٔ جدید ــ حدود دو سال و نیم ــ من در خارج زندگی می‌کردم، در انگلستان، در آلمان و در فرانسه. در نوامبر ۱۸۹۳، درست در زمانی که کابینهٔ جولیتی فروریخت، من کشور را ترک کردم. این کابینه، به همان اندازهٔ کابینه‌های پیشین مرا متنفر کرده بود، و ناخشنود و مضطرب، در جستجوی دارویی برای دردهایی که به نظرم کشورم را زجر می‌داد، به خارج می‌رفتم. در انگلستان، شاهد پایان دورهٔ ملکه ویکتوریا بودم، در آلمان شاهد آخرین غروب دورهٔ بیسمارک؛ در فرانسه، شاهد آرامشی که قبل از تشنّج قضیهٔ دریفوس[۱۰]، وجود داشت. لیکن تجربه‌ها و مشاهدات خارجیم بازهم به تشویشی که مرا معذّب کرده بود، دامن زدند. آزادی، عظمت و قدرت ملّتهای مدرن کاملاً با تصوّری که در کشور ما از آنها داشتند، متفاوت بود؛ روشن بود که کشور ایتالیا، در اروپای بزرگ قرن نوزدهم، هنوز کشوری نوپا بود! امّا این روشنی مرا معذّب می‌داشت و مسئلهٔ علل و چاره‌های آن را به ذهنم تحمیل می‌کرد. به چه دلیل ایتالیا

9. Adoua
10. Dreyfus

عقب‌مانده بود، و چگونه این کشور می‌توانست زمان از دست رفته را جبران کند؟ در حالی که من در خارج این مسائل را برای خودم مطرح می‌کردم، جولیتی در ایتالیا دست به تجربهٔ شیوهٔ جدیدی برای حکومت کردن زده بود که من تا آن هنگام در جای دیگری کاربرد آن را ندیده بودم: حفظ خود در حاکمیت با بهره‌کشیدن از ترس انقلاب و اعتباری که فتوحات استعماری به وجود می‌آورد ــ که این یکی چون آن دیگری تخیّلی بودند. با استفاده از چند شورش کوچکی که در سیسیل و در ایتالیای مرکزی، در زمان در دست‌گیری حاکمیت رخ داده بود، او اعلام کرد که انقلاب اجتماعی نزدیک است و سریعاً، از روی الگوی شناخته شده: حکومت نظامی، دهان‌بند زدن به مطبوعات، پراکنده کردن و آزار و شکنجهٔ سوسیالیستها، سوءقصدهای راستین و فرمایشی، رژیم پلیسی، تبعید اداری، یک دستگاه سرکوبگری به وجود آورد. در همین احوال کریسپی چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد اتیوپی[11] را فتح کند، سرزمینی که قبلاً در کابینهٔ پیشین خود، رژیم تحت‌الحمایگی را به آن تحمیل کرده بود. این سیاست که با نیرویی ناکافی و گیجی قابل توجهی دنبال می‌شد، به نبرد آدوا انجامید: اگر به شمار سربازان و قربانیان تکیه کنیم، این نبرد، نبردی کوچک بود، و اگر به آثار معنوی آن توجه شود، یکی از دردناکترین واقعه‌های تاریخی قرن نوزدهم بوده است. کابینهٔ کریسپی سقوط کرد.

چند ماه بعد از جنگ آدوآ، من به ایتالیا برگشتم. رودینی[12] که پادشاه او را فراخوانده بود، حکومت می‌کرد. بعد از این تجربهٔ آخری، یقین داشتم که پادشاه هومبرت می‌خواهد به امتیازهای لیبرال‌مآبانه‌ای که پدر و پدربزرگش واگذار کرده بودند؛ پشت کند، دست پارلمان و مردم را ببندد و حاکمیت مطلق و مستبد را برقرار سازد؛ یقین داشتم که برای خنثی کردن

11. Abyssinie
12. Rudini

این نقشهٔ خانمان برانداز و غیرمعقول، لازم بود که به مدرن‌سازی کشور، به صنعتی کردن آن، به سازمان بخشیدن به آن، به آزادی جَوّ سیاسی آن همّت گمارده شود و نزد طبقات متوسط و عوام مردم، روحیهٔ مدنیّت را بیدار کرد و به آنان با دَمی تازه، قوی، بی‌باک و برتر توش و توان بخشید، به آنها یک رژیم پارلمانی جدّی داد که در آن احزاب متشکّل بر سر کسب حاکمیت با یکدیگر به مقابله بپردازند. زمانی که به وطن برگشتم، کشور را دستخوش اضطرابی عمومیت یافته و هیجانی شدید یافتم که تنها علیه کریسپی و دارودستهٔ آن نبود، بلکه همچنین علیه پادشاه نیز بود. در گفتگوهای خصوصی، مردم پادشاه را به عنوان مسئول اصلی بدبختی‌های کشور می‌شناختند؛ او بود که خواستار افریقا، واکنش و سیاست بزرگ تسلیحاتی شده بود؛ او بود که با جاه‌طلبی‌های نامعقول عظمت دادن به سلسلهٔ سلطنتی، کشور را به ورشکستگی کشیده بود. در این جَوّ تشویش و هیجان بود که من قدم در راه شناساندن خود از طریق قلم و بیان گذاشتم. در سال ۱۸۹۷، من همکار منظّم روزنامهٔ **سکولو**[۱۳]ی میلان شدم و در آن، افکاری را که در زمان اقامت در خارج تدوین کرده بودم، بسط می‌دادم و از آنها دفاع می‌کردم. روزنامهٔ **سکولو** در آن زمان ارگان حزب رادیکال بود. این حزب، حزبی کوچک بود و حدود بیست نماینده در مجلس داشت و صاحب پاره‌ای طرفدار و نوعی تشکیلات در برخی از مناطق ایتالیا، بخصوص در لومباردی[۱۴] و در ونه‌سی[۱۵] بود. لیکن این حزب می‌توانست به روزنامه و به برنامهٔ خود متکی باشد، روزنامه‌ای که در آن زمان، دارای بزرگترین تیراژ در ایتالیا بود. برای اینکه ایتالیا مبدل به کشوری آزاد شود، بر اساس الگوهایی که مورد تحسین من بودند، نیازمند به حزبی بود که

13. *Secolo*.
14. Lombardie
15. Vénétie

ارتباط میان سوسیالیستها و رژیم سلطنتی، میان فقرا و ثروتمندان را تأمین کند. حزب رادیکال همان حزب مورد نیاز بود.

ازسال ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۰ در روزنامهٔ **سکولو** من به کارآموزی نقّادی و تبلیغ سیاسی پرداختم. دو سال طوفانی تقریباً مداوم. بعد از ماجرای آدوآ، مارکی ردوینی کوشیده بود تا نارضایی همگانی را به وسیلهٔ حکومتی لیبرال آرام کند. امّا بحران اقتصادی تشدید می شد، تشویش اذهان عمومی افزایش می یافت، حزب سوسیالیست پیشرفتهای سریعی می‌کرد. در سال ۱۸۹۸، بالارفتن بهای نان شورشهایی را برانگیخت. وحشت فراوانی مستولی دربار، محافل رسمی و طبقات ثروتمند شد. این بار، مردم صادقانه احساس کردند که انقلاب نزدیک است. حکومت نظامی در برخی از مناطق برقرار شد؛ کابینه رودینی جای خود را به کابینهٔ ژنرال پلّو[16] داد که مردی بود اهل ساووا و دوست شخصی پادشاه. ژنرال نسبت به احزاب کوچک مخالف و افراطی چون سوسیالیستها، جمهوریخواهان، رادیکالها و کاتولیکها سرسختی نشان داد. انجمنها منحل و روزنامه‌ها توقیف شدند، رؤسا دستگیر شده، تحت تعقیب قرار گرفته و محکوم شدند؛ روزنامهٔ **سکولو** نیز برای چندمین ماه توقیف شد. سرانجام قوانینی به پارلمان عرضه شد که هرگونه آزادی سیاسی را از میان برداشتند و تقریباً حکومتی مطلقه برقرار ساختند. از ۵۰۰ نفر نماینده، فقط حدود چهل نفر ــ رادیکالها، جمهوریخواهان، سوسیالیستها ــ جرئت کردند با این لوایح مبارزه کنند. لیکن دستخوش نومیدی، آنها کوشیدند تا از طریق کارشکنی در مجلس مانع تصویب آنها شوند. دورهٔ تلاطمی عمومی شروع شد... افکار عمومی با کابینه، با قوانین آن و با آزار و شکنجهٔ آنها مخالف بود؛ و بیش از پیش علیه پادشاه سرکشی می‌کرد، پادشاهی که از نظر افکار عمومی مسئول

16. Pelloux

تمامی این تیره‌روزی‌ها ــ آدوآ، بحران، بی‌نظمی مالی، دادگاههای نظامی، واکنشی که زندانها را پُر می‌کرد، قوانینی که به اصطلاح آن روز «کُشندهٔ آزادی‌ها بودند» ــ به شمار می‌رفت. برخورد میان پادشاه و افکار عمومی لاینحل می‌نمود. ظرف چند دقیقه، حادثه‌ای چون برق آسمانی این برخورد را یکسره کرد. در شب ۲۹ ژوئیهٔ ۱۹۰۰، در پارک مونزا[۱۷]، هومبرت در جشنی ورزشی شرکت کرده بود. جوانی آنارشیست که چند روز قبل از آن از امریکا وارد شده بود، در میان شادی مردم، به کالسکهٔ پادشاه نزدیک شد، و از فاصله‌ای کوتاه سه گلولهٔ طپانچه به طرف وی شلیک کرد. مرگ آنی بود.

خطوط اصلی حوادث دردناکی که در جوانی، از بیست تا سی سالگی ناظر آن بوده و در آنها شرکت داشتم، چنین بودند. امّا من در این حوادث نظارت داشته و شرکت جسته بودم، بدون اینکه همانند تمامی هم‌میهنانم و در رأس همه، وزرا و حتی خود پادشاه که زندگی خود را در آن از دست داد، چیزی از آنها بفهمم. من، مانند همهٔ مردم، فکر می‌کردم که به منظور جلوگیری از بازگشت تهاجمی حکومت مستبد و رژیم پیشین که علیه آزادی‌های انقلاب کبیر فرانسه جهت‌گیری می‌کردند، با شهامت مبارزه کرده‌ام. فقط بعدها متوجه شدم که جریان از چه قرار بوده است: من ناظر تراژدی تاریک شبه‌مشروعیتی بودم که در آن پادشاه هومبرت قربانی و پس‌دهندهٔ کفارهٔ مبارزهٔ دو فرشتهٔ نامرئی مدنیّت بود. امیدواری‌های شادمانه‌ای که بنیانگذاری رژیم سلطنتی ایجاد کرده بود، جوانی او را مترنم ساخته بودند. او شنیده بود که شعرا و مورّخان، نقّادان و رجال دولتی، نمایندگان پارلمان و کارمندان، برگزیدگی، طالع، ستاره، عظمت گذشته، حال و آیندهٔ سلسلهٔ ساووا را ستوده بودند. اگر او جوان بی‌فکری

17. Monza

بود، می‌توانست در سال ۱۸۷۸، هنگامی که به عنوان دومین پادشاه ایتالیا، جانشین پدر خود شد، تمامی این مدیحه‌سرایی های صادقانه یا طمعکارانه را به عنوان افادهٔ واقعیت تاریخی تلقّی کند. لیکن هرچند اوآدم نابغه‌ای نبود، آدم بی‌فکری نیز به شمار نمی‌رفت. در سالهای اوّل سلطنتش، هنگامی که او پنجره‌های بزرگ کاخ کیرینال[۱۸] را به روی تحسینهای میدان جلوی کاخ می‌بست، تا اوضاع را از داخل مورد بررسی قرار دهد، پادشاه دوم ایتالیا در اطراف خود، بیش از اندازه دلایلی برای حیرت و تشویش می‌یافت. دیدیم که سلسلهٔ ساووا فقط در قلمرو قبلی خود، یعنی قلمرو سلطنتی ساردنی مشروعیت داشت؛ و در بقیهٔ ایتالیا، اگر خود را به عنوان آزادی‌بخش و وحدت‌آفرین عرضه نکرده و نهادهای منتخب و وحدتی را برقرار نساخته بود که خواستهٔ اقلیّتی بانفوذ و نیرومند بود، چیزی جز سلسله‌ای غاصب جلوه نمی‌کرد. امّا این سیاست، هرچند ثمره‌های زیادی برای این رژیم داشت، برایش گران نیز تمام شده بود: بناچار با کلیسا قطع رابطه کرده بود، کلیسایی که او را نمی‌بخشید؛ و با انقلاب هم‌پیمان شده بود، انقلابی که از او همچنان که از تمامی سلسله‌های دیگر، می‌ترسید. پادشاه دوم ایتالیا، همانند اولی، به لطف خداوند و به سبب ارادهٔ ملّت، پادشاه بود: امّا آیا او نیرو و اقتدار کافی داشت تا دو فرشتهٔ محافظ مدنیّت را مجبور به کاری مشترک سازد، فرشته‌هایی که هرجا به یکدیگر می‌رسیدند، پیوسته به کشمکش می‌پرداختند؟ این راه حلّی متناقض بود: اگر روزی «ارادهٔ ملّت» با «لطف خداوند» درگیری پیدا می‌کرد، چه می‌شد؟ قلمرو سلطنتی فتح شده، قلمرو خوبی بود؛ لیکن برای تبدیل آن به کشوری بزرگ و مدرن، هیچ کاری نشده بود. می‌بایست ارتشی، ناوگانی جنگی، دستگاههای

۱۸. Quirinal؛ قصری در رُم که سابقاً مقر پاپ و سپس کاخ پادشاهان ایتالیا بود و اکنون جایگاه رؤسای جمهوری است.

صنعتی ضروری برای نگاهداری ارتش و ناوگان دریایی ایجاد کرد؛ می بایست جاده‌ها و بندرها را گشود، راه‌آهن ساخت، مدرسه بنا کرد، فرهنگ روشنفکرانه‌ای را درکلیهٔ زمینه‌ها و در تمامی جهتها توسعه بخشید؛ سرانجام می بایست با تکامل کشاورزی آن، با توسعهٔ تجارت آن و صنعت آن، با به کار گرفتن منابع آن، کشور را غنی ساخت. کاری عظیم، دشوار و پیچیده! ممکن نبود بدون مبارزه علیه کلیسا و علیه کلیهٔ بقایای رژیم پیشین که در اطراف کلیسا گردهم آمده بودند، این کار را به انجام رسانید؛ ممکن نبود بدون غلبه بر حالت انفعالی، نوگریزی، بی منطقی اکثریتی که با کمال میل از مزایای رژیم جدید استقبال می‌کرد، لیکن فداکاری‌ها و مسئولیتهای آن را پس می زد، کاری کرد؛ ممکن نبود بدون آرام کردن تفرقهٔ اجتناب‌ناپذیر اقلیّتی که با قبول مزایا و فداکاری‌های رژیم تازه توأماً، در مورد اندازهٔ هر یک از آنها تفاهمی نداشت، قدمی برداشت. کجا بود آن نیرویی که قادر باشد تمامی این مقاومتهای فعّال و منفعل را درهم شکند؟ آیا این نیرو تنها در سلسلهٔ سلطنتی نهفته بود؟ نه: این سلسله فقط در قلمرو سلطنتی قدیمی ساردنی، حاکمیتی مشروع، برتر و عالی بود. این سلسله نمی توانست بدون همکاری با پارلمان و احزاب دوگانه ــ راست و چپ ــ ای که بر آن تسلّط داشتند، بر کشور حکومت کرده، آن را نوسازی کند. امّا پارلمان و احزاب دوگانه، زمانی که پادشاه هومبرت به تخت نشست، سوای کاتولیکها، فقط اقلیت کوچکی از طبقات عالی اجتماع را نشان می دادند، اقلیّت کوچکی که خواهان وحدت و نهادهای پارلمانی شده بود. هیئت رأی‌دهندگان، منحصراً مرکب از افرادی بود که مالیات می پرداختند و بسیار محدود بود: در پاره‌ای بخشهای انتخابی، ۱۵۰ رأی کافی بود تا حق نمایندگی ملّت و ارادهٔ آن را داشت. اکثریت عظیم ملّت یا بی اعتنا بودند و یا دشمن؛ در مورد احزاب دوگانه‌ای که ادعای نمایندگی ملّت را داشتند نیز باید گفت که آنها دو ستاد کل پرزرق و برق

بودند که در رأس گروههای بسیار کوچکی قرار داشتند، پُر از ژانرالهایی که دائماً با یکدیگر منازعه می‌کردند. از ۱۸٦۰ تا ۱۸۷۰، تا زمانی که می بایست علیه اتریش، علیه پاپ، علیه اروپا، به منظور وحدت قلمرو سلطنتی مبارزه کرد، این پارلمانِ تخیّلی که کمتر از ۲۰۰,۰۰۰ نفر آن را انتخاب می‌کردند، توانسته بود خود را به عنوان یک پارلمان واقعی، یعنی ارگان حاکمیت ملّی، جا زند. تناقض، بعد از سال ۱۸۷۰، در آخرین سالهای سلطنت ویکتور- امانوئل دوم، شروع به محسوس شدن کرده بود. این تناقض در دورهٔ سلطنت پادشاه دوم مسلّم شده بود. نه، پارلمان ارگان ارادهٔ ملّتی که استادان در دانشگاهها از آن سخن می‌گفتند، نبود؛ این پارلمان، پنداری بیش نبود.

هر دو فرشتهٔ محافظ مدنیت ناتوان بودند؛ نه سلسلهٔ سلطنتی و نه پارلمان بتنهایی می توانستند مسئولیت کامل حاکمیت را برعهده گیرند: سلسلهٔ سلطنتی نمی توانست، چون در خارج از قلمرو سلطنتی ساردنی به قدر کافی مشروعیت نداشت؛ پارلمان نیز به این دلیل که هنوز پارلمانی واقعی نبود. امروز من این مسئله را بروشنی می بینم؛ لیکن در آن هنگام آن را نمی دیدم؛ و خواستار حکومت پارلمانی به سبک انگلستان بودم، بدون اینکه توجه داشته باشم که برخی از شرایط اصلی حکومت پارلمانی اصیل هنوز وجود ندارد. وانگهی از همان ابتدا، رژیم جدید، با گسترش دامنهٔ رأی همگانی (به دنبال نخستین اصلاحات دورهٔ سلطنت هومبرت، دو میلیون رأی دهندهٔ تازه ــ طبقات متوسط و بخش کوچکی از پیشگامان توده های مردمی ــ به جمع هیئتهای ناچیز رأی دهندگان دورهٔ سلطنت اولین پادشاه افزوده شده بودند)، به صورتی غیرمستقیم این مسئله را به رسمیّت شناخته بود. ملّت حاکم هرچند اندکی از افراد باذکاوت خود را از دست می داد، شروع کرده بود که تا حدودی وقار و اهمیّت پیدا کند. چنین چیزی اجتناب‌ناپذیر بود: ممکن نبود، بدون توهین به عقل و منطق، ملّتی را

ــ ملّتی ۳۰ میلیونی ــ در ۲۰۰,۰۰۰ نفر رأی‌دهنده خلاصه کرد؛ می‌بایست به فرمول قانونی ارادهٔ ملّت نوعی محتوی بخشید. امّا در حال حاضر، دشواری تازه‌ای را که این اصلاحات اجتناب‌ناپذیر برمی‌انگیخت، ملاحظه می‌کنم: با بخشیدن نوعی محتوی به فرمول ارادهٔ ملّی، این مسئله مطرح می‌شد که ببینیم ملّت چه می‌خواهد. و این مسئلهٔ وحشتناکی بود، زمانی که از اقلیّت کوچک لیبرالی که از ۱۸٤۸ تا ۱۸۷۰ از سیاست وحدت‌گرای سلسله سلطنتی دفاع کرده بود، به طبقات متوسط و به توده‌های مردمی می‌رسیدیم! امروز، بعد از آنکه دیده‌ام چگونه این «ارادهٔ ملّت» از نیم قرن پیش تجلّی کرده است، متوجه این مسئله می‌شوم!
هنگامی که بناپارت ایتالیا را در سال ۱۷۹٦ اشغال کرد، این کشور هنوز دارای روح قرون وسطایی زاهدی سالخورده و یتیمی جاویدان بود. سوداهای سه‌گانهٔ رژیم پیشین ــ مذهب، اقتدار، شکوه هنر و تجمّل ــ این کشور را در محور اهدافی چند که برتر از امکانات و مسائل روزمره بودند، وحدت می‌بخشیدند. مذهب کاتولیک این کشور اندکی بیش از اندازه خرافاتی، اندکی بیش از اندازه آشتی‌جویانه و به سبب افراط در تبلور تقریباً بیش از اندازه اختناق‌آور بود؛ امّا در مجموع این مذهب هنوز دست‌کم صداقت عادت را حفظ می‌کرد. مقاماتی که ایتالیا در برابر آنان تعظیم می‌کرد همگی حاکمیتهای معنوی و مادی رژیم پیشین بودند: پاپ، روحانیان، اشراف، مقامات سلطنتی؛ امّا این تعظیم را ایتالیا بدون اکراه و گاهی حتی از روی صداقت تقریباً عارفانه‌ای انجام می‌داد، زیرا نیروی سنّت، هرگونه دست بردن به جبر و زور را، حتی برای کم‌حرارت‌ترین آنها، بی‌فایده می‌ساخت. و ایتالیا با چه شور و شوقی از هنر و از تجمّل عالی که در دورهٔ رژیم پیشین، زینت باشکوه اقتدار بود، سرمست می‌شد! تهاجم انقلابی به تمامی متعلّقات مقدّسِ این سوداهای سه‌گانه بی‌حرمتی کرده بود، به آنها دستبرد زده، آنها را شکسته و به همه جا پراکنده بود.

روح کهن ایتالیا، محروم از غذای دیرین خود، سریعاً خاموش شده بود و به جای خود خلأیی به جا گذاشته بود، خلأیی عظیم که همان بیماری وخیمی بود که ایتالیا از سال ۱۸۱۵ مبتلای آن بود. چه کوششهایی که به کار نرفت تا این خلأ را با چیزی پر کنند، در آن، پاره‌های روح کهن را دوباره روشن سازند، در آن روح تازه‌ای را روشن کنند! همهٔ عرفا و همهٔ فلاسفهٔ همهٔ دوره‌ها و همهٔ کشورها، مستبدها و لیبرالها، بورژواها و سوسیالیستها، مذهبی ها و بی دینان، کاتولیکها و ضدمسیحی ها، ملّی ها و انسانگرایان، مدافعان و دشمنان پاپ، ماده گرایان و آرمانگرایان، فطرت گرایان و تعالی گرایان را در این خلأ ریخته اند. امّا همهٔ اینها در این خلأ عظیم فرورفته و ناپدید شده‌اند و در کام نیستی بلعیده شده‌اند. تنها دو سودا توفیق یافته است این خلأ بدون انتها را به آتش بکشد؛ دو سودای ابتدایی، که روشن کردن آنها ساده، امّا ارضای آنها دشوار است: ثروت و قدرت. ایتالیا با جمعیتی بیش از اندازه، سرزمینی که از قرنها پیش مورد بهره کشی قرار گرفته و دارای ثروت طبیعی متوسط و بی بهره از ثروتهای زیرزمینی است، حتی بعد از سال ۱۸٤۸، و در دورهٔ رفاه و پیشرفت عظیم دومین نیمهٔ قرن نوزدهم، تنها از امکانات غنای نسبی و ناچیزی برخوردار بوده است. تمایلات پرشور و شوق این کشور هرگز این واقعیت را در نظر نگرفته است که وحدت ایتالیا ظرف چند سال و بسادگی تحقق یافته، ولی هنوز، هرچند نیرومندی را ممکن می سازد، آن را تأمین نمی‌کند. می بایست نیرومندی قلمرو جدید را به وجود آورد، آن را تأیید کرد و رسماً به قبول دیگر کشورها رسانید: و این کاری پیچیده بود که زمان و شکیبایی می خواست. در ایتالیا، برعکس، اذهان عمومی همواره علاقه‌مند بوده است که مراحل را هرچه سریعتر پشت سر گذارد؛ و همواره از کاستی های اجتناب‌ناپذیر کشوری جوان بی‌صبری نشان داده و هرگز نه انتظارهای طولانی آماده‌سازی ضروری و نه ناکامی های کوتاه‌مدّت را قبول کرده

است. ایتالیا همواره آمادگی داشته است تا از هر حاکمیتی که تمایلات آن را برآورد، تبعیت کند: آنچه وحشتناک بوده، این است که در این تمایلات، همواره بخشی از پندارهای واهی وجود داشته است.

من سی سال در این وضعیت وحشت‌آور، همانند همهٔ هم‌میهنانم، زیسته‌ام، بدون اینکه کوچکترین تصوری نسبت به آن داشته باشم. اکنون هنگامی که به قهقرا نظر می اندازم، آن را مقابل خود می بینم، در کمال عظمت ترس‌آورش، و راز پادشاه هومبرت را بروشنی درمی‌یابم، همان رازی که در آن زمان مرا در رنج می داشت، زیرا آن را درک نمی‌کردم. نمی فهمیدم که به چه دلیل او کوشیده بود بر ایتالیا به سبک لویی - فیلیپ حکومت کند، یا از رژیم سلطنتی ژوئیه الهام گرفته بود و یا از اوضاع و احوالی که راه‌حلهایی دوگانه را برای مسائل دوگانه تحمیل می‌کردند. همانند لویی - فیلیپ، محبوس در حالت انفعالی ظاهری، بنابراین وی بظاهر به آزادی‌های قانونی احترام می‌گذاشت، لیکن بازی آن را، بدون نشان دادن خود، تنظیم می‌کرد؛ به این ترتیب با اختلاط احزاب، حاکمیتی به قدر کافی نیرومند ایجاد می‌کرد تا ارگانهای حاکمیت ملّی را ــ پارلمان و هیئت انتخاب کنندگان ــ در کنترل گیرد، و در عین حال که تظاهر می‌کرد که در دست این دسته یا آن دستهٔ دیگر است، مانع شود که آنها بیش از اندازه به چپ یا به راست متمایل شوند. هیچ توجیهی ارائه نشده بود و نمی توانست ارائه شود. از نظر تئوری، ایتالیا همواره حکومتی متکی بر پارلمان، به سبک انگلستان داشته است، آن گونه که در دانشگاهها به ما می آموختند. امّا این نظام با دروغ دوگانه‌ای به حیات خود ادامه می داده است ــ حالت انفعالی پادشاه و تفوق پارلمان: برای توجیه این موضوع، ضروری بود که از این دروغ پرده برداشت و در این صورت نظام سیاسی فرومی ریخت، امّا مترنیخ از مدتها پیش این مطلب را گفته بود: «دروغ یعنی خلأ». سلطنت هومبرت، همانند سلطنت لویی - فیلیپ، بر خلأ تکیه

داشت، خلأیی که هیچ کس از وجود آن واقف نبود: وضعیتی جدید و وحشتناک که تلفیق یافته با خلق و خوی پادشاه، توجیه کنندهٔ حکایت تألم‌آور دورهٔ سلطنت اوست. شخصیتی بسیار هوشمند که او را شناخته و به او خدمت کرده بود، دربارهٔ پادشاه هومبرت می‌گفت که او «آدمها را می‌شناخت» و «می‌توانست تصمیم گیری کند». این صفات، برای یک رئیس دولت، صفات مهمّی هستند. یقیناً او متوجه مشکلات و خطرات رژیم سلطنتی جدیدی که به ارث برده بود، شده بود: و این خود نوعی عمق ذهنی را به اثبات می‌رساند. لیکن او روحیهٔ ضعیفی داشت: حزن‌آلود و مردد، کم‌اعتماد نسبت به توانایی‌های خود، نامطمئن نسبت به بخت و اقبال خویش، ناراحت از بی‌فرهنگی خود و در رنج از نواقص خود، او در سرتاسر زندگیش در وحشت دشواری‌های رسالت خویش بوده است، دشواری‌هایی که او، نسبت به اطرافیانش، بهتر از آنها باخبر بود. او دوستانی وفادار، چه مرد و چه زن، داشت؛ ولی احساس من این است که او دوست مرد یا دوست زنی که مورد نیازش بوده، پیدا نکرده است: دوست مرد یا دوست زنی که می‌توانست بفهمد تا چه اندازه وحشتهای او موجّه است، که می‌توانست به او اعتماد و شهامتی را منتقل کند که او از آنها محروم بود. دوستان او به‌رغم او خودگذشتگیِ صادقانه‌شان، کمک ناچیزی به او می‌کردند، زیرا آنان وحشتهای پادشاه را دربارهٔ مخاطره‌انگیز بودن وضعیت به بیماری فکری نسبت می‌دادند. به این دلیل او همیشه تنها، مأیوس و دستخوش بدبینی دردآوری بوده و در میان رجال سیاسی، موجودی قابل اعتماد نیافته است، آن‌گونه که لویی - فیلیپ، بعد از ده سال، در شخص گیزو کشف کرده بود. پادشاه هومبرت ابتدا به نظر رسید که از بخت و اقبال بیشتری برخوردار است، زیرا در آغاز سلطنتش دپرتیس را یافته بود: پیرمردی ظریف، با نرمش، ماهر، دیرباور؛ رئیس سالخوردهٔ جناح چپ، که حزب خود را خوب می‌شناخت و از آن نفرت داشت و

هدفش نابودی آن بود. دپرتیس سیاست پادشاه را درک کرده بود و آن را با نرمی و با موفقیت به کار بسته بود. امّا او در سال ۱۸۸۷ درگذشت؛ و رجالی که از آن پس پادشاه به آنها روی آورد ــ کریسپی، رودینی، پلّو ــ دست کم از دیدگاه او، ناکام بودند. او جولیتی را کشف کرده بود که می‌بایست گیزوی دورهٔ سلطنت بعدی باشد، لیکن وی خیلی زود، با اولین دشواری‌ها، دلسرد شده بود.

با چه محذوراتی دورهٔ سلطنت نخستین، در راه بهره‌مندی از بخت و اقبال خود، روبه‌رو شده بود! منتهای دهشت: بی‌توجهی کامل کلیهٔ بازیکنان این تراژدی، از خرد و بزرگ. من نخستین کسی بودم که متوجه آن شدم و در گوشهٔ دور افتادهٔ تبعید و تنهایی خود، بعد از پنجاه سال تفکّر و بدبختی که مسائل اساسی تاریخ قرن نوزدهم را به من عرضه کرده است، قطعه قطعه، آن را دوباره کنار هم گذاشته، به آن شکل دادم. و من امروز نخستین کسی هستم که بعد از گذشت نیم قرن، و در انتظار آموزشی که جبران کننده باشد... آن را مجسم و مطرح می‌سازم. ما هیچ چیز نفهمیده‌ایم، ما که در عین حال قربانیان و دژخیمان آن بودیم، در مرکز این تراژدی بیرحمانه عمل می‌کردیم؛ ما از پادشاه آن چیزی را خواسته‌ایم که او نمی‌توانست به ما بدهد و آنگاه خشمگین از نومیدی‌هایمان، او را بیرحمانه شکنجه کرده بودیم؛ ما او را ترسانیده بودیم، متحیّر کرده بودیم، به چپ و راست رانده بودیم، بدون اینکه خودمان بفهمیم که کجا می‌خواهیم برویم؛ و سرانجام ما او را تا جلوی لولهٔ طپانچه‌ای کشانده بودیم که از فاصلهٔ نزدیک، ظرف سی ثانیه او را از پای درآورده بود. درود بر خاطره‌ات، ای پادشاه تیره‌روز! امّا آیا ما می‌توانستیم نوع دیگری عمل کنیم؟ سیاست لویی -فیلیپ گونه را ناتوانی پارلمان و آماده نبودن مردم توجیه می‌کرد؛ امّا این سیاست ادامه پیدا کرد و این دو بیماری را علاج نشدنی ساخت. مردم باید حکومت کردن را یاد بگیرند، همان گونه که کودک راه رفتن را

می‌آموزد: با کوشیدن در این کار، زمانی که هنوز راه‌رفتن را نمی‌داند و با قبول خطر به زمین افتادن. پادشاه نمی‌خواست ابزار حاکمیت را در دست مردم و نمایندگان مفروض آنها رها کند، زیرا آنها نمی‌توانستند از آن استفاده کنند: او، از دیدگاه خود، حق داشت. لیکن ما هم حق اعتراض کردن داشتیم، زیرا مردم هرگز حکومت کردن را نخواهند آموخت، و حاکمیت سرانجام مبدل به یک فریبکاری دائمی خواهد شد. مترنیخ گفته بود: «دروغ، خلأ است». همانند کشور فرانسه در دورهٔ لویی - فیلیپ، پادشاه و مردم در دور تسلسلی گیر کرده بودند، و همهٔ کوششهایی که برای خروج از آن به کار می‌بردند، به نتیجه‌ای مغایر منتهی می‌شد: این کوششها این دور تسلسل را تنگتر می‌کردند. در ایتالیا، همانند فرانسه، وضعیت مفرّی نداشت: یعنی اینکه این مشکل تنها از راه فاجعه‌ای قابل حلّ بود. و این سرنوشت تمام وضعیتهای بی مفرّ است.

شاه‌کشی ۲۹ ژوئیه فقط آغاز فاجعهٔ مستمری بود که در هر حاکمیت شبه‌مشروع موجود است، و در مورد ایتالیا این فاجعه حدود نیم قرن را دربر خواهد گرفت. این شاه‌کشی نخستین تجربهٔ حکومتی به سبک «لویی - فیلیپ» را بی سر می‌کرد؛ لیکن راه را به روی کوشش دومی، که مصممانه‌تر بود، می‌گشود. پادشاه سوم بلافاصله جناح چپ را فراخواند و حاکمیت را به زاناردلّی، رئیس سالخوردهٔ حزب واگذار کرد که پادشاه هومبرت از حکومت دور کرده بود. زاناردلّی، جولیّتی را به یاری طلبید و وزارت کشور را به وی داد. سلطنت جدید با کابینهٔ زاناردلّی - جولیتی آغاز شد. زاناردلّی سالخورده بود؛ دیری نپایید که جای خود را به جولیتی داد و درگذشت. جولیّتی هنگامی که بر عرصهٔ سیاسی تسلّط یافت، به گیزوی حکومتی پیروزمند به سبک لویی - فیلیپ تبدیل شد. در آغاز او افسار مطبوعات کلیهٔ احزاب و تلاطمهای اجتماعی را آزاد گذاشت؛ اعتصابها مجاز و مبدل به یک بیماری مسری شدند؛ کلیهٔ حرفه‌ها و مشاغل، حتی

کارمندان دولتی به خود سازمان بخشیدند، دست به تلاطم زدند، طومارهای مطالبات حقوق اجتماعی و سیاسی خود را تنظیم و عرضه کردند؛ سه حزب کوچک افراطی چپ ـ رادیکال، جمهوریخواه، سوسیالیست ـ مورد حسن استقبال حاکمیت قرار گرفتند... کافی بود برای خود و برای رأی‌دهندگانشان خواهان امتیازهایی شوند: حاکمیتی که در گذشته تا آن اندازه شکاک و کینه‌جو بود تا سرحد امکان برای ارضای آنها می‌کوشید. مردم، در محافل و در مجامع، در دربار و در پارلمان مسئلهٔ روز بودند: باید به مردم اعتماد کرد، به طرف آنان رفت، آنها را روشن کرد، آنان را مورد نوازش قرار داد؛ همه در قبول این امر اتفاق نظر داشتند که راز رستگاری در این کار است. به نظر می رسید که نهایتاً آزادی پیروز و واکنشها، برای همیشه، مغلوب شده بودند. درحقیقت جولیتی دو سال بود که حاکمیت را در دست داشت و مخالفان کاملاً ناپدید شده بودند؛ آنان به گروه بسیار کوچکی از نمایندگان جناح راست افراطی محدود شده بودند، از آن جمله افرادی چون سونّینو[19] و سالاندرا[20] که دو فرمانده بی‌سپاه بودند و چند نفر از نمایندگان جمهوریخواه و سوسیالیست که به دکترین خود، به‌رغم تغییر کابینه، وفادار باقی مانده بودند. مابقی، راست، چپ، چپ افراطی، همه، به اصطلاح معروف، طرفدار جولیتی شده و از مخالفت صرف‌نظر کرده بودند و یا به طور نمایشی، با دغدغهٔ دائمی ایجاد نکردن هیچ‌گونه دردسر جدّی برای حاکمیت، به مخالفت ادامه می دادند. این، مخالفتی رام‌شده بود که با موافقت حکومت نگاهداری می شد. جولیتی، با آزادی، گذشت، لبخند، التفات، تعارف، لطف، سیاست حفظ منافع، برای همان هدفِ کریسپی و ژنرال پلّو که توأم با حکومت نظامی، آزار و شکنجه، دهان‌بند و افسارزدن به مخالفان بود، عمل می‌کرد. تنها اختلاف در این بود که

19. Sonnino
20. Salandra

ملایمت و آزادی، در جایی که خشونت و عکس‌العمل شکست‌خورده بود، توفیق به دست می‌آورد. از آن زمان که حق مخالفت را حکومت به رسمیت می‌شناخت، مخالفان از به کار بردن آن صرف‌نظر می‌کردند. ظرف دو سال جولیتی، با به‌کار گرفتن شیوه‌ای تکامل یافته‌تر از شیوهٔ گیزو، کشور را در دست گرفته بود: او پارلمان را به کمک پادشاه و پادشاه را به کمک پارلمان نگاه می‌داشت. مجلس مرکب از ۵۰۸ نفر نماینده بود: از ۵۰۸ شورای انتخاباتی که این مجلس را برمی‌گزیدند، بر حدود یکصد شورای آن حکومت هیچ‌گونه نفوذی نداشت، زیرا یا آنها در اختیار مواضع شخصی بیش از اندازه نیرومندی بودند و یا در تیول یکی از سه حزب کوچک چپ افراطی قرار داشتند. در ۴۰۰ کرسی دیگر، همواره این مقام دستخوش مبارزه‌های جاه‌طلبی های شخصی یا گروههای منافعی بود که جنبهٔ سیاسی خاصی نداشتند و عموماً با نامزدهای حزب رادیکال، جمهوریخواه و ـــ غالب اوقات ـــ سوسیالیست، در رقابت بودند. در کلیهٔ این شوراهای انتخاباتی، حمایت حکومتی، عامل قاطع موفقیّت بود. جولیتی با به کار گرفتن ماهرانهٔ این شوراها، به کمک پرسنلی که با کمال دقّت برای این منظور در استانداری ها تعلیم دیده بودند، موفق شده بود در مجلس اکثریتی از ۳۵۰ نماینده جمع‌آوری کند و آنها را با زنجیری نامرئی، مخفیانه و اسرارآمیز به سرنوشت خود مربوط سازد، زنجیری که نمایندگان از آن تنها با صدای آرام با یکدیگر صحبت می‌کردند و از اینکه هرگز قدرت گسیختن آن را نخواهند داشت، نومید بودند. قانون اساسی، انحلال مجلس را از امتیازات پادشاه می‌شمرد... آن چیزی که هر نماینده، بعد از رسیدن جولیتی به حاکمیت، به گوش دیگری می‌گفت، این بود که پادشاه فرمان انحلال را فقط به جولیتی خواهد داد؛ و کلیهٔ انتخابات عمومی دورهٔ سلطنت وی را جولیتی، وزیر کشور، انجام خواهد داد. این اعتقاد از کجا ناشی شده بود، چگونه در اذهان رسوخ کرده بود: پاسخ به آن دشوار است؛

امّا این اعتقاد از آغاز به اذهان رسوخ کرده بود و سالهای بعدی آن را تأیید کرده بودند. بعد از به تخت نشستن ویکتور-امانوئل سوم تا سال ۱۹۱۹، تمامی انتخابات عمومی را جولیتی برگزار کرده بود. جولیتی می توانست به وفاداری ۳۵۰ نماینده متکی باشد، زیرا یقین داشت که انتخابات آینده را خود او انجام خواهد داد، و اگر آنان شورش می‌کردند، با خطر ناکامی روبه‌رو می شدند. این گونه بود که جولیتی، عنان پارلمان را به کمک پادشاه در اختیار داشت. امّا پادشاه که می دید انتخابات جولیتی مجالسی رام و قابل دستکاری به بار می آورد، البته تأیید بیشتری در مسئله منحصرسازی فرمان انحلال مجلس به نام خود، می یافت. این گونه بود که جولیتی به کمک پارلمان عنان شاه را در اختیار داشت.

این بازی ساده‌ای بود و موفقیت آن ظاهراً همیشگی به نظر می رسید. امّا این بازی، مانند همهٔ بازی های دیگر، نقاط ضعفی داشت: بعداً ما این نقاط ضعف را خواهیم دید. به این ترتیب جولیتی برای همیشه در مسند حاکمیت قرار می‌گرفت. امّا جولیتی که در سال ۱۹۰۲ شصت‌ساله بود، به فکر صرفه‌جویی در امکانات خود افتاد. بعلاوه، چند وقفه در حاکمیت او، اندکی زیاده‌روی های مستبدانهٔ حاکمیت شخصی و دائمی او را پوشانده بود. او برای حکومت خودکامهٔ خود، به فکر ظرافتی افتاد که گیزو هرگز تصور آن را نکرده بود: انتخابات عمومی را برگزار کرد، اکثریت وفادار خود را بر کرسی نشاند؛ و سپس چند ماه بعد، به بهانه‌ای استعفا داد؛ حاکمیت و اکثریت وفادار خود را به یکی از جانشینانش سپرد و به ملک خود روکادی کاوور[۲۱] رفت. طبیعتاً، یک سال بعد، در رُم همه از جانشین و حکومت موقت او ناراضی بودند؛ همه آرزو می‌کردند رئیس به پایتخت بازگردد. سرانجام بحران کابینه ایجاد شد؛ جولیتی، در میان هلهله

21. Rocca di Cavour

و تحسین عمومی به رُم بازگشت، کابینهٔ جدیدی تشکیل داد، و تا انتخابات عمومی بعدی به حکومت پرداخت. او بعد از انتخابات سال ۱۹۰۴، سال ۱۹۰۹ و سال ۱۹۱۳ نیز اینچنین کرد. اندک اندک حاکمیت او به شکل حکومت خودکامه‌ای واقعی تحکیم یافت و جایگزین هرگونه حاکمیت دیگر شد و آن را از میان برداشت. سلطنت، پارلمان و احزاب دیگر به حساب نمی‌آمدند؛ همه چیز به ارادهٔ جولیتی وابسته بود، دربارهٔ همه چیز او تصمیم می‌گرفت، و همه چیز را او به حرکت می‌آورد و متوقف می‌کرد. امّا جولیتی دیکتاتوری انقلابی نبود، همانند دیکتاتورهایی که بعد از سال ۱۹۱۷ زاد و ولد یافته‌اند؛ وی دیکتاتوری شبه‌مشروع بود، و نسبت به همکاران مشابه انقلابی خویش که در آینده خواهند آمد، ترس کمتری داشت. ممکن بود شب‌هنگام، ضمن گردشی تنها، پای پیاده، بدون مراقبت پلیس، در اطراف خیابان کاوور، یعنی محل اقامتش، به او برخورد. او دیکتاتوری بردبار و پدرانه بود که اجازه می‌داد مطبوعات به او توهین کنند، و از آنجا که وحشتی نداشت، نیازی به مرعوب ساختن دشمنان واقعی یا تخیّلی خود نمی‌دید: او ترجیح می‌داد با لبخند و الطاف خود، آنها را خلع‌سلاح کند. اوضاع و احوال دوگانه‌ای به این کوشش کمک کرده بودند. در سال ۱۹۰۰، عصر طلایی تاریخ شروع شده بود ــ سالهای شگفت‌آورترین وفور و فراوانی در جهان. ایتالیا از این اوضاع و احوال استفاده کرده بود؛ محرومیتهای سالهای دشوار، حتی برای مردم و طبقات متوسط، جای خود را به زندگی وسیعتر و درآمدهای فراوانتری داده بودند؛ دورهٔ مازادهای درآمد تجاری، برای دولت، جای دورهٔ کسر بودجه‌های مزمن را گرفته بود. هر سال، دولت می‌توانست بیشتر خرج کند، با مهارت و فرزانگی سود ببرد و این رفاه عمومی را به کمک مقاصد خود گیرد. امتناع کاتولیکها، اقبال دوم بازی او را تشکیل می‌داد. در این دوره کاتولیکها سازمانی گسترده‌تر و قوی‌تر از سازمان همهٔ احزاب دیگر در

اختیار داشتند. اگر آنان در امور سیاسی دخالت می‌کردند، همان طوری که بیست سال بعد به این کار دست زدند، جولیتی نمی‌توانست حزب آنان را به همان راحتی که در مورد احزاب راست، چپ، رادیکال، جمهوریخواه و سوسیالیست موفق شده بود، متلاشی و فلج سازد. به هر تقدیر، جولیتی، با حکومت دیکتاتوری همراه با حسن‌نیّت خود، ظرف سالهای اندکی، موفق شده بود طبقات مردمی و متوسط را آرام کند، طبقات بالایی را هم‌پیمان خود سازد و موجب شود که توفانهای دورهٔ سلطنت هومبرت به دست فراموشی سپرده شود. پادشاه سوم، بعد از سپردن کلیدهای حاکمیت به جولیتی و کمک کردن به او برای در دست گرفتن حاکمیت، در قصر کیرنیال درها را به روی خود بسته بود و نقش پادشاهی منحصراً قانونی را، به سبک انگلستان ایفا می‌کرد. او در برابر ارادهٔ جولیتی و اکثریتش، همانند پادشاهی انگلیسی در برابر ارادهٔ حزبی که اکثریت را در اختیار دارد، سر تعظیم فرود آورده بود و وانمود می‌کرد که در شخص رئیس کابینه و در اکثریت او، نمایندگان و اجراکنندگان ارادهٔ ملّت را به رسمیت می‌شناسد، ارادهٔ ملتی که پادشاهی قانونی نخستین خدمتگزار آن است. استادانی که به من درس حقوق اساسی را در دانشگاه آموخته بودند، مرا فریب نداده بودند! امّا این هم پندار و توهّمی بیش نبود؛ زیرا این پادشاه بود و نه مردم که جولیتی را در رأس دولت قرار داده بود و به او امکاناتی عرضه کرده بود تا برای خود اکثریت وفادار بسازد. این اکثریت نمایندهٔ ارادهٔ ملّت نبود، بلکه مخلوق شخص جولیتی بود.

امروز همهٔ این مسائل برایم روشن است، زیرا «رژیمی به سبک لویی-فیلیپ» و طبیعت حکومتی شبه‌مشروع را می‌شناسم. در آن ایّام چیزی از این مسئله نمی‌دیدم. این حاکمیت محیل و دوپهلو، که به‌رغم حسن‌نیّت همگانیش، زیاد صادقانه نبود، تنفر مرا برمی‌انگیخت. لیکن در مبارزه علیه آن سماجتی نداشتم. کوشیدم تا در روزنامهٔ سکولو، مبارزهٔ خود

را بـه سود حزب رادیکال از سر گیرم؛ امّا جولیتی، بـه جای اینکه خواهان حزب رادیکال بزرگی باشد، در فکر نابود کردن حزب کوچکی بود که فعلاً وجود داشت. در ایـن حزب کـوچک تـنها یـک فرد بـرجسته وجود داشت، فلیـچه کـاوالوتـی[22]. او در دوئلی، در سال ۱۸۹۸ کشتـه شد. دیـگر رؤسا، کم‌اهمیّت، مسنّ و از نقش مخالفـت خود خسته بودنـد؛ جولیتی بـا اهدای چند مقـام و الطافی چـند، همه را هـمپیـمان خود ساختـه بود. وانـگهی من شروع به انتشار کتاب خـود تحت عنوان تاریخ رُم کـرده بودم. استعفای خود را تسلیم **سکولو** کـردم و سیـاست را بـرای تاریخ و بـرای دومیـن سلسله از سفرهـای خـود تـرک گفتـم کـه ضـمن اقامتـهـای طولانی در فرانسـه مـرا تا امریکای شمالی و جـنوبی کشاندند. وانـگهی اعتراف می‌کنم کـه من نیز، بدون اینکه بـفهمم، به ایـن نوع حکومت عجیب، که مورد قبول کشورم بود، بتدریج عادت کـرده بودم! لیکن به‌رغم کوششهایی که می‌کردم تا خود را به مطالعهٔ تاریـخ باستان، به تـحوّل دنیا و سرنـوشت انسان محدود کـنم، دائماً کشورم مرا به خـود مشغـول مـی داشت. آری، کشور غنـی مـی شـد، و هـمهٔ طبقات از آن بهره‌منـد می شدند؛ اذهان عمومی به توش و توان درمی آمدند و نسبت به نیروی خود آگـاهی می یافتند؛ حـکومت بتـدریـج سختگیری های خود را کم می‌کرد و بـا سیاست لیـبرالیسم آزادمنشانه ای تلطیف مـی یافت. امّا مخالـفان از میـان رفته بودند. همهٔ مـردم در برابر ارادهٔ جولیتی سـرتعظیم فرود می آوردند؛ همـهٔ مردم، منحصراً در حـدّ منافع مثـبت یامنفـی خود، امّا بدون اعتقاد، بدون صداقـت، با نوعی تحقیـر توهین‌آمیز، اطاعـت می‌کردند. اعتبار حاکـمیت ـــ سلطنـت، پارلمان، ادارات، اشراف، طـبقات ثروتمند و کلیسا ـــ سریـعاً پایین مـی آمـد. همه جـا طبـقات پاییـنتر، هرچـند هنوز اطاعت می‌کـردند، هرچـه کمتر به طبقـات بالایی احترام می‌گذاشـتند، و به

22. Felice Cavallotti

آنها احترام نمی‌گذاشتند، فقط به این دلیل که آنها متعلّق به طبقات بالایی بودند. حالت انفعالیِ قدیم مردم، بناگهان به صورت روحیه‌ای انقلابی درمی‌آمد که تا آن هنگام در تاریخ ما ناشناخته بود، روحیه‌ای که به همان اندازهٔ مکّاری، گستاخ نیز بود؛ روحیهٔ شورشی که به محض برخورد با خطر واکنش جدّی حاکمیت، می‌توانست به خود تعدیل بخشد، امّا به محض اینکه از بی‌مجازات ماندن خاطرجمع می‌شد، به هیچ چیزی احترام نمی‌گذاشت. پُرمعنی‌ترین تظاهر این روحیهٔ شورشی، فراوان شدن گروههای جوانانی بود که از آزادی‌های رژیم استفاده می‌کردند تا روزنامه‌هایی کوچک و مجلاّتی منتشر کنند، و همه جا، در ادبیات، در فلسفه، در سیاست، آن بی‌نظمی موجود در افکار ناچیز خود را منتقل سازند. آنان در همهٔ کشورهای اروپا، به جستجوی افکار تازه، یا افکاری که از دیدگاه فرهنگ اندکی مختصر آنان این گونه می‌نمود، به کاوش می‌پرداختند. کافی بود که این افکار، شگفت‌آور، متضاد، توهین‌آمیز، مخرّب سنّتها، اخلاق، عقل سلیم، هرگونه نگرش معقول، انسانی و تساوی‌جویانه از زندگی باشد، آنگاه آنان، آنها را به عنوان آخرین دستاوردهای ذهن انسانی اعلام می‌کردند و با کمک به هر آنچه که انسانها عادت به محترم شمردنِ داشتند: افتخارات گذشته، همانند مقامات حال و آینده و ابتدای همه جولیتی، حمله‌ور می‌شدند. در میان گروههای سیاسی، از همه خشونت‌آمیزتر و انقلابی‌تر، در جناح راست، ناسیونالیستها و در جناح چپ سوسیالیستهای انقلابی افراطی و سندیکالیستها به‌چشم می‌خوردند. در جناح راست افراطی، ناسیونالیستها می‌کوشیدند تا معجون نفرت‌آور ناسیونالیسم فرانسه و اتحاد ملل ژرمانیک را به خورد ایتالیا بدهند، به این منظور که در این کشور نوعی الکلیسم جنگ‌طلبانهٔ افراطی ایجاد کنند و آن را متقاعد سازند که باید به تسلیح خود بپردازد، مستعمراتی تسخیر کند، رژیمی امپراتوری بنیانگذاری کند و انرژی خود را با جوی خون آبدیده کند.

جنگ، بهداشت جهانی بود، ایتالیا می‌بایست از جنگ طلب سلامت و صلابت کند. سوسیالیستهای انقلابی افراطی و سندیکالیستها به همه حمله می‌کردند، به پادشاه، به جولیتی، به حکومت او، به دارایی، به پارلمان، به ارتش، به بانکها، به صنایع بزرگ و املاک بزرگ، و آنها را به عنوان توطئه تاریک تمامی نیروهای بورژوازی به منظور اختناق آزادی، مساوات و در بند کشیدن، غارت کردن و فقیر ساختن توده‌ها معرفی می‌کردند. آنان، حزب سوسیالیست رسمی و گروه نمایندگان آن را در پارلمان، به عنوان سوسیالیستهایی دروغین در خدمت شخص جولیتی و طبقهٔ بورژوازی، طرد می‌کردند؛ می‌کوشیدند تا نزد توده‌های مردم روحیهٔ شورش همگانی و بی‌چون و چرا را برانگیزند؛ و زمانی که بدون استقبال از خطر فوق‌العاده، می‌توانستند شورشهایی به راه اندازند، به این کار اقدام می‌کردند. یکی از استادان آنها شخص ژرژ سورل[۲۳] بود. جولیتی می‌گذاشت تا جوانان انقلابی جناح چپ و راست فعالیّت کنند، سخن گویند، چیز بنویسند، جنگ و انقلاب موعظه کنند: این مخالفت روزنامه‌ای، که مملوّ از فلسفهٔ غلط آلمانی و ادبیات بی‌ارزش فرانسوی بود، و مجامع کوچک و دربسته و متخاصمی که آن را هدایت می‌کردند، تأثیری در وی نمی‌گذاشتند. دلمشغولی او از مخالفان، تنها در بطن هیئت رأی‌دهندگان و پارلمان بود. در اینجاها او موفق شده بود مخالفان را خلع‌سلاح کند و بر آنها کاملاً تسلّط یابد: برای او این مسئله اهمیّت داشت. حکومت با رها کردن افسار این جوانان گیج، بدون مواجهه با هیچ‌گونه خطری، برای خود شهرت آزادمنشی تأمین می‌کرد. دست‌کم جولیتی چنین تصور می‌کرد.

نهضتهای هنری و فلسفی، ارزش بیشتری، نسبت به این گروههای سیاسی نداشتند. همهٔ آنها فاقد عمق و صداقت بودند. این نهضتها که

23. Georges Sorel

بداهتاً و عجولانه، به دست جوانانی کم‌فرهنگ، با جاه‌طلبی بسیار و بی‌تجربه ایجاد شده بود، حتی زمانی که صداقت داشتند، زودگذر و کم‌خطر تلقّی می‌شدند. این نهضتها می‌توانستند در جامعه‌ای قویاً سازمان یافته و هدایت شده به وسیلهٔ حاکمیتی مشروع و پابرجا، زودگذر و کم‌خطر تلقّی شوند. ایتالیا، برعکس، کشوری بود که به طور بیرحمانه‌ای دچار نفاق بود و از این وخیمتر آنکه حاکمیتی شبه‌مشروع بر آن حکومت می‌کرد. امّا من این خطر را خیلی بعدها درک کردم: در آن زمان، آنچه بیش از همه مرا مشوش می‌کرد، این بود که می‌دیدم بی‌نظمی معنوی در بطن این خرابی و فساد فکری و اخلاقی که قانون و یاسای تمدنهای کمّی قرن نوزدهم بود، بسط و نشر می‌یابد. همهٔ مردم، با استفاده از رفاه عمومی و تسهیلاتی که نظام مشابه «نظام لویی-فیلیپ» به ایتالیا داده بود، همان‌گونه که به فرانسه عرضه کرده بود، به فکر پول درآوردن بودند. ثروت، سودای بزرگی بود که تلفیق شده با میهن‌پرستی، بعد از پایان گرفتن رژیم پیشین، بلوایی در روح ملّت برانگیخته بود: زمان آن رسیده بود که با سهولتی نسبی آن را ارضا کرد. هجوم، خشونت‌آمیز بود. همهٔ مردم به سوداگری مشغول بودند، حتی سوسیالیستها که به شیوهٔ خود، از طریق سیستم تعاونی‌ها که مبدل به زهدان یک خرده بورژوازی مارکسیستی می‌شد، اقدام می‌کردند. با افزایش دستمزدها و درآمدها، رفاه و تجمّل، همهٔ طبقات را فرامی‌گرفت؛ همهٔ مردم می‌خواستند بیشتر پول درآورند و بهتر زندگی می‌کنند، هر کس از بیشتر درآوردن و امکان بهترزیستن مغرور بود. در همین احوال، فرهنگ در تمامی طبقات منتشر می‌شد: ادبیات، هنر، حتی فلسفه و علم که تا آن هنگام تیول گروه محدودی از نخبگان بود، مورد توجه توده‌های وسیعتر و ناهمگونتری قرار می‌گرفت که آمادگی کمتری داشتند. لیکن ثروت و فرهنگ با عمومیت یافتن توأم خود، به صورت مسائلی قرار گرفته در دسترس همگان با تحرّک روزافزون همهٔ ارزشها بخصوص ارزشهای

اخلاقی و هنری، به نقص و انحطاط کشیده می‌شوند. تفوق و برتری با نوعی ابتذال عمومی بود، ــ ازخودراضی، پرغرور، متقاعد که دیگر نیاز به آموختن هیچ چیزی ندارد و به حد کمال عالی رسیده است. افکار عمومی مبیّن این ابتذال بود، افکاری که روزنامه‌های پرتیراژ آن خادمان و استثمارکنندگان آن بودند: افکاری سبک، تحریک شده، ظاهری، متلوّن، محتاط تا سرحد زبونی با قدرتمندان، و مثلاً با جولیتی، سخت و بیرحم با ضعفا، افکاری که براحتی قابل فریفتن بودند و در زمینهٔ خطاها و سماجتهای خود سرسختی نشان داده، بیش از پیش از درک عظمت و واقعیت منافع حقیقی مردم عاجز بودند.

در سفرهای خود به امریکا، این انحطاط کیفی معیارهای اندازه‌گیری را کشف کرده بودم که بر تاریخ مغرب‌زمین از نخستین نیمهٔ قرن نوزدهم تسلّط داشتند. برایم از آنچه در اطرافم می‌گذشت و کم و بیش به آنچه در بقیهٔ جهان در جریان بود شباهت داشت، چندان شگفتی‌آور نبود. امّا این کشف من، مرا از همه جهت راضی نمی‌ساخت. هرچند اعتقاد داشتم که ناظر بر واقعه‌ای جدید در مبارزهٔ جاودان میان کیفیّت و کمیّت هستم، به تأثیر نیروهای اسرارآمیز دیگری ظن می‌بردم که از درک آنها عاجز بودم. حوادثی عجیب به تشویش من دامن می‌زدند. هیئت انتخاب کنندگان هنوز در حدود سالهای ۱۹۰۸ و ۱۹۰۹ همان هیئت انتخاب کنندگان دوره سلطنت هومبرت بودند: بین دو تا سه میلیون نفر انتخاب کننده برای کشوری که جمعیّت آن به چهل میلیون نفر نزدیک می‌شد. تقریباً تمامی کشاورزان، بخش قابل ملاحظه‌ای از کارگران از ملّت حاکم مستثنی بودند. آنان از این وضع شکوه‌ای نداشتند؛ همان گونه که در فرانسه بین ۱۸٤۰ و ۱۸٤۸ اکثریت عظیم مردم بی‌اعتنا مانده بودند. از آنجا که همهٔ احزاب و همه حاکمان مخالف بودند، مسئلهٔ رأی همگانی حتی نمی‌بایست مطرح شود. برعکس، همانند فرانسه در دورهٔ

لویی - فیلیپ، این مسئله بزودی مطرح می شود. سوسیالیستها، بدون اعتقاد و در میان بی اعتنایی عمومی، برای اینکه به خود قیافه دفاع از حقوق مقدس مردم را داده باشند، حدود سالهای ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ شروع به مطرح کردن این مسئله کرده بودند. در سال ۱۹۰۹ انتخاباتی همگانی صورت گرفته بود. جولیتی اکثریت معمولی خود را به دست آورده بود و بعد از چند ماهی، در آغاز سال ۱۹۱۰ کارها را به لوزاتّی[۲۴] واگذار کرده بود تا برود و در روکا دی کاوور به استراحت بپردازد. لوزاتّی که به اشتهار خود به عنوان مردی با افکار بلند و بی باک، اهمیّت بسیاری می داد، فکر کرد که با پیشنهاد گسترش حق انتخابات، مورد پسند سوسیالیستها قرار گیرد. این پیشنهاد که بسیار پیچیده و اندکی تصنعی بود، مذاکرات و مخالفتهای شدیدی را برانگیخت. لوزاتّی نیز که قبلاً وزیر دارایی خوبی بود، در صدارت کابینه توفیق کمتری داشت. وی در آغاز سال ۱۹۱۱ سقوط کرد؛ جولیتی، طبق معمول به حاکمیت برگشت و مسئلهٔ رأی همگانی را در برنامهٔ خود قرار داد. وی، فکر لوزاتّی را با ساده کردن و هماهنگ کردن آن، از سر گرفت.

جولیتی نسبت به لوزاتّی، دشمنی کمتری با رأی همگانی نداشت. این فشار و حرکت اسرارآمیزی که همه گروهها و احزاب را وادار می‌کرد تا به آن کاری دست زنند که از آن به عنوان خطری می ترسیدند و هیچ کس هم آن کار را از آنها نمی خواست، از کجا ناشی می شد؟ این حرکت از تناقضها و دروغهای نظام سیاسی نشئت می‌گرفت، همان گونه که در دورهٔ لویی - فیلیپ پیش آمده بود. نظام جولیتی خیلی خوب عمل می‌کرد، لیکن نارضایی های مبهم و عمیقی برمی انگیخت، زیرا بر دروغ استوار بود. مترنیخ گفته بود «دروغ خلاً است». سناتورها و نمایندگان، ارگانهای

24. Luzzatti

حاکمیت ملّی نبودند، بلکه بازیگران بی اهمیّت نمایشنامهٔ مضحکی بودند که همهٔ مردم، پنهانی به کارهای آنها می خندیدند، ولی نهایتاً همهٔ مردم را خسته و ناراضی ساختند. آنان حتی آنهایی را که از قِبَل رژیم برخوردار بودند، خسته و ناراضی می‌کردند؛ آنهایی را تصور می‌کردند که درست یا غلط از اینکه قربانی رژیم شده‌اند شکوه داشتند! مخالفان بسیار محدود بودند، لیکن، چه در پارلمان و چه در کشور، وجود داشتند. باری با نظام جولیتی، مخالفان هرگز هیچ گونه اقبالی نداشتند که از طُرق قانونی به حاکمیت برسند: و این امر، از مخالفان ارگانی برای نظام می ساخت که در عین حال ضروری و بی مصرف بود. نامعقولی خشم‌آور: خشمی بی صدا ولی بسیار قوی، بویژه در محافل جناح راست افراطی، در احزاب کوچک مخالفان که سالاندرا و سونینو رؤسای آن، و **جورناله دیتالیا**[۲۵] ارگان بزرگ آن بودند. در این محافل، آشکارا تأیید می شد که پادشاه به بازی نظام پارلمانی، به نفع جولیتی، تن درداده است و در عین حال فرمان انحلال مجلس را تنها برای خود حفظ کرده است. بهره‌مندان و قربانیان، خود را در این نظام تصنّعی و دروغین، چون در اطاقی دربسته، زندانی می دیدند؛ و اگر اکثریت تن درداده بودند تا بی نهایت در آن باقی بماند، اقلیتهای پرجنب‌وجوشتر، همان طور که در دورهٔ لویی - فیلیپ گفته می شد، به فکر یافتن راهی برای تازه کردن هوا افتاده بودند. حدود سال ۱۹۰۸، رأی همگانی، در ایتالیا شروع به ظاهر شدن کرد، همان گونه که در حدود ۱۸٤۵، به عنوان وسیله‌ای برای گشودن پنجره‌ها، اگرنه شکستن شیشه‌ها، ظاهر شده بود. به این دلیل بود که هرچند این مسئله، توده‌ها را به شور و شوق درنمی‌آورد، مورد توجه محافل پارلمانی و سیاسی قرار داشت. منطق این اصل، همانند دورهٔ لویی - فیلیپ، به نفع اصلاحات عمل می‌کرد. باری، دیدیم به محض اینکه قبول کنیم که مردم سرچشمهٔ حاکمیت

25. *Giornale d'Italia*

باشند، دشوار است که در نیمهٔ راه متوقف شد: منطق به ما حکم می‌کند که مردم را، دست کم، با همهٔ مردان، اگرنه با همهٔ مردان و همهٔ زنان، مشابه دانیم. رأی همگانی مردان یا هر دو جنس.

این گونه بود که لوزاتّی، به منظور به دست آوردن دل مخالفان مخفی و آشکار، کمی بدون توجه، پیشنهاد توسعه بخشیدن به آرا را داده بود و جولیتی برای آنکه از لوزاتّی کمتر پیشرو و پیشرفته جلوه نکند، پیشنهاد رأی همگانی را پیش کشیده بود. در بهار سال ۱۹۱۱ بودیم. در ماه مه، در شهر رُم بودم و یک روز دوشنبه صبح، حدود ساعت ۱۱، از خیابان ویکتوریو امانوئله[۲۶] به طرف رودخانهٔ تیبر[۲۷] پایین می رفتم که به دوستی قدیمی برخورد کردم که از جهت مقابل می آمد. دوست من، نزد جولیتی، مقام معتمدی داشت و او را تقریباً هر روز صبح می دید. فهمیدم که از کاخ براشی[۲۸]، جایی که در آن هنگام وزارت کشور در آن قرار داشت، می آید، و با لحن شوخی از او پرسیدم که «پیرمرد» چه چیزی به او گفته است.

دوستم به من پاسخ داد: «او از ناسیونالیستها عصبانی است».

چند وقتی می شد که حزب ناسیونالیست تبلیغاتی را شروع کرده بود به این منظور که ایتالیا منطقهٔ طرابلس را تسخیر کند، و این تبلیغات جولیّتی را به خشم آورده بود. دوستم، در چند جمله عقیدهٔ رئیس کابینه را برایم خلاصه کرد: این جملات آن قدر روشن و واضح بودند که، سی سال بعد، هنوز مانند تصویری در ذهنم ثبت شده‌اند. من عیناً آنها را اینجا می آورم.

«آیا ناسیونالیستها تصور می‌کردند که طرابلس سرزمینی است متعلق

26. Corso Vittorio Emanuele
27. Tibre
28. Braschi

به یک پادشاه کوچک سیاه‌پوست که کشوری اروپایی بتواند هر زمان که بخواهد آن را از او بگیرد؟ طرابلس، استانی از امپراتوری عثمانی است، و امپراتوری عثمانی یکی از قدرتهای بزرگ اروپایی است. تمامیت آنچه از امپراتوری عثمانی باقی مانده است یکی از اصولی است که بر مبنای آن، تعادل و صلح در اروپا بنا شده است. برای اینکه طرابلس را تسخیر کنم باید با امپراتوری عثمانی به جنگ بپردازم، و برای جنگیدن با یک قدرت بزرگ اروپایی، ضروری است، اگرنه دلیل، دست کم بهانه‌ای داشت. من نمی‌توانم با گفتن اینکه حزب ناسیونالیست به طرابلس چشم طمع دوخته است، برای اروپا جنگ با امپراتوری عثمانی را توجیه کنم. و از این گذشته... تمامیت امپراتوری عثمانی یکی از شرایط تعادل و صلح در اروپاست... تعادل و صلح دو بنایی هستند که رو به سالخوردگی اند... آیا به نفع ایتالیاست که فردا یکی از سنگهای اصلی این بنای سالخورده را خُرد کند؟ و چه کنیم، اگر بعد از حمله کردن ترکیه، شبه‌جزیرهٔ بالکان به جنبش بیفتد؟ و چه کنیم، اگر جنگی در ناحیهٔ بالکان، برخوردی میان دو گروه از کشورهای نیرومند ایجاد کند و جنگی اروپایی به بار آورد؟ آیا ما می‌توانیم مسئولیت آتش زدن به باروت را بپذیریم؟»

روزی حدود سال ۱۹۱۰، یکی از هوشمندترین سفرایی که در آن هنگام در رُم مأموریت داشت، ضمن صحبت از جولیتی به من می‌گفت: «در محدودهٔ خود، او مردی برتر است». بعد از کاوور[۲۹]، او در میان رجال دولت قلمرو پادشاهی ایتالیا، یکی از مستعدترین افراد بود. او از خصوصیات یک نفر رئیس و رهبر برخوردار بود: افکاری روشن، ذهنی پویا، تسلّط بر خود، نوعی تلطّف، برخورداری از فرهنگ. او هنوز کاملاً از نسل بزرگی که کنگرهٔ وین را گردهم آورده بود، جدا نشده بود. استدلالی که او برای دوستم کرده بود درخور آدمی چون تالیران بود. این استدلال

29. Cavour

ثابت می‌کنند که او می‌دانست اروپا چیست و در چه محدوده‌ای اقدام کشورهای بزرگ باید جریان یابد. اگر آنها قصد خودکشی دستجمعی نداشته باشند. در دیوانسالاری عالی و در طبقات بالایی ایتالیا، در این دوره، افراد بسیاری نبودند که بتوانند این مسئله را با چنان وضوح و دقّتی ببینند. در مجموع او در سطح فکری طبقات رهبری کنندهٔ کشورش آدم برتری بود. و با این همه، همین آدمی که در ماه مه با این روشنی مسائل را می‌دید و به این خوبی استدلال می‌کرد، چهار ماه بعد، در ماه سپتامبر، «بدون دلیل یا بهانه‌ای» به امپراتوری عثمانی اعلام جنگ داد و ایتالیا و اروپا را در ماجرایی وارد کرد که می‌بایست سه سال بعد به جنگ اروپایی منجر شود. به چه دلیل؟ دلیل این خلف قول و وعدهٔ وحشتناک چه بوده است؟ جنبشی از افکار عمومی، آن گونه که هرگز کشور به خود نشناخته بود، هنگامی که متوجه شد فرانسه، به دنبال توافقهایی با آلمان، مراکش را تسخیر خواهد کرد، کشور ایتالیا را تکان داده بود. بعد از انقلاب کبیر فرانسه، این نخستین باری بود که در کشور اتفاق نظر به وجود آمده بود: ثروتمندان و تهیدستان، کشاورزان و کارگران، باسوادان و بی‌سوادان، کاتولیکها و آزادمسلکان، احزاب راست و احزاب چپ، همگی در تفکّری واحد، ساده، روشن، دقیق و مقاومت‌ناپذیر توافق کرده بودند. آیا اقدام خصمانه‌ای به وقوع نپیوسته بود؟ حمله به امپراتوری عثمانی، بدون بهانه و بدون دلیل، آیا از دیدگاه حقوق بین‌المللی عمل نسنجیده‌ای بود؟ آیا آثار آن در اروپا می‌توانستند وحشتناک باشند؟ ــ استدلال کردن بیهوده بود: افکار عمومی هیچ چیزی نمی‌دانست، به هیچ چیز توجهی نداشت: فرانسه، مراکش را تسخیر خواهد کرد، ایتالیا نباید همواره فرشتهٔ منزه اروپا باشد؛ ایتالیا باید طرابلس را تسخیر کند. گور پدر حقوق بین‌المللی، امپراتوری عثمانی، اروپا و حتی دنیا! احساس مبهم ولی، عمیق ــ تشویش تمامی ملتی که احساس می‌کرد در سرزمینی فوق‌العاده محدود و فقیر، به

نسبت جمعیت و نیازهای خود، محبوس شده است ــ ناگهان به صورت شعلهٔ عظیمی از آتش زبانه می‌کشید، همانند دریاچهٔ نفتی زیرزمینی که عمق‌یاب کاوشگران آن را پیدا کرده باشد؛ و ستون آتش تهدید می‌کرد که همه چیز را در اطراف خود بسوزاند، حتی قدرت جولیتی را. مخالفان پنهان و آشکار حکومت «لویی - فیلیپ گونه»ی جولیتی فهمیدند که فرصتی خارق‌العاده عرضه شده است: اگر جولیتی خشم مردم را فرو ننشاند، این خشم زنجیر نیرومندی را که او ساخته بود ــ و به کمک آن عنان کشور را در دست داشت ــ درهم خواهد شکست و یا پادشاه را از او گرفته، متمایل به جناح راست می‌کند و یا پارلمان را از اختیار او خارج کرده، به طرف جناح چپ می‌کشاند و یا سرانجام هر دوی آنها را از او می‌گیرد. مخالفان نیز هر آنچه در توان داشتند برای شعله‌ور ساختن بیشتر احساسات عمومی به کار بردند. زیرا فکر می‌کردند که جولیتی هرگز جرئت نمی‌کند ایتالیا را در چنین ماجرای خطرناکی وارد سازد. جولیتی متوجه شد که قدرتش متزلزل شده است، و به خاطر نجات آن، به جنگ روی آورد. شعلهٔ بلند آتشی که نظام او را به نابودی تهدید می‌کرد، آن را در شنهای لیبی فرو برد.

باید گفت که او به سبک رجل دولتی مکتب کلاسیک جنگ کرد؛ یعنی کوشید تا سرحد امکان یا تصادمهای میان ایتالیا و امپراتوری عثمانی را تخفیف دهد، و یا واکنشهای اروپایی را نسبت به اقدام خود در مدیترانه و در افریقا آرام سازد. با مقایسه با دیگر بی‌منطقی‌هایی که در کلیهٔ اقدامات افریقایی کشور به چشم می‌خورد، لشکرکشی سال ۱۹۱۱ شاهکاری به شمار می‌رفت. دیپلماتها و جنگجویان بزرگ قرن هفدهم و هیجدهم می‌توانستند این کار را تحسین کنند. حماسه‌سرای [۳۰] روزنامهٔ

۳۰. Tyrtée؛ شاعر حماسه‌سرای یونانی (قرن هفتم قبل از میلاد) در ترجمه تنها به «شاعر حماسه‌سرا» اکتفا شد.

کوریرا دلاّسرا[۳۱]، دانوزیو[۳۲]، جولیتّی را با اشعار توهین‌آمیز خود پوشاند ــ ادبیاتی بی ارزش که در خدمت افکار عمومی هذیان‌آلودی قرار داشت که خواهان یک امپراتوری بود، لیکن کوچکترین اطلاعی از آنچه برای ساختن یک امپراتوری ضروری است، نداشت. امّا، به‌رغم تمام حماقتهای شدیدی که افکار عمومی تشنهٔ آنها بود، جولیتی موفق شد قانون آرای عمومی را به تصویب برساند، لیبی را فتح کند و انتخابات سال ۱۹۱۳ را با هیئت انتخاب کننده‌ای بالغ بر ۷ میلیون نفر رأی‌دهنده به عمل آورد... اولین تجربهٔ آرای همگانی نامطمئن به نظر رسید: هرچند دستکاری هیئت توسعه یافتهٔ رأی دهندگان دشوارتر می نمود، هرچند سوسیالیستها آرای قابل ملاحظه‌ای به دست آوردند، با این همه بازهم جولیتی اکثریت معمولی خود را به دست آورد. به نظر نمی رسید که نظام او به نحوی جدّی متزلزل شده باشد. لیکن تأثیر اخلاقی فتح طرابلس، دلمشغولی ها و تشویشهایی که رأی همگانی، نزد طبقات بالایی اجتماع ایجاد کرده بود، هیجانی که گویی بر توده ها، حتی در روستاها، به دنبال تمام این حوادث، مستولی می شد، اکنون به آن دلواپسی رقیق، اسرارآمیز و توصیف‌ناپذیری افزوده می شد که نظام سیاسی تصنّعی، پیچیده و رمزی جولیتی حفظ می‌کرد. همهٔ مردم احساس می‌کردند که به استقبال دشواری‌هایی جدّی قدم برمی دارند: جولیتی نیز رأساً به این امر معتقد بود و تفکّری که او در آن زمان داشت این مسئله را ثابت می‌کند ــ تفکری منطقی و میهن‌پرستانه که باعث افتخار اوست، لیکن متعاقباً برایش شوم بود. بعد از انتخابات عمومی سال ۱۹۱۳، طبق معمول، جولیتی تصمیم گرفت رفته، برای مدت یک سال، در روکا دی کاوور استراحت کند. امّا این بار، به عنوان جانشین خود، یکی از نایبهای خود را انتخاب نکرد؛ او با برجسته‌ترین رجل گروه کوچک

31. *Corriere della Sera*

۳۲. D'Annunzio؛ نویسنده و شاعر ایتالیایی (۱۹۳۸ــ۱۸۶۳).

مخالفان دست‌راستی، سالاندرا، تفاهم کرد و نامبرده ریاست کابینهٔ موقّت را پذیرفت. به این ترتیب یک کابینهٔ سالاندرا به وجود آمد که برخوردار از رضایت جولیتی و متکی بر اکثریت وفادار او بود. جولیتی دست را به طرف مخالفان قانونی خود دراز می‌کرد: اقدام آشتی‌جویانه‌ای که اهدای آرای عمومی، بیداری توده‌های مردم و وضعیت عمومی اروپا ظاهراً ایجاب می‌کردند. این امور در آغاز سال ۱۹۱٤ جریان داشت. در ماه ژوئیه جنگ اروپا درگرفت، سالاندرا رئیس کابینهٔ موقّت، جولیتی، رئیس واقعی حکومت، و در استراحت. او در منطقهٔ آبهای معدنی ویشی[۳۳] واقع در فرانسه استراحت می‌کرد.

آنچه در آن هنگام در رُم جریان یافت. از اسرار است. من فکر می‌کنم که حکومت رُم در جریان نقشه‌های آلمان بود و آمادگی داشت که پیمانی برقرار سازد. اگر اطلاعات من درست باشد، توافقهای نظامی برای جنگ آینده میان رُم، وین و برلین، از زمستان سال ۱۹۱۳ تا بهار سال ۱۹۱٤ به عمل آمده بود. به چه دلیل بناگهان، در پایان ژوئیه، ایتالیا اعلام بی‌طرفی کرد؟ تمام این توافقها به عمل آمده بود تا جنگ، جنگی سه‌گانه علیه دشمن دوگانه ـ یعنی فرانسه و روسیه ـ باشد. محاسبه شده بود که نیروهای دریایی ایتالیا و اتریش با کمک کشتی‌های آلمانی می‌توانند در مقابل نیروی دریایی فرانسه در مدیترانه مقاومت کنند. به محض اینکه دخالت انگلستان حتمی شد، در رُم، وحشت جنگی دریایی در مدیترانه، علیه فرانسه و انگلستان، همه را فرا گرفت؛ و اعلام بی‌طرفی کردند. حکومت بامهارت از افکار عمومی که مخالف جنگ بود، استفاده کرد؛ به جای آنکه این افکار عمومی را خفه کند، یعنی آن‌گونه که اگر تصمیم به محترم شمردن پیمان داشت، عمل می‌کرد، برعکس آنها را تشویق کرد، و

33. Vichy

موفق شد در میان رضایت عمومی اعلام بی‌طرفی کند. انگلستان با دخالت خود در سال ۱۹۱٤، شاید فرانسه را از بزرگترین خطری نجات داده باشد که این کشور هرگز با آن روبه‌رو نشده بود. بدون دخالت انگلستان، ایتالیا در اوت ۱۹۱٤ به فرانسه حمله می‌کرد، و غیرممکن نیست که فاجعهٔ سال ۱۹٤۰، بیست سال زودتر به وقوع می پیوست.

امّا بی‌طرفی برای ایتالیا وضعیت دشواری ایجاد می‌کرد و دلیل آن را همه می دانند. مسئلهٔ دخالت، بزودی مطرح خواهد شد. ناسیونالیستهایی که برای تسخیر طرابلس، با موفقیت درخشانی تبلیغ کرده بودند، و در ژوئیهٔ ۱۹۱٤ می خواستند به فرانسه حمله‌ور شوند، شروع به تحریک به نفع جنگی جدید، این بار علیه آلمان و اتریش، کردند. امّا زبانهٔ شلعهٔ سال ۱۹۱۱، در زیر شنهای بیابانهای لیبی خاموش شده بود؛ افکار عمومی دیگر نمی خواست صحبت جنگ را بشنود، نه له و نه علیه آلمان و اتریش. پادشاه و کابینه در تردید بودند. حمله‌ور شدن به امپراتوری های اروپای مرکزی که از سی و دو سال پیش هم‌پیمان ایتالیا بودند، بعلاوه با افکار عمومی قاطعاً مخالف با جنگ، ماجراجویی فوق‌العاده عظیمی بود. امّا اگر ایتالیا بی‌طرفی پیشه کند، بعد از پایان جنگ، صرف‌نظر از طرفی که برندهٔ جنگ باشد، خود را در چه وضعیتی خواهد یافت؟ از چاه به چاله! با تشویق حکومت، حزبی طرفدار جنگ در کشور تشکیل شد. در رأس این حزب کلیهٔ مخالفان با نظام «لویی - فیلیپ گونه» قرار داشتند: سوسیالیستها و سندیکالیستهای انقلابی افراطی، جمهوریخواهان مکتب مازّینی، رادیکالها و لیبرالهای صادق، در این حزب بازو به بازوی ناسیونالیستها و محافظه کاران افراطی دست راستی، داده بودند. برج بابلی که در آن هرکس به زبان خود صحبت می‌کرد و زبان همسایهٔ خود را نمی‌فهمید، یک دسته خواستار جنگ بودند، زیرا امید داشتند که جنگ دوباره اقتدار را در سرتاسر اروپا برقرار خواهد کرد؛ دستهٔ دیگر امیدوار بودند که جنگ برای

مردم وفا، و آزادی خواهد آورد؛ گروه دیگری امیدوار بودند که جنگ همه جا انقلاب اجتماعی ایجاد کند. سالاندرا با مهارت کامل همهٔ آنها را آزاد می‌گذاشت تا به میل خود اقدام کرده، حرف بزنند، به این قصد که افکار عمومی را هدایت کرده و از آن کسب عقیده کند. در این دوره روابط میان جولیتی و سالاندرا، یعنی میان رئیس واقعی و رئیس واسط حکومت چگونه بوده است؟ راز. دوستان جولیتی، سالاندرا را متهم کرده‌اند که جولیتی را فریب داده است، و ایتالیا را وارد جنگی بدون مفر کرده است، تنها به این نیّت که جای او را برباید. دوستان سالاندرا، جولیتی را متهم کرده‌اند که سالاندرا را آزاد گذاشته تا وخیمترین مسئولیتها را بپذیرد، بدون اینکه به هیچ وجه پادرمیانی کند، به این منظور که او را، هنگامی که زمان جمع‌آوری ثمرهٔ کوششهای خلف خود می رسد، از کار برکنار سازد. محتملاً در هر دوی این اتهامها، قسمتی حقیقی است. به هر تقدیر، در آغازبهار سال ۱۹۱۵ پادشاه و کابینه، در میان تحریکات تب‌آلود و حادترین جرّ و بحثها میان «بی طرفها» و «طرفداران دخالت»، تصمیم به جنگ گرفتند. در آوریل، سونینو پیمان لندن را با فرانسه، انگلستان و روسیه امضا کرد؛ در نخستین روزهای ماه مه اعمال و گفتار وزرا و سخنگویان آنها هیچ تردیدی باقی نگذاشتند: تصمیم نزدیک می‌شد. آنهایی که خواهان بی طرفی بودند، به طرف جولیتی رو می‌کردند که در ویلای خود واقع در روکا دی کاوور، مراقب حوادث بود. جولیتی تا آن هنگام هنوز دربارهٔ مسائل صلح و جنگ اظهار عقیده‌ای نکرده بود؛ ولی ادعا می شد که او خواهان گسستی فوری نیست، و به روش شدیداً بی طرفانهٔ شماری چند از دوستان و سخنگویان معروف او استدلال می‌کردند. در اواسط ماه مه، اعلام شد که او به رُم می رود. همهٔ مردم فهمیدند که جولیتی دست به این سفر زده است تا کابینهٔ سالاندرا را واژگون کند، حاکمیت را دوباره در دست گیرد و جلوی ورود ایتالیا را به جنگ بگیرد. در واقع، وی به رُم

رسید و در روز ورودش، دو سوم از نمایندگان رفتند و کارت ویزیت خود را به در منزل او دادند. این شیوه‌ای فوق پارلمانی، لیکن واضح بود برای اینکه بگویند جولیتی رهبر اکثریت است و حق حکومت کردن دارد. بلافاصله سالاندرا استعفای خود را تقدیم کرد. چند روزی گذشت، در جریان این روزها پادشاه به منظور حلّ بحران، به مشورتهای معمولی پرداخت. آنهایی که طرفدار دخالت ایتالیا بودند از فرصت استفاده کردند و در رُم، در میلانو و در تورینو، در کلیهٔ شهرهایی که اهمیتی داشتند، تظاهرات خشونت‌آمیزی علیه جولیتی و به نفع سالاندرا و جنگ تشکیل دادند. حکومت در پنهانی، تا آنجا که توانست این تظاهرات را تشویق کرد. سرانجام، بعد از چند روز و در میان تمامی این تحریکات اندکی ساختگی، پادشاه تصمیم خود را گرفت: استعفای سالاندرا را نپذیرفت. این علامت به این معنی بود که پادشاه جولیتی را رها می‌کرد، بی طرفی را پس می زد و تصمیم به جنگ می‌گرفت. جولیتی و اکثریت وفادارش می بایست دست به شورش می زدند، نه تنها علیه کابینه، بلکه علیه پادشاه؛ و مسئولیت متوقف کردن جنگ را در موقع حساس قبول می‌کردند که جنگ در شرف اعلام شدن بود. جولیتی جرئت این کار را نکرد؛ اکثریت پارلمانی که رهبرش آن را رها کرده بود به وحشت افتاد، و به نوبهٔ خود جولیتی را رها کرد. چند روز بعد، جولیتی تقریباً-ناگزیر به فرار از رُم شد، زیرا دیگر در آنجا احساس امنیّت نمی‌کرد و در گوشهٔ روستای خود کز کرد. ظرف بیست و چهار ساعت قدرت او که از ده سال پیش با دوامتر از مفرغ به نظر می رسید، خُرد شده بود.

هیچ کس نه علّت اصلی و نه بُرد تاریخی این واقعه را فهمید؛ هر کسی، بر این اساس که این واقعه مساعد یا مغایر با نظریات، با امیدواری‌ها و با منافعش بود، آن را خوب یا بد قضاوت کرد. احساس شخصی من بیشتر احساس شومی بود: این جنگ داخلی شگفت‌آور، در

آستانهٔ جنگی عظیم، مرا به وحشت می انداخت. لیکن به‌رغم این تشویش مبهم، بیشتر از دیگران روشن‌بینی نداشتم. تنها امروز می فهمم که در روزهای ماه مه سال ۱۹۱۵، که دربارهٔ آنها مطالب ابلهانهٔ بسیاری نوشته شده است، من شاهد یکی از اسرارآمیزترین و وحشتاکترین حوادث تاریخ بوده‌ام: شاهد سقوط حاکمیتی شبه‌مشروع، بناگهان و به طور پیش‌بینی نشده، همانند سقوط حاکمیت لویی - فیلیپ در سال ۱۸٤۸، و به خاطر همان دلیلی که مترنیخ قبلاً در نوشته‌های خارق‌العاده‌اش بیان کرده بود. «از آنجا که حکومت پادشاه لویی - فیلیپ تنها ارزش عمل انجام شده را دارد، می توان به همین صورت برای او موجودیتی یک‌روزه یا دوامی همیشگی قائل شد. غیرممکن است که محاسبه‌ای را بر موجودیتی اینچنین استوار ساخت، زیرا این موجودیت تنها بر اوضاع و احوالی مساعد و غیرمترقب استوار است» جولیتی و حاکمیت او در پای این قانون سقوط کرده‌اند. جولیتی، همانند ریشلیو یا مازارن، وزیر پادشاهی مستبد و ارگان حاکمیت غیرقابل کنترل وی نبود. او رئیس یکی از این احزاب انگلیسی نیز نبود که حق فرماندهیش را اکثریتی که حزبش در انتخابات به دست آورده است برقرار کرده باشد. حاکمیت او را نه مشروعیت رژیم سلطنتی و نه مشروعیت دموکراتیک توجیه می‌کرد. به چه دلیل به مدت ده سال آن‌قدر با ثبات و آن قدر قدرتمند بوده است؟ به این دلیل که موفق شده بود موضعی واسط میان پادشاه و پارلمان به دست آورد، که از این موضع، او پادشاه را به کمک پارلمان و پارلمان را به کمک پادشاه در اختیار گرفته بود. امّا این موضع میانی را اصلی حقوقی حمایت نمی‌کرد؛ این موضع فقط واقعیتی بود، واقعیتی سیاسی که اوضاع و احوال مساعد به وجود آورده بود؛ «اوضاع و احوالی غیرمترقب»، به گفتهٔ مترنیخ. در این اوضاع و احوال مساعد، هیچ چیز ثابت و دائمی و قطعی و اصولی وجود نداشت: این اوضاع و احوال را، حوادث و زبردستی های مردمی ایجاد کرده بودند، و

حوادثی دیگر و اشتباههای مردمی که آن را ایجاد کرده بود و زبردستی های حریفان او آن را نابود ساخته بودند. و این حاکمیت ظرف بیست و چهار ساعت ازهم فروپاشیده بود.

و اکنون هم چنین چیزی را می فهمم که در آن هنگام، نه پادشاه، نه سالاندرا، نه خودم و نه هیچ کسی فهمیده بود: فاجعهٔ وحشتناکی که فروپاشی ناگهانی قدرت جولیتی در آستانهٔ جنگ تشکیل می داد. هنگامی که حاکمیت جولیتی فروپاشید، رهبری کشور می بایست یا به دست پادشاه یا به دست پارلمان بیفتد. از پادشاه چنین کاری ساخته نبود: رژیم سلطنتی برخوردار از مشروعیتی ملّی و تا آن درجه نیرومند و تا آن درجه مورد قبول همگان نبود که بتواند مسئولیت عالی سیاست ملّی را برعهده گیرد. امّا پارلمان نیز نه اراده و نه قدرت در دست گرفتن رهبری کشور را داشت: پارلمان مبیّن ارادهٔ ملّت نبود، پارلمانی که وانگهی هنوز وجود نداشت؛ این پارلمان موجود عجیب دوگانه ای بود از تخیّل و از واقعیت، یا بهتر بگوییم نیم-پارلمانی بیش نبود. جولیتی آن را ایجاد کرده بود و از این روی تنها با ارادهٔ وی عمل می‌کرد: هنگامی که خلاّق آن از میان می رفت، این پارلمان دیگر چیزی نبود. جولیتی در سال ۱۹۱۵ تنها حاکمیت رهبری کننده بود، زیرا تنها او می توانست اقدام سلطنت و اقدام پارلمان را که هر دو، بتنهایی، ناقص بودند، باهم هماهنگ کند. باری، کابینهٔ سالاندرا هیچ گونه پایه ای نداشت، نه در پارلمان، نه در کشور؛ این کابینه را حزب طرفداران جنگ روی پا نگاه می داشت، امّا این حزب، در پارلمان، و در کشور، تنها مبیّن اقلیّتی بود که خود به چندین گروه با برنامه های مغایر تقسیم می شد. نتیجهٔ وحشتناک این فاجعه این بود که ایتالیا بدون هیچ گونه حکومت یا حاکمیت رهبری کننده ای وارد جنگ جهانی شد. این جنگ بود که می بایست از حاکمیت حمایت کند، به جای آنکه حاکمیت آن را هدایت کرده باشد. ادارات دولتی و نظامی

آنچه در توان داشتند کردند؛ لیکن از آنجا که برحسب طبیعت خود، ارگان اجرایی بودند، نمی‌توانستند در رسالت ترسیم خط‌مشی های بزرگ جنگ، جانشین حکومت شوند. دلایل و اهداف جنگ، نامشخص، مبهم و متزلزل باقی ماندند، چه برای کشور و چه برای حاکمیت. ایتالیا در طول بیش از سه سال جنگ کرد، جویبارها خون داد، تمامی ثروت خود را خرج کرد، بدون اینکه دقیقاً بداند به چه منظور می‌جنگد. این امر توجیه کنندهٔ بی‌نظمی فوق‌العاده‌ای است که در ایتالیا بلافاصله بعد از آتش‌بس به وقوع پیوست و نیز فاجعهٔ عظیم ملّی و بین‌المللی را می‌رساند که دخالت ایتالیا به آن منجر شده بود. در میان عللی که توجیه کنندهٔ خرابی هایی است که اروپا امروز قربانی آنهاست، نباید این حکومت انقلابی را فراموش کرد، حکومتی که به دنبال دخالت ایتالیا در جنگ جهانی تشکیل شده است. امّا این دخالت می‌بایست به انقلاب منجر شود، زیرا تنها ابزار حکومتی که ایتالیا در اختیار داشت در سال ۱۹۱۵، در آستانهٔ جنگ، درهم شکسته بود.

اکنون همهٔ اینها را می‌فهمم و خطای جولیتی، خطای پادشاه و نیز، افسوس، خطای خودم را می‌بینم! خطای جولیتی این بود که حاکمیت خود را منحصراً بر پادشاه و بر پارلمان متکی ساخته بود و ملّت را نادیده گرفته بود. به جای اینکه با فاسد کردن رهبران سُست‌عنصر حزب کوچک رادیکال، این حزب را تجزیه کند، می‌بایست آن را مدرن‌سازی کند، توسعه بخشد، آن را از نو متشکل سازد، به آن قدرت دهد تا این حزب در ایتالیا نقشی معادل با نقشی که حزب رادیکال، بعد از سال ۱۸۴۰ در سوئیس، و بعد از سال ۱۸۷۰ در فرانسه، ایفا کرده بود، برعهده گیرد. او بعد از سال ۱۹۰۰، اقتدار و نیرومندی ضروری برای تجربه کردن این کار بزرگ را داشت، و اگر موفق می‌شد، چه خدمتی که به کشور و به خودش نکرده بود! به جای اینکه ایتالیا را در بی‌ثباتی شبه‌مشروعیت فروبرد، او

کشور را به طرف نظم محکم حکومتی دموکراتیک و مشروع رهبری کرده بود. و در ماه مه سال ۱۹۱۵، او توانسته بود در مقابل توفان مقاومت کند، از حمایت دوگانهٔ سلطنت و پارلمان برخوردار باشد، و مانع پشت کردن هر دوی آنها شود، اگر در پشت سر خود، در کشور، حزبی نیرومند که خود رئیس آن بوده باشد، در اختیار می داشت. کاش دست کم این تجربه به کار آنهایی رود، که روزی، باید به ایتالیا حکومتی مشروع دهند، حکومتی که سرانجام به این کشور اجازهٔ زندگی بدهد. ایتالیا بدون حزبی رادیکال که با استواری در میان طبقات متوسط سازمان یافته باشد، به نقش خود آگاهی داشته باشد و مصمم به ایفای آن باشد، هرگز حکومتی مشروع نخواهد داشت، یعنی حکومتی مبرّای از ترس، البته تا آنجا که حکومتی می تواند مبرّای از ترس باشد.

خطای پادشاه این بود که نفهمیده بود که نمی‌تواند ایتالیا را جز با توافق جولیتی، و با بودن جولیتی در حاکمیت، وارد جنگ سازد. اگر جولیتی در سال ۱۹۱۵ تنها فردی بود که قادر به هدایت کشور بود، اگر کارخانهٔ سیاسی هیچ قطعهٔ یدکی در اختیار نداشت، این نیز تا قسمتی کار پادشاه و نتیجهٔ سیاست وی بود. محذورات این وضعیت هر آنچه بود، نامناسبترین لحظه برای تغییر و ایجاد حکومتی جدید، همان لحظه‌ای بود که ایتالیا در شرف درگیرشدن در وحشتناکترین جنگها بود. اطمینان خاطری در کار نیست که جولیتی جنگ را بهتر از سالاندرا یا اورلاندو[۳۴] می‌توانست رهبری کند و حتی احتمال زیادی هست که او را نیز عظمت حوادث غرق، گمراه و فلج می‌کرد. لیکن هیچ جای تردیدی نیست که او نسبت به دیگران اقبال بیشتری داشت، زیرا او در کشور، قوی‌ترین موضع را در اختیار داشت. چون او نتوانست متوجه این واقعیت شود، ما آن تناقض

34. Orlando

باورنکردنی را مشاهده کردیم: تا زمانی که صلح ادامه داشت، یعنی تا زمانی که رقابتها بی‌خطر و حتی مزیّت‌بخش بودند، ایتالیا دارای حاکمیتی واحد بود؛ و به محض اینکه کشور درگیر شد، یعنی از لحظه‌ای که وحدت فرماندهی ضروری بود، بر ایتالیا گروههای رقیب حکومت می‌کردند. مغایریتی وحشتناک! هنگامی که حاکمیت جولیتی فروریخت، کلیهٔ کوششهایی که در جهت تشکیل حاکمیتی جدید، که بتواند دست کم از مزایای شبه‌مشروعیت بهره‌مند باشد، به کار رفت ناکام ماند. در پایان جنگ، آنارشی از هر سو سر برداشت. حتی خود جولیتی که در سال ۱۹۲۰ به حاکمیت فراخوانده شد، نتوانست ابزاری را که در سال ۱۹۱۵ از دست او گرفته و شکسته بودند، دوباره بسازد. هنگامی که در سال ۱۹۲۲ پادشاه، از روی نومیدی، تصمیم گرفت فاشیسم را به حاکمیت فراخواند، هنوز امیدوار بود که نظام شبه‌پارلمانی و شبه‌مشروع جولیتی را دوباره برقرار سازد و اندکی آن را جوان کند و با دستاوردها و غنایم جنگی مزیّن سازد. تمایلات موسولینی نیز فراتر از این نمی‌رفت. امّا فاشیسم فقط به دنبال یک سلسله پایمال کردنهای قانون، با اهمیتّهای متفاوت، به قدرتی رسیده بود که به آن، در سال ۱۹۲۲ اجازه می‌دادند چشم به جانشینی جولیتی ببندد. اقدام نهایی که موجب شد حاکمیت به آن منتقل شود، یعنی آن راهپیمایی ادعایی به طرف رُم، چیزی جز آخرین پایمالی قانون، که اندکی برای عاملانش خطرناک بود، نبود. با در دست گیری حاکمیت از طریق پایمال کردن قانون، به سر موسولینی همان چیزی رسیده است که در سال ۱۸۰۰ بر سر بناپارت رسید و بر سر هر غاصبی خواهد رسید: او بلافاصله دچار ترس شده است، و حتی موفق نشده است حکومتی شبه‌مشروع بنیانگذاری کند؛ ناگزیر وی حکومتی نامشروع بنیان می‌نهد. در رأس حکومتی نامشروع، او از همان ابتدا، به همراه کشورش و به همراه اروپا، محکوم به فاجعه بود.

سرانجام خطای من! این خطایی دوگانه بود. ابتدا در سال ۱۹۱٤، زمانی که همهٔ کشورها علیه آلمانی که بی‌طرفی بلژیک را پایمال کرده بود، طغیان کرده بودند، من دچار اشتباه شدم. من تصور کردم که این انفجار باعظمت خشم، آغاز دورهٔ جدیدی است، دوره‌ای با عدالت بیشتر و آزادتر که با زیاده‌روی‌های قدرت مخالفت بیشتری می‌کند. برعکس ــ بعدها متوجه این مطلب شدم ــ این دوزه، آخرین جهشهای نزع بوده است: نزع دورهٔ بزرگی که در وین در سال ۱۸۱۵ ایجاد شده بود و پدرخواندگان آن، تالیران، لویی هیجدهم و الکساندر اول بودند. این اشتباه اولی، اشتباه دومی را به وجود آورده بود. در سال ۱۹۱۵، زمانی که مسئلهٔ دخالت یا بی‌طرفی پیش کشیده شده بود، من موافق با دخالت بودم. من هرگز با سیاست اتحاد سه‌گانه موافق نبودم و فکر می‌کردم که نمی‌توان رژیمی به سبک رژیم لویی هیجدهم را که در اتریش و آلمان حکومت می‌کرد، برای ایتالیا تجویز کرد. من که از طبقات متوسط برخاسته و در محیطی لیبرال بزرگ شده بودم، بدون اینکه جمهوریخواه باشم، برای کشورم آرزوی رژیمی مانند رژیمی می‌کردم که در سوئیس، در فرانسه و در انگلستان حکومت می‌کرد. چون فکر می‌کردم که دوره‌ای با عدالت بیشتر و با آزادی بیشتر، همراه با اشغال بلژیک شروع شده است، صادقانه اعتقاد داشتم که پیروزی کشور فرانسه و کشور انگلستان، سرتاسر اروپا را دوباره جان خواهد بخشید. اگر گمان برده بودم که ایتالیا، فرانسه و انگلستان، بعد از پیروزی، قادرنخواهند بود هیچ کاری برای ایجاد دوبارهٔ نظم اروپا بر اساس اصول آزادی بکنند؛ اگر گمان برده بودم که حکومت شبه‌مشروع جولیتی، به جای اینکه جای خود را به حکومتی مشروع بدهد، با حکومتی نامشروع، از روی الگوی ۱۸ برومر، تعویض خواهد شد، هرگز به کشورم نصیحت نمی‌کردم که خود را درگیر جنگ جهانی سازد.

امّا از آنجا که اشتباه کرده بودم، نخواستم از مسئولیت خطای خود

شانه خالی کنم. به کشورم وعده کرده بودم که بهای جنگ، آزادی خواهد بود؛ خواستم که دست کم گفته نشود که وعدهٔ من بی مطالعه و بشوخی داده شده است. با تمام قوا، با حکومت نامشروع که جنگ جهانی را، با تبدیل آن به فریبکاری بیرحمانه‌ای به بی آبرویی می‌کشید، مخالفت کردم. حکومت نامشروع به نوبهٔ خود، از هر بدی که می‌توانست، در حق من، خانواده‌ام و پسرانم فروگذار نکرد. امّا دست کم، این حکومت یک خدمت به من کرد؛ برایم روشن کرد که حکومت نامشروع یعنی چه. بیش از سال ۱۹۱۹، به‌رغم تمامی کتابهایی که دربارهٔ انقلاب فرانسه خوانده بودم، هیچ تصوّری از آن نداشتم. هنگامی که در سال ۱۹۳۰، ناگزیر راه جلای وطن پیش گرفتم، مفهوم عمیق این واژهٔ «انقلاب» را فهمیده بودم، واژه‌ای که دوران ما از آن سوء استفادهٔ بسیاری کرد، و به همراه خود کلید این فریبکاری غول‌آسای انقلابی را که از صد و پنجاه سال پیش جهان غرب قربانی آن است، می بردم. این کلید است که از ده سال پیش به من اجازهٔ فهمیدن داده است. من کسی جز نویسنده و استادی بی قدرت نیستم، لیکن نسبت به همهٔ قدرتمندان روی زمین ــ غاصبان و مشروعان ــ که با قدرتهای کم و بیش گسترده، از ده سال پیش حکومت کرده و امروز نیز حکومت می‌کنند، امتیازی دارم: آنها دنیا را خراب کرده و خراب می‌کنند، بدون اینکه بدانند چه می‌کرده و چه می‌کنند؛ من می فهمم. من می دانم چرا آنها با تصوّر حکومت کردن، دنیا را خراب می‌کنند.

۱۶

حاکمیت

(گذشته، حال، آینده)

اصول مشروعیت، از نظر فلسفه، مذهب، تاریخ، حقوق و تمامی فرهنگ فکری مغرب‌زمین ناشناخته است. حکایت کردم که چگونه به چهل و هفت‌سالگی رسیده بودم، بدون اینکه حتّی به موجودیت آنها ظنّی برده باشم، هرچند آنها پیوسته یا به من کمک کرده و یا مرا در عذاب داشته‌اند. وانگهی بی‌اطلاعی من، قطره‌ای در اقیانوس جهالت جهانی بود. هفت صفحه **خاطرات**، تالیران که در آغاز این کتاب به آنها اشاره کردم، تا آنجا که من اطلاع دارم، با چند تفکّر جداگانهٔ پاسکال، برای مغرب‌زمین، تشکیل تمامی نوشته‌های موجود دربارهٔ مشروعیت را می‌دهند. مردم هرگز از اصول مشروعیت سخنی نگفته‌اند، زیرا آنان همواره از این اصول بی‌اطلاع بوده‌اند. اقدامات این اصول، چرخه‌های حیاتی آنها، مبارزه‌های آنها که با این همه سرنوشت انسانها را مشخّص می‌سازند ــ ما این مسئله را قبلاً دیدیم ــ نامرئی، رمزی و اسرارآمیزند. این اصول در اعماق تاریخ، خود را مخفی می‌کنند.

«آیا مشروعیت، موضوعی منع شده، یکی از این رازهایی است که دست زدن به آنها مجاز نیست؟ آیا اجازه دارم به آن دست بزنم؟» با نوشتن این کتاب که برای نخستین بار مسئلهٔ مشروعیت حاکمیت را مطرح می‌سازد، این پرسش را اغلب از خود کرده‌ام. امّا سرانجام، خود را متقاعد

کردم که بی اطلاعی نسلهای متعدد، چیزی خواسته شده، نبوده است و به شکل دیگری قابل توجیه است. تمدن باستان ــ تمدن مدیترانه‌ای و آسیایی ــ تقریباً حاکمیتی واقعاً مشروع به خود نشناخته است؛ تنها یک استثنا وجود دارد و آن رُم است. جمهوری رُم، در دورهٔ عظمت خود و دست کم در طول پنج قرن، حکومتی کاملاً مشروع بود؛ اقتدار سنا و شوراها را همهٔ شهروندان و اعضای کشور، فهمیده و بدون گفتگو پذیرفته بودند. احتمالاً، مشروعیت حاکمیت راز قدرت جمهوری رُم در مبارزه‌های پایان‌ناپذیرش بوده است؛ رازی بویژه از این نظر مؤثر که استثنایی را تشکیل می داد. شاید چنین نیز، در دوره‌ای، اصول مشروعیت را ایجاد کرده و به رسمیت شناخته باشد، لیکن مورد این کشور زیاد روشن نیست، دست کم از دیدگاه من. کلیهٔ دیگر حاکمیتهایی که در تاریخ باستان وجود داشته‌اند، یا کاملاً غیرمشروع بوده و یا بزحمت پیش‌مشروع و شبه‌مشروع بوده‌اند، و این حالات، تحت اشکالی هنوز بسیار مبهم و موقّت وجود داشته است. بنابراین توجیه اینکه به چه دلیل فلسفه، مذهب و حقوق باستانی مشروعیت را نشناخته‌اند، ساده است. شناختن و در چارچوب تئوری قرار دادن آن چه موجود نبوده یا اینکه تحت اشکال «ابتدایی» اجمالی و مبهم وجود داشته، کاری غیرممکن بوده است.

مشروعیت حاکمیت فقط در مغرب‌زمین و در بطن مسیحیّت مبدّل به واقعیّتی تاریخی شده است. از قرن شانزدهم، در اروپا، رژیمهایی سلطنتی و اشرافی به وجود آمده که حاکمیتی حقیقتاً مشروع بوده‌اند؛ یعنی حاکمیتهایی که به صورت فعال یا منفعل، امّا باصداقت، از سوی آنهایی که باید اطاعت کنند، به رسمیت شناخته شده‌اند. این آن چیزی است که توجیه می‌کند چرا در مغرب‌زمین و در قرنهای اخیر، انسانیت شروع کرده است که اندکی آزادانه‌تر نفس بکشد و کاملاً از زندگی و از ساختن رویاهایی برای آینده نومید نشود. دیدیم که ابزار قدرت، در عین حال، هم

برای آنهایی که متحمل می‌شوند و هم برای آنهایی که آنها را به کار می‌برند، ایجاد ترس می‌کنند. دیدیم که ترس حاکمیت را، کنش و واکنش متقابل میان حاکمیت و رعایا تا به منتها درجه تشدید می‌کند؛ دیدیم که ترس رعایا، حاکمیت را به وحشت می‌اندازد، زیرا این ترس ایجاد کینه و روحیهٔ شورش می‌کند؛ دیدیم که حاکمیت، به وحشت درآمده از تهدیدِ همواره موجودِ شورشی همگانی، می‌کوشد تا هرچه بیشتر رعایای خود را بترساند. امّا اگر ترس رعایا افزایش یابد، کینه و روحیهٔ طغیان نیز افزایش می‌یابد: به نوبهٔ خود، هرچه حاکمیت بیشتر بترساند، بیشتر می‌ترسد؛ هرچه بیشتر بترسد، بیشتر نیاز به ترساندن دارد.

این دور تسلسلی است که می‌تواند به شناعتهای غیرقابل تصوّری منجر شود. در میان تمام بدبختی‌هایی که انسانیت را شکنجه داده، ترس متقابل حاکمیت و رعایا یکی از وحشتناکترین آنها بوده است. دیدیم که اصول مشروعیت چیزی جز کوشش ذهن برای آزادسازی انسانیت از این شکنجهٔ دهشتناک نیست. در این صورت چگونه می‌توان توجیه کرد که تمدنهای بزرگ متعددی آن را نشناخته باشند؟ آیا این تمدنها به تیره‌روزی خود تن درداده بودند؟ نه، آنها کوشیده‌اند تا با وسایل دیگر خود را از قید آن برهانند: مثلاً از طریق فلسفه‌ها و مذاهب فوق عرفانی. هرچه بیشتر دربارهٔ انسان و طبیعت انسانی تفکّر می‌کنم، بیشتر به نظرم مبرهن جلوه می‌کند که در تمام دوره‌ها، عرفان، بویژه، نوعی دفاع نومیدانه علیه وحشت مرگ و ترسهای زندگی بوده است که این ترس متقابل حاکمیت و رعایای آن، زجردهنده‌ترین آنهاست. مثال فلسفهٔ بزرگ هندویان و سرانجام آن، یعنی آیین بودایی و عمومیت یافتن این آیین، بویژه شگفت‌آور است. تفکّر اساسی این فلسفه و مذهبی که به وجود آورده، نوعی حقیر شمردنِ معقول عام است: دنیای واقعی وجود ندارد؛ زمان و مکان، زندگی و مرگ چیزی جز پندار ذهن نیستند. رنج زندگی از این پندار به وجود می‌آید، پنداری که

ما را به چیزهای زودگذر دلبسته می سازد، زیرا این چیزها قابل رؤیت‌اند و از دست دادن آنها به علّت غیرواقعی بودنشان اجتناب‌ناپذیر است و هرچند تخیّلی هستند، ما را غمگین می سازند. تنها یک راه، برای پایان بخشیدن به این رنج علاج نشدنی زندگی وجود دارد: رهانیدن خود از پندار؛ پاره کردن پردهٔ مایا[1] که با واداشتن ما به باور آوردن به وجود چیزهای خاصی که نومیدمان می‌کنند، ما را می فریبد؛ غرق شدن در وحدت ثابت «ذات مطلق»، که تنها واقعیت، آرامش عالی و سرمنزل نهایی سکون تزلزل‌ناپذیر است. با رهانیدن خود از چنگ پندار، ما خود را از چنگ درد و مرگ، برای همیشه خواهیم رهانید.

انسانیت در اکثریت عظیم خود و در اکثر اوقات به وجود حقیقی جهانی که در آن زندگی می‌کند، باور آورده است؛این موردِ حتی کسی است که هرگز نخستین فصلهای سِفْر پیدایش را نخوانده باشد، که در آن خداوند ابتدا جهان و سپس انسان را خلق می‌کند، و انسان را در جهان، همچون در قلمرو سلطنت خود، قرار می دهد. چگونه می توان توجیه کرد که فلسفه‌ای تا این اندازه مغایر با معقول عام و با غریزهٔ حیاتی، توانسته باشد، از طریق آیین بودایی، بخشی از انسانیت را متقاعد سازد؟ من برای یک چنین مغایرت عظیم، تنها یک علّت موجّه می بینم: هول و هراس تحمّل ناپذیر و علاج نشدنی از «حاکمیتی» که ترس، آن را به خشم آورده است. حتی «حاکمیت»، با ترسها و بی رحمی های دهشتناکی که ترس موجب می شد به آنها دست یازد، همراه با جهان ناپدید شده و جذب آرامش عالی «ذات مطلق» می شود؛ هنگامی که علاج دیگر و دفاعِ دیگری وجود نداشته است، نابودی جهان از طریق تصوّر، می توانسته است اندکی انسانها را تسلّی دهد و از غیرقابل تحمّل بودن وجود بکاهد. من همچنین فکر

1. Maya

می‌کنم که باید در گرایشهای عرفانی مسیحیّت، که در برهه‌ای از تاریخ خود بسیار قوی بوده است، نوعی واکنش علیه دهشتهای حاکمیت باستان دید که آن نیز غالب اوقات دستخوش وحشت بوده است. امّا مغرب‌زمین، فقط این راه حل را لمس کرده و هرگز به عمق آن نرفته است. تا قرن هفدهم مغرب‌زمین آن‌قدر به مفهوم معقول عام آن دلبستگی نشان داده است که نمی‌توانسته است به واقعی بودن جهان باور نیاورد؛ مغرب‌زمین مکان و زمان را به عنوان واقعیتهایی عالی تلقّی کرده است، و چون نمی‌توانسته است همه چیز را نابود کند، راه حلّی علمی‌تر و انسانی‌تر یافته است که نسبت به راه حلّ نابودی تئوریک جهان، آشتی ناپذیری بیشتری داشته، لیکن دشوارتر بوده است: اصول مشروعیت. دیدیم که مشروعیت عبارت است از توافقی ضمنی و مضمر میان «حاکمیت» و رعایای آن، دربارهٔ برخی از اصول و برخی از قواعد که واگذاری و حدود حاکمیت را مشخص می‌سازند. بدیهی است که اگر انسان موفق شود در این باره ــ یعنی واگذاری و حدود حاکمیت ــ توافق معقولی به دست آورد که هم برای «حاکمیت» و هم برای رعایا رضایت‌بخش باشد، «حاکمیت» از چنگ ترس طغیان که همواره وابسته به اطاعت اجباری رعایای آن است نجات خواهد یافت و دیگر نیازی به آزار آنان ندارد. زمانی که با رعایا رفتاری بهتری شود، آنها دیگر از «حاکمیت» نخواهند ترسید و نسبت به آن بدگمان نخواهند بود؛ زندگی برای همهٔ مردم امکانپذیر خواهد شد.

بنابراین تنها از چند قرن پیش است که بخشی از انسانیت ــ مغرب‌زمین ــ وارد دورهٔ تاریخی حاکمیتهای مشروع شده است: نوآوری عظیم، دستاوردی عظیم، پیشرفتی عظیم. لیکن انسانیت، با تردید، تقریباً بدون اینکه بخواهد ماهیت عمیق راه حلّ جدیدی را بشناسد که می‌کوشیده به وحشتناکترین مسئلهٔ زندگی ــ وحشت «حاکمیت» ــ بدهد، در آن قدم گذاشته است؛ بدون اینکه هرگز جرئت کند دربارهٔ ماهیّت این اصول

مشروعیتی از خود بپرسد که اکنون آن خوشبختی کمی که انسان قادر است در زندگی به دست آورد، وابسته به آن است. به چه دلیل؟ ما در اینجا به یکی از عمیقترین رازهای تاریخ انسانیت می رسیم. اولین اصل مشروعیتی که مغرب‌زمین ایجاد کرده است و تنها اصل مشروعیتی که تا انقلاب امریکا و تا انقلاب کبیر فرانسه، مغرب‌زمین پذیرفته است، اصل وراثت اشرافی و سلطنتی بود. لیکن ما دیدیم که اصل وراثت، همانند تمامی اصول مشروعیت، هیچ جنبهٔ تفوقی ندارد؛ این اصل، تجربی، محدود، جزئاً منطقی و صحیح، و در نتیجه بسیار شکننده و آسیب‌پذیر است. عقل و منطق براحتی می‌توانند آن را نابود کنند و ثابت کنند که این اصل نامعقول و غیرمنصفانه است. در نتیجه از همان نخستین بخش دورهٔ مشروعیت ــ دورهٔ اشرافی و سلطنتی که چندین قرن طول کشیده است ــ مغرب‌زمین باید قبول می‌کرد که نظام جهان را بر پایه‌هایی استوار می‌کند که چندان استحکام ندارند. آیا جای شگفتی است که جرئت چنین کاری را نداشته است؟ آیا جای شگفتی است که کوشیده باشد طبیعت تجربی نخستین اصل مشروعیتی را که ایجاد کرده است بپوشاند و از آن اصلی مطلق با خصیصه‌ای تقریباً مذهبی بسازد؟ این گونه بوده است که شماری چند از نسلها در اروپا، از اشراف، از پادشاهان از امپراتوران، تقریباً با همان احترامی اطاعت کرده‌اند که آنان را در مقابل پاپ و در برابر خداوند به زانو درمی‌آورده است، بدون اینکه احساس کنند یا بخواهند بپذیرند که اصل وراثت چیزی جز فرضیه‌ای شکننده، امید مبهم ثبات و عدالت نیست: این امید می‌توانسته است تحقق پذیرد یا تحقق نپذیرد، هیچ گونه اطمینانی در کار نبوده است.

بدیهی است که به خاطر دوام این حالت هیجان تقریباً عرفانی، مرجّح بوده است به نخستین اصل مشروعیتی که ذهن مغرب‌زمینی ها، با دیدگان بسته ــ به عنوان اصلی واحد و مطلق ــ ایجاد کرده بود، باور آورد،

به جای آنکه دربارهٔ آن به منظور کشف منشأ و طبیعتش به بررسی پرداخت. در آن زمان جرّ و بحث دربارهٔ اصول مشروعیت می‌توانست مشغولیت فلسفی خطرناکی به نظر آید. لیکن کوشش در جهت پوشاندن ماهیّت تجربی اصل وراثت، نمی‌توانست، در درازمدت، کارآیی خود را حفظ کند، زیرا این کار مغایر با طبیعت عمیق مشروعیت بود. اندک ـ اندک مغرب‌زمینی‌ها متوجه شدند که وراثت، فقط اصلی تجربی و قراردادی است؛ آنگاه اصل رقیبی زاده شد، نیرو گرفت و نهایتاً به کمک وقایع تاریخی، مبارزه‌ای وحشتناک را برانگیخت. ابتدا، این تصادم، به جای اینکه ماهیّت تجربی، موقّت و محدود همهٔ اصول مشروعیت را آشکار سازد، آن را بازهم بیشتر پنهان کرد. از هر دو طرف، به این اصول متضاد، به عنوان اصولی مطلق با خصیصهٔ مذهبی باور آوردند؛ و به قتل‌عام یکدیگر پرداختند، بدون اینکه دلیل آن را بدانند. در بحبوحهٔ مبارزه، فهم این مسئله دشوار بود که هر دو اصل مشروعیت که به یک اندازه منطقی و صحیح یا غیرمنطقی و ناصحیح‌اند، بتوانند وجود داشته باشند، و علّت آن را درک کرد. از نظر هر طرف، اصل دیگر زشت، دروغ و اثر شیطان بود و می‌بایست آن را نابود کرد. لیکن در حین مبارزه، هر دو اصل، تقریباً در همه‌جا، فلج شده‌اند. بجز موارد نادر استثنایی، این اصول قادر نبوده‌اند، نه این یکی و نه آن دیگری، که نظم را در جهان تأمین، و انسانها را علیه درد و ترس تضمین کنند؛ تقریباً در همه جا، سرانجام انسانها دیگر نه به این یکی و نه آن دیگری باور آورده‌اند و مفهوم شرایط ضروری برای مشروعیت رژیم سلطنتی و رژیم دموکراتیک را از دست داده‌اند. هنگامی که این مفهوم از میان رفته است، نفس موجودیت اصول مشروعیت، ماهیّت و نقش آنها غیرقابل فهم شده و درک تئوریک مسئلهٔ مشروعیت نیز به همان اندازهٔ راه‌حل عملی آن غیرممکن جلوه کرده است. این آن چیزی است که بعد از آن همه جنگها و انقلابها، سرتاسر مغرب، به استثنای چند ملّت ممتاز

ــ سوئیس، انگلستان و ایالات متحده که نمونه های مشهور آن‌اند ــ در حال حاضر، به آن رسیده اند. وضعیتی فوق‌العاده خطرناک، که در همه جا به حکومتهایی انقلابی، و به ترس بزرگ دوم تاریخ مغرب‌زمین منجر شده است: ترس دوم که از ترس اوّل بمراتب وحشتناکتر است، زیرا امکانات نابودی و قتل‌عامی در اختیار دارد که ترس اول در اختیار نداشت. ترس بزرگ دوم، از طریق جنگهای پایان‌ناپذیری که به راه انداخته است، اگر سریعاً در مهار کردن آن توفیق حاصل نشود، خزاین تمدن مغرب‌زمین و موجودیت فیزیکی تمامی انسانیت را تهدید می‌کند. امّا با چه دارویی، جز دست زدن به دامان فرزانگی، می توان امروز امید به مداوای این بیماری بست، زیرا دیگر غریزه کفایت نمی‌کند؟ در غیر این صورت، سرتاسر انسانیّت، نخبگان آن، در لحظه‌ای حساس و در نقطهٔ عطفی قرار گرفته اند: انسانیت بیش از اندازه عالم شده است، بیش از اندازه به خود اطمینان پیدا کرده است، بیش از اندازه شکّاک است تا به یک اصل مشروعیت به عنوان اصل مطلق مذهبی و بدون پرسیدن دلیل آن، باور آورد. انسانیت می خواهد دربارهٔ همه چیز استدلال کند، حتّی دربارهٔ اصول مشروعیت. بنابراین ضروری است که به استدلال تا آن نقطه اکتفا نکنند که تمام اصول مشروعیت نامعقول و ناعادلانه تظاهر می‌کنند؛ باید فراتر رود، تا عمق مسئله پیش رود؛ باید انسانیت، ماهیّت و رسالت اصول مشروعیت را مکشوف سازد تا از آنها، قواعد اخلاقی و منطقی اقتدار را استنتاج کند، قواعدی که جای پرسش عرفانی و قدیمی حاکمیت را با شناخت و احساس جهانی وظایف متقابل، خواهد گرفت: وظایف حاکمیت نسبت به رعایا، وظایف رعایا نسبت به حاکمیت. راه حلّ دیگری وجود ندارد. مسئلهٔ «حاکمیت» امروز در برابر ذهن غرب به عنوان کوهی عظیم، پرشیب، پرپرتگاه، پریخ و پربهمن جلوه می‌کند که راه را بر تمامی انسانیت بسته است. اگر بخواهیم روزی به سوی جلگه های حاصلخیز آینده راه باز کنیم،

باید از این هیمالیای تاریخ بگذریم: صعود خطرناک است و راهنمایی نیز وجود ندارد، زیرا انسانها هنوز در این طریق قدم نگذاشته‌اند. لیکن کوه دست کم به منزلگاههایی پیاپی تقسیم می شود که ذهن می‌تواند پی در پی از آنها بگذرد و این منزلگاهها تشکیل پلکان غول‌آسایی را می دهند که بدون خطر گمراهی، تا به قلّه کشیده شده است. وسیعترین این منزلگاهها به شمار هفت است. به عنوان نتیجه گیری کار خود، من خواهم کوشید تا طرح صعود به قلهٔ کوه را، از طریق این منزلگاههای هفتگانهٔ پیاپی ارائه دهم؛ قلّه‌ای که از آنجا انسانیت سرانجام دیدی به روی آینده خواهد داشت: به این ترتیب فرصت خواهم داشت مهمترین تفکّراتی را که در این کتاب شرح داده‌ام، با خلاصه کردن و تکیه بر آنها، از سر گیرم.

منزلگاه نخست

بیسمارک بزرگترین رجل سیاسی و دولتی مغرب‌زمین در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، می‌گوید «لیبرالیسم، بازی کودکانه و انقلاب نیرویی است»! با این همه، او چه چیزی از واقعیتهای عمیق دوران خود فهمیده است؟ هیچ چیز: همین جملهٔ کوتاه او این امر را ثابت می‌کند. او نیز، همانند تمامی دیگران، و بیش از تمامی دیگران، زیرا وی ابتکار بیشتری داشته است، به منظور کسب چند نتیجهٔ فوری، بدون اینکه بداند چه می‌کند، با آتش بازی کرده است. لیبرالیسم، این بازی کودکانهٔ ادعایی، برای اغلب حکومتهای مغرب‌زمین، نه کم و نه بیش، شرط مشروعیت بوده است، یعنی دلیل وجودی آنها. انقلاب، این نیروی ادعایی، چیزی جز فریبکاری غول‌آسایی نبوده است.

انقلاب، انقلاب: این واژه پیوسته بر سر زبانهاست. لیکن اطمینانی نیست که ما دربارهٔ مفهوم واقعی آن توافق نظر داشته باشیم. منظور ما چیست، زمانی که می‌گویم مسیحیّت، رنسانس، صنعت قرن

نوزدهم «انقلابهای» بزرگی بوده‌اند؟ که مسیحیّت، رنسانس، صنعت بزرگ عمیقاً افکار، احساسات، خلقیّات، نهادها، ذوقهای هنری بخشی از عالم انسانی را تغییر داده‌اند؛ که آنها به ذهن انسان جهت گیری تازه‌ای در زمینهٔ مذهب، اخلاق، فلسفه، دانش، سیاست، فعالیتهای عملی بخشیده‌اند. اگر خود را به مسیحیّت محدود کنیم، می توانیم بگوییم که این آیین، تک خدایی سامی را جایگزین چندخدایی لجام گسیختهٔ اقوام مدیترانه‌ای کرده است؛ دکترین تساوی اخلاقی کلیهٔ انسانها را که، به یک عنوان فرزندان خداوند هستند، جایگزین اعتقاد به تفوّق خدایی سلسلهٔ سلطنتی و اشرافیت کرده است. هنگامی که جهت گیری اذهان در این دو زمینه دگرگون شده است، تغییر اساسی و کامل نهادها و خلقیّات ضروری شده است.

امّا ما همچنین می‌گوییم که در سال ۱۸٤۸ تقریباً سرتاسر اروپا انقلاب کرده است. در این صورت منظور ما از «انقلاب» چیست؟ طغیان رعایا علیه حاکمیت، جمهوری در پاریس، پارلمان در فرانکفورت، امپراتور اتریش در حال فرار، ایتالیا، مجارستان، کرواس در حال جنگ با رژیم سلطنتی هابسبورگ.

«انقلاب» واژه‌ای با معنی دوگانه است. گاهی به یک جهت گیری تازهٔ ذهن انسانی، انقلاب می‌گوییم، گاهی نابودی کامل یا جزئی مشروعیتی که از قبل وجود داشته است، تخریب کم و بیش کامل قواعدی که برقرار کنندهٔ حق فرماندهی و وظیفهٔ فرمانبرداری است، و در صدر همه اصل مشروعیتی که توجیه کنندهٔ حاکمیت است را انقلاب می نامیم.

بدیهی است که جهت گیری های تازه و نابودی های مشروعیت واقعه هایی تاریخی هستند با ماهیتی متفاوت، به رغم نام مشترکی که با آن ما آنها را در کنار هم قرار می دهیم. جهت گیری های تازه که مشخص

کنندهٔ مراحل بزرگ تاریخ انسانی است، همواره سرچشمه‌هایی دوردست و مبهم دارند، از اعماق بالا می‌آیند، با کُندی ظاهر می‌شوند و خود را تحمیل می‌کنند. گاهی قرنها وقت لازم است تا آنها پیروز شوند. نیرویی که اراده‌ها را می‌کشند و خِرَدها را خفه می‌کند، تنها نقشی فرعی در تاریخ بازی می‌کند؛ نقش اوّل از آن تلقینها و اعتقادهایی است که اذهان ــ عقل و احساس ــ را هدایت می‌کنند. نابودسازی‌های مشروعیت همواره مانند توفانهایی سطحی، کوتاه و شدید تظاهر می‌کنند؛ چند ماه، چند هفته، چند روز گاهی برای برزمین انداختن قدیمترین و محکمترین مشروعیتها کافی است. ظرف شش هفته، از ۱٤ ژوئیه تا پایان اوت، رژیم پیشین در کشور فرانسه فرو غلتیده است. زور در اینجا نقش اصلی را ایفا می‌کند: «انقلاب» که مشروعیتی را بر زمین می اندازد همواره عملی خشونت‌بار و کم‌و‌بیش مخاطره‌انگیز و دشوار است.

علل و معلولها نیز بسیار متفاوت‌اند. علل جهت‌گیری‌های تازهٔ انسانیت آن قدر پیچیده و تاریک‌اند که تنها جزء جزء، برای ذهن قابل درک‌اند. تخریبهای مشروعیت همگی و همیشه، تنها یک علّت دارند که می‌تواند تحت اشکال مختلف جلوه کند، امّا همواره درک آن ساده است: ضعف و پیری حاکمیتهایی که فرمانروایی دارند. همانند علل، پیامدهای یک جهت‌گیری تازهٔ بی‌شمار و غیرقابل درک است، مگر جزء جزء. چه کسی می‌تواند لاف برشمردن کلیهٔ آثار مسیحیّت را در اروپا بزند؟ برعکس، کلیهٔ انقلابهایی که مشروعیت را نابود کرده‌اند همواره اثری داشته‌اند که هرگز خطا نرفته است: همهٔ آنها موجب برانگیختن ترس عظیمی شده‌اند. این قانونی است با دقتی تقریباً نجومی: به محض اینکه در جامعه‌ای، مشروعیت نابود می‌شود، حتّی اگر این تخریب را معایب و ضعفهای این مشروعیت توجیه کنند، وحشت همهٔ اذهان را فرا می‌گیرد. نخستین افرادی که دستخوش ترس می‌شوند، تخریب کنندگان هستند؛

وحشت ابتدا نزد آنان ظهور می‌کند و سپس در تمامی جامعه پراکنده می شود.

هیچ چیز مشترکی، جز نام آنها، میان این دو نوع واقعه وجود ندارد: تجانسی که نوعی نقص زبانی است. با این همه، از یک قرن و نیم پیش مغرب‌زمین بیش از پیش این دو وجه انقلاب را با یکدیگر اشتباه گرفته است. انقلاب کبیر فرانسه این مفاهیم را در اعمال و افکار درآمیخته است. هنگامی که مجلس طبقاتی در ۵ مه ۱۷۸۹، در ورسای تشکیل جلسه می دهد، چه چیزی می خواسته است؟ می خواسته است جهت گیری تازه‌ای به تاریخ فرانسه بدهد. این مجلس قصد نداشته است، فی‌نفسه، رژیم پیشین را نابود سازد، بلکه می خواسته است آن را اصلاح کند. نمی خواسته است رژیم سلطنتی را سرنگون سازد، بلکه می خواسته است آن را با مجلس مقننه‌ای که ناشی از آرای مردم باشد، تکمیل کند. نمی خواسته است رژیم جمهوری اعلام کند، بلکه می خواسته است به فروش مسئولیتها و به بهره کشی از مقامات دولتی بسان ملک و ده، خاتمه بخشد. می خواسته است حاکمیتی جوانتر، نرمتر، باهوشتر، عادلانه‌تر و مؤثرتر را جایگزین حاکمیتی سالخورده، نامتعادل، متبلور و ناتوان در حکومت کردن، سازد. آنچه این مجلس می خواسته، منطقی بوده است. فرانسه نیازمند اصلاحات بزرگی بوده است: بویژه این کشور دیگر نمی‌توانسته است تمامی قوهٔ مقننه و مجریه را در دست شورایی شش نفره بسپارد که پادشاه آن را انتخاب می‌کرده و کاملاً از ملّت مجزا بوده و مسئولیتی نداشته است.

امّا یک واقعهٔ تاریخی عظیم و اسرارآمیز که معنی و مفهوم آن تا به امروز برای وجدان انسانی پوشیده مانده است، این کوشش با عظمت جهت گیری جدید را با فاجعهٔ انقلابی که فتح زندان باستیل برانگیخته است، متقارن می سازد. این آن انقلاب دیگر بود، یعنی واژگونی

مشروعیت، که کمتر از سه ماه بعد از احضار مجلس طبقاتی آغاز شده است. خطای بزرگ مورّخان این بوده است که فروپاشی کامل مشروعیت سلطنتی را که از پی شورش بزرگ و پیروزمند ۱۴ ژوئیه آمده است، به کوششهایی نسبت داده‌اند که فرانسه برای اصلاح رژیم پیشین به عمل آورده بود و احضار مجلس طبقاتی واقعهٔ قاطع آن بوده است. سقوط رژیم نیز همانند کوششهای اصلاحی، نتیجهٔ سالخوردگی و تبلور رژیم پیشین بوده است؛ یعنی ظهور ناگهانی و خشونت‌آمیز بیماریی که از دو قرن پیش در قلمرو سلطنتی به حالت کمون وجود داشته و جهت‌گیری جدید ـــ که طومارهای سال ۸۹ برنامهٔ آن را ارائه داده است ـــ می‌خواسته است مداوای ساده‌ای برای آن پیشنهاد کند. لیکن بعد از سقوط رژیم، انقلاب کبیر فرانسه، انقلابی دوگانه است این انقلاب درعین حال هم یکی از جسورانه‌ترین کوششهای جهت‌گیری تازهٔ حاکمیت و جامعه است و هم یکی غول‌آساترین، سریعترین و خشونت‌آمیزترین تخریبهای مشروعیت. این دو انقلاب در یکدیگر می‌آمیزند، با یکدیگر اشتباه می‌شوند، باهم مبارزه می‌کنند و یکدیگر را ضایع می‌سازند تا آنجا که متقابلاً شناخت یکدیگر را غیرقابل درک می‌کنند؛ و سرانجام، وحشت بزرگی که تخریب کامل مشروعیت رژیم پیشین ایجاد کرده است، جهت‌گیری تازه را خفه می‌کند و طرح بزرگ آزادسازی انسانیت را به ایجاد دولتی انقلابی، و به انقلاب دومی می‌کشاند که نفی انقلاب اوّل خواهد بود.

فاجعهٔ بی‌نظمی، وحشت، استبداد و جنگ که در تمامی اروپا، طی یک ربع قرن جوی‌های خون جاری ساخته است: این بود پیامد ملاقات دو واقعه با ماهیتی کاملاً متفاوت، در کشور فرانسه و در سال ۸۹، وقایعی که ما تحت نام واحد انقلاب با یکدیگر اشتباه می‌گیریم. ناعادلانه است که فرانسه را مسئول این تقارن وحشتناک بدانیم. این تقارن، حادثهٔ عظیم تاریخی بود که هیچ کس آن را نخواسته و پیش‌بینی

نکرده بود. فرانسه قربانی آن بوده و بیش از همهٔ کشورهای دیگر از آن رنج برده است: کلیهٔ تیره‌روزی‌هایی که این کشور از یک قرن و نیم پیش متحمل شده است و از آن جمله فاجعهٔ سال ۱۹٤۰ از آنجا ناشی می‌شوند. مسئولیت مشترک فرانسه و اروپا در چیز دیگری است: و آن اینکه از این حادثهٔ عظیم درسی را که در برداشته است نگرفته‌اند، بلکه دو افسانهٔ حماسی اتخاذ کرده‌اند: افسانهٔ حزب ژاکوبن که از دیدگاه احزاب چپ ارجمند است و افسانهٔ ناپلئون که نخست احزاب چپ آن را ایجاد کردند و سپس به نفع احزاب راست مصادره شد. این دو افسانه، کاملاً معنی این تجربهٔ بزرگ تاریخی را، با اشتباه گرفتن دو انقلاب به جای تشخیص جداگانهٔ آنها، منحرف کرده‌اند؛ تشخیص جداگانه‌ای که برای حفظ اذهان غرب در حالت تعادل و روشن‌بینی، ضروری بوده است. از یک قرن پیش، به صورتی روزافزون، نسل بعد از نسل، گروههای مورخان، فلاسفه، شعرا و رمان‌نویسان دست به کار شده‌اند؛ و توفیق یافته‌اند که این اشتباه بزرگ را در دو نیمکرهٔ جهان و در تمامی طبقات اجتماعی عمومیت بخشند. این اشتباه بر چه چیزی مبتنی است؟ بر این اعتقاد که کافی است مشروعیتی را نابود کرد تا جهت‌گیری جدید حاکمیت و جامعه، به صورتی بخردانه‌تر، آزادانه‌تر و عادلانه‌تر، ضرورتاً حاصل آید؛ تا قومی تجدید حیات کنند؛ تا این قوم خود را از چنگال کلیهٔ دردهایی که عذابش می‌دهند برهاند. با خودداری از تعریف دقیق واژهٔ «انقلاب»، با بازی دائمی با ابهام و دوپهلویی معنی دوگانهٔ آن، سرانجام بهبود سرنوشت انسانیت را به تخریب مشروعیت نسبت داده‌اند و تصور کرده‌اند که جهت‌گیری‌های جدید فقط قادر به ایجاد این بهبودند. کشف علّت این ابهامی که اذهان بی‌شماری را فریفته است، دشوار نیست. عمل تخریب مشروعیت عملی سریع است: چند هفته و گاهی چند روز برای این کار کفایت می‌کند. جهت‌گیری‌های جدید همواره زمان بیشتر و کوششهایی

کُند و دشوار را ایجاب می‌کنند. اگر کافی بود با مشروعیت گسست تا انسانیت را از فلاکتهایی رهانید که موجب محنت آن‌اند، موجودیت انسانیت به نحو بسیار دلپسندی ساده خواهد شد.

از یک قرن پیش این پندار، ذهن غرب را تسخیر کرده و در همهٔ طبقات، احزاب، نهادها و مکاتیب بر آن تسلّط دارد. آکادمی فرانسه، ستادهای بزرگ اروپایی و واتیکان به همان اندازهٔ سوربن، سندیکای کنفدراسیون عمومی کارگران و دومین، سومین یا هزارمین انترناسیونال آلوده شده‌اند. از بیست و پنج سال پیش ما شاهد انقلابهایی برای میکده‌ها و کاباره‌ها و کافه‌ها بوده‌ایم؛ و انقلابهایی برای محافل اعیانی و قصرها. و با این همه هیچ‌گونه تفاوتی میان این دو نوع انقلاب نبوده است، همهٔ آنها گسستی با مشروعیت پیشین را تشکیل داده‌اند. آنها همگی این مشروعیت پیشین را به یک اندازه نابود نکرده‌اند: انقلاب روسیه آن را کاملاً نابود کرده است، انقلاب آلمان، ایتالیا و اسپانیا جزئاً. امّا اختلاف، کمّی بوده است و نه کیفی؛ اگر یکی از این انقلابها خوب یا بد بوده است، تمامی دیگر انقلابها نیز می‌بایست اینچنین بوده باشند. به چه دلیل میلیاردرهای امریکایی، اعضای آکادمی فرانسه و روحانیان تراز اوّل واتیکان برای پاره‌ای از انقلابهایی که کارگران از آنها متنفر بوده‌اند، شور و شوق نشان داده‌اند و برعکس؟ به این دلیل که چه این دسته و چه آن دسته از تخریب مشروعیت انتظار مداوای فوری پاره‌ای از دردها را داشته‌اند، دردهایی که، درست یا غلط، آنان از آنها شکوه داشتند. امّا اعضای آکادمی فرانسه[۲]، وال استریت[۳] و واتیکان[۴]، نسبت به کارگران یا کشاورزان کمونیست

۲. که به آنها چهل نفر جاودان نیز می‌گویند چون به محض درگذشت یکی از آنان، عضو جدیدی جای او را می‌گیرد.

۳. Wall Street ؛ منظور مرکز اقتصادی امریکا است.

٤. Saint- Siège ؛ نام دیگر واتیکان که می‌توان آن را مقرّ مقدس ترجمه کرد.

اروپایی و امریکایی، نـه روشن‌بینتر بوده‌انـد و نه الهام بهتری گرفته بودند. از یک ربـع قـرن پیش، ثروتـمـندان و تـهـیدستـان، دانشـمـنـدان و جـاهلان تخـریب کـم و بیش قابـل ملاحظـهٔ مشروعـیت موجـود را تحسـین کرده‌اند، مـخـارج آن را متحمل شـده‌انـد، آن را تشـویـق و از ته دل آرزو کرده‌اند و تحت نام انقـلاب آن را آماده ساخته و به کار بسته‌اند. آنها همگی امیدوار بوده‌اند که جهـان جزئاً یـا کامـلاً با این «انقلابها» تغییر شکل پیدا خواهد کرد. آنان کاری جـز ایجاد وحشـت بزرگ دوم تاریخ نـکرده‌اند، زیـرا تنها تـأثیـر فوری، بـرق‌آسـا و حـتـمی‌الـوقـوع هرگـونه تـخـریب مشـروعیـتی، ترس همگانی اسـت. لیکن در حالی که نخستین ترس بزرگ تاریخ غرب، یعنی تـرسی که اروپا را از ۱۷۸۹ تـا ۱۸۱۵ در عذاب داشته است، مـعلول واقعهٔ عظیمی است که هـیـچ کس نه آن را خواسته بود و نه آن را پیش‌بینی کرده بود، ترس دومی عامداً، به علّت جنون انسانهایی که تصوّر می‌کردند جهان را با یـک حـرکت شعبـده‌بازی کـه اخیراً کشف شـده است دوباره خواهـند ساخت، ایجاد شده است.

مفهـوم عمیق واقـعهٔ تألم‌آوری که جهان از ربـع قرن پیش شاهد آن اسـت، چنین است. ظرف صـد و پـنجاه سال، تمدن غـربـی، کاملاً مفهوم مشروعیت را از دست داده است. مسئلهٔ بزرگ دنیا، ایجاد مجدد آن است. با چه وسایلی؟ و تا چه اندازه‌ای؟

منزلگاه دوم

قـدرت اعجاز انـقلابی، کـه مُـد روز است، این تـفکّر را عـمـومیت بخشیـده است که دگرگـونی اصول مشروعیت موجـود، و ابداع اصولی جدید، کاری ساده است. امّـا این هم یـکی از پندارهـای متعـدد دوران ماست. نه تنها اصول مشروعیـت متعـدد نیستند، بـلکـه هیچ دوره‌ای، هـرگز، امـکان گزیـنش میان آنها را نـداشتـه است. هر دوره‌ای تنهـا یک اصل مشروعیت

دارد؛ و آن را یا مستقر و یا در شرف تشکیل می‌یابد؛ و فقط می‌تواند میان این اصل و حکومتی خواه نامشروع و خواه شبه‌مشروع، یعنی فرمانروایی ترس، یا خطر دائمی فاجعه‌ای پیش‌بینی نشده، یکی را انتخاب کند. برای دوره‌هایی که دستخوش مبارزهٔ این دو اصل هستند، مانند قرن نوزدهم، یک انتخاب ظاهری وجود دارد، لیکن در حقیقت این انتخاب مربوط به اصل مورد نظر نمی‌شود، بلکه مربوط به صحنهٔ نبرد یا سنگری است که از آنجا انسان به دفاع از اصل خود می‌پردازد.

در این صورت، مسئله‌ای مطرح می‌شود: آن اصل مشروعیتی که دوران ما ناگزیر به قبول آن است، کدام است؟ پاسخ جای ابهامی نمی‌گذارد: واگذاری حاکمیت از سوی مردم. اصل موروثی که به حکومتهای اشرافی سلطنتی گذشته مشروعیت می‌بخشید، متوقع سازمانی از جامعه، تقسیمی از ثروت و نوعی جهت‌گیری معنوی بود که دیگر از مدتها پیش وجود ندارند. امّا یک اصل مشروعیت نمی‌تواند تخیّلی باشد؛ فقط زمانی کارآیی دارد که واقعیتی حقیقی و مؤثر باشد. با مطالعهٔ دموکراسی مشروع، دیدیم که شرایط واقعیتی حقیقی و مؤثر، برای اصل نمایندگی مردم یا حق حاکمیت ملّت، دوگانه‌اند: حق مخالفت و آزادی رأی. حق مخالفت و آزادی رأی دو ستون مرکزی نظام غرب‌اند.

امّا در اینجا نخستین مشکل عظیم ظاهر می‌شود: ایجاد همزیستی میان حق مخالفت و آزادی رأی با رأی همگانی. دیدیم که رأی همگانی فرجام منطقی حق حاکمیت ملّت یا مردم است. وقتی این اصل را قبول کنیم که حاکمیت زمانی مشروع است که مبیّن ارادهٔ ملّت یا مردم باشد، باید ملّت یا مردم را تعریف کرد؛ و برای تعریف آن، نمی‌توان قبول کرد که در نیمهٔ راه متوقف شد. منطق، ما را ناگزیر می‌سازد که ملّت یا مردم را با تمامی مردان و زنانی مشابه بدانیم که به سن عقل رسیده باشند. بنابراین، یعنی رأی همگانی. امّا همچنین دیدیم که انزجار طبقات برتر

اجتماعی از رأی همگانی یکی از کلیدهای تاریخ جهان غرب از صد و پنجاه سال پیش است. انقلاب کبیر فرانسه نخستین انقلابی بوده است که از آن وحشت کرده است. انقلاب سال ٤٨ ناگزیر شد آن را به کشور فرانسه اهدا کند، لیکن به حفظ آن توفیق نیافت. رأی همگانی که دست‌راستی ها به آن حمله می‌کردند، زیرا از گرایشهای انقلابی آن می ترسیدند، و دست‌چپی ها به آن حمله‌ور می شدند زیرا آن را فوق‌العاده محافظه کار می یافتند، تنها در زنجیر به بقای خود ادامه داد و آزادی خود را از دست داد و ارگان متمم آن، یعنی حق مخالفت را، از پیکرش جدا کردند. از آنجا که دموکراسی مشروع غیرممکن شده بود، رژیم جمهوری سقوط کرد و جای آن را حکومت انقلابی ناپلئون سوم گرفت. باید منتظر جمهوری سوم شد تا رأی همگانی آزادی خود را به دست آورد و در کنار حق مخالفت قرار گیرد؛ یعنی شرایط یک دموکراسی مشروع در کشور فرانسه به وجود آید. وانگهی سوئیس نمونهٔ اوّل آن را در اروپا ارائه کرده بود. کشور سوئیس از ١٨٤٨ و کشور فرانسه از ١٨٧٠، دو کشوری هستند که، ابتدای همه، در اروپا فرمول مشروعیت دموکراتیک را تا مرحلهٔ رأی همگانی، به صورت کامل به کار بسته‌اند. بعد از سال ١٩٠٠، کمی همه جا در اروپا، مسئلهٔ گسترش دادن به حق رأی، که تا آن هنگام کم و بیش محدود بود، مطرح می شود؛ لیکن بعد از سال ١٩١٩، در پایان جنگ اوّل جهانی است که رأی همگانی مردان یا هر دو جنس، همه‌جا، در قارهٔ اروپا، عمومیت می یابد. نخست این حق، آزاد است و با حق مخالفت همراهی می‌کند؛ شرایط اصلی دموکراسی مشروع ظاهراً در همه جا تحقق می پذیرد. لیکن انزجار قدیمی طبقات برتر اجتماع از رأی همگانی، دوباره سر برمی‌کند، و در همه‌جا، در ایتالیا، در آلمان، و در اسپانیا، همان زیر و رویی هایی را برمی انگیزد که در فرانسه بعد از ١٨٤٨ برانگیخته بود. کلیهٔ انقلابهایی که از سال ١٩١٩، در اروپا به وقوع پیوسته است، همانند رژیم

امپراتوری دوم، به زنجیر کشیدن رأی همگانی و به نابودی حق مخالفت انجامیده است، یعنی به نابودی مشروعیت دموکراتیک. نتیجه: حکومتهای انقلابی و فرمانروایی ترس.

شگفت‌آورترین قسمت این ماجرا، اینکه رأی همگانی، که طبقات عالی اروپا تا این اندازه از آن تنفر داشتند، شاید آخرین نیروی محافظه کارانه‌ای باشد که هنوز موجود است. نشان دادم که تا چه درجه رأی همگانی، در کشور فرانسه، در سه دورهٔ بزرگ انتخاباتی سالهای ۱۸٤۸ و ۱۸٤۹ از خود محافظه کاری نشان داده است؛ دوره‌هایی که در تاریخ اروپا، حاوی نخستین بیان آزادانهٔ حق حاکمیت مردم بودند. رأی همگانی، نه شکل ظاهری و نه شکل باطنی قرن بیستم را دگرگون کرده است. طی ده سالی که من منظماً با مجلهٔ **ایلوستراسیون**[5] همکاری داشتم ــ این ده سال دقیقاً، نخستین سالهای تجربهٔ بزرگ رأی همگانی آزاد در اروپا بودند ــ کوشیدم تا خوانندگان خود را متقاعد سازم که تودهٔ مردم همواره منفعل و راکد است و غیر ممکن است که میلیونها نفر زن و مرد را که از نظر تعلیم و تربیت، خو و خصلت، حرفه و جهت گیری فکری متفاوت‌اند، به سوی تفکّری افراطی جلب کرد. تفکرهای افراطی همواره خاصّ اقلیّتهای کوچک همگون است، اقلیّتهایی که منافع، سوداها یا هذیانهای مشترک، آنها را برمی‌گزینند. هر جا که رأی همگانی آزاد باشد، برای حزبی انقلابی بسیار دشوار است که بر حاکمیت چیره شود و اگر تصادفاً در چیرگی بر آن توفیق یابد، آن را حفظ کند.

توجیه این تناقض شاید این باشد که طبقات برتر اروپایی از رأی همگانی تنفّر داشتند و هنوز تنفر دارند، بویژه به سبب انزجاری که نسبت به مساوات حس می‌کنند. سنّت اشرافی هنوز در اروپا بسیار قوی است؛

5. *Illustration*

بعد از نابودی نهادها، این سنّت هنوز در غرایز، در احساسات و در جهت گیری اذهان به بقای خود ادامه می دهد. مجاورت نزدیک با توده های مردم، موجود در اقدام سیاسی بزرگی چون مسئلهٔ تفویض حاکمیت از طریق نمایندگی، در عین حالی که به عنوان تهدیدی برای تفوق سیاسی کهنسال طبقات برتر، موجب واهمهٔ آنان می شود، انزجار آنان را نیز برمی انگیزد. با این همه، توجیهی ساده و قاطع برای رأی همگانی وجود دارد که نوعاً برای زایل کردن این تضاد باید کفایت کند. پادشاه بلژیک، آلبرت[۶]، روزی این توجیه را، با حضور من، با ساده‌دلی صمیمانه‌ای، بر زبان آورده است؛ تصور می‌کنم به این ترتیب می خواست به زمزمه های محافلی پاسخ گوید که از اینکه بعد از بازگشت به قلمرو سلطنتی دوباره به دست آوردهٔ خود، قانونی را تصویب کرده بود که حق رأی همگانی به مردم بلژیک اهدا می‌کرد، ناخرسند بودند. «می‌گویند که به رسمیت شناختن حق رأی مشابهی برای یک نفر استاد دانشگاه، یک نفر بانکدار بزرگ یا یک نفر صاحب صنعت بزرگ و یک نفر بنّا، یک نفر آهنگر یا یک نفر کشاورز کار نامعقولی است. فراموش می‌کنند که بنّا، آهنگر و کشاورز هیچ گونه وسیلهٔ دیگری جز همین ورقهٔ رأی، برای تأثیر گذاشتن بر دولت ندارند. اگر این حق را از آنان بگیریم، آنها دیگر چیزی جز توده‌ای منفعل، مالیات بده، و بیگاری ده نخواهند بود. صاحب صنعت، بانکدار یا استاد دانشگاه از امکانات بسیار دیگری برای تأثیرگذاری بر دولت برخوردارند که مستقیمتر و کارآترند.»

به هر تقدیر، ظاهراً رأی همگانی باید یکی از بزرگترین دشواری‌هایی باشد که جهان، در این برههٔ از تاریخ، با آن دست و پنجه نرم می‌کند. عیب رأی همگانی، انقلابی بودن آن نیست، بلکه منفعل بودن

۶. Albert؛ منظور آلبرت اوّل پادشاه بلژیک است (۱۹۳۴ــ۱۸۷۵).

آن، کُند بسیج شدن آن، و به دلیل افزایش توده‌ها، منطق پیش‌پا افتادهٔ آن است. به این منظور که مشارکت توده‌ها در ایجاد حاکمیت، تشکیل واقعیتی دهد، ضرورت دارد که توده‌ها را دست‌کم با پاره‌ای از مسائل بزرگ که مربوط به رهبری و جهت‌گیری دولت است، ذی‌نفع سازیم: و این کار نه کاری ساده است و نه کاری بی‌خطر. بعلاوه، جنبهٔ ناهمگون توده‌ها، بویژه در اروپا، تعدّد احزاب را ضروری می‌سازد و این خود می‌تواند مشکلاتی جدّی در زمینهٔ عملی ایجاد کند. امّا در اینجا دقیقاً باید به یاد آورد که نسلها نمی‌توانند اصل مشروعیت را انتخاب کنند؛ آنها این اصل را مستقر یا در حال تکوین می‌یابند و بناچار باید آن را با امتیازها و دشواری‌هایش قبول کنند. آش کشک خاله[7]. در دورهٔ بزرگ اشرافیت و سلطنت، نسلها موانع دیگری داشتند که می‌بایست پشت سرگذارند: بلهوسی‌های وراثت، و بویژه در رژیمهای سلطنتی عدم امکان آشتی دادن اقتدار با انتقاد. توده‌های مردم، امروز مشکل بزرگی را ایجاد می‌کنند، زیرا رأی همگانی آزاد، شرط ضروری برای حکومت مشروع است.

منزلگاه سوم

حاکمیت از بالا می‌آید: بسیار خوب. این یک ضرورت ذهن انسانی است که تاریخ به گونه‌ای مداوم آن را بیان کرده است: حاکمیت از بالا می‌آید، چه در دموکراسی‌ها و چه در رژیمهای سلطنتی. امّا چه در رژیمهای سلطنتی و چه در دموکراسی‌ها، مشروعیت از پایین می‌آید. حاکمیت فقط از طریق رضایت فعّال یا منفعل، امّا صادقانهٔ آنهایی که باید اطاعت کنند، به مشروعیت می‌رسد و از چنگال ترس نجات می‌یابد. هرگز نباید این حرکت دوگانهٔ حاکمیت و مشروعیت را در دو جهت مختلف فراموش کرد. این حرکت دوگانه برای ما توجیه می‌کند که به چه دلیل

7. Hic Rhodus Hic Salta ترجمهٔ کلمه به کلمه: این رودوس این رقص (یا این پرش)

دموکراسی، بدون وحدت معنوی داخلی نمی‌تواند به خود مشروعیت بخشد، مگر، به عبارت دیگر، همهٔ مردم، نه تنها در مورد اصل مشروعیت، که همچنین در مورد اصول بزرگ زندگی اخلاقی و مذهبی، توافق داشته باشند. اگر این وحدت وجود نداشته باشد، حق مخالفت، زمینه‌ای برای دوئلی نابودکننده خواهد شد. احزاب، به جای اینکه در یک مسابقهٔ جوانمردانه به مبارزه بپردازند، به فکر از میان برداشتن متقابل خود برخواهند آمد. بازی اکثریت و اقلیّت دیگر امکانپذیر نخواهد بود؛ در اولین فرصت، یکی از احزاب، بزور حاکمیت را به چنگ خواهد آورد و حریف را نابود خواهد کرد. و به داخل حرکت انقلابی خواهیم افتاد.

مشکل وحشتناک برای اروپا. این مشکل تحت دو شکل عرضه می شود: مسیحیت و سوسیالیسم. قسمتی از اروپا هنوز به خداوند و عیسی مسیح[ع] اعتقاد دارد، بخشی دیگر اعتقادی ندارد. اگر به منظور مسابقهٔ خود، حاکمیت و مخالفان، اسلحهٔ خود را در زرّادخانهٔ مشاجرات مذهبی جستجو کنند، این زورآزمایی های دموکراسی ممکن است بالاخره روزی مبدل به قتلگاه دو نوع تعصّب شود. در کشورهای پروتستان‌مذهب، کلیسا پذیرفته است تا خارج از جرّ و بحثهای بزرگ احزاب سیاسی باشد و اگر آنها اصول اساسی اخلاقی را محترم شمارند، در میان آنها بی طرفی خیرخواهانه‌ای را حفظ کند. در کشورهای کاتولیک‌مذهب، بی طرفی سیاسی کلیسا کاردشوارتری است. کلیسا، در دوران عظمت خود، نوعی حکومت الهی داشته است. اگر در زمینهٔ سیاسی تمایلات آن فروتن‌تر شده است، کلیسا هرگز قاطعاً از امید ایجاد حکومت مشترک محتملی با حاکمیت سیاسی صرف‌نظر نکرده است. کلیسا اعتراضی علیه حکومت نمایندگان مردم، دموکراسی و دکترین حق حاکمیت ملّت ندارد. لیکن کلیسا همواره روش خود را در رابطه با حکومتها منوط به احترامی کرده است که این حکومتها، در عین حال نسبت به مأموریت معنوی و نسبت به

منافع این جهانیِ کلیسا قائل‌اند. کلیسا هرگز در مرجّح دانستن حکومتی انقلابی نسبت به حکومتی مشروع یا شبه‌مشروع تردیدی به دل راه نداده است، اگر حکومت انقلابی با آن مساعد و حکومت مشروع یا شبه‌مشروع نسبت به آن بی اعتنا یا خصمانه بوده باشد.

کلیسای کاتولیک، در هرج و مرجی که دنیا را فراگرفته است، چه خواهد کرد؟ این یکی از ابهامات بزرگ دوران ماست. کلیسا تشکیلاتی بسیار نیرومند است در خدمت پاره‌ای از اصول اخلاقی که می‌توانند به دنیا برای خروج از هرج و مرج کمک کنند. امّا به یک شرط: و آن اینکه کلیسا بپذیرد بر پایهٔ تساوی با دیگر نیروها همکاری کند. در کلیسای کاتولیک مکتبی انزواگرا وجود دارد که بر مبنای آن فقط کلیسای کاتولیک قادر به نجات دنیا خواهد بود، زیرا شورش علیه کلیسای کاتولیک، علّت نخستینِ خرابی کنونی است. تمام آنهایی که می‌خواهند برای بنیاد دوبارهٔ جهان همکاری کنند، بنابراین باید تحت رهبری آن قرار گیرند. این نظریه غیرقابل قبول است: اگر بخشی از انسانیت علیه کلیسای کاتولیک شوریده است، به سبب بوالهوسی یا جنون نبوده، بلکه به دلایلی بسیار جدّی بوده است. علل هرج و مرج کنونی پیچیده‌تر و عمیقتر از شورش علیه رُم است و غیرممکن نیست که کلیسای کاتولیک نیز سهمی از مسئولیت آن را بر شانه داشته باشد. به هر تقدیر، بحران کنونی ظاهراً از چارچوب نیروهای کلیسای کاتولیک خارج می‌شود، همان‌گونه که از چارچوب کلیهٔ دیگر حاکمیتهای روحانی و غیرروحانی جهان خارج است: اگر انزواگرایی تفوّق می‌یافت، محتملترین نتیجهٔ آن این بود که کلیسا به افزایش بی‌نظمی کمک می‌کرد و نهایتاً آن نیز به سهم خود در هرج و مرج غرق می‌شد.

مشکل دوم: سوسیالیسم. سوسیالیسم نیز همان ادعای کلیسای کاتولیک را دارد، بدون اینکه عناوین تاریخی قابل مقایسه‌ای با عناوین

کلیسا داشته باشد تا بتواند این ادعا را توجیه کند که بتنهایی راز رستگاری جهان را در مشت دارد. امّا چنین ادعایی، از سوی دکترینی که هنوز کاملاً یک قرن عمر ندارد، آن‌قدر گزافه است که خطری ایجاد نمی‌کند. معضل جدّی جای دیگری است. سوسیالیسم مارکسیستی دکترینی از حاکمیت را در میان توده‌ها وارد کرده است که اصل مشروعیت دموکراتیک را غیرقابل اجرا می‌سازد. بر مبنای این دکترین، سرمایه‌داری بر جهان حکومت می‌کند؛ حاکمیت، ابزاری است در دست بورژواهای بزرگ ــ صنعتی، بانکدار، سوداگر، زمیندار ــ تا توده‌های مردم را به استثمار کشیده و بر آنها ستم کنند؛ این توده‌های مردم، در کشور، همچنان که در کارخانه، بردگان سرمایه‌اند؛ و آزادی سیاسی، که انقلاب کبیر فرانسه برای مردم جهان اعلام کرده بود، حکومت خودکامهٔ بورژوازی را که جایگزین پادشاهان و اشراف شده است، پنهان می‌کند. انقلاب کبیر فرانسه چیزی جز استیلای بورژوازی بر کشور نبوده است. روزی که رنجبران یا طبقهٔ پرولتر به نوبهٔ خود، بعد از طبقهٔ سوم، دست به انقلاب طبقهٔ چهارم بزنند، با آزادی قطعی و نهایی انسانیت، جهان آزاد خواهد شد. مبارزهٔ طبقاتی، نبرد بزرگی خواهد بود که در فرجام آن دورهٔ جدیدی آغاز خواهد شد. ژورس[8] کتابی دربارهٔ **تاریخ انقلاب فرانسه** نوشته است که در آن بورژوازی را به مردم، به عنوان نخستین نمونهٔ طبقه‌ای انقلابی معرفی می‌کند: پرولتاریا باید از آن سرمشق گرفته و بهتر عمل کند.

این برداشت از انقلاب کبیر فرانسه چیزی جز افسانه و رمان نیست. انقلاب کبیر فرانسه، فروپاشی رژیم پیشین به سبب کهنگی بوده است و نه شورش طبقه سوم علیه اشرافیت و سلطنت. بخش مهمّی از طبقهٔ سوم که ژورس به عنوان نخستین الگوی طبقه‌ای انقلابی تحسین می‌کند،

8. Jaurés

علیه انقلاب کبیر در کنار طبقهٔ اشراف و روحانیان مبارزه کرده است! بورژوازی تنها در بخشی از اروپا، در جریان قرن نوزدهم مبدّل به طبقهٔ برتر شده است: به استثنای فرانسه، انگلستان، بلژیک، هلند و کشورهای اسکاندیناوی، بر اروپا تا سال ۱۹۱۸ دربارها و سلسله‌های سلطنتی حکومت می‌کرده‌اند. سرمایه‌داری هرگز در اروپا نیرویی سیاسی نبوده است مگر در تخیّل نظریه‌پردازان سوسیالیستی. محافل بزرگ مالی و صنایع بزرگ، در جریان قرن نوزدهم، تنها در کشورهای دموکراتیک نوعی نفوذ سیاسی پیدا کرده‌اند، وانگهی به همان عنوان که دیگر طبقات و دیگر سازمانهایی که با آن در رقابت بوده‌اند: مثلاً کارگران و سندیکاهای آنان. در کشورهایی که رژیم سلطنتی داشته‌اند ــ ایتالیا - اسپانیا، ناحیهٔ بالکان، اتریش - مجارستان، آلمان، روسیه ــ محافل بزرگ مالی و صنایع بزرگ تا جنگ جهانی از هیچ گونه نفوذ سیاسی برخوردار نبوده‌اند؛ و این خود نقص، ضعف و کهتری رژیمهای سلطنتی در مقایسه با رژیمهای دموکراتیک و پارلمانی بوده است. ماتریالیسم تاریخی کلید دروغین تاریخ قرن نوزدهم است؛ سوسیالیستها که فکر می‌کردند همه چیز را توجیه می‌کنند، هیچ چیزی از واقعیّت آنچه ادعای دگرگونیش را داشتند، نفهمیده‌اند. این علّت خطاهای عظیمی است که آنان هر باری که حاکمیت را در دست گرفته‌اند، مرتکب شده‌اند، خواه بتنهایی و خواه با همکاری با دیگر احزاب؛ و به همین دلیل در حفظ حاکمیتی که به دست آورده بودند مواجه با دشواری‌هایی شده‌اند. لیکن اگر این کلید دروغین است و هیچ دری را باز نمی‌کند، به کاربردن آن ساده است و سنگینی زیادی ندارد و به آنهایی که آن را در جیب می‌گذارند این پندار را می دهد که تمامی تاریخ را، حتی بدون مطالعه کردن یک فصل از آن، می دانند.

توجیه موفقیت آن در محافل راست افراطی و نزد کاتولیکها، این چنین است. در محافل راست افراطی، دُن کیشوتهای متعددی دیده می شوند

که با حمله بردن به آسیابهای بادی حکومتهای بورژوازی متنفّذی که مارکسیسم از یک سو تا سوی دیگر اروپا تکثیر کرده است، تصور می‌کنند با غولها به جنگ برخاسته‌اند. در حقیقت مارکسیستها میان تسلّط ادعایی سیاسی سرمایه‌داری که چیزی جز پندار نیست، و نفوذی که طبقات ثروتمند بر حاکمیت در تمام دوره‌ها و تحت تمام رژیمها داشته‌اند، دچار اشتباه شده‌اند. در تمام دوره‌ها و تحت تمام رژیمها، دست کم تا به امروز، حاکمیت در بطن طبقات ثروتمند رشد کرده است و در تماس نزدیک با این طبقه بوده است، حال آنکه از فاصلهٔ دور با طبقات متوسط و توده‌های مردم ارتباط برقرار کرده است. سوداها، پیشداوری‌ها، محاسن، معایب و منافع طبقات ثروتمند تأثیر بسزایی در سیاست تمام رژیمها به جا گذاشته‌اند ــ رژیمهای سلطنتی و جمهوری، اشرافی و دموکراسی. طبقات ثروتمند، به نوبهٔ خود، همواره از نفوذشان بر حاکمیت حسودانه دفاع کرده‌اند و کوشیده‌اند تا مانع شوند که طبقات متوسط و مردمی بر سر این نفوذ با آنان به رقابت برخیزند. در سرتاسر تاریخ غرب، از انقلاب کبیر فرانسه به بعد، این دلمشغولی طبقات ثروتمند آشکار است. لیکن نفوذ مداوم طبقات ثروتمند بر حاکمیت هیچ ربطی با تسلّط ادعایی بورژوازی ندارد که در بیانیهٔ حزب کمونیست به چشم می‌خورد؛ این نفوذ، همه جایی و دائمی است؛ قبل از رژیم بورژوازی وجود داشته و بعد از آن نیز به بقای خود ادامه خواهد داد. این نفوذ تا زمانی که ثروتمندان در جهان وجود داشته باشند ادامه خواهد یافت؛ و تنها روزی متوقف خواهد شد که در جامعه‌ای تساوی گرا، در هم‌سطح کردن ثروت و فقر توفیق به دست آید. در شرقِ دورِ اروپا دست به کار این هدف شده‌اند: امّا آیا چنین کاری شدنی است، این خود موضوع دیگری است.

پس این برداشت خطا بود. لیکن این خطا، با عمومیت یافتن در توده‌های مردم و با متبلورشدن در برنامهٔ سیاسی حزبی بسیار نیرومند، بر سر

راه تشکیل دموکراسی مشروع، یعنی برای تنها راه حلّ ممکنی که امروز برای حاکمیت میسّر است، مانعی بسیار جدّی ایجاد کرده است. اگر سرمایه‌داری برتری دارد، اگر بورژوازی از دولت استفاده می‌کند تا به مردم ظلم کرده و آنها را به استثمار کشد، مردم، حتی در رژیمهای دموکراتیک، راهی جز مخالف بودن با حاکمیت ندارند. دولت دشمن مردم خواهد شد؛ حقوق سیاسی که دموکراسی برای مردم قائل است، برای آنها تنها به کار خلع مالکیت از طبقات ثروتمند، خلع مالکیت از اموال و از حاکمیت، و نابود کردن دولت بورژوازی می رود، به جای آنکه با آن همکاری داشته باشد. این برنامهٔ انقلابی افراطی را یک دموکراسی مشروع که متوقع همکاری مخالفان است، نمی‌تواند به کار بندد. این برنامه پرسشهایی برمی انگیزد که بازی اکثریت و اقلیّت نمی‌تواند آن را حلّ کند؛ این برنامه، تکبّر و نخوت بورژوایی و گستاخی توده‌های زنجیر پاره کرده را همراه با تمامی ترسهای ثروتمندان و تمامی کینه‌ها، حسدها و وحشتهای تهیدستان، رو در روی هم قرار داده، تشدید می‌کند. در زیر توفان این سوداها، مسابقه‌های دیالکتیک دموکراسی دیگر نمی‌توانند ادامه یابند: نبردهایی درمی‌گیرد که با متعدد شدن و تشدید یافتن، تنها می‌توانند به حکومتهایی انقلابی منتهی شوند. یعنی به رژیم وحشت.

حزب سوسیالیست همواره جناح راستی داشت که می‌کوشید با خاموش کردن روحیهٔ انقلابیِ برنامهٔ حزب تا سرحدّ امکان، همکاری توده‌های مردم را با حکومت دموکراتیک کسب کند. لیکن برنامهٔ حزبی به جای خود باقی است، و این برنامه با اهداف دموکراسی مشروع در تناقض است. دموکراسی مشروع می‌خواهد مشترکاً و از روی توافق، منافع همگانی اجتماع را اداره کند؛ سوسیالیسم می‌خواهد جامعهٔ کنونی را نابود سازد و به جای آن جامعه‌ای عادلانه‌تر و خوشبخت‌تر قرار دهد. تنها یک پیشگو می‌تواند بگوید که این برنامه قابل تحقق خواهد بود یا نه و تا چه اندازه‌ای؛

یک مورّخ، در این دوران هرج و مرج تنها باید به مجسم کردن خاطرات اکتفا کند. از دو قرن پیش، تمدن غربی با به کار بردن اصل مشروعیت دموکراتیک، می‌کوشد تا جامعه‌ای بدون سلسلهٔ سلطنتی و اشرافیت ایجاد کند. پادشاهان و اشراف تقریباً کاملاً ناپدید شده‌اند؛ امّا سرتاسر دنیا در چنان اغتشاشی افتاده است که هیچ کس نمی‌تواند پیش‌بینی کند که این کوشش، به‌رغم فداکاری‌های عظیمی که متوقع بوده است، با توفیق روبه‌رو خواهد شد. سوسیالیسم می‌خواهد جامعه‌ای ایجاد کند که نه تنها بدون پادشاه و بدون اشراف بلکه بدون ثروتمند و بدون طبقه خواهد بود. این توقع، یعنی افزودن مشکلی دیگر به مسئله، در زمانی که هیچ کس نمی‌داند که آیا مشکل اوّلی برطرف شده است یا نه؛ این توقع یعنی تجربه کردن انقلاب کبیر فرانسه به توان دوم. اگر از این دیدگاه نظر بیفکنیم، مشکلاتی که انقلاب روسیه با آنها دست و پنجه نرم می‌کند ــ و برای افسانه‌های فراوانی مادهٔ اولیه ارائه می‌دهد ــ قابل درک خواهد شد. و این مشکلات باید آموزنده باشند: دومین تجربهٔ بزرگ، بعد از تجربهٔ انقلاب کبیر فرانسه.

منزلگاه چهارم

حاکمیت از بالا می‌آید: در این مورد توافق نظر داریم. لیکن اگر حاکمیت از بالا می‌آید، چرا باید در نیمه راه، در وسط زمین و آسمان متوقف شد؟ چرا آن را از نفس ذات خداوند منتج ندانیم؟ آیا انسانی کردن حاکمیت، ضعف بزرگ جهان غرب نیست؟ آیا این انسانی کردن حاکمیت، برای همهٔ مردم، حتی برای عوامترین توده‌ها، ماهیّت تجربی و قراردادی اصول مشروعیت ــ و در نتیجه شکنندگی و آسیب‌پذیری آنها ــ را آشکار نکرده است؟

این تفکّر، بعد از انقلاب کبیر فرانسه، ذهن غرب را به اشکال

مختلف آزار می دهد. ناباوری علّت آشوب عظیمی خواهد بود که خطر نابودی جهان در آن می رود. امّا به هیچ وجه اطمینان خاطری نیست که دوره‌های پارسایی به شکل بهتری در مقایسه با دوره‌های ناباوری، حکومت شده باشند. این دوره‌ها شاید رامی و انقیاد بیشتری نشان داده باشند، لیکن این امر همواره حسن نیست. خداوند می تواند به انسانها کمک کند تا در زمینهٔ انتقاد از اصول مشروعیت، در نقطه‌ای متوقف شوند که فراتر از آن هیچ اصلی نه عادلانه‌تر و نه منطقی جلوه می‌کند؛ لیکن نمی تواند ناخشنودی مردمانی را تسکین بخشد که احساس می‌کنند حکومت خوبی ندارند: حتی می توان گفت خداوند این احساس ناخشنودی را تشدید می‌کند. برای انسانها بمراتب دردآورتر است که مورد آزار حاکمیت با منشأ الهی قرار گیرند تا حاکمیتی که قبول می‌کند مخلوق خود انسانهاست. اگر رأی همگانی نماینده‌ای نالایق و بی شرافت برمی‌گزیند، این یک بدبختی است؛ لیکن مآلاً توجیه و جبران خطای یک اکثریت، ساده است. توجیه این امر دشوارتر است که لطف خداوندی، پادشاهی شریر، فاسق، بیرحم، خودخواه و ابله را، برای تمام عمر تأیید کند که به آزار مردمانی بپردازد که باید به جای پدر آنها باشد. رژیمهایی که در توجیه‌های مذهبی افراط کرده‌اند، به شورشهایی منجر شده‌اند که در فراسوی حاکمیت، به نفس ذات خداوندی نیز سرایت کرده است. این امر را در اروپا، در پایان قرن هیجدهم، و در آسیا در آغاز قرن بیستم مشاهده کرده‌ایم. ناباوری غرب، از آغاز قرن هیجدهم، چیزی جز تعقیب حاکمیتهای زمینی تا دل آسمان نیست، حاکمیتهایی که مشروعیت خود را در عرش مذهبی جستجو می‌کردند.

مذهب می تواند به حاکمیت کمک کند ــ هیچ کس معترض این امر نیست. لیکن ضروری است که ایمان مقدّم باشد و علّت وجودی خود را از خود عرضه کند: به خداوند اعتقاد داریم، زیرا می خواهیم که به او

اعتقاد داشته باشیم و نه به این خاطر که می‌خواهیم پلیسی کم‌خرج‌تر داشته باشیم. به دورانی که نسبت به همه چیز شک می‌کند، نامعقول است گفته شود که اگر می‌خواهد حکومت خوبی داشته باشد باید به خداوند ایمان آورد. ضعف موضع آقای ایزوله[۹] و پاره‌ای از نویسندگان کاتولیک در این است. از دو قرن پیش، نوعی ولرمی مذهبی روزافزون تقریباً تمامی انسانیت را سرد کرده است؛ بویژه در جهان غرب، حتّی آنهایی که هنوز به مذهبی عمل می‌کنند، هرچه کمتر آمادگی دارند که در امور بزرگ سیاسی، عنان خود را به دست کلیسایشان بسپارند. شخص پاپ هر روز مواجه با این تجربه است. خوب یا بد، اوضاع اینچنین است: اکنون انسان غربی ناگزیر است که در حکومت کردن به خود، از نظر عملی و از نظر اصولی، در خودمختاری کامل غیرمذهبی توفیق حاصل کند. بدا به حال او اگر مشکلات این کار افزایش می‌یابد؛ خوشا به حال او اگر کلیساها می‌توانند کمکی در این راه به او بکنند.

منزلگاه پنجم

مشروعیتها به دو دلیل فرسوده می‌شوند: یا به این دلیل که از اعتبار خود زیاده‌روی می‌کنند و قابلیّت حکومت کردن را از دست می‌دهند؛ یا به این دلیل که اذهان تغییر جهت می‌دهند و دیگر نمی‌توانند متحمل نامعقولی و بی‌عدالتی‌هایی شوند که هر اصل مشروعیت در بطن خود دارد. آنگاه به فکر تعویض اصل مشروعیت حاکم با اصل مشروعیتی می‌افتند که در مواردی که وجدانها حساس شده است، منطقی‌تر و عادلانه‌تر باشد، حال اگر در مواردی دیگر کمتر منطقی و کمتر عادلانه باشد، ایرادی ندارد. این دو علّت هم می‌توانند توأم عمل کنند و هم جداگانه؛ دو علل

9. Izoulet

سالخوردگی هم می‌توانند توأم شوند و هم با یکدیگر تفاوت داشته باشند. نتیجهٔ اینها، «موارد» تاریخی بسیار مختلفی خواهد بود.

انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب روسیه، دو نمونهٔ بزرگ سالخوردگی دوگانه و خرابی‌های وحشتناکی هستند که این حالت می‌تواند در تاریخ انسانیت مشخص سازد. پیشاپیش هر دوی این انقلابها و جزئاً انگیزهٔ آنها، یک جهت‌گیری تازهٔ اذهان و تمایل به دگرگونی‌هایی بزرگ بوده است. در فرانسه این تمایل نخست به حکومتی متشکل از نمایندگان مردم محدود می‌شد؛ امّا بعد از سقوط حکومت سلطنتی، به ایجاد جامعه‌ای بدون طبقهٔ اشراف و پادشاهان گسترش یافت. انقلاب روسیه با یک برنامهٔ نوسازی بازهم وسیعتری عرضه شده است. این انقلاب می‌خواست تساوی اقتصادی را به تساوی قانونی و سیاسی سلف خود، انقلاب کبیر فرانسه، بیفزاید؛ حق حاکمیت مردم را با دستیابی توده‌ها بر کلیهٔ ثروتهای زمین تکمیل کند؛ نظمی تازه بیافریند، نه‌تنها بدون طبقهٔ اشراف و پادشاهان، بلکه بدون ثروتمند و تهیدست.

امّا مردم روسیه نیز به همان اندازهٔ مردم فرانسه در سال ۱۷۸۹، برای ساختن کشوری جدید بر پایه‌های حق حاکمیت ملّت، زیاد آمادهٔ پذیرش چنین تغییر جهتی نبودند. در فرانسه همانند روسیه، جهت‌گیری جدید، خواست گروه پیشروی پیشاهنگان و خیالبافان بود. در فرانسه همانند روسیه، تنها به این دلیل که مشروعیت قبلی به سبب سالخوردگی فرسوده و به سبب ناتوانیش بی‌اعتبار و به سبب ناخرسندی عمومی تضعیف شده بود و فرو ریخته بود، این جهت‌گیری جدید در کسب حاکمیت توفیق حاصل کرد: در فرانسه، در ژوئیه و اوت ۱۷۸۹، به دنبال فتح باستیل؛ در روسیه، بین آوریل و اکتبر ۱۹۱۷، به دنبال کناره‌گیری نیکلای دوم از سلطنت که به نوبهٔ خود ناشی از شکستها و بی‌نظمی همه‌جایی بود. امّا سپس در فرانسه همانند روسیه، هر دو وحشت به یکدیگر افزوده شده و با یکدیگر

درآمیخته است: ترس ناشی از نابودی مشروعیت و ترس ناشی از جهت گیری جدیدی که مردم برای آن آمادگی نداشتند. انقلاب روسیه نه آن معجزهٔ بی همتایی است که تحسین کنندگانش را به هیجان می آورد و نه آن کراهت بی سابقه‌ای است که دشمنانش را به وحشت فرومی برد؛ این انقلاب تکرار آهستهٔ واقعهٔ تألم‌آور انقلاب کبیر فرانسه است، در صحنه‌ای وسیعتر و اندکی مدرن شده‌تر. این انقلاب همانند انقلاب فرانسه به استبداد خون‌آشام حکومتی انقلابی منجر شده است؛ همانند انقلا ب فرانسه، این انقلاب، مردم خود را بسیار رنج داده و بسیار رنج خواهد داد؛ همانند انقلاب فرانسه، این انقلاب افق را با روشنی شعله‌هایی به آتش کشیده است که مردم را به وحشت انداخته و هنوز برای قرنها به وحشت خواهد انداخت؛ انسانیتی که تمایل به یک جهت گیری جدید، ـ که به‌رغم ابهامش، دارای ریشه‌هایی عمیق است ـ آن را در میان این وحشتهای وهم‌انگیز به پیش می راند، و روزی که وحشتِ نخست ناپدید شود، قادر خواهد بود از این آشوبها، همچنان که انقلاب کبیر فرانسه کرده بود، نمونه‌ها و سرمشقهای آموزنده‌ای کسب کند.

جای انتظار هیچ چیز دیگری از انقلابی‌هایی که بعد از انقلاب روسیه، اروپا را تکان داده‌اند، نیست. این انقلابها پیامد فرسودگی مشروعیت سلطنتی یا سقوط ناگهانی یا ضعف علاج‌ناپذیر رژیمهایی سلطنتی بوده است که بر بخش اعظم اروپا تا سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸، به دنبال جنگ جهانی اوّل، حکومت کرده بودند. هیچ گونه تمایلی برای جهت گیری تازه، حامی آنها نیست و آنها را به حرکت درنمی‌آورد؛ این انقلابها کوششهایی نومیدانه‌اند تا مانع فرارسیدن دولتی متشکل از نمایندگان مردم و مشروعیت دموکراتیک شوند و به جنگهایی پایان‌ناپذیر منتهی خواهند شد.

باقی می‌ماند شاهکار تاریخ: جهت گیری جدیدی که مشروعیتی

سالخورده را از نو جوان می‌سازد، بدون گسست با قانون، «انقلاب» بدون «انقلاب». نمونه‌ها نادرند؛ با این حال دو نمونه، در تاریخ مغرب‌زمین، در این سه قرن اخیر، دیده شده است.

انگلستان در سال ۱۶۸۸ موفق شد سلسلهٔ سلطنتی و جهت‌گیری آن را تغییر دهد بدون اینکه اصل مشروعیت اشرافی - سلطنتی را خُرد کند، بدون اینکه مبارزه‌ای میان دو فرشتهٔ محافظ مدنیّت برانگیزد، آن‌گونه که یک قرن بعد فرانسه خواهد کرد. در اینجا من به آوردن چند صفحه کتاب بنژامن کنستان: **در باب روحیهٔ کشورگشایی و غصب**، اکتفا خواهم کرد. به‌رغم نوعی عدم صراحت در بیان موضوع، بهتر از این نمی‌توان خصیصهٔ ضدانقلابیِ انقلاب سال ۱۶۸۸ انگلستان را توصیف کرد: جهت‌گیری جدید، بدون گسست با قانون.

«نمونهٔ گیّوم سوم، در نظر اول، اعتراض بسیار شدیدی علیه تمام ادعاهایی به نظر می‌رسد که خواندیم. گیّوم سوم آیا نباید به عنوان غاصب و گیرندهٔ تاج و تخت انگلستان از خانوادهٔ استوارت تلقّی شود؟ با این احوال دورهٔ سلطنت او افتخارآمیز و آرام بوده است، و رفاه و آزادی انگلستان از دورهٔ این سلطنت آغاز می‌شود. آیا این خود دلیلی نیست بر اینکه غصب حاکمیت، در دوران جدید، همواره کاری غیرممکن نیست، و آثار آن همیشه شوم نیستند؟

امّا نام غاصب به هیچ وجه شایستهٔ گیّوم سوم نیست. او از سوی ملتی که می‌خواست از آزادی همراه با آرامش برخوردار شود، برای اجرای اقتداری فراخوانده شد، که او در جای دیگر کارآموزی آن را کرده بود، و قبلاً در کشوری دیگر به قبای قدرت ملبّس شده بود، وی به هیچ وجه از طرق معمولی غصب، حیله یا خشونت به تاج و تخت نرسید.

برای احساس ویژگی و امتیازهای موضع او، آن را با موضع

کرومول[10] مقایسه کنیم. این شخص اخیر واقعاً آدم غاصبی بود. پشتیبان او هاله‌ای از درخشش مقام و موضعی نبود که قبلاً به گونه‌ای افتخارآمیز اشغال کرده باشد. به این ترتیب، به‌رغم برتری شخصیتش، او فقط می‌تواند «موفقیتهایی مورد اعتراض و زودگذر به دست آورد. دورهٔ حکمروایی او کلیهٔ خصوصیات غصب حاکمیت را دربرداشت: اولاً کوتاه بود، و مرگ نیز بسیار بموقع او را از سقوطی نزدیک و اجتناب‌ناپذیر، رهایی بخشید.

دخالت گیّوم سوم در انقلاب سال ۱۶۸۸، بدون اینکه غصب حاکمیتی باشد، محتملاً انگلستان را از یوغ غاصب تازه‌ای حفظ کرد، و در عین حال این کشور را از قید سلسله‌ای سلطنتی نجات بخشید که علیه آن، منافع ملّی فوق‌العاده زیادی جبهه گیری کرده بود.

زمانی که اوضاع و احوال توفانی، انتقال منظّم حاکمیت را منقطع می‌سازد و این انقطاع مدتی نسبتاً طولانی ادامه پیدا می‌کند تا کلیهٔ منافع، از اقتدارِ خلع شده منفصل شوند، دیگر نباید بررسی کرد که آیا ادامهٔ این اقتدار چیز خوبی بوده است یا نه، زیرا مطمئناً استقرار مجدد آن شر خواهد بود.

مردم در این وضعیت با اقبالهای مختلفی روبه‌رو می‌شوند که دو اقبال از میان آنها، خوب، و دو اقبال، بد هستند.

یا حاکمیت به دست کسی برمی‌گردد که آن را از دست داده بود، و این امر موجب واکنش خشونت‌آمیز، انتقامها، زیرورویی‌هایی می‌شود؛ و ضد انقلابی که به عمل می‌آید، چیزی جز انقلابی تازه نیست. این همان چیزی است که در دورهٔ دو پسر شارل اول بر سر انگلستان آمده است، و بی‌عدالتی‌هایی که این دو دورهٔ سلطنت را پُر کرده‌اند، درسی فراموش نشدنی است که بهتر است ملّتها از آن بهره‌مند شوند.

یا فردی، بدون مأموریت مشروع، حاکمیت را تسخیر می‌کند و

10. Cromwell

تمام بدبختی های غصب حاکمیت بر روی این مردم سنگینی خواهد کرد. این آن چیزی است که بر سر همان انگلستان، در دورهٔ کروмول، رسید، و آن چیزی که در روزگار ما به گونه‌ای هنوز وحشتناکتر در فرانسه تجدید می شود.

یا اینکه ملّت موفق می شود به خود سازمانی جمهوری بدهد، سازمانی نسبتاً معقول تا هم آسایش و هم آزادی ملّت را تأمین کند. ادعا نشود که چنین چیزی غیرممکن است. زیرا سوئیسی ها، هلندی ها و امریکاییان در این کار توفیق یافته اند.

یا سرانجام، این ملّت مردی را به تخت فرا می خواند که قبلاً در جای دیگر رتبه‌ای بلند داشته و عصای شاهی را با شروط و قیودی مناسب می پذیرد. این آن کاری است که انگلیسی ها در سال ۱۶۸۸ انجام دادند. این آن کاری است که سوئدی ها در روزگار ما انجام داده اند. چه اینها و چه آنها نتیجهٔ خوبی از این کار گرفته اند. یعنی اینکه در این مورد، امانت دار اقتدار، منفعت دیگری دارد که توسعه بخشیدن و افزایش قدرت خویش نیست. منفعت او در پیروز ساختن اصولی است که به کار ضمانت این قدرتمندی می روند و این اصول همان اصول آزادی هستند.

انقلابی از این نوع، هیچ مشترکی با غصب حاکمیت ندارد. شهریاری که آزادانه از سوی ملّت برگزیده شده است، در عین حال هم از مقام و اعتبار قدیمی خود و هم از عنوان جدید خویش نیرو و توان می‌گیرد. او به سبب خاطراتی که قوهٔ تصوّر و تخیّل را به سوی خود جلب می‌کنند، مورد پسندِ تصوّر است و به سبب تکیه‌ای که بر آزادی ملّی دارد، برای عقل نیز ارضاکننده است. او به هیچ وجه محدود نیست که تنها وسایلی را به کار گیرد که اخیراً ایجاد شده اند. او با اعتماد از کلیهٔ نیروهای ملّت برخوردار خواهد بود، زیرا هیچ قسمت از ارثیهٔ سیاسی ملّت را از آن نمی‌گیرد. نهادهای پیشین به هیچ وجه با او مخالفت ندارند: او آنها را شریک خود می سازد، و آنها به حمایت از او می‌کوشند.

اضافه کنیم که انگلیسی ها از این موهبت برخوردار بودند که نزد گیّوم سوم دقیقاً چیزی را بیابند که ملّتی در شرایطی مشابه، نیازمند آن است، مردی نه تنها آشنا با حاکمیت، که خو گرفته با آزادی، نخستین والامقام یک جمهوری: منش او در بطن توفان پختگی یافته بود: و تجربه به او آموخته بود که از اغتشاشاتی نهراسد که از یک قانون اساسی آزاد جدایی ناپذیراند.

اگر از این دیدگاه ملاحظه شود، نمونهٔ گیّوم سوم، به جای اینکه مغایر با برداشت من باشد، تصور می‌کنم، بیشتر مساعد و مناسب با آن است. رسیدن او به تاج و تخت، چون به هیچ وجه غاصبانه نبوده است، به هیچ وجه ثابت نمی‌کند که غصب حاکمیت، امروز چیزی ممکن باشد. آزادی و سعادتی که انگلستان از آنها، در دورهٔ سلطنت وی برخوردار شده است، به هیچ وجه متضمّن این نیست که غصب حاکمیت همیشه بتواند خیرخواهانه باشد. سرانجام دوام و آرامش این دورهٔ سلطنت، هیچ چیزی را به نفع دوام و آرامش دورهٔ حاکمیت غصب شده به اثبات نمی رساند.»*

سوئیس نمونهٔ دوم است. من هر روز صبح از کنار بنای یادبودی که ژنو برای ژنرال دوفور[11] بر پا داشته است گذر می‌کنم، و غالباً از جلوی مزار او در گورستان پلن‌پاله[12] می‌گذرم. و همواره به مفهوم عمیق و بسیار کم‌شناخته شدهٔ صفحهٔ تاریخی می اندیشم که او عامل اصلی و درخشان آن بوده است. با شکست دادن سوندربوند[13]، ژنرال دوفور، در تاریخ کشورش راه را به روی یک جهت گیری جدید و قاطع، بدون گسست با قانون، به روی انقلابی بزرگ بدون انقلاب، گشوده است. بین سال ۱۸٤۰ و

* *De L'esprit de conquête et de L'usurpation.* Par Benjamin De Constant Rebecoue. pp. 101-105.

11. General Dufour

12. Plainpalais

13. Sunderbund

۱۸٤۸، سوئیس کوششی مصممانه کرده بود تا از رژیم نامطمئن و متزلزل سال ۱۸۱۵، یک دموکراسی منسجم، به پایهٔ اصل حاکمیت مردم، ملهم از دکترینهای انقلاب کبیر فرانسه و از نمونهٔ ایالات متحده، بیرون کشد. لیکن این کوشش با مخالفت شدیدی روبه‌رو شده بود که در برهه‌ای از زمان، با کمک اسلحه، در صدد ممانعت از پیروزی جهت‌گیری جدید، برآمده بود. اگر سوندربوند قوی‌تر بود، مشروعیتی که در سال ۱۸۱۵ برقرار شده بود، فرومی‌ریخت و «وحشت بزرگ» شروع می‌شد؛ هیچ کس نمی‌داند که کار سوئیس به کجا می‌کشید. پیروزی بر سوندربوند به جهت گیری جدید اجازه داد تا بدون گسست با قانون پیروز شود. این، یکی از آن دلایلی است که به خاطر آن کشور سوئیس موفق شده است با به کار بستن اصول انقلاب کبیر فرانسه، دولتی مشروع در حدّ عالی، ایجاد کند، دولتی که در آن شهروندان ترسی از حاکمیت ندارند و حاکمیت ترسی از شهروندان ندارد.

این دو انقلاب بزرگ توجیه می‌کنند که به چه دلیل تاریخ انگلستان و تاریخ سوئیس، در جریان قرن نوزدهم، تا این اندازه سعادت‌آمیز بوده است. بدبختی بزرگ فرانسه این بود که موفق نشد از مشروعیت اشرافی - سلطنتی به مشروعیت دموکراتیک برسد بدون اینکه به صورت کامل با مشروعیت پیشین بگسلد. پیامدهای چنین واقعه‌ای، برای کشور فرانسه و برای اروپا، عظیم بودند: ایجاد نخستین حکومت انقلابی تاریخ غرب وخیم‌ترین این بازتابها بود. امّا آنگاه، اصل قدیمی مشروعیت می‌توانست جای خود را به اصل جدیدی دهد: کشور فرانسه به بهای فداکاری‌هایی بی‌مانند موفق شد مشروعیت تازه‌ای برقرار کند. دهشتناکترین موارد، هنگامی است که مردمی بحق یا به باطل، ناخشنود از حاکمیت مشروعی که بر آنها حکمروایی می‌کند، آن را واژگون می‌کنند، بدون اینکه اصل دیگری را بشناسند که با آن حاکمیت قبلی را جایگزین

سازند. آنگاه این مردم به زیر سلطهٔ حکومت انقلابی می‌افتند، با این خطر که مدتی مدید و بدون امید در این سلطه باقی بمانند، مگر آنکه به خود آیند و آنچه را خراب کرده‌اند از نو بسازند: و این همواره کاری دشوار است.

منزلگاه ششم

باقی می‌ماند مسئلهٔ خطیر: چگونه نظم جهان می‌تواند وابسته به اصولی به این شکنندگی و آسیب‌پذیری باشد؟ در اقتصاد جهان، این شکنندگی تمامی ساختارهای اجتماعی، حتی با هیبت‌ترین آنها، که به دست انسانها ایجاد شده است به چه معنی است؟ این شکنندگی چه وظیفه‌ای بر دوش نخبگان رهبری کنندهٔ انسانیت می‌گذارد؟

بعد از کشف ماهیّت عجیب اصول مشروعیت، ما دیگر نمی‌توانیم این پرسشها را نادیده بگیریم. به منظور پاسخ گفتن، ابتدا من صفحه‌ای از کتاب **تجدید بنا** را در اینجا می‌آورم:

«جوامع انسانی، اگر همهٔ افراد در همهٔ شرایط به شکلی مشابه، شناخته شده و قابل پیش‌بینی عمل می‌کردند، چیزی جز کندوهای عسل نخواهند بود. همهٔ مسائل از پیش حلّ خواهند شد؛ هوش و اراده دیگر هیچ وظیفه‌ای بر عهده نخواهند داشت؛ زندگی فرد و تاریخ گروه، چون زندگی زنبورهای عسل و مورچگان، به نوعی هماهنگی از پیش معیّن شده و تغییرناپذیر پاره‌ای از حرکتهای غریزی محدود خواهد شد که همواره یکسان خواهند بود.

امّا ذهن انسانی، در بطن طبیعتی که قانون علّت و معلول بر آن حاکم است، به گفتهٔ پاره‌ای از مکتبهای فلسفی، با این واژه‌ای که شاید اندکی دوپهلوست، یعنی آزادی، خود را متمایز می‌سازد. کلیهٔ تکه‌های آهنی که در معرض منبع حرارت قرار گرفته باشند، همواره به شکل مشابهی عکس‌العمل نشان می‌دهند؛ منبسط می‌شوند،

سرخ می‌شوند، نرم می‌شوند و نهایتاً مایع می‌شوند. پیش‌بینی در این مورد مطمئن است و تمامی کار انسانی بر اساس امنیّت شمار زیادی از پیش‌بینی‌هایی از همین‌دست قرار گرفته است. واکنشهای ذهن انسانی در مقابل نیروهای مادّی یا معنوی که بر آن تأثیر می‌گذارند، برعکس، متغیّر است و پیش‌بینی آنها بمراتب نامطمئن‌تر است. یک فرد در مقابل عمل مشابهی به شکلی واکنش نشان می‌دهد، و فردی دیگر به شکل مغایر آن؛ انسانی واحد دیگر فردا به همین شکلی که امروز واکنش نشان داده، واکنش نشان نخواهد داد. واکنشهای دستجمعی، هنوز بولهوسانه‌تر و با پیش‌بینی دشوارتری نسبت به واکنشهای فردی به نظر می‌رسند. هر ذهن انسانی مرکب از تراکم نیرویی اسرارآمیز است که تحت ضربات زندگی، آن‌گونه که می‌خواهد یا آن‌گونه که می‌تواند، با شدت و در جهاتی متغیّر و غیرقابل پیش‌بینی منفجر می‌شود. به این دلیل دانشی برای ذهن و تاریخ به همان شکل دانش ماده و طبیعت، وجود ندارد، حتی باید این پرسش را مطرح کرد که آیا واژهٔ «دانش» می‌تواند با همان مفهوم به علم فیزیک و به زندگی روحانی انسانها، به علم شیمی و به تاریخ جوامع منطبق باشد یا نه.

این استقلال کاملی که ذهن با آن عمل و تظاهر می‌کند، جوهر طبیعت انسانی است. لیکن این استقلال، در عین حال مایهٔ عذاب و مشکل بزرگ زندگی انسانهاست. بدیهی است که به منظور زندگی در اجتماع، انسانها باید بتوانند تا حدودی پیش‌بینی کنند که، به ترتیب، کنشها و واکنشهایشان، دست کم در شرایطی که فوق‌العاده استثنایی نباشند، چگونه خواهد بود. مثلاً خانواده: اگر شوهر و زن، اگر والدین و فرزندان، در فراز و نشیبهای زندگی روزمره ندانند که می‌توانند بر احترام، اطاعت و عشق متکی باشند یا اینکه باید از شورش، بی‌اعتنایی و کینه بترسند، زیرا این تناوب همیشه چیزی ممکن است، آیا خانواده قابل زیستن خواهد بود؟ در تمامی جوامع انسانی، حتی وسیعترین آنها، مانند کشور، اوضاع بر همین منوال

است. اگر هستهٔ مرکزی ذهن انسانی، نوعی خودمختاریِ قاهر است که هیچ گونه قانون ثابتی را نمی‌پذیرد، زندگی اجتماعی فقط هنگامی میسر می‌شود که هر یک از ما بتواند پیش‌بینی کند که دست کم اکثریت بزرگ همنوعان او، تحت شرایطی واحد، چگونه رفتار خواهد کرد.

بنابراین اجتماع بر اساس تضاد میان آزادی انسان و نیاز اجتماعی به واکنشهای قابل پیش‌بینی استوار است.»*

معنی چنین چیزی این است که کندوی زنبور عسل و لانهٔ مورچگان الگوهای جامعه‌ای کامل هستند، زیرا هر یک از اعضا، در آن، همواره و در زمان معیّن، اعمال ضروری را انجام می دهد، بدون هیچ گونه آزادی و بدون تناوب و جایگزینی. جوامع انسانی ناقص و تقریبی اند، زیرا در این جوامع انسان هرگز مطمئن نیست که اعضا وظیفهٔ خود را انجام خواهند داد. و با این همه، انسان عالی‌ترین موجود اجتماعی است، فقط به صورت گروهی زندگی می‌کند، او را هرگز، چون اغلب حیوانات، به صورت منزوی نمی‌یابیم. چگونه می‌توان توجیه کرد که انسان همیشه کم و بیش با جامعه‌ای که به آن نیازمند است در حال مبارزه باشد؟ ماهیّت این آزادی اسرارآمیز او که از او، در بطن جامعه‌ای که بدون آن نمی‌تواند زندگی کند، موجودی صعب‌المعاشرت می سازد چیست؟ زیرا گرهٔ این تضاد حیرت‌آور در اینجاست.

برای پاسخ گفتن به این پرسش نخست باید ملاحظه کرد که تمامی موجودات زنده باید بمیرند و نمی‌خواهند بمیرند؛ که آنان پیوسته علیه مرگی که نهایتاً از آن گزیری نیست، در مبارزه‌اند. در زندگی نباتی این مبارزه منفعلانه است. از آنجا که گیاهان نه واجد حرکت و نه واجد

* Guglielmo Ferrero, *Reonstruction.* «Talleyrand à Vienne». 1814-1815. pp. 31-32. (Paris: Plon, 1940).

شعورند، بی حرکت، بدون واکنش قابل رؤیت، به انتظار فرسودگی طبیعی قابلیّت حیاتشان، یا حادثه‌ای که آنها را نابود خواهد کرد، می مانند. مبارزه با حرکت و باشعور، فعّالانه می شود. کلیهٔ موجودات واجد توانایی حرکت کردن، برای دفاع از موجودیت خود، دست به مبارزه می زنند؛ آنان از مکان به عنوان صحنهٔ کارزار علیه مرگ استفاده می‌کنند، یعنی علیه زمان، زیرا زمان، نهایتاً، نابودکنندهٔ قاهر تمامی موجودات زنده و آثار آنهاست. نزد انسان، واقعهٔ تألم‌آور جهانی زندگی و مرگ، مکان و زمان، درخود-شعوری به اوج پیچیدگی خود می رسد. هیچ موجود زنده‌ای مانند انسان تصوّر روشن و دقیقی از مرگ به طور کلّی و از مرگ اجتناب‌ناپذیر خود، ندارد. تنها اطمینان تمام انسانها این است که باید بمیرند. و با این همه، همهٔ آنها، تا روز مرگ، آن‌گونه زندگی می‌کنند که گویی جاودان‌اند. هرچند آنان دقیقاً نمی دانند که چرا زندگی می‌کنند، هرچند آنان اغلب از زندگی، همچون باری سنگین بر دوش، شکوه می‌کنند، تا آخرین لحظه علیه مرگ می جنگند؛ از مکان به عنوان صحنهٔ کارزار در مبارزه علیه زمان استفاده می‌کنند، با مجموعه‌ای از تدابیر عجیب، نقشه‌های جنگی، تاکتیکها، ابداعات و ابزاری از همه نوع. بخش اعظم کار انسانی صرف مبارزه علیه زمان و مرگ می شود. اما این مبارزه را هر نفر به سهم خود و برای خود انجام می دهد. جامعه می تواند به فرد، با فراهم آوردن امکانات، بویژه حفظ خاطرهٔ تجربیاتی که نسلهای گذشته کسب کرده‌اند، کمک کند. لیکن هر فرد باید شخصاً به دفاع بپردازد، نه به طور کلّی از زندگی، بلکه از زندگی خودش، و هر فرد از زندگی خود، آن‌گونه که می خواهد، خوب یا بد، با امکاناتی که در اختیار دارد، دفاع می‌کند، از روی نقشهٔ روشن یا مبهمی که کشیده است، به گونه‌ای که گویی تنها می بایست از زندگیِ او دفاع کرد. جوهر اصلی هر شخصیّت انسانی در تاکتیک و استراتژیی یافت می شود که در مبارزه‌اش علیه مرگ به کار

می‌برد. انسان دستخوش سوداهای بسیار متفاوتی است: عشق جنسی، عشق والدین و فرزندان، دوستی، تنفر، کینه، انتقام، عطش ثروت، بلندپروازی افتخار و قدرتمندی. امّا بررسی آن دشوار نیست، تمامی این سوداها نوعی تظاهر پرشاخ و برگ خارجی است که جزئاً، از دید ظاهر، ساقهٔ واحدی را می‌پوشانند و زینت می‌دهند؛ ساقهٔ واحد یعنی سودای زندگی، یا ترس از مرگ که پشت سکهٔ سودای زندگی باشد. مثلاً چرا ثروت و قدرتمندی تا این حدّ مورد علاقهٔ مردم است؟ زیرا آنها می‌توانند بسیاری از سوداهای دیگر را ارضا کنند؛ امّا تمام این رضایتمندی‌ها، این لذایذ جسمانی، این علایق به زیبایی‌ها ــ خودپرستی، غرور، استقلال ــ در قبال امکاناتی که ثروت و قدرتمندی می‌توانند برای مبارزه علیه مرگ و علیه زمان ارائه دهند، چیست؟ این امکانات، خدمات پیوسته‌ای هستند که ثروت و قدرتمندی برای صاحبان خود انجام می‌دهند، یا چنین به نظر می‌رسد که انجام می‌دهند: کلیهٔ دیگر خدمات، اتفاقی، زودگذر، و وابسته به شرایطی نااستوار هستند.

ضرورتهای اصلی مبارزهٔ انسان علیه مرگ ظاهراً نقص علاج‌ناپذیر کلیهٔ جوامع انسانی را توجیه می‌کنند. آن را به بولهوسی های فردگرایی یا به نابینایی خودپرستی نسبت می‌دهند. امّا در این صورت باید همچنان توجیه کرد که چگونه و چرا فردگرایی و خودپرستی، اگر تنها نقایصی ظاهری باشند، می‌توانند پیوسته نظم اجتماعی را به خطر اندازند، نظمی که با این همه، انسان نیاز زیادی به آن دارد. عقل و تجربه باید بدون دشواری زیاد به اصلاح آنها و حتی به از ریشه کندن آنها موفق شوند. امّا فردگرایی و خودپرستی که از انسان موجودی می‌سازند نیمه صعب‌المعاشرت به رغم نیازش به جامعه، نقایصی ظاهری نیستند؛ ریشهٔ آنها در نفس جوهر طبیعت انسانی است: در احتیاج هر فرد در دفاع از زندگی خود علیه مرگ و زمان، آن‌گونه که او می‌تواند و آن‌گونه که او می‌داند. این غریزهٔ صیانت ذات

دارای چیز مشترکی میان تمام انسانهاست و در عین حال چیز ویژه و واحد و منحصر به فردی نیز دارد: این آن دلیلی است که به خاطر آن انسانها می‌توانند و می‌خواهند تا به صورت اجتماعی زندگی کنند. لیکن این در عین حال همان دلیلی است که به خاطر آن، آنان تنها تا حدودی با یکدیگر تفاهم پیدا می‌کنند، همواره به یکدیگر بی‌اعتمادند، و نسبت به عمل واحدی، به گونه‌ای مختلف واکنش نشان می‌دهند و پیش‌بینی این واکنش دشوار است. ارادهٔ هر فرد انسانی به دفاع از زندگی خویش به عنوان اصلی مطلق و واحد، بدون نسبت یا رابطه با دیگر زندگی‌ها، همان «نیروی اسرارآمیزی که در زیر ضربات زندگی، آن‌گونه که می‌خواهد و آن‌گونه که می‌تواند، و باشدت و در جهتهای مختلف و غیرقابل پیش‌بینی به کاوش می‌پردازد».

نتیجه آنکه افراد انسانی که در جامعه گردهم می‌آیند، فقط به صورتی بسیار ناقص می‌توانند فرماندهی و فرمانبرداری کنند. الگوی حاکمیتی کامل چگونه خواهد بود؟ انسان یا انسانهایی آنچنان عاقل، عادل، قابل احترام که هر آنچه را که انسانها باید انجام دهند تا از زندگی اجتماعی لذّت ببرند، می‌شناسد و فرامین او را همهٔ افراد انسانی قبول می‌کنند و بدون مقاومت و از روی صمیمیت به کار می‌بندند. امّا چگونه افرادی اینچنینی، حتی اگر وجود داشته باشند، خواهند توانست به صورت خود به خود و کامل مورد اطاعت میلیونها نفر موجود انسانی قرار گیرند، که همگی در دلمشغولی‌های اضطراب‌آور دفاع فردی از زندگی خویش علیه مخاطرات، حقیقی یا تخیّلی، و با وسایلی، مؤثر یا غیرمؤثر، منزوی شده‌اند؛ مخاطرات و وسایلی که با مخاطرات و وسائل دفاعی دیگران متفاوت است؟ این انسانهایی که، همگی، به سبب چیرگی این دلمشغولی‌ها، زندگی را به شیوهٔ خود می‌بینند و برای مسائل مشترک زندگی، صد راه حل مختلف پیشنهاد می‌کنند؟ حتی بزرگترین قانونگذاران، موسی[ع] که به نام

ذات جاوید سخن می‌گفته است، موفق نشده است قوم خود را گردهم آورد و در میان آنان نوعی نظم برقرار سازد، مگر به کمک مجموعه‌ای از قوانین فرماندهی و تهدید، و از طریق نوعی ارگان اجرای جبر و زور قانونی. فرمانها، تهدیدها، اجبارها: این اصل و جوهر کلیهٔ حاکمیتهایی است که انسانیت ایجاد کرده و بر آنها گردن نهاده است. تنها زور است که قادر به تحمیل چند قاعدهٔ مشترک بر تودهٔ عظیم اراده‌های شخصی است، اراده‌هایی که هر یک در تسلّط سوداهای شخصیِ زیستن است، درست مانند اینکه تنها بوده باشد. لیکن زور، یعنی وحشت در حال عمل؛ و وحشت ــ ما آن را دیدیم ــ مسری است. غیرممکن است که نزد آدمها وحشت ایجاد کنیم، بدون اینکه نهایتاً خود از آنها دچار وحشت نشویم: از این قانونِ روحِ انسانی است که بزرگترین عذابهای زندگی، یعنی ترس متقابل حاکمیت و رعایا از یکدیگر، ایجاد می شود. برای مبارزه با این آفت، انسانیت تاکنون تنها دو دارو پیدا کرده است: نخست فلاسفه و مذاهب عرفانی، سپس، در قرون اخیر، اصول مشروعیت. این اصول که دستاوردی انسانی است، نمی توانند از نقایصی برکنار باشند که وابسته به ساختار ذهن انسانی است که آنها را ایجاد کرده و از ژرفای وجود خویش بیرون کشیده است. امّا همهٔ اصولی که انسان به کار می برد تا خیر را از شر، زشت را از زیبا، درست را از نادرست، مفید را از مضر تشخیص دهد، در مورد جهان و نفس خویش قضاوت کند، و به کمک آنها، خود را در زندگی هدایت کند، به گفتهٔ شکاکیون، نسبی نیستند: آنها جزئی اند، و جزئی اند به این دلیل که محدودند، همانند ذهن انسانی که آنها را ایجاد کرده است. هر یک از اصول، تنها برای شناختن، قضاوت کردن و هدایت کردن خویش در بخشی از واقعیّت به کار می رود، و تنها برای این بخش به کار می رود. اگر این بخش تغییر کند، نیاز به اصولی دیگر است. تصور می‌کنم این واقعیّت اصلی را در کتاب دیگری، به تفصیل ثابت کرده

باشم؛ خوانندهٔ علاقه‌مند به تعمّق بیشتر در مسئله را به این کتاب احاله می‌کنم.* اصول مشروعیت از این قاعده مستثنی نیستند: آنها محدود و جزئی اند و فقط برای پاره‌ای از وضعیّتهای تاریخی به کار می روند، که جهت گیری اذهان که خود محکوم به دگرگونی است، آنها را متمایز می سازد. اگر ذهن انسانی موفق می شد اصلی از مشروعیت بیابد که مطلقاً منطقی و عادلانه باشد، مسئله حاکمیت به طور قاطعانه‌ای حلّ خواهد شد؛ نوعی جمهوری افلاطونی که برای کلیهٔ انسانها و تا ابدیت بنیانگذاری شده باشد و انقلابها، برای همیشه پایان پذیرفته باشند. دیگر هیچ نیازی به اصلاحات نخواهد بود: تاریخ می تواند کتاب خود را ببندد، و انسانیت به ییلاق رود، و در جمع شبانان تئوکریت[۱۴] نی بنوازد. نظم اجتماعی، بنایی است که پیوسته باید آن را ساخت، زیرا اصول مشروعیّتی که پایه های آن را تشکیل می دهند، همگی جزئی و محدودند و هرگز به صورت کامل و برای همیشه خود را تحمیل نمی‌کنند. انسان، تنها زمانی که به آنها عادت کرد، آنها را می پذیرد، و همیشه به گونه‌ای موقّت؛ از آنجا که او آنها را به سبب عادت می پذیرد، از آنها خسته می شود و قطع علاقه می‌کند. از آنجا که این اصول جزئی و محدودند، فرسوده می شوند: و این خود برای ما توجیه می‌کند که به چه دلیل این اصول به دنیا می آیند و می میرند، به چه دلیل آنها دورهٔ کودکی و کهنسالی دارند.

منزلگاه هفتم

در این صورت، از آنجا که انسانیت مدتهای مدیدی بدون شناختن این اصول زندگی کرده است، به چه دلیل نمی تواند دوباره در جهالت و

* *Entre les deux mondes.* (Paris, 1913).

۱۴. Theocrite؛ شاعر یونانی که حدود سه قرن پیش از میلاد می زیسته و در «ساقی نامه»های خود «حالت طبیعی» را می ستوده است.

فقر پیشین فرو افتد؟ ما دیگر نمی‌توانیم کوچکترین ابهامی دربارهٔ ماهیّت اصول مشروعیت داشته باشیم: این اصول، اصولی انسانی‌اند، یعنی اصولی تجربی، محدود، قراردادی و فوق‌العاده آسیب‌پذیر. هر نویسنده بازاری می‌تواند نامعقولی آن را به اثبات رساند؛ هر دیکتاتوری، در رأس داردسته‌ای از مزدوران می‌تواند آنها را نابود کند. و با این همه آنها شرط بزرگترین موهبتی هستند که انسانیت به عنوان موجودی اجتماعی می‌تواند از آن بهره‌مند شود. این اصول آسیب‌پذیرند، امّا همه چیز به این اصول آسیب‌پذیر، بستگی دارد. تمدن غرب چگونه می‌تواند این اصول را نجات دهد؟ با آموختن محترم شمردن آنها به عنوان موهبتهایی مقدس، هرچند این اصول، ثمره آسیب‌پذیر ذهن متناقض و پر از وحشت آن باشند. نخبگان انسانیت باید به این آموزش معنوی جدید تن دردهند: اگر این نخبگان به این کار قادر نباشند، نمی‌دانم آنها به چه کار دیگری می‌خورند، و چگونه خواهند توانست جهان را رهبری کنند. امّا برای درک آن چیزی که می‌تواند احترام به مخلوق ذهن انسانی باشد، به چه چیزی باید استناد کرد؛ احترامی که بتواند تا حدود زیادی، نقایص اجتناب‌ناپذیر هرگونه مخلوق ذهن انسانی را نادیده بگیرد؟ به احترامی که هر فرد انسانی باید برای والدین خود قائل باشد. فرمان خداوندی است: «به پدر و مادر خود احترام بگذار». وظیفه، چیز مشروطی نیست: پدر و مادر می‌توانند پُر از نقص باشند، حتی می‌توانند مرتکب خطا شوند: امّا فرزندان نمی‌توانند دربارهٔ این خطاها قضاوت کنند و یا با تکیهٔ بر آنها به خود اجازه دهند تا ترک، ناسپاسی یا طغیان را توجیه کنند. هنگامی که پدر و مادر وظیفهٔ خود را نسبت به فرزندان به جا می‌آورند، فرزندان نسبت به والدین، تا پایان حیات خود، باید سپاس و احترام داشته باشند. ضرورتی آمرانه یا طبیعتی مشابه ما را ناگزیر می‌سازد تا به اصل مشروعیتی احترام بگذاریم که دو قرن گذشته با زحمت زیاد ایجاد کرده‌اند و تنها اصلی است که امروز می‌تواند رضایت

همگانی را جلب کند و یکی از بزرگترین قدمهای اعتمادی است که انسانیت نسبت به خود برداشته است، زیرا این اصل حکومت جهان را در دست خود انسان قرار داده است. امروز این اصل، ضمانت جهانی علیه وحشتناکترین آفات، یعنی فرمانروایی وحشت است؛ در نتیجه این اصل موهبتی است مشترک برای همهٔ انسانها و تقریباً کلید پربهای قرارداد واقعی اجتماعی. وفاداری نسبت به اصل مشروعیت، تعهّد مقدّس هر یک از افراد نسبت به دیگران و دیگران نسبت به هریک از افراد است؛ همهٔ مردم به یکسان تعهّد دارند به آن احترام بگذارند و از آن حمایت کنند؛ هیچ کس حق ندارد از دیدگاهی شخصی آن را قضاوت کند، و تصور کند که در قبول یا ردّ آن آزاد است. مشاهدهٔ نقصها و کمبودهای آن آسان است؛ هر جوان علاقه‌مند به تاریخ که ادبیات انقلابی راست و چپ را ورق زده باشد، براحتی در این کار توفیق می‌یابد. درک مخاطرات وحشتناک و محذوراتی که پایمال کردن این اصل به بار می‌آورد، حتی زمانی که نقایصِ وابستهٔ به این اصل، پایمال کردن آن را توجیه می‌کنند، کاری دشوارتر، امّا بسیار مفیدتر است.

دنیا فقط زمانی نجات پیدا خواهد کرد که بفهمد تنها حکومتهای مشروع می‌توانند آن را از ترس بزرگ دوم رهایی بخشند، ترسی که دنیا در آن سقوط کرده است، و نیز اینکه در این لحظهٔ بحرانی تاریخ ایجاد حکومتهای مشروع فقط از طریق کاربرد صمیمانه و صادقانه، با عقل سلیم و بدون ترس، دستورالعمل مشروعیت دموکراتیک، آن گونه که دو قرن گذشته آن را تدوین کرده‌اند، میسّر است. این کار، کاری دشوار است، لیکن بدون آن، امید رستگاری نیست. چه باید کرد تا نخبگان جهان بتوانند در ادای این وظیفه موفق شوند؟ دو شرط که مکمل یکدیگرند وجود دارد: یکی آنکه آنهایی که افتخار وحشتناک فرماندهی را خواهند داشت، با به کاربردن این دستورالعمل، بدانند که باید از هیچ کوششی فروگذار

نکنند، تا نقایص و محذورات این دستورالعمل را تا سرحد امکان محدود کنند، و دیگر آنکه در حضور چنین کوششی، کلیهٔ طبقات احساس کنند که وظیفه دارند نقایص و محذورات اجتناب‌ناپذیر حاکمیت را تا سرحدّ نهایی شکیبایی مجاز شمارند، قبل از آنکه با تعقیب کردن تخیّل کمالی غیرممکن، از قانون بگسلند و خود را تسلیم حکومت انقلابی سازند. بویژه ضروری است که حاکمیت و رعایایش بدانند که از آنجا که اصول مشروعیت ساختهٔ انسان، محدود و قراردادی است، آنان باید آنها را با صمیمیت و از روی حسن‌نیّت، آن گونه که هستند، به کار بندند، بدون اینکه با آنها حیله به کار برند و از آنها به عنوان ابزار تسلّط استفاده کنند و نتایجی مغایر با طبیعت آنها، از آنها بیرون کشند. همان‌گونه که قبلاً، سی سال پیش، در آن هنگامی که جهان هنوز در حالت نظم به نظر می رسید، در کتاب **میان دوجهان**، گفته بودم، به همان اندازه که تمدن جدید از اصول مطلقی که دارای جنبهٔ مذهبی هستند جدا می شود تا در کلیهٔ اوضاع و احوال و در تمامی زمینه‌ها بر اساس اصول انسانی و محدود خود را تنظیم کند، صداقت باید مبدل به فضیلت اصلی تمدن جدید شود. صداقت باید مبدل به فضیلت عالی شود، بویژه در روابط میان حاکمیت و رعایایش، به همان اندازه که دستورالعمل دموکراتیک به عنوان ضمانت مشروعیت حاکمیت مورد قبول قرار می‌گیرد. از یک قرن پیش بحث بر سر این است که آیا اصول انقلاب کبیر فرانسه جاودانی هستند یا مشمول مرور زمان شده‌اند، خوب هستند یا بد. آنها عالی خواهند بود و دوران ما رستگاری خود را مدیون آنها خواهد بود، امّا به شرطی که به کار بسته شوند، آن گونه که در سوئیس، با صداقت و بر اساس طبیعت واقعیشان به کار بسته شده‌اند: یعنی به عنوان اصولی اخلاقی که حاکمیت را محدود می‌کنند و جلوی زیاده‌روی‌های آن را می‌گیرند، در عین حالی که از رعایا متوقع اطاعتی هستند که کمتر تحمیلی است و زیاد از روی رضایت نیست، امّا

به همین دلیل جدّی‌تر و آمرانه‌تر است. اصول «جاودانی» اعلامیهٔ حقوق بشر، مبدل به آفاتی خواهند شد، اگر حاکمیت از آنها به عنوان بهانه‌ای برای افزودن بار و مالیات رعایا استفاده کند و اگر رعایا از آنها استفاده کنند تا حق نافرمانی را جایگزین وظیفهٔ اطاعتِ بهتر سازند. در بسیاری از کشورها، در فرانسه، در ایتالیا، در آلمان، اصول انقلاب کبیر، در جریان قرون نوزدهم و بیستم، به علل متفاوت و در فرصتهای مختلف، متحمل این قلبسازی بیرحمانه شده‌اند. این یکی از علل فاجعهٔ بزرگی است که ما قربانی آنیم؛ لیکن این اصول مسئول نیستند. اشتباه از آنهایی است که از روی سوءنیّت، و اغلب با دلی پر از کینه و وحشت، آنها را به کار بسته‌اند.

آنچه ضروری است، آموزش تازه‌ای برای عقل و احساس است: و این کاری عظیم است که رجال دولتی، روشنفکران، مورّخان، هنرمندان و فلاسفه به اجرای آن باید کمک رسانند. آری فلاسفه نیز. زیرا چنین به نظر می‌رسد که فلاسفهٔ غربی دیگر با این ضرورت والای جهان هماهنگی ندارند. انسان فقط می‌تواند در اطراف خود نظمی موقّتی و ناپایدار برقرار سازد و تنها با ازنوساختن دائمی آن، می‌تواند آن را حفظ کند؛ نظمی که همواره در تهدید انفجار وحشتهایی تخیّلی و واقعی است که در بطن انسان وجود دارد. نظم، کار خستگی‌آور انسانیت است و انسانیت همواره علیه این نظم بالقوه در حال مبارزه است. در طول دوره‌ای طولانی از تاریخ، خداوند قویاً به انسان کمک کرده است تا در مقابل سرنوشت دردناک خود سر تسلیم فرود آورد، اندکی با ترساندن او، اندکی با پنهان نگاه داشتن بی‌ثباتی کار او، اندکی با دلداری دادن به او به کمک امیدهایی دیگر. غیرمذهبی شدن تدریجی تفکّر و زندگی، برای انسان مسئله‌ای جدید و وحشتناک ایجاد کرده است: به منظور اجرای کار فرساینده و سیزیف[۱۵]

۱۵. Sisyphe؛ نام پادشاه افسانه‌ای کورنت که آدمی مکار بود و پس از مرگش خدایان او را ←

گونهٔ خود، از کدام منبع انسان می‌تواند کسب نیرویی کند که در گذشته از ترس یا از عشق خداوندی کسب می‌کرد؟ ظاهراً این مسئله یک راه حلّ بیشتر ندارد: و آن اینکه نخبگان انسانیت، از حدّ و مرزهای آرزوی انسانی آگاهی یابند، آرزویی که در عین حال به قدر کافی ساده و عمیق، به قدر کافی فروتن و والاست که تمدن غرب در برابر محذورات اجتناب‌ناپذیر آن سر تسلیم فرود آورد؛ و نخواهد از طریق اوهامی که خودخواهی، سبک‌سری و نافرمانی در برابر سرنوشتِ معمّایی انسان، در اطراف او تکثیر می‌کنند، از زیر این آرزو شانه خالی کند؛ و از آن، مجموعه‌ای از وظایف شخصی و گروهی انسان، و بویژه اصل قاطع و آمرانهٔ صداقت هر فرد نسبت به دیگران و نسبت به خویشتن را استنتاج کند. امّا برای نیل به فروتنیِ تقریباً فوق‌انسانیِ این آگاهی وجدانی، ضروری است که انسان خود را زندانی واقعیّتی نامحدود، خارجی و مافوق خود او احساس کند که او را به زنجیر می‌کشد و از هر طرف لبریز می‌شود. اگر تصور کند که واقعیّت از ذهن او خارج می‌شود، و ذهن او نیروی مسلّط بر جهان است، او هرگز نخواهد پذیرفت که خود را در قید اصولی قراردادی و آسیب‌پذیر، با همان سختی و شدّتی قرار دهد که گویی با قوانینی والا و پایمال نکردنی روبه‌روست؛ او نظم را فقط به عنوان دستاوردی کامل و خدایی خواهد پذیرفت؛ از آنجا که قادر نیست این نظم را به صورت کامل بیافریند، دچار جنون نابودکردن آن و از نوساختن آن، تا سرحد نومیدی، خواهد شد. این آن چیزی است که بر سر تفکّر هندو آمده است.

از زمان دکارت فلسفهٔ غرب، بیش از پیش از رئالیسم محکم فلسفهٔ



محکوم کردند برای همیشه سنگ بزرگی را از دامنهٔ کوهی به بالا بغلتاند و این سنگ همواره پیش از رسیدن به قله به پایین فرو غلتد. اسطورهٔ سیزیف نماد حالت انسانی است که با ضرورتهای آمرانه و اسرارآمیز خداوندی برخورد می‌کند.

یونانی، تورات، تومیسم[۱۶] و عقل سلیم متعارف انسانیت بریده است؛ و شروع کرده است که به نحوی از انحا، جزئاً واقعیت جهان را نفی کند. فلسفهٔ غرب هرگز تا مرحلهٔ نفی کامل فلسفهٔ هندو پیش نرفته است؛ لیکن در روی سراشیبی قراردارد که ممکن است آن را به جایی بکشاند که فلسفهٔ هندو از روی نومیدی به آنجا کشیده شده است، بویژه اگر قباحتهای ترس از حاکمیت تزاید یابد و تا آنجا کشیده شود که به طور دائم در بطن جهان غرب منزل گزینند. نمی‌توان فهمید چگونه فلسفه‌ای که از واقعیّت جهان مطمئن نیست، خواهد توانست، در میان تمدنی که زور و ترس آن را به نابودی کشیده است، از منتهی شدن نومیدانه به تسلّی نهایی و به نابودی نیروانا[۱۷]، اجتناب ورزد. تمدنی که می‌خواهد انسان را از کلیهٔ ترسهایش رهایی بخشد، باید ابتدا در مکان و در زمان، دو واقعیّت والا را به رسیمت بشناسد، زیرا مکان صحنهٔ کارزاری است که انسان بر روی آن علیه زمان مبارزه می‌کند؛ زمانی که نه تنها نابودکنندهٔ زندگی افراد است، که نابودکنندهٔ کلیهٔ دستاوردهای انسانی، از جمله اصول مشروعیت است. اگر تمدنی نداند با چه نیرویی زمان در جهت تخریب اصل مشروعیت کار می‌کند، و مبارزهٔ آن علیه زمان به خاطر دفاع از اصل، جدّی‌ترین و مهمترین واقعیّتهاست، غیرممکن است که این تمدن اصل مشروعیتی را حفظ کرده و آن را محترم شمارد که از آن علیه وحشتناکترین ترسها ضمانت می‌کند.

۱۶. thomisme ؛ مجموعهٔ دکترینهای فلسفی و مذهبی سن توما داکن(Saint thomas d'Aquin) است که از آبای کلیساست.

۱۷. Nirväna؛ در تفکّر بودایی این واژه به معنی نابودی درد و رنج است.

اندیشهٔ سیاسی/٦

دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی

وابسته به وزارت امور خارجهٔ جمهوری اسلامی ایران

تهران ــ خیابان شهید باهنر ــ خیابان شهید آقایی

صندوق پستی: ۱۹۳۹۵/۱۷۹۳